نمونه هایی

از

نثر فصیح فارسی معاصر

جلد اوّل

شامل برخی از آثار:

عبّاس اقبال آشتیانی، محمّد علی فروغی (ذکاء الملک)

مجتبی مینوی، دکتر پرویز ناتِل خانلری، سعید نفیسی

برگزیدهٔ

دکتر جلال متینی

چاپ اول شهریور ۱۳۳۸

شرکت نسبی کانون کتاب ـ تهران

چاپ سپهر

مقدمه

لزوم مطالعه برای جوانان در هر زمان خاصه درعصر ما از جملهٔ اموریست که فواید آن بر کسی پوشیده نیست ، خو گرفتن بدین کار گذشته از آنکه بر گنجینهٔ معلومات جوانان می‌افزاید وارتباط ایشان را باگذشته بنحو جامعی محفوظ می‌دارد، بدانان مجال و امکان میدهد که از کاروان تمدن بشری باز پس‌نمانند و همواره با سیر افکار جهانیان همعنان باشند . اگر می‌بینیم چاپ را مادر اختراعات بشمار آورده‌اند سببی جزاین ندارد که با تکثیر نسخه های آثارمفید راه مطالعه را برای طالبان با بهایی ارزان هموار می‌سازد ودرنتیجه سطح دانش بشری روز بروز بالاتر میرود و همه در می‌یابند که برخلاف پندار آنان آنچه میدانند در برابر آنچه باید بدانند اندك است .

درکشورما نیز اگرچند این کارشروع‌شده وکتابهای بسیار بطبع رسیده است مع‌هذا درقبال کشورهای مترقی امروز وحتی برخی کشورهای درجهٔ دوم‌ما ارزان ارزان گامهای نخستین را برمیداریم وهنوز اندرخم یك کوچه‌ایم .

راست است که بیست سی‌سال پیش کتاب کم چاپ میشد اما اکثر آنها تألیف یا ترجمهٔ کسانی بود که لطایف زبان فارسی را خوب می‌دانستند ، بادبیات کهن‌زبان مادری خود و زبان عربی که خواه ناخواه با زبان فارسی ارتباطی‌ناگسستنی دارد آشنایی کامل داشتند ، مترجمان نیز زبان و ادبیات اروپایی را آنچنانکه باید فراگرفته بودند وپس‌ازسالها ممارست وآشنایی باسلوبهای مختلف نگارش‌درنهایت دقت واحتیاط قلم را بروی کاغذ بحرکت می آوردند ودرنتیجه حاصل کارشان اگر هم کم‌بود خوب بود . البته این‌نکته را نیز نباید ازنظر دور داشت که در آن روزگار افراد کتاب خوان وبا سواد اندك بودند ولی این روزها در عین اینکه خواستاران

کتاب زیاد شده اند بنا بعلل اجتماعی و اقتصادی تعمق و دقت و پشت کار که رکن اساسی هر کاریست بخصوص درجوانان ما بضعف گراییده وبدین جهت کارهای ما در اکثر مسائل و بخصوص در آنچه بکتاب وکتاب خواندن و قضاوت در امور ارتباط حاصل می کند سطحی و نا استوار وگاه گاه نسنجیده است. غالباً توجه باصول مسائل وکنه مطالب را ازیاد می بریم، درخصوص هرمطلب تنها بمسموعاتی چند یا آنچه در کتاب ومجلهٔ بی‌پایه ومایه‌ای می‌خوانیم اکتفا می کنیم وآنگاه برای اثبات وطرفداری ازنظریات خودکه پایه‌اش برآبست آنچنان تعصب بخرج می‌دهیم که صاحب نظران را بتحیر می‌افکنیم وخامی وبیمایگی‌خویش را برهمه آشکارمی‌سازیم. بهمین جهت است که چون بااین مقدمات بمطالعهٔ کتاب می‌پردازیم اغلب باداشتن درجات علمی مختلف و مناصب وعناوین مهم و ادعاهای فراوان چون کودکان فقط طالب داستانیم آنهم قصه های بسیار ساده وپیش‌پاافتاده‌ای که نتیجهٔ قصه را نویسند، بدون هرگونه پرده پوشی برای مابیان داشته باشد وبهیچ وجه باندیشه وتفکروتأمل نیازی نباشد.

علت این انحطاط چیزی جز این نیست که مدتهاست ما را در مدارس عادت نداده‌اند دربارهٔ امور بتفکروتأمل بپردازیم، علت ومعلول‌را پیداکنیم وازصغری وکبری اگر بدانیم چیست به‌نتیجه برسیم. مغر بسیاری ازما افرادتحصیل کرده ساده وکودکانه است، درکارها فقط بظواهر و رنك آمیزیهانظرداریم وحقیقةً پیش‌خود فکرمی کنیم مارا بمطالب دقیق وعمیق نیازی نیست چه علت غائی و هدف زندگانی را تهیهٔ غذا وپوشاك وخانه و ارضای تمنیات خویش می‌پنداریم وحداکثر برای آنکه بردیگران مزیتی داشته باشیم در اتومبیل آخرین سیستمی سوار می‌شویم ، باآخرین مد لباس می‌پوشیم ، هرروز خود را بشکلی می آراییم ، ازکارهای مبتذل و ناپسند عوام‌الناس و تربیت نایافتگان اروپا و آمریکا تقلید می کنیم ویابدون آنکه بیکی از زبانهای اروپایی آشنایی کافی داشته‌باشیم‌برای آنکه ازدیگران‌عقب نمانیم‌چندماهی باروپا یا آمریکا می‌رویم ساختمانها ، باغها وتفریحگاههای معروف آنجا را «تماشا» می کنیم

وخوشحال وخندان بکشور خود باز می گردیم ولی برخلاف همین مردمی که برای تماشای کشورشان رنج سفر را برخود هموار می‌سازیم بسیاری از ما که باصطلاح تحصیل کرده‌ایم و دوره‌های مختلف دبستان و دبیرستان و دانشکده را پشت سر گذاشته‌ایم پس از اتمام دوران مدرسه دیگر بامطالعه سروکاری نداریم و تصور می کنیم کتاب خواندن وبکتاب وکاغذ وقلم پرداختن کار اطفال مکتب خانه است. وباخودمی گوییم چه ضرورت داردکه ما با این سن وسال وبا این سخنان بزرگی که برزبان می آوریم وظاهر بسیار آراسته وگاه عالم نمای خود چون «شاگردان مدارس» کتاب بخوانیم؟ بعلاوه اگر بعلتی هم بمطالعه بپردازیم، چه این کار خواه ناخواه اخیراً باب شده است، همین روزنامه های خبری و مجلات رنگارنگی که داریم حداکثر با «جزوه‌های ضمیمه‌اش» ما را کفایت می کند وچون درصدد نمایش علم‌دوستی و دانش پروری خود نیز برمی آییم و «مجاهدتی» می کنیم، دراین راه بتقلید از مردم متمدنی که بی کتاب زندگانی نمی‌توانند کرد راهی دیگر برمی گزینیم و فی‌المثل با مشورت کتابفروشی در اطاق کار یا پذیرایی خود کتابخانه‌ای بوجود می آوریم و تعدادی کتابهای خوش قطع خوش جلد طلاکوب می‌خریم و در طبقات «کتابخانهٔ شخصی» خویش می گذاریم تا هم از یك طرف همه چیز زندگانی ما از نظر صوری با یکدیگرهم آهنك وهمرنك باشد و واحد جالبی را بوجود بیاورد وازطرف دیگر همفکران ما که «بیخردانی چون ماهستند» ما را که چون ایشان شهرهٔ آفاقیم بستایندو روشمان را در راه تقلید صرف مورد تحسین قرار دهند.

وقتی کار بدین مرحله رسید برای چنین «افراد کتاب خوانی» هرکس می‌تواند قلم بدست گیرد وکتاب بنویسد، شعر بگوید وخود را در صف هنرمندان قرار دهد و در چنین بازار آشفته ایست که رواج بازار مطالب بی‌مغز مغلوط گمراه‌کننده بخصوص بوسیلهٔ اکثر مجلات‌ما ونویسندگان بی‌مایه روزافزون می گردد وکسانی که رنجی برده‌اند و از زبان وادبیات واطلاعات سودمندگنجی اندوخته خود را از انظار

این بی هنران هر چه بیشتر مخفی می‌سازند چه می‌دانند کالای ایشان را خریداری نیست وعرضه داشتن کالای مرغوب باین خریداران کوردل کم مایهٔ پرمدعا جزعرض خود بردن ثمری در بر ندارد. بدین جهت است که امروز مطالب آموزنده بخصوص نزد اکثر دانش آموزان و دانشجویان ماچندان مطلوب نیست آنچه بفکر واندیشه و رسانیدن آدمی بکمال مطلوب آفرینش بستگی دارد متاع نامرغوبی است که نه‌تنها جوانان مارابخود متوجه نمی‌سازد بلکه پدران ومادران ایشان را هم اگردر ردیف همین تحصیل کردگان باشند بسوی خودجلب نمی کند. این نقص بزرك کارما درزمینهٔ کتاب ومطالعه است ولی ریشهٔ این بیمایگی وساده دلی و زندگانی طفلانهٔ جوانان‌ما راباید دربرنامهٔ مدارس ووضع موجود آن جست وجو کرد. با وجود آنکه پیشرفت ظاهری و طولی فرهنك در سی سال اخیر بنسبت سالهای قبل از آن کاملامحسوس و مشهود است و با وجود آنکه آمارها نشان می‌دهدکه از نظر کمیت هرسال تعداد نوآموزان‌ما نسبت بسالهای‌پیش افزایش قابل توجهی دارند اما با کمال تأسف باید اذعان کرد که از نظر کیفیت نه‌تنها دربرخی شؤون فرهنگی‌ماچندان پیشرفتی حاصل نگردیده بلکه چون در مقام مقایسه برآییم انحطاط بارزی نیزدیده می‌شود. راست است که وزارت فرهنك مساعی فراوان درباسواد کردن مردم مبذول‌می‌دارد وامروز دبستان و دبیرستان بنسبت سی‌سال پیش بسیار داریم و علاوه بر دانشگاه تهران چندین دانشگاه دیگر نیزدر مراکز استانها افتتاح شده است وآمار و ارقام براین پیشرفتها گواه صادقی است‌ولی‌درمورد اموری که‌هنوز آمارهای ما قادر بنشان‌دادن آنها نیست‌چه‌باید کرد واین‌قبیل‌حقایق‌راباکه می‌توان درمیان نهادکه مثلاً: درهمین دوره‌یك جوان دیپلمه‌پس‌ازدوازده سال تحصیل مرتب‌درمدرسه‌نه‌تنهاقادرنیست فیوز سوختهٔ برق منزل خود را درست کند و اموری از این قبیل بلکه یك تقاضای دو سطری را نیز نمی‌تواند درست بنویسد، با وجود چندین سال خواندان دستور زبان فارسی و صرف و نحو عربی و گرامر یك زبان خارجی در دبستان ودبیرستان اکثر

محصلان ما از ساده ترین نکات زبان مادری خود بیخبرند، سالها تاریخ وجغرافیای ایران و جهان را می‌خوانند و باز هم در خصوص کشور خود حد اقل اطلاعات لازم راندارند وبا وجود آنکه مدتها بخواندن قرآن کتاب مقدس مذهبی خود در دبستان می‌پردازند و در دبیرستان هم سالی چند مطالعهٔ زبان عربی را ادامه می‌دهند از خواندن یك عبارت عربی معرب عاجزند ...

اگر کسی در این مطالب که مشتی از خروارست شك کند و یا درصدد انکار آنها برآید باید بداند حقیقت بارزی را منکر شدن ساده می‌نماید اما عاقلانه و دارای نتیجه نیست . بعلاوه برای نمونه مراجعه بآمار داوطلبان تحصیل دردانشگاه تهران در سال اخیر برای اثبات این حقایق کافیست . زیرا سال گذشته در حدود دوازده هزار تن ازفارغ التحصیلان سالهای ششم ادبی ، ریاضی وطبیعی در امتحان ورودی عمومی (که مواد آن عبارت از زبان فارسی ویك‌زبان خارجی بود) شرکت کردند و درحدود ۵۹۰۰ تن از ایشان نتوانستند ازاین دو امتحان بسیارساده جمعاً بیست نمره بگیرند تا بدیشان اجازهٔ شرکت در امتحان مواد اختصاصی داده شود .

با بیان این مطلب ممکنست بعضی بگویند اگر در سالهای اخیر جوانان ما در فراگرفتن زبان وادبیات وتاریخ و...جد و جهدی نمی کنند علت آنست که ایشان بفراست در یافته‌اند در «عصر موشك و راکت» این مطالب دردی رادرمان نمی کند وپیشرفت وترقی را باید درکسب علوم وصنایع جست . برای روشن شدن ذهن این قبیل افراد ناگزیر باید قسمتی از مقالهٔ آقای دکتر صدیق استاد دانشگاه تهران مندرج درشماره دوم ـ اردیبهشت ماه ۱۳۳۸ مجلهٔ یغما را تحت عنوان : تنزل‌سطح تحصیلات عیناً نقل‌کنم ، ایشان مقالهٔ خود را چنین شروع می کنند :

«درفرهنگ‌امروزی کشوردوموضوعی که بیش ازهمه شگفت‌آوروملالت‌انگیز است یکی‌تنزل سطح تحصیلات ودیگری عدم توجه به پرورش ملکات فاضله واخلاق حسنه است» .

سپس ضمن اشاره بوضع دانشگاه می‌نویسند: «اگر مثلا آمار دانشکدهٔ علوم در نظر گرفته شود (که امروز مورد توجه خاص و دارای تجهیزات و تأسیسات و آزمایشگاههای بسیاراست و روز ۲۲ فروردین ۱۳۳۸ اعلیحضرت همایون شاهنشاه از آن بازدید فرمودند) حقیقتی تأسف انگیز ظاهر و آشکار می گردد.

در آغاز سال تحصیلی (شهریور ۱۳۳۷) دانشکدهٔ علوم میخواست یکصد دانشجو برای شعبهٔ علوم طبیعی انتخاب کند ششصد نفر برای امتحان ورودی نام نوشتند و نتیجهٔ امتحان بقرار ذیل بود:

از ۶۰۰ نفر داوطلب فقط ۱۵ نفر معدلی بالاتر از هشت (هشت از ۲۰) داشتند وبقیه یعنی ۵۸۵ نفر معدلشان از ۸ کمتر بود دانشکده ناگزیرشد ۸۵ نفر کسری را از داوطلبانی بپذیرد که معدل آنها بین ۸ و ۶ بود.»

ملاحظه می‌فرمایید که در علوم طبیعی نیز چه پیشرفت شگفت‌آوری نصیب فارغ‌التحصیلان دبیرستانها و داوطلبان ورود بدانشگاه در یکی از رشته‌های علمی شده است!

سخن بدرازا کشید، گفتگو از زبان فارسی وکتاب خواندن و تنزل سطح اطلاعات عمومی اکثر جوانان و بخصوص عدم اطلاع ایشان از زبان مادری خود در سالهای اخیر بود. اینك چنین بنظر میرسد که موضوع شایستهٔ تحقیق بیشتریست و حتی‌المقدور باید علل این تنزل را بدست داد تا شاید بتوان درمانی مؤثر برای آن یافت. نگارنده با تجاربی که طی دوران تدریس خود حاصل کرده است سیر نزولی اطلاعات جوانان و محصلان را در قسمت زبان فارسی معلول عللی چند بشرح زیر می‌داند:

نخست آنکه درسالهای اخیر مسأله تخصص یافتن در یکی از رشته‌های علوم ببدترین وجه ممکن در کشور ما تعبیر و تفسیر شده است بطوری که امروز اغلب دانش آموزان رشته‌های ریاضی و طبیعی که قسمت اعظم فارغ‌التحصیلان دبیرستانها

را تشکیل می‌دهند این‌چنین می‌پندارند که چون ایشان یکی از این دو رشته را برای ادامهٔ تحصیل برمی‌گزینند هرگز ایشان را با زبان و ادبیات فارسی کاری نیست و بدین جهت از روزی که تحصیلات عمومی ایشان در سال سوم دبیرستان پایان می‌پذیرد دیگر کمترین توجهی بزبان مادری خود نمی‌کنند و درست نوشتن و درست خواندن و اطلاع از ادب و تاریخ و شرح حال بزرگان کشور خود را که در خور توجه و اعتنای بسیار است کاری عبث و بیهوده می‌دانند. حقیقت آنست که در این قضاوت غلط دانش آموزان، ما معلمان نقش اساسی را بعهده داریم. ماییم که در عالم پندار برای شاگردان خود دنیایی می‌سازیم که افراد درس خوانده و مدرسه دیده‌اش جز تخصص در یك فن از دیگر علوم و فنون کمترین اطلاعی ندارند و بدین ترتیب از میلیونها افراد هر کشور و صاحبان مشاغل گوناگون تنها کسانی که معلم زبان و ادبیاتند ناگزیر باید درست خواندن و صحیح نوشتن و سخن گفتن را بدانند نه فی المثل پزشکان و مهندسان و حتی استادان رشته‌های علمی دانشگاه و دیگر متخصصان. بدبختانه این طرز تفکر بنحو شدیدی بین محصلان شیوع یافته است و اینك برای آنکه این مطلب بیشتر و دقیقتر مورد عنایت قرار گیرد موضوعی را که چند سال پیش از قول یکی از استادان ریاضیات نقل می‌کردند و مبین طرز تفکر غلطی است که سالهاست بر مدارس ما حکومت می‌کند بعنوان شاهد مدعا می‌آورم. می‌گفتند: این استاد ریاضی که استثناءً در یکی از کلاسهای پنجم یا ششم دبیرستانی هم چند ساعتی تدریس می‌کرده روزی چون می‌بیند یکی از شاگردانش در حل مسالهٔ هندسه یا مکانیك درمانده است درحضور جمع شاگردان با تعرض و تحقیر باو می‌گوید «آقا شما که نمی‌توانی مساله هندسه را حل کنی چرا اینجا آمده‌ای؟ بفرمایید حافظ بشوید» (اشاره بکلاسهای رشتهٔ ادبی). لابد بزعم این شخص حافظ از جملهٔ بدبختان بی استعدادی بوده است که بسبب عجز در حل مسائل ریاضی در یکی از رشته‌های ادبی! زمان خود چند کلمه‌ای زبان فارسی و ادبیات خوانده و سرانجام در ایران حافظ شده است و در کشورهای

دیگر افرادی مشابه اوچون گوته و شکسپیر و هوگو !

بخلاف اینگونه افراد آنانکه خود در مدارس خارجی تحصیل کرده و یا با برنامهٔ این قبیل مؤسسات آشنایی مختصری داشته باشند بخوبی می‌دانند چگونه ایشان زبان وادبیات خود راهمراه رشته‌های مختلف علوم مورد توجه قرار می‌دهند واین رکن اساسی ملیت و قومیت را ببازی نمی‌گیرند.

از اینگونه تلقینات سوء که بگذریم برنامهٔ درس فارسی دبستان و بخصوص دبیرستان خود مایهٔ بیسوادی و دوری شاگردان ازعالم ادب است. دراین موردبدنیست در نهایت اختصار برنامهٔ فارسی ایشان را مورد مطالعه قرار دهیم : دانش آموز در حالی که پیوسته درساعات درس فارسی قطعاتی از متون کهن مانند : تاریخ بیهقی ، قابوسنامه ، کلیله و دمنه ، گلستان ، مجمل التواریخ ، جهانگشای جوینی .... و آثار شاعران معروف قرون گذشته می‌خواند که هریك از آنها چون گوهری تابناك برتاج ادبیات فارسی می‌درخشند حق ندارد انشای خود را درمدرسه بسبك هیچ یك ازاین کتابها بنویسد بلکه بتوصیهٔ معلم خود باید آنرا در کمال سادگی و روانی وبرطبق اسلوب نگارش صحیح و متداول امروز (که از آن کاملاً بیخبرست) برشتهٔ تحریر در آورد درصورتی که نه در کلاس درس معمولا چنین فرصتی برای معلم پیش می‌آید که او را در این زمینه راهنمایی کند ونه در کتابهای درسی خود برای رسیدن باین مقصود سر مشقی کافی می‌تواند یافت و بهمین جهت است که ازسال سوم یاچهارم دبستان که در برنامهٔ مدارس ما هفته‌ای یك یا دو ساعت بانشای زبان فارسی اختصاص یافته است تا آخرین سال دورهٔ متوسطه همه بدون داشتن راهنما و سرمشق باید پیش خود آیین نگارش را فرا بگیرند.

بدین ترتیب دانش آموزان برخلاف ترتیب معقول ومنطقی بجای آنکه ابتدا در مدرسه با آثار نویسندگان معاصر آشنا شوند تا بمدد آن در نگارش و بیان مطالب بنحو صحیح مهارتی کسب کنند همچنانکه در بسیاری از کشورها مرسوم

است، ناگزیر و بر طبق برنامهٔ موجود با آثار ارزندهٔ کهن ادبی که در دبستان و دبیرستان ایشانرا چندان بکار نمی آید می پردازند وچون در کمال وضوح و برای العین می بینند از آنچه در ساعات درس فارسی می خوانند نمی توانند احتیاجات روزانه خود را مرتفع سازند با زبان مادری خود دشمنی آشتی ناپذیری پیدا می کنند. بعلاوه بعلت آنکه هنوز «زبان روز» ومقدمات را فرانگرفته بخواندن آثار منظوم و منثور کهن مشغول می شوند از درك ارزش حقیقی این آثار گرانبها نیز در می مانند لغات بسیار می دانند، درامتحان فارسی نمرهٔ خوب می گیرند و از جملهٔ شاگردان ممتاز کلاس نیز بشمارند ولی نمی توانند دریك نامهٔ کوتاه علت غیبت خودرا بدفتر مدرسه اطلاع بدهند، موفقیت کسی را تبریك بگویند ومرك آشنا یا دوستی راتسلیت. بر اساس همین نقص کتابهای درس فارسی است که اکثر شاگردان ما صرف وقت برای یادگرفتن زبان فارسی را جز اتلاف عمر چیزی نمی شمارند. درصورتی که اگر ایشان درمدرسه ابتداء زبان وشیوهٔ نگارش زمان خودرا چنانکه شاید وباید فرابگیرند و بتوانند درست سخن بگویند وبنویسند بدون تردید بعداً باشوق فراوان بمطالعهٔ آثار ادبی خواهند پرداخت. در آن زمان است که باخواندن این قبیل آثار ارزنده می توان جوانان را با گذشتهٔ درخشان ادب فارسی وبزرگان علم وادب این سرزمین آشنا ساخت واحترام وتوقیر بزرگان ایران عزیز را در دل ایشان بوجود آورد.

نتیجه‌ای که از اجرای این برنامهٔ نادرست عاید می شود چیزی جزاین نیست که امروز بیشتر نوشته های ما و بخصوص آنچه جوانان و محصلان بخواندن آنها رغبتی نشان می دهند از نظر فن انشاء خالی از خطا ولغزش نیست، آنچه راکه می نویسیم بعلت ندانستن زبان مادری خود مغلوط ونارساست، کلمات وترکیبات واصطلاحات را در جای خود بکار نمی بریم بعلت آنکه نمی دانیم هرلغت را معنی یی دقیق و مورد استعمالی خاص است. علت این امر روشن است ما تصور می کنیم همین که توانستیم روزنامه‌ها ومجلات را بخوانیم وچند کتاب داستان را ورق بزنیم ومثلا درفهم اخبار

فارسی رادیوها درنمانیم ومطالب کتابهای درس فیزیك وشیمی وجبر ومثلثات وامثال آنرا بدون ابهام و دشواری زیاد بفهمیم (که فهم این قبیل مطالب نیزامروز خالی از اشکال نیست) دیگر زبان فارسی رابنحواحسن می‌دانیم و احتیاجی بزحمت کشیدن ومطالعه کردن نداریم .

اغلب حتی بصورت بسیارساده نمی‌دانیم چرا می گویند این شخص خوب می‌نویسد ودیگری بد و بطور کلی اختلاف بین نوشتهٔ خوب وفصیح را ازبد وغیرفصیح تشخیص نمی‌توانیم داد و این حقیقتی است که بارها بعضی ازدانشجویان بی‌پرده با من درمیان نهاده‌اند که مثلا چرا می گویند سعدی نویسندهٔ توانایی است، یا فردوسی و حافظ و مولوی چنین وچنانند و فرق ایشان با دیگر نویسندگان و شعرا در چیست؟ویا بچه علت بین این همه افرادی که امروز تحصیلات عالی دارند و باصطلاح دستشان بقلم میرود و چیز می‌نویسند و در نوشتهٔ خود نیز از نظر دستور زبان فارسی مرتکب خطایی نمی شوند فقط نام عدهٔ انگشت شماری بعنوان نویسندهٔ چیره دست بر سر زبانهاست در صورتی که بسیاری از داستانها وقصه هایی راکه در مجلات می‌خوانیم بمراتب «قشنگتر» از نوشته های افرادی چون: هدایت، فروغی، جمال زاده، اقبال ، دشتی و نفیسی . . . است .

علت این عدم تشخیص کلام صحیح از سقیم ورسا از نارسا آنست که ایشان جز همین چند کتاب درسی که شامل منتخبی از آثار شاعران ونویسندگان ادوار گذشته است و روزنامه ها ومجلات بازاری چیزی نخوانده‌اند وخود محکی برای تمییز در اختیارندارند فقط از این وآن شنیده‌اند که این نویسندهٔ توانایی است وآن شاعری استاد . آنان غالباً بقصه‌و مطلب سرگرم کننده و پرحادثه احتیاج دارند و برای آنان فرق نمی کند که آنرا سعدی نوشته باشدیا بهار یامحصلی ازکلاس ششم دبستان در صورتی که اگر ایشان در مرحلهٔ نخست بخواندن قطعات فصیح معاصر بپردازند وبا آن خوبگیرند و با راهنمایی معلم در. شیوه‌های مختلف نگارش تأمل کنند بخوبی

بابتذال بسیاری از نوشته‌هایی که امروز باعلاقه می‌خوانند پی خواهند برد و گوهر را از خزف وسره را ازناسره تشخیص خواهند کرد.

ازطرف دیگر باید انصاف داد که برای جوانان تعداد کتابهای ارزندهٔ عمیق بنسبت کتب بی ارزش مغلوط نادرست انگشت شمارست و اکثر کتابهای موجود از جهت لفظ ومعنی بهیچ وجه جوابگوی احتیاجات جوانان درعصر مانیست واین خلائی است که اگر در پر کردن آن بطریق عاقلانه اقدامی نشود جوانان ما ناگزیر برای پر کردن آن بامور دیگری روی می آورند که نه صلاح ایشان درآنست ونه صلاح ملک و ملت.

برای رفع این نقیصه وانجام این مهم یعنی آشنا ساختن جوانان و دانشجویان باآثار نویسندگان معاصر کوششهایی در سالهای اخیر شده است. انتشار «دریای گوهر» تألیف آقای دکتر مهدی حمیدی (سال۱۳۲۹)، «نثرفارسی معاصر» بکوشش آقای ایرج افشار (سال ۱۳۳۰) «شاهکار های نثر فارسی معاصر» دردوجلد بانتخاب استاد سعید نفیسی (سالهای ۱۳۳۰و۱۳۳۲)، ازجملهٔ کارهایی است که درین زمینه انجام گرفته است.

کوشش مؤلفان محترم دراین قسمت بیشتر متوجه جمع آوری و معرفی آثار داستان نویسان معاصر (دریای گوهر ـ شاهکار های نثر فارسی معاصر) یامطالب تاریخی و تحقیقی (نثرفارسی معاصر) بوده است که با انتخاب قطعات کوتاه از کتب نویسندگان ومحققان معاصر در کتابهای خود آتش شوق وعلاقه را دردل خوانندگان جوان برافروخته‌اند تا ایشان درصدد بدست آوردن اصل کتابها برآیند وبدقت تمام آنها رابخوانند. از اینرو این کتب را می‌توان بمنزلهٔ مدخلی برای ورود و آشنایی جوانان بانویسندگان معاصر ایران دانست. ولی آنکه معلم است و سروکارش با دانشجویانست و بمقدار اطلاعات عمومی وقلت معلومات اکثر ایشان در زمینهٔ زبان فارسی که در صفحات قبل بتفصیل بدان اشاره گردید واقف است می‌داند چگونه

خواندن بعضی از داستانها مشکلی بر دیگر مشکلات محصلان در امر نگارش می افزاید.

این مشکل چیست؟ گفته شد که کتابهای درسی ما برای زبان فارسی چگونه تهیه شده است و سبک نگارش مطالب آنها با آنچه امروز جوانان را بکار می آید تا چه حد اختلاف و تباین دارد حال آن عدهٔ معدودی از دانشجویان که عشقی بمطالعه دارند و بکتابهای درسی خود اکتفا نمی کنند ناچار بخواندن داستانهایی از نویسندگان معاصر می‌پردازند و چون هنوز چنانکه باید مقدمات را فرا نگرفته‌اند از داستانهایی که بسبك محاوره و گفتگوی عامیانه نوشته شده است و این روزها بخصوص در مجله‌های ما و در آثار بعضی از نویسندگان معاصر نیز کم و بیش دیده می‌شود فقط جنبهٔ عامیانه‌نوشتن آنها بعلت تضادی که از نظر سبك نگارش با کتابهای درسی ایشان دارد جلب توجه می کند و این خوانندگان تازه کار کم مایهٔ علاقه مند اغلب پیش خود چنین می‌پندارند که مشکل انشاء نویسی واصولا مشکل زبان فارسی همین بوده است که فی‌المثل تابحال می‌نوشته‌اند: «می‌خواهم این مطلب را با تو درمیان نهم که از این پس مرا با ایشان کاری نیست» در صورتی که اگر همین مطلب را بشیوهٔ محاوره و با چنین عبارتی بنویسند: « میخام اینو بت بگم که بعد ازین من با اونا کاری ندارم » دیگر مشکلی در پیش نمی‌ماند و یکباره بادرهم شکستن کلمات و درهم ریختن قواعد دستور زبان فارسی معجزی بزرك بوقوع می‌پیوندد چه ایشان نیز چون صادق هدایت وجمال زاده و ... که گاه باقتضای وقایع ولحن قهرمانان داستان بدین شیوه می‌نویسند توانسته‌اند انشاء یا داستانی بپردازند. در حالی که این قبیل نویسندگان بزرك عمری را صرف فراگرفتن زبان مادری خود کرده‌اند، کتابها مطالعه کرده و چیزها نوشته‌اند و گاه در هنگام داستان نویسی برحسب ضرورت بدین شیوه دست یازیده‌اند. ولی باید تصدیق کرد که فهمانیدن این مطلب بدانش آموزان چندان ساده نیست.

معهذا دراین مورد نیز باید اعتراف کرد که محصلان را گناهی نیست گناه ازماست که درکلاس‌درس ومدرسه نه ضرورت فراگرفتن‌زبان مادری را چنانکه باید بایشان توصیه می کنیم ، نه کتاب خوب برای ایشان فراهم می سازیم و نه راه نگارش صحیح و بیان فصیح را بدیشان می نماییم واینها نقائصی است که همه باید در رفع آن بکوشند.

ذکر این نکته نیز ضروری است که خوشبختانه در سالهای اخیر کوششهایی در زمینهٔ علاقه مند ساختن جوانان و محصلان بزبان مادری خود وبالا بردن سطح اطلاعات عمومی ایشان بعمل‌آمده است : اعلیحضرت همایون شاهنشاه بارها صریحاً علاقه مندی خود را بحفظ زبان فارسی و مصون ماندن آن از تعدی نا محرمان وبالابردن سطح اطلاعات دانشجویان اظهار ودراجرای آن تأکید فراوان فرموده‌اند. وزارت فرهنگ در چند سال اخیر برای مبارزه با عدم توجه محصلان بزبان مادری خود از بین تمام دروس بجای درمان اساسی فقط نمرهٔ قبولی درس‌فارسی را از هفت به ده ترقی داده است تا ایشان اجباراً برای فراگرفتن آن و یا لااقل نمره آوردن بیشتر جدیت کنند ، توجه مخصوص دانشگاه تهران بزبان فارسی در یکی دو سال اخیر انظار عموم علاقه مندان را نیز بخود جلب کرده است، تأسیس بنگاه نشر و ترجمه کتاب و دیگر مؤسسات مشابه و توسعه کتابفروشیها در ده دوزاده سال اخیر همه این نوید را می‌دهد که سیر نزولی اطلاعات جوانان ما سرانجام در آینده‌ای که دور نیست متوقف خواهد شد و بار دیگر آب رفته بجوی باز خواهد آمد.



نگارنده نیز برای آنکه بقدر وسع در رفع معایبی که گذشت گامی برداشته باشد بااستفاده ازتجربیات دوران تدریس‌زبان فارسی‌وبخصوص دوسال تصدی «بخش زبان و ادبیات فارسی» در«دانشکدهٔ فنی آبادان» درصدد برآمد از آثار نویسندگان

معاصر که در زبان وادب فارسی ازاساتید مسلم بشمارند و از زبان وادبیات عربی و اروپایی نیز آگاهی کافی دارند مجموعه‌ای فراهم سازد و در اختیار جوانان و دانشجویان قرار دهد مشتمل بر مطالب آموزنده و عمیق نه صد در صد مربوط بزندگانی مردم اعصار پیشین بل جوابگوی احتیاجات جوانان در دنیای امروز، تا این کتاب بتواند ببرخی از مشکلات ایشان پاسخ دهد و علی الخصوص فصاحت و روانی آثار منتخب، خوانندگان را در امر نگارش زبان فارسی یار و مددکار باشد و ایشانرا از خطا و لغزش باز دارد. برای حصول این مقصود پس از صرف مدتی قریب‌دوسال ومطالعهٔ آثار عده‌ای از نویسندگان معاصر دراین‌مجلد فقط‌بجمع آوری برخی از نوشته های پنج تن از ایشان: عباس اقبال آشتیانی - محمد علی فروغی (ذکاءالملك) - مجتبی مینوی - دکترپرویز ناتل خانلری وسعید نفیسی‌همت گماشت.

قبل از آنکه خوانندگان ارجمند بمطالعهٔ آثار منتخب در این مجموعه بپردازند، لازم است ایشان را بشیوهٔ انتخاب قطعات در این کتاب بنحو اختصار آشنا سازد.

برای شروع کار ابتداء بجمع آوری آثار نویسندگان مورد بحث پرداخت و سپس درنهایت دقت بمطالعهٔ آنچه فراهم ساخته بود مشغول گردید وآنچه راکه در خور این کتاب و درحوصلهٔ خوانندگان چنین کتابی‌می‌یافت بکناری می‌نهادآنگاه چون این کارباتمام رسیدباردیگرخواندن این آثارمنتخب را ازسر گرفت وقسمتهایی راکه بااحتیاجات جوانان ودانشجویان وغرض ازتألیف این کتاب بیشتر موافق بود با احتیاط و تعمق فراوان برای چاپ برگزید که اینك از نظر خوانندگان محترم می گذرد. بدیهی است امروز در بین اساتید زبان فارسی عدهٔ دیگری را می‌توان نام برد که هر یك از ایشان را در نگارش شیوه‌ای خاص و دلپسند وشایسته تقلید و پیرویست وفقط بعلت آنکه اکثر آثار ایشان مربوط بتحقیقات صرف ادبی و تاریخی و موضوعاتی از این قبیل است بیم آن بود برگزیدن قطعاتی از نوشته های ایشان

برای کسانی که می‌خواهند در راه آشنایی با آثار منثور فصیح زبان فارسی گام بردارند مطبوع واقع نگردد و در نتیجه بعضی از خوانندگان چنانکه باید بعمق و ارزش نوشته های ایشان پی نبرند ومقام واقعی این دسته ازنویسندگان را درنیابند بعلاوه کتاب از اندازه درمی گذشت. ازاینرو این کار را بمجلدات دیگری که ممکن است این کتاب درپی داشته باشد بازگذارد.

برای چاپ قطعات این مجموعه از صاحبان آنها کسب اجازه شده است بدین امید که این امر نیز بمرور در ایران سنتی شود تا هر کس نه بی اجازهٔ مؤلف یا نویسنده بچاپ آثار او بپردازد ونه کتابفروشی خود را مجاز بداند اثر نویسنده‌ای را با انعقاد یك قرار داد بارها بنفع خود بطبع برساند. در این قسمت بر خود فرض می‌داند که درود بیکران خود درا بروان استاد بزرك فقید مرحوم عباس اقبال وشادروان محمد علی فروغی تقدیم دارد و ازدانشمند محقق آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران که با وجود گرفتاریهای فراوان در مدت اقامت کوتاه خود درتهران با نهایت لطف وبزرگواری زحمت مطالعه وتجدیدنظر در آثارمنتخب خودرا برای چاپ دراین مجموعه قبول کردندواز آقای دکتر پرویز ناتل خانلری استاد محترم دانشگاه تهران که باتائید تقاضای اینجانب بدین کار بدیدهٔ قبول نگریستند و از استاد دانشمند آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران که علاوه بر موافقت کامل با چاپ برخی از آثار خود مرا در فراهم ساختن این مجموعه تشویق بسیار فرمودند و از آقای حبیب یغمائی مدیر دانشمند مجلهٔ یغما که در کسب اجازه برای بچاپ رسانیدن مقالاتی از نوشته های مرحوم محمد علی فروغی بر من منت فراوان گذاردند تشکر کند.

عمیق و آموزنده بودن مطالب این مجموعه قبل از هرامر مورد توجه خاص بوده است. حتی المقدور از انتخاب قطعات بسیار طولانی یا مربوط بتحقیقات ادبی و تاریخی محض خودداری شده است و گاه گاه بمطالب چاشنی‌یی از داستانهای پرمغز مینوی و نفیسی زده است تا رغبت خواننده را بقراءت این مجموعه برانگیزد.

بطور کلی بجای آنکه از آثار دهها نویسنده هریك چند صفحه‌ای دراین کتاب فراهم شود ترجیح داده شده است که ازچند تن ازنویسندگان بزرك معاصر قطعاتی متعدد ودرموضوعات مختلف دراین مجموعه آورده شود تا خواننده بهتر بطرز تفکر وسبك بیان ونگارش ایشان آشنا گردد چه واضح است خواننده را نمی‌توان با یکی دو صفحه از آثار نویسندگان با سبك نگارش وارزش واقعی ایشان آشنا ساخت.

ازانتخاب قطعاتی که بشیوهٔ محاوره و گفتگوهای عامیانه نگاشته آمده باوجود آنکه درجای خود دارای ارزش بسیارست بنا بعلتی که قبلاً مذکورافتاد خودداری شده است.

تمام قطعات بدون ادنی تصرفی عیناً بصورت اصل در این کتاب نقل شده است (جزدریکی دومورد) وازاظهارنظرهای بیجا و ناصواب وحذف بعضی ازقسمتهای یك مقاله یا داستان که مسلماً بارزش واقعی وکلیت و وحدت موضوع هرنوشته‌ای خلل وارد می‌سازد نیز برحذر بوده است.

قواعد نقطه گذاری، قواعد املائی، اتصال و انفصال کلمات مرکب و دیگر مطالب مشابه نیز ازهرجهت با اصل نوشته منطبق است زیرا کاملاً آشکاراست علاوه برآنکه هریك ازاین‌نویسندگان را اسلوبی خاص درنگارش‌است شیوه‌ای مخصوص نیز در مورد رعایت این قبیل قواعد می‌باشد و بنظرنگارنده رعایت این موضوع نیز لازم بود. ولی با وضع چاپخانه‌های موجود نمیتوان گفت خود ایشان تا چه حد در این امرتوفیق حاصل کرده‌اند همچنانکه راقم این‌سطور نیز با وجود آنکه مراعات این‌مهم را در سرلوحهٔ کارهای خود در چاپ این‌مجموعه قرارداده بازنمی‌داند تا چه اندازه درانجام این کار موفق شده است.

در قرار دادن آثار نویسندگان در این کتاب و ذکرنام ایشان در قسمتهای مختلف همه جا ترتیب الفبایی نام خانوادگی‌ایشان مراعات شده است.

در نگارش شرح حال نویسندگانی که آثارشان در این مجموعه آمده است

کتاب «نثر فارسی معاصر» تألیف آقای ایرج افشار مورد استفاده قرار گرفته است.

بعلاوه چون منظور این بوده است که از آثار منثور فصحای معاصر قطعاتی در این کتاب فراهم شود و برای اینکه این کار فایده دیگری نیز در برداشته باشد برخی از مطالبی را که نویسندگان مورد بحث از زبانهای بیگانه بفارسی ترجمه کرده‌اند باین مجموعه اضافه کرده است زیرا کتاب حاضر محتوی «نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر» است و وجود قطعات ترجمه شده از زبانهای خارجی لااقل مفید این فایده تواند بود که خواننده دریابد چگونه نویسندگان توانا در ترجمهٔ متنی از زبانی بیگانه اسلوب طبیعی نگارش زبان مادری خود را از یاد نمی‌برند و تحت تأثیر زبان متن اصلی قرار نمی‌گیرند و این خود امریست که باید مورد توجه جوانان در کار ترجمه قرار گیرد.

مطلبی دیگر که در کتاب حاضر مورد اعتنای خاص بوده اختصاص یك بخش نسبةً مهم به «مقاله نویسی» است زیرا امروز این فن در ادبیات جهان مقام شامخی دارد و یکی از مهمترین انواع آثار ادبی بشمار می‌آید که متأسفانه این موضوع هنوز چنانکه شاید در زبان فارسی مـورد توجه قرار نگرفته و مفهوم مقاله (Essay) و مقاله نویسی بین غالب فارسی زبانان از مرحله‌ای ساده و ابتدائی تجاوز نکرده است واغلب افراد تحصیل کرده نیز از معنی مقاله وانواع آن تصوری فراتر از سر مقاله‌های روزنامه ها ندارند بهمین مناسبت توجه خوانندگان را بمقالات متنوعی که در این کتاب آمده است جلب می‌نماید.



در پایان این گفتار تذکر این نکته را لازم می‌داند که نگارنده قسمت اعظم مطالب این مجموعه را بر حسب ضرورت برای مطالعهٔ دانشجویان دانشکدهٔ فنی آبادان بصورت پلی کپی فراهم ساخته و در اختیار ایشان قرار داده بود واگر تشویق فوق‌العاده و راهنمایی دوستان فاضل وارجمندم آقای دکتر احمد علی رجائی استاد

دانشکدهٔ ادبیات تبریز و آقای دکتر غلامحسین یوسفی استاد دانشکدهٔ ادبیات مشهد که همواره از دوستی و صفای ایشان بهره‌مند بوده‌ام نمی‌بود باز هم این مطالب حد اکثر بهمان ترتیب در اختیار دانشجویان معدود دانشکدهٔ فنی آبادان قرار می گرفت و بس. اینك اگر در چاپ و انتشار این کتاب برای جوانان و دانشجویان فایده‌ای متصور باشد این فایدت بی‌شك مرهون تشویق ایشانست که در این کار نیز حقی بر من دارند.

جلال متینی

دانشکدهٔ فنی آبادان

مرداد ماه ۱۳۳۸

فهرست

عنوان	صفحه

عباس اقبال آشتیانی



عباس اقبال آشتیانی

عباس اقبال آشتیانی بسال ۱۳۱٤ هجری قمری متولد گردید و پس از فراگرفتن تعلیمات مقدماتی درزادگاه خود برای تکمیل تحصیلات بتهران آمد ومدرسهٔ دارالفنون را بپایان رسانید. اقبال فعالیت‌های فرهنگی خود را باخدمت در کتابخانهٔ عمومی معارف و تدریس در دارالفنون آغاز کرد سپس درمدارس علوم سیاسی ، نظام ودارالمعلمین عالی نیز بتدریس ادبیات و جغرافیا پرداخت و هنگامی که در سال ۱۳۰٤ هجری شمسی بسمت منشی همراه یك هیأت نظامی ایران بپاریس رفت ضمن انجام وظایف اداری توانست باحراز درجهٔ لیسانس در رشتهٔ ادبیات از دانشگاه معروف « سوربن » فرانسه نائل آید.

چون اقبال بایران بازگشت دانشگاه تهران افتتاح شده بود و با سمت استادی در دانشکدهٔ ادبیات بتدریس مشغول گردید . باوجود آنکه اقبال ازاعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران بود بارها صریحاً مخالفت خود را با نحوهٔ کار فرهنگستان اعلام داشت . از جملهٔ کارهای بسیار پر ارزش او انتشار مجلهٔ « یادگار » است که در سال ۱۳۲۳ بانتشار آن پرداخت و پنج سال این کار را ادامه داد ولی دراین زمان قانونی بتصویب رسید که کارمندان دولت را از روزنامه نگاری منع میکرد ، بدینجهت اقبال علیرغم میل خود و برخلاف انتظار دوستانش این مجلهٔ سودمند را تعطیل کرد . وی در سالهای اخیر عمر خود مستشار فرهنگی ایران در ترکیه و ایتالیا بود و در سال ۱۳۳٤ هجری شمسی در رم رخت از جهان بر بست .

اقبال بواسطهٔ تسلط بر زبان فرانسه کتابهایی را از آن زبان بفارسی ترجمه کرد وی متون بسیاری از آثار ادبی و تاریخی را بروش علمی تصحیح و منتشر نمود . کارهای ادبی و تألیفات او بسیار است که دراین مختصر نمیتوان بتوضیح آنها پرداخت بخصوص که مقالات او اینك مورد توجه است . ازجملهٔ تألیفات مشهور اوست : خاندان نوبختی ، کلیات تاریخ تمدن جدید ، تاریخ مفصل ایران ، قابوس وشمگیر زیادی، ابن المقفع ، بحرین و جزایر و خلیج فارس ، دورهٔ جغرافیای عالم ، (برای مدارس سه مجلد) ، دورهٔ تاریخ عمومی (برای مدارس) ، دورهٔ تاریخ ایران (برای مدارس دومجلد) . . . . .

دانشمند واقعی و معرفت حقیقی ☆

معمولاً پیش مردم ظاهر بین بیخبر دانشمند واقعی کسیست که از اقران خود بیشتر چیز بداند و در خزینهٔ خاطر از معلومات و معارف سرمایه‌ای وافر اندوخته داشته باشد یعنی عامه، فاضلترین مردم کسی را میشناسند که از لحاظ کمیت دانستنی‌ها و فراوانی محفوظات بر همگنان مقدم شمرده شود و کسی نتواند در این مقام با او دم همسری و برابری زند.

اگر این تشخیص صحیح باشد پس رسیدن باین منزلت بدون طی مراحل عدیده از عمر و سالیان دراز تحمل رنج آموختن و فرا گرفتن جز پیران سالخورد کسی دیگر را میسر نتواند شد و جوان هرقدر هم بااستعداد و تیزهوش باشد تا بحد اکثر عمر نرسد شایستگی آن که عنوان دانشمند و فاضل بیابد نخواهد یافت.

اگر واقعاً علت غائی و طریقهٔ منحصر بفرد عالم شدن همین اندوختن و فرا گرفتن است پس چاره‌ای جز آن نمیماند که شخص در تمام مدت زندگانی از السنه و افواه آموختنیها را بشنود و بخاطر بسپارد یا آنکه آنها را در متون کتب و دفاتر بخواند و یاد بگیرد. اما چون از بدبختی دورهٔ عمر انسانی بسیار کوتاه و وسعت دامنهٔ فراگرفتنیها بی پایان است هیچکس نمیتواند ولو آنکه تمام ساعات شب و روز خود را بتعلیم و آموختن بدهد و جز این کاری نکند بمبلغی از آن که قابل اعتنا باشد برسد و بمقداری از آن دست یابد که باستظهار آن بتواند بر دیگران فخر بفروشد چه آنجا که عمر و بود و نمود ما در مقابل عظمت عالم طبیعت و بیکرانی زمان بهیچ شمرده میشود معلوم است

☆ مجلهٔ یادگار ـ سال اول ـ شماره ۹ (اردیبهشت ۱۳۲٤) ص ۱ـ۱۱

که افزودن قدری ناقابل از اعتباریات بر آن هیچ مؤثر اثری وشایستهٔ نمودی نخواهد بود . وقتی که دانشمند تیزهوش روشن بینی پس ازسالها صرف عمرو فراگرفتن اصول کلی جمیع معلومات عصرخود بامثال خویش بگوید که :

آمد شدن تواندرین عالم چیست　　آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

یا :

آنان که محیط فضل و آداب شدند　　درمحفل جمع شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریك نبردند برون　　گفتند فسانه‌ای ودرخواب شدند

دیگرجای هیچ شبهه باقی نمیماند که تمام شوروشغبهای افراد انسانی وقیل و قالهای مدرسه‌ای فضلا ومتتبعین تا حدی از بیخبری و کم ظرفی است چه جسارت و جرأت دراین مرحله تابك اندازه زادهٔ جهل است و بانك وغوغا نتیجهٔ بیخبری وسبکسری.

طلبه‌ای راحکایت کنند که با تبختری تمام در صحنهٔ مدرسه قدم میزد و سینهٔ خودرا بوجب می‌پیمود ومیگفت که متحیرم که این همه علم چگونه در سینهٔ من جا گرفته، بعد از تحقیق معلوم شد که مولانا تازه بخواندن کتاب «شرح امثله» مشغول شده است وهنوزاز آن مرحلهٔ ابتدائی نگذشته .

اگر بدیدهٔ انصاف ببینیم وعظمت عالم را در نظر بیاوریم میان کمیت معلومات این طلبهٔ مبتدی بامقدارعلم فضلائی که خود را بغایت هرعلمی رسیده ومنتهی میدانند تفاوتی نیست چه در مورد قیاس با مقدار آب اوقیانوس کبیر یك قطره ویك کوزهٔ آب در ناچیزی تقریباً هردوبیك پایه واندازه‌اند .

امروزدیگر ازبدیهیات است که کرهٔ زمین مسکن‌ما یکی از کوچکترین کرات عدیدهٔ آسمان بی ابتداوانتهاست که از کرورهاسال قبل‌ازاین درفضای لایتناهی سر گردان ومحکوم حکم چندین حرکت قسری بوده وهست ودست توانائی نامرئی‌ازبدوخلقت آنرا باآنچه درسطح آن برجاست بوادی نامعلومی پرتاب کرده و این کرهٔ سر گردان درعین آنکه معلوم نیست درچه جهت و بطرف کدام مقصود میرود اشرف مخلوقات

راهم بااین همه هوی وهوس و نخوت و جبروت با خود میکشاند شاید هم روزی در نتیجهٔ برخورد بکره‌ای دیگریا براثرحادثه‌ای از نوع حوادثی که فضا پیوسته میدان بروزوظهور آنهاست بیکبارگی ازهم متلاشی شود وهرذره خاکی از آن بجائی بیفتد .
این حال کرهٔ زمین مسکن ماست وتابوده نیز چنین بوده است درصورتیکه انسان تاچندی پیش همیشه دراین پندارسرمیکرده است که این کره مرکزعالم است و جمیع کواکب و آسمانها دور مأوای او درگردشند حتی خلقت جمیع ممکنات وافلاک و اختران بطفیل وجود او که زبدهٔ مخلوقات و خلاصهٔ موجوداتست صورت گرفته ، روانش شاد باد که گفت :

دریا بخیال خویش موجی دارد　　　خس پندارد که این کشاکش بااوست

غرض ازاین مقدمات آنکه هرکمیتی که بدست انسان که کمیت عمروقدرتش بسیار محدود وناپایدار است جمع آید ودرحیز اختیار اوقرار گیرد چه‌ازنوع مادیات سریع الزوال باشد چه‌ازمقولهٔ معارف ومعلومات که‌نسبةً جاویدترند باز سرمایه‌ای نمیتواند محسوب شود که درقبال بی پایانی استطاعت عالم وبی نیازی دستگاه خلقت عظم وارزشی داشته باشد .

بعدازاین مقدمه‌جای‌این سؤال باقی است که‌اصلاً غرض‌ازاندوختن‌علم‌و آموختن دانسته های مردم پیشین چیست واگر واقعاً تمام فضیلت علم‌وعالم موقوف براین است که سراسر عمر بخواندن ویادگرفتن وبحافظه سپردن بگذرد آیاهیچ‌عقل‌درست وذوق سلیمی روامیدارد که باوجود علاقهٔ طبیعی که درهر انسان عادی بلذت طلبی و تمتع از حیات و جلب منفعت موجود است از جمیع لذاید دست بردارد و یکسره بدنبال تحصیل وتعلم که مستلزم تحمل همه‌قسم زحمت وازخود گذشتگی است بدود ؟

مردی که همهٔ عمررا تنها در راه آموختن و فراگرفتن صرف میکند اگرزاهد وعابد است‌ودرطلب‌اجراخروی و یافتن حوروقصور میکوشد مارا بااو کاری نیست چه‌این‌طایفه هم معدودند وهم بصدق یاریا خود را از جمع جمهور ناس که خواهی

نخواهی باید در رفع حوائج زندگانی این دنیای خود بکوشند خارج کرده و درفکر بدر بردن گلیم خود از آب ند اما اگر زاهد وعابد نیست پس ناچار علم را برای این دنیا فرامیگیرد و لاعلاج باید روزی علم خودرا اگر هم برای انتفاع دیگران نباشد اقلاً برای استفادهٔ شخصی بکار ببندد و پیش از آنکه عمر بپایان رسد قدمی نیز درراه اعمال واستخدام فراگرفته های خود بردارد .

از یکی از دوستان که برخی ازایام خود را دریکی از مدارس قدیمه بتحصیل فقه گذرانده بود شنیدم که باجمعی ازطلاب علوم دینیه درمحضر استادی بمطالعهٔ کتاب شرح کبیر اشتغال داشتند . درمیان این طلاب پیرمردی بود که کتاب مزبوررا چندین بار پیش همین استاد وقبل ازاو پیش استادانی دیگر خوانده بودو هربار که طلابی تازه نفس شرح کبیررا بمطالعه شروع میکردند او نیز باایشان همراه میشد . روزی نوادهٔ استاد راکه پسری نورس ودرسنین سه و چهار ازعمر بود خادم بمحضر مطالعه آورد. طلاب هریك بآفرین وتحسین ودعای خیر درحق نوادهٔ استاد پرداختند . چون نوبت بطلبهٔ پیر رسید دستی بریش سفیدخود کشید و گفت خداوند توفیق وعمر مرحمت کند تاروزی در خدمت آقازاده شرح کبیر بخوانیم !

آیا عمر محدود انسان طالب علم باید بالکل بهمین خواندن شرح کبیر یاجبر ومثلثات وامثال آنها بگذرد واصطلاحات وعباراتی را برروی هم بارومغز خود را از اجزائی متفرق وغیر متلائم انباشته نماید یاآنکه غیر از این مرحلهٔ ابتدائی سیر بطرف مقاماتی دیگر نیز برعهدهٔ او نهاده شده ؟

انسان غرق دردریای نامحدود احتیاج است و باوجود تمام دست وپاهائی که از ابتدای آفرینش خود تاکنون کرده بازهمچنان محتاج باقی است و اگر نکوشد و از انجام بعضی تکالیف واعمال پاره‌ای تدابیر غفلت کند هیچگاه بساحل نجات نمیرسد وتلاطم امواج احتیاجات اورا درخود فرومیبرد .

تمدن عبارت است از مجموع تدابیری که افراد بااستعداد بشر از ابتداء تاامروز

برای رفع حوائج خود اندیشیده و هم اکنون نیز می‌اندیشند . وسائلی که ما امروز برای رفع حاجات زندگانی خود داریم وهر روز از آنها فایده برمیداریم ودرصورت امکان دراصلاح وتکمیل آنهامیکوشیم نتیجهٔ همان تدابیری است که سابقین اندیشیده وبماءمنتقل ساخته‌اند ، علم ومعارف نیز ازهمین نوع تدابیر است واساساً ایجاد وظهور آنها هم برای رفع حوائج مادی ویامعنوی عمومی انسان بوده و هم امروز نیز باید درهمین راه مصرف شود .

اگر کسی مثلاً از وسایل مادی که دست بدست از پیشینیان بارث بما منتقل شده چیز یا چیزهائی را بجای آنکه بمصرف رفع حاجت خود یاعامه برساند فقط در خانهٔ خویش جمع آورد و در عین اینکه خود و مردم را دراحتیاج مبرم می بیند قدرت یافهم آنرا نداشته باشد که از آنها رفع حاجت کند و بهمین خوش باشد که مقدار کثیری از این اشیاء را مالك است و در انبار خود ریخته چنین شخص علاوه برآنکه درپیش مردم محتاج وفقیر بقلم میرود درحقیقت مالك چیزی نیز نیست چه تاقدرت تصرف وبهره برداری کسی درمایملکی محرز نشود اورا نمی‌توان توانگر و ثروتمند گفت .

همین حال مسلم است کسی را که عمری بذخیره کردن معلومات ناقص متفرق گذرانده ودرعین آنکه مغز خویش را از دانسته ها و تجارب علمی دیگران انباشته بآن فیضی که‌اورا درخط رفع حاجت ازاین‌اندوخته ها برای خیرخود وخیرعمومی بیندازد نرسیده وهمچنان دروادی بیخبری وبیچارگی فرومانده است .

کسانی که عمرخود را منحصراً بفرا آوردن معلومات میگذرانند و حرص و ولعی خارج ازحد معقول دراین راه نشان می‌دهند عیناً بغارتگرانی می‌مانند که‌در تاریکی شب بشهری‌یا کاروانی‌زده و بدون آنکه مجال‌تشخیص‌داشته باشند بشتاب‌تمام هرچه را دردسترس‌خودیافتند میربایند وفرصت وتمیز آنکه‌کدام متاع نفیس‌تر و برای رفع حاجت مفیدتراست برای ایشان میسر نمی‌شود چه تنها حاجت این قبیل مردم همان

اقناع احتیاج غارتگری و دستبرد است و این حس که بتدریج صورت عادت بخود میگیرد درصاحبان آن دیدهٔ بصیرت ومصلحت اندیشی را کور میکند .

گفتیم که معلومات ومعارف عمومی بشر نیز از جمله تدابیری است که مردم هوشیار زیرك برای رفع حوائج مادی ومعنوی خود اندیشیده‌اند بنابراین تمام سعی جویندگان دانش و فرهنگ وجهد فضلا در راه تکمیل آن باید متوجه خیر وانتفاعی باشد که شخص یا نوع ازعلم میتواند بردارد اما نباید تصور کرد که هرقدر علم واطلاع کسی بیشتر شد دست او برای رساندن این خیر و انتفاع گشاده تر میگردد چه علم چیزی نیست مگر معرفت مجهولات وچون دامنهٔ مجهولات نامحدود و بی‌پایان است بهر اندازه که علم توسعه وکمال پیدا کند باز در مقابل عظمت عالم مجهول از جهت کمیت چیزی برقدر وقیمت آن افزوده نمی‌شود و بهرحال که درآید همان حکم قطره ودریارا خواهد داشت .

بزرگترین فرقی که مابین یك تن وحشی با یك نفر متمدن موجود است ، درعین اینکه چون هردو ازنوع بشرند بنابراین هردو درزنجیر احتیاجات پابند ، این است که متمدن قوهٔ درك مقداری از احتیاجات خود را دارد و با استطاعتی که دررفع آنها تحصیل کرده باین عمل دست میزند درصورتیکه وحشی یا اصلاً ازدرك احتیاج محروم است یا درصورت این درك تدبیر وقدرت ووسایل برآوردن آنها را درخود نمی‌بیند .

تفاوت مابین یك نفرعالم واقعی ویك نفرجاهل بیخبر نیز درعین اینکه هردو درقبال کلیهٔ اسرار خلقت وقوانین وسنن حاکم برآثارارضی وسماوی بیك پایه عاجز وسرگردانند، اینست که عالم واقعی بمقداری ازجهل خود پی میبرد و ببیان عجز و بیچارگی خود قادراست درصورتیکه جاهل همچنان در جهل مرکب باقی است و هر چه هم بکوشد جز آنکه از ضلالتی بضلالتی دیگر برود و ازچاله بچاه افتد بهره‌ای دیگر نخواهد برد .

جاهل چون خود را بی‌باکانه در هر راه تاریك پرخوف و خطرمی‌اندازد

ناچار بوادی هلاك و بوار فرو میشود درصورتیکه عالم واقعی از آنجاکه قبلاً پی بتاریکی ومخافت راه برده میکوشد، که اگر راه را نمیتواند برخود روشن سازد لااقل با احتیاط قدم بردارد واز جوی وجر و چاه و چالهٔ آن احتراز کند سپس دیگران را برمهالك آن بیاگاهاند ودراین راه پیمائی هدایت کند .

هیچکس باخواندن کتاب واندوختن دانستههای پیشینیان وپیمودن عرض و طول مدرسه وکتابخانه بادراك مجهولات عالم زنده وپیمودن راههای مظلم وپرآسیب حیات ظفر نخواهد یافت ودراین مرحله بین او و جاهل تفاوتی نیست.

آنچه درکتاب هست یا از استاد میشنویم خلاصهٔ استنباط و دریافت و تأثر افرادی است ازجنس ما که درزمانی غیراززمان ما یادرمیان مردمی غیرازما میزیسته وبچشمی غیرازچشم ما دراحوال جهان وجهانیان میدیدهاند .

کسی که باسم تحصیل علم تنها بجمع آوری همین نوع معلومات قناعت کند درست بدان میماندکه بخواهد راه امروز زندگانی را باچشم غیر وراهنمائیهائی که مدتها قبل برای راهی غیرازاین راه ترتیب داده شده بپیماید وازچشم وذوق واستعداد خودکه ممکنست از چشم وذوق و استعداد دیگران ناتوانتر ونارساتر نباشد استفاده کند .

باید آن کتاب را دوست داشت وآن استاد را پرستیدکه بجای انباشتن مغز و فلج ساختن قوهٔ استنباط شخصی ذوق طبیعی خواننده وشنونده را بوجد واهتزاز آورد وغنچهٔ استعداد ولیاقت اورا درآغوش ملاطفت وهدایت بشکفاند و چشم نیمه‌خواب اورا بمدد نسیمی لطیفتر ازنسیم سحری یعنی بنفحات مهرونوازش بگشاید وقدمهای متزلزل اورا درطی طریق حیات روزبروز استوارتر سازد نه آنکه باتحمیل مستبدانهٔ استنباطات پادرهوا ومحفوظات ثقیل جانکاه خود خاك مرده برفرق هراستعداد جوان بپاشد وآب نومیدی وذلت برشعلهٔ هرذوق سوزان بریزد .

برای وصول بهرمقصدی دوعمل لازم است اول تحقیق وشناختن راه درست آن

مقصد بشکلی که شخص رهرو گمراه نشود و بزودی و از اقصر طرق با آنجا برسد، دیگر پیمودن مسافتی که میان ما و مقصد موجود است. آیا بصرف پیمودن راه و اسراف و اصرار در این عمل بی آنکه قبلاً راه و رسم منزل شناخته شود رهرو جز آنکه بتر کستان بیفتد نتیجه‌ای خواهد برد ؟

بیشتر محصلین و طلاب علوم که برای رسیدن بمقصدی اختیار عقل و استعداد و ذوق خودرا بدست هر کتاب یا هر استاد خودخواه و نا آزموده میدهند و میخواهند بهدایت آن کتب و بپای آن استادان بمنظور و مقصد خود برسند غالباً گمراه میشوند زیرا که این قبیل کتب و استادان غالباً طالب و محصل را بدون آنکه راه و رسم صحیحی بایشان بنمایند ببیراهه می اندازند و ایشان را بجد و جهد در طی طریقی که مبدأ و منتهای آن قبلاً معلوم نشده و بهیچوجه مسلم نیست که رهرو بآن وضع بمقصود برسد ترغیب و تحریض میکنند.

شاید هنوز در مملکت ما عدهٔ کثیری چنین تصور مینمایند که سرّ ترقی مردم مغرب زمین و علت عمدهٔ تفوّق علمی ایشان بر ما آنست که اروپائیان از جهت «کمیت» معلومات و معارف بر ما برتری یافته‌اند و یك تن اروپائی در راه طلب علم و آموختن و انباشتن مغز و سینه زیادتر از یك تن طالب علم ایرانی جد و جهد بخرج میدهد و بیشتر معلومات و محفوظات دارد.

با اینکه مسلماً طالب علم اروپائی سهل انگار و کم جهد نیست بلکه در این راه یك دقیقه از عمر او نیز بخیره تلف نمیشود باز چنان تصوری سطحی است و سرّ ترقی اروپائی در مرحلهٔ علم و معرفت در کثرت فضل و دانش و زیاد آموختن نیست بلکه رمز کار اروپائیان که همان نیز موجب تفوّق و تقدّم کلی ایشان شده در درست آموختن یعنی «کیفیت» دانش اندوزی و اختیار راه و رسم صحیحی در این مقام است و این همانست که خود ایشان آنرا «متد»[1] میگویند و ما باید آنرا «روش درست» ترجمه کنیم.

۱- Méthode

اهل‌علم اروپا هم مانند علمای مملکت ما تا اواسط قرن‌هجدهم میلادی پابند یك‌سلسله خرافات علمی و تعبدات خلاف عقل و منطق و گرفتار اقوال علمای قدیم و ارباب ادیان بودند وجرأت و جسارت آنکه زیربار این‌قیود بزنند و بچشم خود در عالم خارج ببینند وبذوق واستعداد شخصی بفهم اسرار خلقت وتشخیص مصالح زندگانی بپردازند نداشتند بهمین‌جهت طلب‌علم برای‌ایشان‌هم بهمان‌فرا گرفتن محتویات‌کتب قدما وقبول تعبدی اقوال استادان انحصار داشت .

ظهور چندتن دانشمند باذوق تیزهوش مثل الکساندرفن هومبولت[۱] و چارلز لایل[۲] وچارلزداروین[۳] وارنست‌رنان[٤] که بزرگترین منتقدین‌علم‌ومعارف قدیم‌ومهمترین بانیان اصول علمی‌جدیدند طرز تفکرواستدلال مردم‌اروپا رایکسره عوض‌کرد وراه ورسم صحیح وروش درست دراین‌مرحله بدست آمد ، بتدریج فضلای نامدار دیگر دنبال کارهای این دانشمندان پیشقدم را گرفتند و قوانین متقنی راکه علوم طبیعی و اجتماعی و ادبی محکوم حکم آنهاست شناساندند و با استفادهٔ عملی از این قوانین تمدن وعلم اروپائی رابااین پایه که می‌بینیم رساندند .

غرض از تمام این‌مقدمات آنست که دانشمند واقعی کسی‌نیست که زیادکتاب خوانده وبیشترازدیگران معلومات ومحفوظات داشته‌باشد . دانشمند واقعی آن‌کس است‌که درتحصیل‌علم و ادب باروشی درست‌قدم بردارد وباراه ورسمی‌صحیح آنرا بکار ببرد تاهم زودتر بسرمنزل مقصود برسد وهم معلومات اوبکارزندگانی بخورد وبخیر وسعادت اووجامعه‌ای که در آن زیست میکنند بیاید .

برای آنکه‌مطلب‌روشن‌ترشود ویکی ازهزار فرقی‌که بین روش کارما و روش کار اروپائیان موجود است آشکارگردد بذکریکی دومثال میپردازیم .

اروپائیان عموماً کتبی راکه بچاپ میرسانند باآنها چند فهرست مرتب منظم

۱- Alexander von Humboldt ۲- Charles Lyell
۳- Charles Darwin ٤- Ernest Renan

بترتیب حروف الفباء شامل اعلام واسامی کتب و مواضیع کتاب باذکر صفحه و گاهی سطر ضمیمه میکنند تا هر کس خواست مطلبی را در آن کتاب بدست بیاورد محتاج بخواندن وورق زدن تمام آن نباشد بلکه فوراً بااین کلید بمقصود راه ببرد حتی بداند که ازیك مطلب یایك اسم چندبار ودرچه مواضعی از کتاب ذکری بمیان آمده. کسانی که باتحقیق وتتبع سروکاردارند میدانند که بااین عمل تاچه حد صرفه دروقت میشود وچه توفیر عمری از آن بدست می آید. امروز ازبرکت همین روش درست اروپائی است که مابرای شاهنامه و مثنوی کشف الابیات و برای قرآن مجید کشف الآیات و برای کتب عظیمی مانند تاریخ طبری وتاریخ ابن الأثیر ومعجم البلدان و معجم الادبای یاقوت فهرستهای کامل مرتب در دست داریم و بیك طرفة العین هرچه را میخواهیم میتوانیم بآسانی درآنها بیابیم. اکثر همین کتب را ازروی چاپهای اروپا در مصر، ایران وهند تجدید طبع کرده‌اند و ناشرین شرقی مثل اینکه اروپائی از عقل بی بهره بوده وعمل لغوی کرده است کلیهٔ آن فهرستها را انداخته واز آن کتب نسخه‌هائی منتشر نموده‌اند که انتفاع از آنها بسیار کم و سروکار داشتن باآنها موجب تضییع عمر کلی است.

جلال الدین سیوطی که یکی از بزرگترین دانشمندان اسلام است کتابی بسیار مفید وجامع دارد بنام «الأتقان فی علوم القرآن» ودراین کتاب سیوطی آنچه بقرآن وتاریخ وجمع وتفسیر وکتابت ولغت آن مربوط است بااستقصای تمام جمع آورده حتی عدد حروف منقوطه وغیر منقوطهٔ آنرا نیز بدست داده لیکن ذهن او باینجا نرسیده است که کشف الآیاتی نیز برای قرآن لازم است تا اگر کسی خواست آیه‌ای را در قرآن بیابد وپیش وپس آنرا بداند اوراین کار بسهولت میسر باشد. این کاری بود که بالأخره اروپائیان کردند وازبرکت آن امروز ما میتوانیم بسهولت هرآیه راکه بخواهیم در قرآن بیابیم.

استاد علامه آقای قزوینی همیشه در مورد صحبت از اختلاف روش ما باروش

اروپائیان برسبیل عبرت این حکایت را از ابن خلکان نقل میفرمایند . ابن خلکان چنانکه میدانیم بنای کتاب مشهور خود وفیات الأعیان رادر ترجمهٔ احوال بزرگان بر این اصل نهاده است که تا تاریخ فوت کسی راندانند شرح حال اورا عنوان نکنند ووجه تسمیهٔ کتاب او بوفیات الأعیان نیز همین است .

این مورّخ باذوق درشرح حال ابوالوفاء بوزجانی عالم بزرگ ریاضی چنین مینویسد که مدتها بود که میخواستم شرح حال اورا در کتاب خود بیاورم اما از آنجا که تاریخ فوت اورا نمیدانستم نمیتوانستم برخلاف اصلی که آنرا مبنای کار خود قرار داده بودم اقدام کنم تا آنکه پس از بیست سال تصادفاً در تاریخ ابن الأثیر بسال فوت او برخوردم و آنرا در کتاب خود آوردم .

آقای قزوینی میفرمودند که اگر ابن خلکان تاریخ ابن الأثیر چاپ فرنگ را که فهرستهای کامل وجامع دارد دردست داشت یادر آن ایام کسی چنین کاری کرده بود بایك مراجعه بآن حل مشکل میکرد و بیچاره بیست سال معطل نمیشد تاعاقبت هم بتصادف بمطلبی که در جستجوی آن بود برخورد .

کتب لغت و قوامیس ومعجم ها که در ممالك اسلامی نوشته شده هر کدام یك حکم مخصوص دارد یعنی هرمؤلف خواسته است که روشی پیش گیرد که دیگران آنرا مهمل گذاشته بودند تابااین شکل تفرّدی مخصوص اورا حاصل شود . کمتر کسی است که مثل یاقوت حموی باین نکتهٔ بدیهی که بهترین و آسان ترین ترتیب ها در ضبط لغات واعلام همان ترتیب طبیعی الفبائی است پی برده باشد، کتاب العین خلیل بن احمد بترتیب حروف حلق است و از آن عجیب تر فرهنگ جهانگیری است که بحرف دوم شروع میشود یعنی مثلاً اگر کسی میخواهد معنی لغت درخت را بفهمد باید بباب راء مراجعه کند و برای فهم معنی نان بباب الف ، تازه اگر درخت و نان را مؤلف جهانگیری ضبط کرده باشد درجلوی آن مینویسد «معروف است» مثل اینکه برای یك انگلیسی فارسی ندان هم درخت و نان بایستی معلوم بوده باشد . خلاصه

این یکی از هزاران فرقیست که بین روش ما با روش اروپائی در مرحلهٔ کسب علم و معرفت وجود دارد.

اما معرفت حقیقی بازهم تکرار میکنیم بکثرت معلومات و محفوظات نیست بلکه معرفت حقیقی قوه‌ایست مرکب از حسن ذوق و خوشی قریحه و شمّ استنباط مطلب و حل مشکلات زندگی بوسیلهٔ تعقل و چاره‌اندیشی معقول و این کار علاوه بر آنکه یك مقدار استعداد طبیعی و ذوق خدادادی میخواهد باید بوسیلهٔ فراگرفتن معلومات دیگران و خواندن حاصل تجارب گذشتگان و تدابیر معاصرین بدست آید و در این راه مرد نباید یك آن از خواندن و تجربه اندوختن بیاساید و از آن نیندیشد که کلیهٔ خوانده‌ها و فراگرفته‌ها در حفظ و بیاد او نمی‌ماند، همان قوه‌ای که گفتیم و غرض از معرفت حقیقی نیز همانست بالاخره از همین راه حاصل میشود و دماغ در نتیجهٔ همین خواندنها و فراموش کردنها تربیت شده و پخته و سالم بار می آید. در خاتمه نوشتهٔ خود را بترجمهٔ کلام آقای ادوارد هریو[1] رئیس مجلس نمایندگان فرانسه که از شریف ترین و فاضل ترین مردمان آن کشور است ختم میکنیم، مشارالیه در تعریف معرفت میگوید که :

«معرفت همان چیزی است که پس از خواندن همه چیز و فراموش کردن همه چیز در دماغ بجا میماند[2]».

١- Ms. Edouard Herriot

٢- La culture est tout ce qui reste, aprés avoir tout lu et tout oublié

کهنه و نو☆

طبیعی است که هرفرد از افراد نوع بشر بشرط آنکه از نعمت اعتدال مزاج و سلامت ذوق و استقامت قریحه بهره‌مند باشد، از آنجاکه تفنن طلبی و بیزاری از محسوسات یك نواخت وامور مکرر جزء ذات این نوع مردم است، هر آن درپی تحصیل محسوس ومطلوبی تازه میکوشد وچشم وکام از دیدن وچشیدن یك منظره یا یك نوع خوردنی و آشامیدنی پس ازدوسه بار تکرار مشمئز میشود. در امور مادّی این امر تقریباً بدیهی است وازقدیم نیز گفته‌اند: «خیرالأشیاء جدیدها» و «فی کل جدیدٍ لذة» آنچه درباب لباس وعادات واطوار دربعضی اززبانهای اروپائی آنرا «مد» میخوانندو ما میگوئیم آن آیین یا عادت «باب» شده است ازهمین باب است.

درباب امورمادّی ومحسوس کاراین تفنن طلبی وجهددرمرحلهٔ «تازه بتازه نو بنو» غالب‌اوقات مبدل بحرص وولعی میشود که‌انسان غیرمعتدل خودکامه‌را بپست‌ترین مراحل حیوانیت میکشاند یعنی در این مرحله دیگر تمام فضایل انسانیت از چنین فردی مسلوب میگردد واو بصورت دیوی درنده که مغلوب آز و شهوت است درمی‌آید.

عبدالله بن‌المقفع که بدون تردید یکی ازخردمندترین وهوشیارترین ایرانیان اصیل است دربیان سلسلهٔ مراتب حرص میگوید که شدیدترین این مراحل حرص بزن است زیراکه حریص بزن اگرازتمام زنان دنیا کام خود رابرداشته وتنها بیکی ازآنان نرسیده باشد باز با تمام قوی میکوشد که از آن نیز استیفای حظ کند، چه پیش خود چنین می‌پندارد که زیباترین زنان دنیا همین یکی است که او بوصال وی نرسیده و در

☆ مجلهٔ یادگار ـ سال دوم ـ شمارهٔ ۲ (مهر ۱۳۲۴) ص ۱ـ۷

مورد دیگران فریب خورده بوده است.

البته پیش ارباب ذوق سلیم مسلم است که این نوع افراط در تفنن واین قبیل شتابزدگی در تبدیل کهنه بنو مخصوص کسانی است که از هر گونه تعقل و تأمل و حس عاقبت بینی ومآل اندیشی بی نصیبند وجز خواباندن آتش شهوت آنی امری دیگر را نمیتوانند دید یااندیشید. اینگونه مردم که بلاشبهه درشمار پست ترین بهائم معدودند وجز آن طبقه ازمحسوسات که فقط حیوانات بتمتع از آنها مخصوصند محسوس ومطلوبی دیگر وجودایشان راتحریك نمیکندوهمت وذوق آنان بسمت عوالمی جز «خوروخواب وخشم و شهوت وشغب وجهل وظلمت» پرواز نمی نماید هیچگاه نمیتوانند موردتوجه ومطالعهٔ محققینی قرار گیرند که موضوع تحقیق وتتبع ایشان منحصراً «جهان آدمیت» وفضایلی است که افراد ممتازاین نوع بآن جمله برسایر حیوانات برتری یافته وازاین لحاظ اشرف مخلوقات بشمار آمده‌اند.

تفاوت عمده بین دوطبقهٔ عوام وخواص دراین است که هردو درعین آنکه یك موضوع محسوس را مورد توجه قرار میدهند افراد طبقهٔ اول بعلت کوتاهی نظرو عدم تعمق جنبه‌های فریبنده و مبتذل آنرا در می‌یابند وبآنها میل میکنند در صورتیکه مردم طبقهٔ دوم جنبه‌های دقیق‌تر ولطیف‌تر آنرا می بینندو بالنتیجه بطرف عوالمی عالی‌تر یعنی مقاماتی که کمال مطلوب انسانی است کشیده میشوند.

نظر بهمین تفاوتی که طبعاً بین مردم در ادراك واحساس یعنی تمیز زشت اززیبا وموزون ازناموزون هست ناچار درتشخیص نواز کهنه وجدیدازقدیم نیزهمین اختلاف درایشان بروز میکند مخصوصاً طبقهٔ جوان و جاهل هر قوم چون هنوز آن کمال و پختگی که لازمهٔ درك لطایف ومعنویات است نیافته‌اند وباقتضای طبع جوانی و خامی که تاحدی حجاب عقل وتأمل اند بهرهیئت وترکیبی نوظهور ونوساز فریفته میشوند وچون «کهنه پرستی» همیشه عیب ومورد طعن ولعن بوده میکوشند که بااظهار دلباختگی باین ظواهر ومظاهر تازه خودرا «متجدد» و«پیش آهنگ» قلمداد کنند وسایرین راکه

دراین مرحله شتابزدگی ایشان راندارند وباقدری تدبر وتأمل وباکمال احتیاطقدم برمیدارند کهنه پرست ورانده‌ء درگاه بدانند.

بتصور نگارنده قبل‌ازهرامری باید در باب این‌مسأله اتفاق حاصل کرد که نو چیست وکهنه کدامست، آیانو وکهنه تنها اصطلاح وعنوانی است که ما باختیار خود یعنی باکثریت یااتفاق آراء برروی امور و شئون زندگانی خود میگذاریم یاعاملی دیگر خارج ازاختیار این امور وشئون‌را از حالت نوی بکهنگی میبرد و چیزی یا اساسی‌راکه کهنه کرد باتمام سعی‌وکوشش مادیگر بحال نوی‌نگاه نمیدارد وبدیارعدم رهسپار میسازد؟

کسانی که بقوانین علوم‌طبیعی که تشکیلات اجتماعی وشئون‌زندگانی سیاسی واداری وادبی انسان نیزدر جزء اعظم تابع آنهاست آشنا هستند بخوبی میدانندکه عالم طبیعت مطابق نوامیس وسنن متقنی سیر میکند واراده‌ء هیچ فرد یااجتماع از انسان نیزقادر بتغییر مجرای آن نیست یعنی‌هرچه راطبیعت لایق بقاء و دوام دانست تامقتضی این‌بقاء و دوام در آن موجوداست بحالت تازگی و زندگی نگاه میدارد و هرچه را او نپسندید ومحکوم بزوال و فنا دانست بسمت این‌پرتگاه میکشاند ودیر یازود ازمیان میبرد. پس کهنه آن موجود یا مظهریست از موجودات که‌طبیعت آنرا کهنه تشخیص‌دهد ودرفنای آن‌بکوشدو نوهمان چیزی‌است که‌طبیعت نیز در حفظ آن جاهد است وهرکس یاهرجمعیتی راکه بخواهند برخلاف مقتضی‌او عمل کنند نابود میسازد وبااین‌عمل ایشان‌را بخبط وبی‌تمیزی خود آگاه مینماید.

هرموجود یااثری که ازریشه سست‌باشد یاازریشه بپوسد یاکج‌ومعوج بارآید پیش‌طبیعت قابل‌بقاء وپایداری نیست. طبیعت بیش‌ازآنچه بچشم کوته‌نظران آید کمال‌دوست وجمال‌پرست‌است بااین‌معنی که موجودناقص ونارسا ومظهر ومنظرقبیح ونازیبارا دوست ندارد. سر «بقای‌انسب» همین است که دراین‌دنیا وجودکامل وزیبا (بمعنی علمی ودقیق نه بتشخیص مردم سطحی و هوس‌ران) در مقابل موجود ناقص و

ناموزون بیشتر لیاقت دوام دارد زیرا که زیادتر مورد حفظ وتوجه طبیعت است اگر انسان هم که خواه ناخواه محکوم حکم همین طبیعت است میخواهد از طریق صواب منحرف نباشد و بر طبق خواهشهای نفسانی وسر کشیهای طبع تندرو نرود باید قبل از همه باسرار ومقتضیات طبیعی آشنا شود تا همان را نو و کامل و زیبا بداند که طبیعت آنرا برحسب قانون وحکمتی معقول دارای این ممیزات میشناسد وعبث در پی چیزهائی که مقبول طبع او نیست یا مطرود اوست عمر خویش را ضایع نسازد.

مردم سطحی غالباً در تعیین پایهٔ نوی و کهنگی همه چیز اشیاء مادّی وسنین عمر موجودات حیه را ملاك ومیزان سنجش قرار میدهند یعنی همینکه می بینند که برچیزی مدتی از زمان گذشت حکم بکهنگی آن میکنند وآنرا محکوم بزوال می پندارند وهرچه را تازه پا بعرصهٔ وجود وشهود گذاشت نو و قائم مقام اشیاء قدیمتر میشمارند غافل از اینکه هرچه خوش بدرخشد غالباً دولت مستعجل است ونور وفروغ آن از نوع لمعهٔ سراب یا برق سحاب است، آن وجود سوزنده‌ای باقی ابدی وثابت جاوید است که آتشی که نمیرد همیشه دردل دارد وبی آنکه در او بدمند یا از جائی کسب فیض ومدد کند بحالی بیزوال میماند بلکه برای دیگران نیز مایهٔ فیض بخشی وکسب نور و فروغ میشود.

حقیقت همه وقت درعالم ثابت و پایدار است بنابراین تادرچیزی یا اثری تمام حقیقت یا مظهری ازمظاهر آن موجود نباشد دوام و ثبات آن ممکن نیست.

کمال وجمال بارزترین مظاهر حقیقت اند پس هر چیز که مظهر کمال وجمال باشد وعین این دو یا مرحله‌ای بسمت وصول باین دو منظور محسوب شود بالطبع پایدار است وبنابراین همیشه تازه وزنده خواهد ماند.

کمال چون امری معقول واستدلالی است هرقدر عقل انسان کاملتر واستدلال اوقوی‌تر شود اختلاف درباب مفهوم آن کمتر میشود وچون هنوز چنانکه باید درباب آن اتفاق کلمه حاصل نشده باید منتظر بود تا منتهای کمال را عقل انسانی آنوقت درك

کند که بمنتهای رشد برسد و از آنجا که این حال نیز طول دارد و شاید هیچوقت هم میسر نشود پس در باب مفهوم کمال همیشه اختلاف باقیست و یحتمل راه عقل انسانی بدرك کمال مطلق و حقیقت کامل الی الأبد مسدود بماند .

این اختلاف روشها و تشتت آراء در طی طریق حقیقت و وصول بکمال البته راجع بتمام مراحل حقیقت و کمال نیست ، اگر عقل انسانی تاکنون نتوانسته است بکنه حقیقت عالم و عالی‌ترین مدارج کمال پی ببرد باز ببسیاری از حقایق و کمالات آشنا شده و بقدرت هوش و خرد از روی بسیاری از اسرار در این راه پرده برداشته است مثلاً حقایق ریاضی و قضایای مسلمهٔ علوم مثبته دیگر قابل انکار نیست و هیچکس نمیتواند بر نقص یا تخطئهٔ آنها دلیل و برهانی اقامه نماید ، و در همین ردیف است یك عده از حقایق مربوط بعلوم طبیعی .

یکی از مظاهر کمال که جز یك مشت مردم محروم از ذوق سلیم و طبع مستقیم هیچکس دیگر منکر کمالیت آن نمیتواند شد وجود موزون و متناسب یا موجود و اثر تمام اندام و هم آهنگ است. این قبیل وجودها یا موجودات و آثار را که نمایندهٔ موزونیت و تناسب و تمام اندامی و هم آهنگی باشند اهل ذوق و کمال زیبا یا جمیل میخوانند و همه اتفاق دارند که هر چیز که جمیل و زیبا باشد کامل است و چون کامل است طبیعت همه‌وقت آنرا نو میداند و برای آنکه رقم نسخ برچهرهٔ جمال آن بکشد هیچ بهانهٔ در دست ندارد.

بنابراین مقدمه ما در ادبیات و صنایع مستظرفه و زبان و لغت و آثار ایران هرچه را نمایندهٔ تناسب و موزونیت و تمام اندامی و خوش نقشی یعنی زیبا بشناسیم جاودانه نو میدانیم و بهمین جهت با تمام قوی در معرفی و نمایاندن جلوه‌های جلال و جمال آن میکوشیم و از آن باکی نداریم که جمعی ما را کهنه‌پرست بپندارند و عمل ما را نشانهٔ‌ای از سعی ما در راه بیخبر و خموده نگاه‌داشتن هموطنان گرامی بشمارند .

اگر شعر خیام و حافظ و سعدی امروز در همه جا و بهر زبان که ترجمه شود زیبا

ودلفریب وروح نوازاست بعدازگذشتن چندین قرن ودیدن سوانح وحوادث عظیمی است ، همینکه چندین قرن زمان وچندین رشته انقلاب وتبدل آنها راکهنه نکرده بلکه روزبروز تازگی وفریبندگی آنهارا بیشترساخته لابد از آن بابت بوده‌است که عامل زمان که خودباذوق‌ترین نقادان وگوهر شناس ترین صرافان است آنهارابزیبائی وتمام عیاری شناخته و برتمام آنها رقم‌خیرقبول زده است .

سخن‌سست بی‌مایه و سکهٔ مغشوش و قلب محال است که بتواند تا این مدت معمول ومتداول بماند وهیچکس دراین ظرف زمان بنقص وعیب آن پی‌نبرد .

چقدر ازشعرا ونویسندگان را میشناسیم که درعصر خود براثر جاه و مالی که داشته‌یا بعلت ترویج متنفذین ازایشان ویاسعی شخصی یابی سلیقگی مردم آن زمان فی‌الجمله شهرتی کسب کرده و هواخواهانی بدست آورده‌بودند اماهمینکه‌این‌عوامل وعوارض‌زمانی گذشته دیگرهیچکس بگفته‌ونوشتهٔ آنان‌اقبالی ننموده و نقاد روزگار ایشان رابرهمان مقامی که شایستهٔ آن بوده و درصفی که بایستی درآنجا قرارگرفته باشند نشانده است .

آنچه‌را امروز بعنوان اشعار ونوشته‌های تازه ازداخل وخارج بمامینمایند و میکوشند که آنها را بااصرار و تبلیغ درذهن مردم جای‌دهند مابناچار بقید احتیاط تلقی میکنیم چه هنوز برعمر آنها چیزی نگذشته ودر مقابل سیرزمان امتحانی که شایستهٔ دوام و بقا باشد نداده‌اند تاآنهارا بجای آثار جاوید گذشتگان اختیار کنیم یالااقل درردیف آنهابیاوریم، تازه‌اگر درمیان آنهاچیزی‌قابل وشایان تمتع واستفاده باشد قبول آنهاباپرستیدن آثار گذشتگان منافاتی‌نخواهد داشت ، درباغی که‌هزاران درخت بااستقامت و خوش‌قد وقامت موجود است ودر طول زمان ازهیچ باد وباران گزندی نیافته از رستن چند گل و گیاه تازه بردامن کبریای آنها هیچگونه گردی نمی‌نشیند. اگراین نورستگان چمن‌هم‌تاب تصاریف وعوارض روزگار راآوردند در آن‌صف عظمت‌جای‌میگیرند و برشکوه وطراوت آن باغ‌می‌افزایند والاّ بداس‌حوادث

درو میشوند.

قوم ایرانی سالهاست درسایهٔ این درختان کهن بارور آسوده است وهستی خود رادرمقابل هر گزند خارجی که قصد جان اورا داشته باسپراین معنویات حفظ کرده، هولناك‌ترین وقایع تاریخی و طولانی‌ترین استیلای بیگانگان تاکنون نتوانسته است دراین سدّ رخنه کند واین بند رابگشاید ویقین است که تا این سپر بلا برجاست ایرانی نیز برجا خواهد ماند و دیریا زود عظمت سیاسی واقتصادی خود را اگر رابطه‌اش با این سرچشمهٔ معنویت و اصالت منقطع نگردد بدست خواهد آورد.

کسانی که طرفداران این معنویت واصالت راکهنه پرست میدانند و بزعم خود چیزهائی تازه بجای آن آورده‌اند عیناً بدان میمانند که در سورت گرما یا صولت سرما یاهنگام وزش طوفانی سخت مارا بآن دعوت کنند که‌ازپناه‌این درختان کهن وبارور دست بکشیم وازیك مشت گیاه وعلف ضعیفی که تازه ازخاك باشکالی ناموزون سر کشیده‌اند استعانت جوئیم.

بدبختی ما تنها در این نیست که مشتی جوانان ساده دل و بیخبر یا تفنن‌خواه‌دست باین نغمه‌ها زده وباشوروشوقی تمام دراین‌راه میکوشند بلکه ازآن بدبختی بزرگتر اینکه بعضی‌ازاین تبلیغات زهرآگین ازناحیهٔ بیگانگانی تراوش کرده ومیکنند که در راه استیلای برایران قدم اول را استیلای برمعنویات آن تشخیص داده‌اند. اگر قومی بمعنویات خود دلبستگی نداشت و ازیادگارهای اجدادی وپیوندهای تاریخی و ادبی خود برید دیگر برای اوقبول استیلای خارجیان محنت وعاری نخواهد بود بخصوص که شاید درزیرسلطهٔ بیگانگان ازلحاظ زندگانی مادّی بهتروراحت‌تر زیست کند و وسایل تعیش وتن آسانی برای اوفراهم‌تر باشد. تمام بحث ما بامردم باغیرتی است که یك دقیقه‌زندگانی را در زیر دست بیگانگان برابر با عقوبت دوزخ میدانند وپشمین کلاه خویش را در عالم آزادگی بصد تاج خسروی که بدست اجانب بر سر گذاشته باشند برابر نمیکنند.

مادام که استقلال سیاسی ایران آن استحکامی راکه همهٔ ماطالبیم پیدانکرده و هر گونه خطرخارجی ازپیرامون هستی آن دور نگشته ایرانی باید درحفظ امورمعنوی خود یعنی آنچه بگذشتهٔ او بستگی دارد ومحصول ذوق و قریحهٔ اجداد با استعداد و هنرمند اوست وبهمانها نیز در دنیا شناخته ومشخص میشود کمال جهد وغیرت را بخرج دهد ونگذارد که بهیچ بهانه و مستمسکی در اساس آن خللی پدید آید. آنوقت که انشاءالله این خطرها ازمیان رفت وایران کاملاً مقتدر و توانا گردید فرزندان لایق و هوشمند آنراراه برای هر گونه تفنن وتجدیدنظر وتبدیل کهنه بنو حتی در امورمعنوی باز خواهد بود والبته خطری که امروزازاین گونه تظاهرات ممکن است بروز کند آنوقت بروزنخواهد کرد.

اهمیت مقام مطبوعات✿

در باب اهمیت مطبوعات و عظمت مقام قلم تاکنون مکرر در جراید و سخن‌رانیها مطالبی نگاشته و گفته شده است اما از آنجا که واقعاً این موضوع مهم وشایان همه گونه توجه وجلب نظراست اگر بازهم درآن باب چیزها گفته و نوشته شود تکرار مکرر نخواهدبود بلکه‌هر بارمیتوان این مبحث بااهمیت را از یك جنبه مورد نظرقرار داد ویك پرده ازاسرار بیشمار آنرا برروی شنوندگان وخوانندگان گرامی گشود.

غرض از مطبوعات چنانکه مخفی نیست مجموعهٔ آن چیزی است که بوسیلهٔ قلم برصفحهٔ کاغذ نقش می‌بندد و امروزه که صنعت چاپ کار انتشار کتب و مقالات را آسان کرده بزیور طبع آراسته می گردد و در دسترس همه کس گذاشته میشود. واقعاً اگرقلم نبود وبمدد آن خیالات درروی کاغذ نقش نمی‌بست چگونه ممکن بود که مردم افکار واحساسات خودرا مدوّن وجاوید سازند و ازنسلی بنسلی دیگر انتقال‌دهند.

اگر بگوئیم که بقای تمدن معنوی وادبیات عالم ودوام تمتع والتذاذ ما ازاین همه‌افکار عالی وسخنان زیبای گذشتگان از برکت قلم‌وهنر کتابت بوده است بهیچوجه راه اغراق ومبالغه نرفته‌ایم.

ای بسا مردم تیزهوش حکیم وهنرمندان باذوق وفاضل که پیش از ما میزیسته و معاصرین ایشان از نعمت ذوق وصحبت ومحاضرات وفضایل آنان لذت میبرده‌اند اما چون قلمی برروی کاغذ نگذاشته وازحاصل علم‌وهنرخود اثری برای ما بیادگار ننهاده‌اند وجودشان برای اخلاف بی‌ثمرمانده ونام ویادشان بتدریج ازمیان رفته‌است.

✿ مجلهٔ یادگار ـ سال اول ـ شماره ۵ (دی ۱۳۲۳) ص ۱-۹

معمولاً هرملت را از آن روز صاحب تاریخ میشمارند و درمرحلهٔ تمدن وارد میدانند که بهنرخط و کتابت آشناشده وقدرت نوشتن سرگذشت ایام وتدوین احوال مادی ومعنوی خود را یافته باشد. اگر این گفته درست شمرده شود پس در مقایسهٔ مابین ملل متمدنه باید مللی را در مرحلهٔ کمال و ترقی عالی تر وبلند پایه تردانست که از لحاظ آثار کتابی و نوشته بر سایر رهروان این راه سبقت قلم وقدم داشته باشند.

اگر مقدار مصرف کاغذ و مرکب یا شمارهٔ گردش قلم و صدای دندانه های ماشینهای تحریر را مدرك فعالیت دماغهای افراد درمیان یك قوم متمدن بگیریم باید آن قوم را متمدن تر حساب کنیم که مصرف روزانهٔ کاغذ ومرکب یا تعداد گردش قلم وحرکت دندانه های ماشین های تحریر ایشان ازسایر ملل از این لحاظ بیشتراست اما اشتباه نشود غرض مادراین مورد آن کاغذ ومرکبی است که در راه نشرمعارف و هدایت مردم ومصالح قوم بکار میرود و آن قلم وماشین تحریری است که درراه روشن کردن پیش پای بیخبران وتهذیب وتربیت عامه بحرکت می آید والاهزارسال قلمفرسائی میرزا بنویس های پاره‌ای ازادارات غیرلازم و تق تق ماشینهای بانوان تازه کارخودنما دراین راه بهیچ حساب نمیشود و واقعاً جز سیاه کردن و تباه ساختن روی کاغذ سفید مفید و آزردن سرقلم وفرسودن دندان ماشین اثری دیگر نخواهد داشت وابداً فعالیت دماغی ونشاط معنوی یك قوم رانمیتواند رساند.

در قدیم بعلت نبودن فن چاپ و صعوبت وسایل ارتباط وجدا ماندن مللاز یکدیگر هیچوقت دایرهٔ انتشار نوشته ها و وسیلهٔ حفظ وتعدد آثار کتبی حال حاضر را نداشت وچون کتابها بهمین علل وبعلت کمیابی و گرانی کاغذ وخطی بودن نسخه‌ها بچند نسخهٔ معدود منحصر میماند تألیفات ونوشته‌های قدماعلاوه بر آنکه جز بدست ارباب استطاعت و طبقات ممتازه بدست کسی دیگر نمیرسید پیوسته نیز در معرض تلف بود چنانکه هزاران هزار از گرانبها ترین تألیفات و منظومه های شعری از گذشتگان بباد فنا رفته ویا بآتش جهل و تعصب نادانان کوتاه نظر سوخته است و

چون نسخه های آنها منحصر بفرد یا معدود بوده (در نتیجهٔ این حوادث وسوانح یکباره وجود آنها راه عدم پیموده است.)

اما امروز دیگر از برکت هنر چاپ ودستگاههای ثبت سخن وفیلمهای عکاسی و کتابخانه های محفوظ گذشته از آنکه خطر تباه شدن تالیفات و گفته های مردم بی نهایت کم شده همه گونه وسیله برای وسعت دایرهٔ انتشار و سهولت دسترسی عامه بآنها وارزانی وسرعت سیر آنها فراهم گردیده است چنانکه حالیه مردم ازهر طبقه که باشند ودرهر نقطه از نقاط زمین که سکونت اختیار کنند بامخارجی بالنسبه کم وتدابیری ساده وسهل الوصول بیك مراجعه بکتابخانه ها و قراءتخانه های عمومی و روزنامه ورادیو کم وبیش میتوانند ازجریان اخبار وافکار دنیای کنونی مسبوق وباخبر بمانند وبرای زندگانی روزانه و آیندهٔ خود معلومات و توشه های معنوی لازم از این راه فراهم آورند.)

(براثر این کیفیت که درحال مطبوعات وآثار قلمی درعصر حاضر پیش آمده امروزه روزنامه وکتاب درحقیقت حکم غذای روحانی را برای مردم پیدا کرده است و همانطور که هیچکس بدون تناول مقداری خوردنی و آشامیدنی در روز زنده نمی ماند اگر بمغز ودماغ او نیزازراه خواندن وشنیدن مایه وقوتی سودمند ونشاط انگیز نرسد بحال پژمردگی و فرسودگی که نشانهٔ سیر بطرف خمود و مرگ است می افتد وبتدریج ازادارهٔ دستگاه زندگانی بازمیماند).

اینکه میگوئیم (امروز روزنامه و کتاب برای مردم حقیقت جو و وقت شناس ممالك متمدنه حکم غذا را پیدا کرده نباید اغراق شمرده شود چه دراین گونه کشورها کمتر کسی است که (مثلاً صبح سر ازخواب بردارد وباصبحانه وناشتائی او روزنامه یا روزنامه هائی جهت مطالعهٔ او فراهم نباشد و در کافه ها ومهمانخانه ها ووسایط نقلیه وسینماها هروقت که اندك فرصتی برای او بدست آید) دست بدامن مطالعه نزند وازاین طریق بروح ومغز خود غذائی نرساند.)

وسعت دایرهٔ انتشار مطبوعات و سرعت انتقال آنها را ازهمین نکته میتوان دریافت که درغالب پایتختهای بزرگ جرایدی هست که از هر کدام از آنها روزی سه‌تاچهارمیلیون شماره منتشرمیشود) وباوجود صدها فرسنگ فاصله بین محل انتشار آنها وسایر بلاد طیارات هرصبح یا عصرقریب بهمان موقعی که چاپخانه آنهارا بیرون میدهد درشهرهای دور دست توزیع میکنند واین البته غیر از اخباری است که آناً بوسیلهٔ رادیو در آن محلها انتشار می‌یابد و یا جرایدی که در محل طبع و نشر میشود.

این کیفیت اگرچه راه‌وصول مردم‌را باخبار ومعلومات ومعارف بسیار آسان واستفادهٔ ازاین‌منبع فیض‌را عمومی وارزان کرده لیکن بدبختانه یك‌ضررعلاج‌ناپذیر نیز از آن‌سرزده و آن‌اینکه راه رابرای‌انتشار یافتن‌سریع و آسان هرگونه‌نوشته‌ای ازخوب‌یا بدباز کرده وهرمهمل‌نویس هرزه‌درائی نیز توفیق یافته‌است که بپول‌شخصی یابدستیاری امثال خود چکیدهٔ‌قلم خویش‌را بسرعت و بمقدارزیاد بچاپ برساند ودر دست وپای مردم بریزد.

(اماچه میتوان کرد، هیچکس نمی‌تواند مدعی شودکه چشمهٔ فیاض آفتاب‌را ازآن جهت‌که درپناه آن خارنیز میروید وکالبد مرده متعفن میشودکورکرد وعالم وجود را ازطراوت ونکهت هزاران قسم گلهای روح‌افزا وطبیعت جاندار وبیجان‌را ازاقسام گوناگون خیر وبرکت محروم داشت. مقالات ونوشته‌های بی‌مغز وجانکاه امروزی را باید بعنوان فدیه در راه استفاده از فواید عدیدهٔ آزادی تحمل کرد، بگفتهٔ حافظ:

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد

سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی)

(هرجاکه زمین مستعد و آب و هوا سازگار شد در مقابل صد درخت بارور هزاران علف‌هرزهٔ بی‌ثمر نیزمیروید. مردم‌عاقل خیرطلب ازثمرهٔ آن‌درختان بارور

تمتع میبرند و درسایهٔ آنها می آسایند و آن علفهای هرزه را در زیر پای بی‌اعتنائی میکوبند وبداس بیصبری میدروند وبزیر دیگ میفرستند»

از این بابت نباید زیاد متألم و بیمناك بود. سیرطبیعت قوانینی محکم وعادلانه دارد وروزگار خود باذوق‌ترین نقادان ومنصف‌ترین قضاة است . ازجملهٔ این‌قوانین یکی آنست که تا در چیزی جزئی از حقیقت یااثری ازکمال وجمال که خود نیز از مظاهر حقیقت‌اند وجود نداشته باشد جلوه و نمود آن‌چیز نمیتواند جاوید باشد و همان‌حکم سراب‌فریبنده وغرش‌رعد وتلألو برق‌را دارد. نوشته‌ای که متکی بحقیقت یامظهر کمال وجمالی نباشدذوق‌روزگار دیریا زود دست‌رد بر سینهٔ‌آن‌میزند وآن‌را بزوال‌وفنا محکوم میسازد . کلامی که ازجهت ترکیب‌الفاظ وجمل‌نادرست وازجهت مضمون و مطلب رکیك و زشت و از حد ادب بیرون باشد خواهی‌نخواهی محکوم بفناست وهرطالب حقیقت ودوستدار ادبی طبعاً ازتوجه بآن احتراز واظهار اشمئزاز مینماید . در ممالك دموکرات و آزاد وظیفهٔ اساسی وعمده‌ای که مطبوعات برعهده دارند دفاع ازحقوق و آزادی عامه‌است درمقابل زمامداران وقدرتهائی که بخواهند این حقوق را پایمال وآن آزادی‌را محدود سازند . واین‌البته وظیفهٔ بسیار مقدسی است که باید درهمه‌جای‌دنیا ازطرف ارباب جراید واصحاب مطبوعات رعایت شود و حاجت بتذکار ندارد که چه‌خیرها از این راه عاید میشود وباچه اسلحهٔ برنده‌ای میتوان ازمصالح قومی مدافعه ومحافظه کرد .

اما بایددانست که جراید ومطبوعات تنهابانجام این‌وظیفهٔ خطیرقیام نمینمایند بلکه پیش‌ازاین‌مرحله‌انجام وظیفهٔ مهمتروسنگین‌تری‌رابرای خود واجب شمرده‌اند که‌بدون انجام آن دفاع ازحقوق و آزادی عمومی چندان مفید و مؤثر نمیافتد . این وظیفهٔ مهم اولی آشنا ساختن عامه است بهمان حقوق و آزادیها که هرفرد مستحق تمتع‌واستفادهٔ از آنهاست. اگر کسی نداند که‌درجامعه دارای چه‌حقوقی‌است‌وچگونه حق دارد که از انواع آزادی که مردم دیگر از آنها بهره‌ورند استفاده کند دفاع از

آزادی وحقوق چنین شخص غافل و بی علاقه درمقابل طرّاران بیدار آهن سرد کوبیدن یا بگفتهٔ سعدی بمنزلهٔ آینه داری درمحلهٔ کوران است .

این جمله وظایفی است که (علم داران مطبوعات در کشورهای متمدن جهت خود مشخص کرده‌اند واصلاً شأن نزول وعلت غائی تأسیس مطبوعات را هم همین میدانند حال اگر مردمی که سر و کار روزنامه نویسان واصحاب قلم باایشانست بیخبرو بحقوق حقهٔ خود کمتر آشنا باشند وظیفهٔ این جماعت بسیار سنگین‌تر میشود و پیمودن این راه مشکل بیشتر بصیرت وحکمت میخواهد).

محتاج بیاد آوری نیست که اکثر قریب بتمام مردم کشور عزیز ما بدبختانه در این حالند وهنوز چنانکه باید بحقوق فردی واجتماعی آشنا نشده وتمام خیر و برکتی را که ازدرخت بارور آزادی برمیآید در نیافته‌اند . کسانیکه برای حقوق و آزادی هموطنان دامن همت بکمر میزنند و خالصاً مخلصاً اوقات گرانبهای خود را در راه تحمل این زحمت میدهند بعقیدهٔ ما قبل ازهر امر وظیفه‌دارند که محبت شدید ایران وپرستش واحترام کلیهٔ آن چیزی راکه بسابقهٔ با عظمت این کشور باستانی تعلق دارد بهرشکل که مؤثرتر میدانند شب و روز درخاطر مردم جا دهند، ودرمقابل بانیش قلم جگرهر ناکس راکه برخلاف این راه قدم برمیداردو تخم بی‌اعتنائی وقدرشکنی نسبت بایران وایرانی درمیان عامه می‌پراگند، بشکافند چه تاقومی خود وگذشته وآباء و اجداد پرافتخارو آثاردرخشندهٔ نیاکان خودرادوست ندارد ودرآنها بچشم احترام و نیایش ننگرد چگونه میتوان ازاوتوقّع داشت که بآب وخاک اجدادی علاقمند باشد ودنبالهٔ راهی راکه گذشتگان او گرفته‌اند تعقیب کند .

اشتباه نشود هیچکس با علم وصنعت اروپائی مخالف نیست و اگرهم چنین کسی پیدا شود بدون تأمل باید اورا سفیه شمرد اما لازمهٔ سعی دراقتباس علم وصنعت اروپائی بآن علت که بکاملترین درجات خود رسیده مستلزم آن نیست که ما باید همه چیز خودرا اروپائی کنیم مثلاً حتی دست ازآداب وتاریخ ونام ونشان و گذشتهٔ خود

نیز برداریم وهمهٔ این مسائل راکه ملل عالم ازجمله خود ماازبرکت همانها تاکنون زنده مانده‌ایم زشت پنداشته درعقب زیباتر از آنهاکه براندام مابکلی ناساز و ناموزون خواهد بود بدویم. فرض کنید که کسی مادری زشت صورت داشته باشد آیا میتواند باین بهانه که مادرش زیبا نیست زنی خوب چهر رابجای او بمادری اختیار نماید و باو علاقهٔ فرزندی نشان دهد واز او مهر مادری توقع کند؟

سعی در این راه بنظر ما وظیفهٔ اولی بلکه اهم وظایف ارباب قلم است حتی میخواهیم بگوئیم که اگرهم دراین طریقه کار را بحد اغراق و مبالغهٔ معقول برسانند مورد ملامت نخواهندبود.

چون گفتگو از نوشتن و مطبوعات است از شما خوانندگان گرامی اجازه میخواهیم که سؤالی طرح کنیم و آن اینکه آیا شما هیچ کس را میشناسید که در موقع نوشتن دلش راضی شود که برروی کاغذی چرکین و آلوده بامرکبی متعفن و ناروان و قلمی شکسته وناهموار دست بنوشتن ببرد وذوق لطیفش قبول کند که با این وسایل نفرت آور دست بکار تحریر زند؟

چنین گمان میکنیم که همه کس باماهمعقیده وهم سلیقه باشد که با این گونه وسایل ننوشتن بهتراست چه تا اسباب کار مناسب فراهم نباشد دست بردن بقلم خالی اززحمت نیست.

اگر این مقدمه صحیح است پس چرا در میان همین مردمی که کمال دقت و مواظبت را در انتخاب کاغذ ومرکب وقلم پاکیزه و درست بخرج میدهند جماعتی پیدا میشوند که همین دقت و مواظبت را در انتخاب الفاظ وپاکی وپختگی مطالب بخرج نمیدهند و احترام و ادبی راکه شایستهٔ مقام جلیل نویسندگی وساحت مقدس قلم است رعایت نمیکنند درصورتیکه کاغذ ومرکب وقلم ازهرجنس وبهرشکل که باشد بزودی از میان میرود لیکن نوشته بخصوص امروزکه چاپخانه دردسترس همه کس هست باقی میماند وبزودی نتایج بد وخوب آن درعالم پراگنده میشود.

اگر کسانیکه زمام قلم را در دست دارند عنان آنرا بدست طبع سرکش وهوای نفس ندهند وپیش از گرداندن آن بر روی کاغذ در باب هر کلمه وهر سطر تأمل لازم بکار برند وبخاطر بیاورند که هر نوشتهٔ ایشان بچه سرعت در دنیا سیر میکند وتا چه حد ممکنست در اذهان مردم رسوخ یابد آنوقت کمال احتیاط وادب را رعایت خواهند نمود وراضی نخواهند شد که وجود ایشان ازاین راه منشأ فساد وضرری شود وایشان خود درمیان مردم بسخافت عقل وبی ادبی شهره ومنسوب گردند.

همین بی پروائی وسبکسری ما در گردش قلم بوده است که از بدبختی مطبوعات مارا تاحدی درچشمها خوار و ما را نزدخاص وعام سرشکسته وبی اعتبار کرده است چه همه میدانیم که مطبوعات یك ملت آیینهٔ افکار و نمایندهٔ رشد و پختگی ایشانست وهمه گفته‌اند که عقل هر کس در نوك قلم اوست.

حکمیت عامه را در باب روزنامه همه میدانیم وهر کس روزنامه نویس است مکرر ازاین درد که مردم برای روزنامه نویس چه قدر و قیمتی قائلند نالیده‌است. مثلی معروف است که احترام امامزاده با متولی است، اگرارباب جراید ومطبوعات خود حافظ این احترام باشند و اجازه ندهند که قلم هر نامحرم بی‌ادبی در صفحات اوراق ایشان بدود بتدریج روزنامه صاحب وزن واهمیت میشود ونظرمردم هم نسبت بآن بالمآل تغییر میکند.

بایکی از دوستان بصیر در این باب صحبت میکردیم که چرا در ایران تا در روزنامه‌ای فحش و ناسزا و حمله بحیثیت و آبروی کسی نباشد مردم آنرا نمیخرند و نمیخوانند در صورتیکه در هیچ جای دیگر دنیا این حال موجود نیست باین نتیجه رسیدیم که بدبختانه امروز براثرفسادهای ناشی از حکومت های استبدادی و عوامل دیگر طبع وذهن اکثر معاصرین ما برای مطالب جدّی ومعقول حاضر نیست وتا در نوشته‌ای چاشنی غلیظی ازرکاکت و هرزگی نباشد بذائقه شان پسندیده نمی آید مثل پاره‌ای ازساکنین ممالك مرطوبی که تا درغذا مقدارزیادی فلفل وزردچوبه وادویهٔ

تند وتیز دیگری نریزند طعام رامطبوع نمی‌یابند وهرغذا راکه براین قبیل ادویه مشتمل نباشد بی‌مزه وناپسند میشمارند در صورتیکه در واقع ذوق طبیعی ایشان خراب و فاسد شده وغذا تقصیر ندارد.

ما بهیچوجه مدعی حکمت آموختن بلقمان نیستیم چه میدانیم که از اصحاب قلم و ارباب مطبوعات ما کسانیکه انصاف و دقتی دارند این جمله را بخوبی میدانند و نصب‌العین خود نیزدارند اما چون باید دردهای درونی را بی‌پرده ظاهر کرد بتکرار وتذکار آنها مبادرت شد. نتیجه‌ای که ازاین گفته ها میخواهیم بگیریم این است که درمیان این اوضاع آشفتهٔ جهان وهرج ومرج ادبیات قلم مامنحصراً باید درراه ترقی وتعالی شأن ایران ودفاع ازهستی امروزی وگذشتهٔ آن سیر کند وجزحفظ حقوق و مصالح هموطنان عزیزقصد وغرضی دیگر نداشته باشد ضمناً ازحد ادب وعفت نیز که بهترین زینت هرصاحب قلمی است قدمی فراتر نگذارد.

آئین مانوی*

مانی مؤسس و پیغمبر این مذهب تازه در سال ۲۱۵ میلادی از پدری ایرانی از خاندان اشکانی در یکی از قرای بابل قدیم تولد یافته و در این سرزمین که مرکز اجتماع مغان زردشتی و فضلای صابی و حکمای فرق حکمتی مدرسهٔ اسکندریه و سریانیها واهل بدعتهای مذهبی بوده تربیت شده و مقارن سال ۲۴۰ که سن او ببیست و پنج رسیده بود بتبلیغ آئین جدیدی که خود از ترکیب و اختلاط مذاهب و آراء فرق و ملل و نحل مذکوره ترتیب داده پرداخته است.

سال ۲۴۰ سال جلوس شاپور اول ساسانی است، دراین سال مانی کتاب دینی خود را که مخصوصاً برای دعوت وارائه بشاپور بنام شاپورگان نوشته بود بشاهنشاه ایران تقدیم داشته و بعدها بزبان سریانی کتب عدیدهٔ دیگر برای دعوت مردم بابل برشتهٔ نگارش آورده است.

دراینجا باصول عقاید و آراء مانی کاری نداریم فقط بعللی که خواهیم گفت بااصراری مخصوص روش تبلیغ وطرز تعلیمات اورا بیان مینمائیم.

شاید مانی در میان پیغمبران قدیم اول کسی باشد که برای گرواندن مردم به کیش خویش وجلب دل ومغز ایشان علاوه براستدلالات عقلی و براهین خطابی، طریقهٔ تازهٔ دیگری رادر این راه پیش گرفته است و آن تحریك قوای ذوقی وربودن اختیار دل ایشان بوده است بوسائلی که تا آن تاریخ در تعلیمات دیانتی بکلی تازگی داشته است مانی باکمال هوش وذوق دریافته بوده است که در انسان غیراز قوای عاقله قوای دیگری نیز هست که شخص رامیتوان ازراه مراجعهٔ بآنها بطرف خود خواندو بااسیر کردن آنها را بهر راهی که مطلوب است کشاند بااین تفاوت که در این مرحله باید وسائل

---

* نقل از «سخنرانی های آموزشگاه پرورش افکار» تحت عنوان: «خدمات ایرانیان بتمدن عالم» ص ۴۰-۴۶

وزبانی دیگراختیار نمودکه غیراز وسائل وزبان مراجعه‌بقوای عقلانی است . بعبارة اخری همانطورکه بااستدلالات منطقی وقضایای عقلی وریاضی قوای‌عاقله پی‌بحقیقت مسائل‌میبرد وباستدلال کننده وصاحب دعوت‌میگرود بابرهان‌صورت والفاظ والحان خوش دلربانیزمیتوان مردم‌را ازراه چشم وگوش بخودخواند وفریفته ودلباخته‌کرد .

اگرچه مانی‌خود ایرانی است‌و از پدر ومادر ایرانی ودریکی ازایالات ایران تولد شده لیکن آئین اوچنانکه گفتیم ایرانی صرف نیست چه‌او اجزائی از دین قدیم بابلی وتعالیم فلاسفهٔ اسکندریه رادر آن داخل کرده وازادیان مسیحی وبودائی نیز اقتباساتی نموده است بااین‌حال اساس آن برثنویت یعنی نزاع بین‌خوبی وزشتی یعنی روشنائی وتاریکی نهاده شده‌واین استخوان بندی‌راکه بکلی ایرانی وآریائی است درتعلیمات دینی‌خود محفوظ داشته است .

بعقیدهٔ مانی‌هرچه مادی است ازسرچشمهٔ تاریکی آب میخورد وهرچه‌معنوی وروحانی است ازنور. ازاختلاط تاریکی وروشنائی آسمانها وزمین وانسان بوجود آمده پس‌درهرموجودی مادی ازجمله درانسان مقداری از نور بودیعه نهاده شده و روزی خواهد رسیدکه درنتیجهٔ سانحهٔ عظیمی عالم وجود درجهنمی فروخواهدرفت فقط‌دراین‌میان‌برگزیدگان‌مانوی‌یعنی کسانی که‌درعالم گردمادیات‌ومعاصی‌نگشته‌اند بآسمان عروج خواهندکرد گناهکاران بآتش جهنم خواهند سوخت ومردم بین‌بین درانتظار عذابی دیگرمعلق خواهند ماند تابالاخره تاریکی ازروشنائی بکلی مجزا خواهد شدوعالم آرام قطعی خواهدیافت .

پس‌وظیفه برگزیدگان(صدیقین) دین‌مانوی آن است‌که بحد کمال از توجه‌و اشتغال بمادیات وملاهی اجتناب کنند و بریاضت وزهد بپردازند و ازاعمال و اقوالی که‌انسانرا بعالم اهریمنی‌نزدیك‌میکند اجتناب‌ورزند ازاین‌قبیل‌است خوردن‌گوشت، آشامیدن شراب ، تعرض بزندگانی موجودات جـاندار از انسان و حیوان ونبات ، نزدیکی بزن ، دروغ ، حرص وشهادت بیجاوغیرها ، بعداز طبقهٔ صدیقین که اولیای

مذهب مانویندشماسین ومعلمین یعنی طبقهٔ روحانیون ومبلغین آئین مانی بودند وطبقهٔ آخریعنی پیروان و مؤمنین باین دیانت را بفارسی نغوشاك - نیوشاك و بسریانی سماعین میگفتند .

این طبقه مکلف نبودند که مثل سایر طبقات ریاضت وزهد راپیشه کنند همینقدر که از بت پرستی ودروغ ووحشت وقتل وزنا وسحر وجادو دوری میکردند مؤمن بکیش مانوی بشمار میرفتند .

پیروان مانی تعلیمات و کتب مانی پیشرو خودرا بینهایت محترم و مقدس می‌شمردند وبرای آنکه بصورتی شایسته و درخور این احترام آنهارا محفوظ دارند وبدیگران برسانند درتکرار و بیان تعلیمات مانوی همه‌وقت آنهارا همراه باساز وآواز خوش میگفتند و بدیگران میشواندند وشاید هم بهمین علت است که پیروان سادهٔ کیش مانی بسماعین (مشتق ازسماع) ونغوشاك یانیوشاك (از نیوشیدن) مشهور شده‌اند، باین‌ترتیب می‌بینیم که ساز و آواز وسماع درمذهب مانوی ازاعمال دینی‌واز لوازم مجالس ومحافل مذهبی ایشان بوده‌است .

مانی غیرازکتاب شاپورگان که آنرابرای شاپو راول بخط پهلوی نوشته بوده بقیهٔ کتب خودرا بخط مخصوصی مشتق از سریانی نگاشته. این خط مخصوص شکل بسیار زیبا وساده‌ایست از سریانی که مانی آنرا بعنوان خط دینی جهت مذهب خود اختیار نموده ودرتحسین وتسهیل آن بسیار کوشیده‌است .

مانویه که دلدادگی و فریفتگی عجیبی بهرچه که مظهر جمال باشد از خود ظاهر میکردند تألیفات مانی و کتب دیگر خودرا باین‌خط درنهایت سلیقه و زیبائی می‌نوشتند ، درروی سفیدترین اقسام کاغذ یاپوستهای براق یا حریرهای سفید تحریر می‌کردند. مرکب ایشان یاءر کبی بسیار براق وشفاف بود یابالوان مختلف مخصوصاً سبز وسرخ . اکثر کتب مانویه مذهب ومنقوش بود وباشیرازه‌های استادانه وجلدهای نفیس آنهارا می‌آراستند .

دروديوار معابد مانوی همه بمجالس نقاشی از گل و بوته وجمعیت سازندگان وخوانندگان و کتیبه‌های زیبا منقوش است، بکاربردن عطر و بویهای خوش وسوختن عودوعبیرنیز ازاعمال مذهبی مانویان بوده‌است.

بنابراین شرح مختصر ملاحظه میفرمائید که آئین مانوی درقسمت تعلیمات دینی‌وعملی بیش‌ازهرچیز بذوقیات ولطایف اهمیت میداده ودرافسانه‌های مانیزهست که‌مانی نقاش ومعجزهٔ او نقاشی و کتاب ارتنک یاارژنك او بوده وبگفتهٔ مولف کتاب بیان‌الادیان: «برهان‌او صناعت‌قلم وصورتگری‌بود». شهرت او درنقاشی وصورتگری تاآنجا رسیده است که در ادبیات فارسی شخص او نمونهٔ کامل نقاشی و ارتنگش زیباترین نمونهٔ نقش‌وصورت شمرده شده‌است.

مانی‌را بهرام‌اول درحدود سال ۲۷۳ میلادی دستگیر کردوکشت وپوست اورا بکاه انباشت وبریکی‌ازدروازه‌های شهر جندی‌شاپور آویخت وپیروان اورا از ایران راند لیکن بااین‌حرکت ریشهٔ‌کیش مانوی از دنیا قلع نشد چه‌پیروان این مذهب از طرفی ازطریق‌بابل آئین خودرا درشام وفلسطین وآسیای صغیر ومصر وشمال افریقا وجنوب گالیا وایتالیا وبلغارستان منتشر کردند و ازطرفی دیگر از سرحدات ایران شرقی گذشته آسیای مرکزی‌را میدان انتشار مانویت قراردادند.

درطرف مغرب آئین مانوی تااواسط قرون‌وسطی پیروان کثیرداشت ودرقرطاجه وشهررم عدهٔ‌زیادی ازایشان‌باقی‌بودند که‌بتبلیغ‌این‌دیانت اشتغال‌داشتندواگوستی‌نوس قدیس از مشاهیر روحانیون عیسوی مدتی در افریقای شمالی و در شهر رم در پیش مانویه میزیست ودرابتدا تعلیمات دینی‌راازایشان فراگرفته بود. اما در ایران شمال شرقی و آسیای مرکزی مانویه از شط جیحون بآنطرف انتشار عظیمی پیدا کردند مخصوصاً ولایت طخارستان ودره‌های چغانیان ووخش‌وشط ایلی مرکز عمدهٔ ایشان بود ودر آن نواحی‌پیروان بسیارداشتند وپس‌ازآنکه درحدود سال ۷۶۰ میلادی یعنی درقرن‌دوم‌هجری‌طایفهٔ‌ترک‌اویغورطخارهای آریائی‌رامغلوب کردندودرترکستان‌شرقی

یعنی دردره‌های کاشغر وختن وایلی دولتی بزرك تشکیل دادند مبلغین مانوی خانان آن طایفه را بآئین مانوی خواندند و آئین مانوی دین رسمی قوم اویغور شد و مانویه در آسیای مرکزی میدان وسیعی جهت تبلیغات دینی وانتشار ذوقیاتی که دین ایشان بر آنها اتکاء داشت پیدا کردند و بتدریج از جیحون بطرف خراسان عبور کردند ودر بلاد اسلامی نیز منتشر شدند وبدعوت مسلمین پرداختند و نهضت زنادقه راکه بعد بتفصیل از آن صحبت خواهیم داشت شروع نمودند. ترکان زردپوست اویغور از برکت تبلیغات مانویهٔ ایرانی بساز و آواز و نقاشی که اصل همهٔ آنها از عهد ساسانی بود آشنا شدند مخصوصاً نقاشی درمیان ایشان اهمیت فوق‌العاده پیدا کرد. مغول بعداز آنکه ترکستان شرقی وسرزمین اویغورها رافتح کردند این سبك نقاشی را از ایشان آموختند وآنرا بچین بردند واز آن نقاشی مخصوص چینی بوجود آمد همین نقاشی است که بعدها بار دیگر یعنی درعهد حکومت ایلخانان تاتار برایران ازچین بممالك اسلامی بر گشته و اساس تذهیب ونقاشیهای عهد مغول وتیموری وصفوی شده است.

اگر روزگاری اسناد بیشتری راجع بمذهب مانوی فراهم شود و تحقیقات عمیق‌تری درباب اصول وتأثیرات این دین درعالم بعمل آید واضح خواهدشد که این آئین عجیب که مخلوق دماغ و ذوق یکنفر پیغمبر ایرانی است در دنیای قدیم وجدید چه اثرهای بزرك داشته وتمدن دنیا تاچه‌پایه مدیون آنست، این تأثیرات رااجمالاً میتوان بشرح ذیل خلاصه کرد :

١- بعقیدهٔ نقادان جدید چنانکه اشاره کردیم نقاشی چین که بهترین نمونهٔ تذهیب‌ها و نقاشیهای عصر مغول وتیموری وصفوی ما از آنچشمه آب میخورد ونمونه‌های کامل آن موجب اعجاب دنیا و بقیمت زر خرید وفروش میشود از اصل ایرانی ومانوی است. فقط چون پس از رفتن از ترکستان شرقی بچین بار دیگر از راه چین بایران برگشته وچینی‌ها نیز ازخود آثاری در آن گذاشته‌اند بسبك چینی مشهور شده.

٢- تجلید وصحافی وشیرازه و نوشتن عنوان کتاب در پشت جلد واستعمال مرکب

چین ومزین کردن خطوط باکلیل و آمیختن آنها ببوی خوش از مانویهاست .

۳- آراستن کتب بنقوش وصور که درایران قدیم هم معمول بوده ازمانویه در بلاد اسلامی واز آنجا بسایر ممالك منتشر شده مخصوصاً در کتاب شاهنامه و کلیله که بعدها یعنی درعصرعباسی زنادقهٔ مانویه بآنها برمسلمین افتخار میفروختند همیشه مصور بوده نصربن احمد سامانی پس از ترجمهٔ کلیله از عربی بفارسی امر داد که از چین (یعنی ترکستان شرقی مرکز مانویه) نقاشانی برای آراستن آنکتاب بصور بیاورند .

٤- درفارسی امروزی دومصدر داریم: یکی خواندن، دیگری نگاشتن که اولی بیشتر بمعنی قراءت ودومی بمعنی نوشتن استعمال میشود اما همراه این دومعنی هر کدام ازدومصدر مزبور معانی دیگری دارند. خواندن بغیرازقراءت بمعنی آواز خواندن و نگاشتن غیرازنوشتن بمعنی نقش کردن نیزهست .

باحتمال بسیارقوی این دومصدر ازوقتی معمول شده که درفارسی خواندن خط بآوازونگاشتن خط بانقاشی توأم بوده وهمه میدانیم که خنیاگر درفارسی بمعنی مغنی و سازنده ونگارگر بمعنی نقاش است. بعقیدهٔ راقم این سطور این گونه استعمال باید از عهد مانویه مانده باشد.

۵- قسمتی از آداب وتعلیمات صوفیهٔ عهداسلام مخصوصاً از آئین مانوی مقتبس است.

٦- نهضت زنادقه قسمت کلی آن از برکات تعلیمات مانویان است وما باز در این باب صحبت خواهیم کرد .

این بود شمه‌ای از آئین مانوی وتأثیرات آن درعالم که یکی ازدخالت‌های معنوی نژاد ایرانی است درتمدن عمومی دنیا .

اصفهان و آثار تاریخی آن ☆

نگارنده هر وقت بشهر زیبای پر نقش و نگار و سراپا یادگار اصفهان قدم میگذارم وچشم ودل خود را بتماشای آثار بی‌مانند این شهر تاریخی روشن میکنم بی‌اختیار گرفتار دواندیشه متضاد میشوم یکی آنکه درجهٔ کمال ذوق وهنرمندی وجمال‌پرستی اجداد ما درسه چهار قرن تاقبل چه پایه بلند بوده که در یك مدت زمان محدود این همه شاهکار بدیع ایجاد کرده و شهری را در یکی ازمراکز دورافتادهٔ دنیا بصورت نگارستانی درآورده است که باوجود گذشت زمان وانقلابات پی‌درپی واز همه‌مهمتر بی‌اعتنائی وبی‌لیاقتی اخلاف هنوز عبرت‌دیدهٔ ناظران است وتماشاگاه هنروران جهان!

اندیشهٔ دیگر بی ذوقی و کوردلی کسانی است که بعدازعهد صفویه دراین شهر سکونت یاحکومت کرده و بهر بهانه وعنوان که بوده است درتخریب وانهدام یادگارهای زیبای اسلاف بجهد تمام کوشیده‌اند وبتمام معنی ننگ نیاکان خودشده وپستی ذوق و حماقت را در این مرحله حتی از بی استعداد ترین نژادهای انسانی نیز گذرانده‌اند.

این مسأله که چگونه در یك قوم ممکن است بفاصله ای چنین کم ذوق باین اندازه تنزل کند تا ازاوج ثریا بحضیض ثری برسد خود معمائی است که حل آن اگر محال نباشد بسیارمشکل است.

البته ادعای اینکه از زمان صفویه تاعصر ماذوق بکلی درمردم اصفهان مرده وآن آتش جهان افروزیکسره بخاکستری بی‌فروغ وسوزمبدل شده باشد خطاست چنانکه هم‌امروز دراصفهان اهل هنر بسیارند و کسانیکه بتوانند کم و بیش ازعهدهٔ تعمیر ومرمت آثار نیم شکسته ودست خوردهٔ قدیم بر آیند لله‌الحمد زیادند لیکن

☆ مجلهٔ یادگار ـ سال دوم ـ شماره ۹ (اردیبهشت ۱۳۲۵) ص ۱ـ۸

تأسف در اینجاست که کسی امروز هنر ایشان را بچیزی نمیخرد و پادشاه یاحکومت یا انجمن یامشوقی نیست که بی‌حساب زر درقدم ایشان نثار کند ونگذارد که‌هنر با این هنرمندان دردل خاك جای گیرد .

هنرمند همیشه دراصفهان مانند تمام ایران وجود داشته است زیرا که ایران بشهادت تاریخ و آثار ذوقی‌وهنری فرزندان بااستعداد آن پیوسته مهدذوق وهنر بوده ودرهر دوره که مشوقی کریم یاحکومتی‌هنرپرست پیدا میشده است واستادان هنری راگرد خود جمع‌می آورده وقدر کاروآثار ایشان‌را چنانکه بایست میشناخته است هنراوج میگرفته وهزاران نمونهٔ بدیع ازخط وتذهیب ونقاشی ومعماری وصحافی‌و شعر بعرصهٔ وجود می آمده است بالعکس هروقت که مال پرستی بی‌ذوق آمروناهی میشده و خشك مغزی کوتاه نظرزمام امور را در دست میگرفته هنرمجال بروز و ظهور نمی یافته و غنچهٔ آن نشکفته بر اثر دم سرد این طایفه بناکامی و پژمردگی فرومیریخته است .

امرعجیب در کارسلاطین صفوی اینست که این جماعت با اینکه درتشویق‌اهل هنروصرف همت ومال دراستفاده ازاین‌طایفه پای کمی ازهیچکس نداشته ودرتعقیب سیرهٔ بازماندگان تیموروآق قویونلو وامراووزرای‌ایشان‌درمرحلهٔ‌تشویق‌هنرمندان از ایشان نیزپیشتر تاخته‌اندو واقعاً باین کارعلاقه داشته و از جان ودل در این باره میکوشیده‌اند باز بمصلحت روز وبجهت مزید رونق بازار دینداری خشك مغزترین وبی ذوق ترین افراد ناس یعنی طبقهٔ فقها ومتشرعین وآخوندهای بیخبرو کوتاه نظر را چنان قدر ومنزلت می نهاده وازفرش‌بعرش میرسانیده‌اند که خواهی نخواهی‌خود محکوم حکم ایشان میشده و ندانسته بدست خویش تیشه بریشهٔ هر چه ذوقیات و عقلیات بوده است میزده‌اند .

قدرت یافتن این طبقهٔ بی‌ذوق یاریاکاروضعف تدریجی سلاطین واستیلا یافتن افاغنهٔ خونخوار خانه براندازونادرپول پرست خودخواه وحکام‌جائر وجاهل‌قاجاریه چنان اهل ذوق وهنررا خوار وبیمقدار کردکه این بینوایان در ایام غلبهٔ هنرشکنان

عرض هنر را ننگ و عار میدیدند و جز اینکه این فن شریف خود را از ناکسان بپوشند وباخود بگور ببرند چاره‌ای نداشتند چه علاوه بر آنکه دراین مدت اززمان هنر مقدار نداشت هنرمند نیز چون مشلاقفه واصول نمیدانست واز صرف و نحو بیخبر بود مردی بیهصرف وهرزه کار بشمار میرفت ودور نبود که اورا بتعزیر وتکفیر ازمیان بردارند و آثار هنری اورا درشمار آثار ضلال درآورند.

جنایتی که یك عده ازحکام طمع ورز سفیه دورهٔ قاجاریه وطبقهٔ آخوندها و خشك مقدسهای قرن اخیر درانهدام آثار بی نظیر اصفهان مرتکب شده انداز حدشرح ووصف بیرون است. از تمام آثار وابنیهٔ باشکوهی که در ساحل راست زاینده رود وجود داشته و سیاحان فرنگی در صد سال قبل اوصاف و تصاویر آنها را برای ما بیادگار گذاشته‌اند امروز کوچکترین اثری برجا نیست وازابنیهٔ داخل شهر هم هرچه برپاست بشکل عجیبی صدمهٔ عمدی خورده وغالباً یا نقوش آنها راسترده یادرو پنجره وسقف آنها را چنان درهم شکسته‌اند که هیچ زلزله‌ای نیز چنین نمیکرده است.

عجب تراینکه این ستم وخذلان رااین مشت مردم بی عاطفهٔ ازخدا بیخبر نه تنها نسبت بابنیه و آثار معمولی روا داشته بلکه امامزاده و مساجد راکه بعقیدهٔ خود مقدس وخانهٔ اولیاءالله وخدا میدانند ازتطاول وتعدی بی نصیب نگذاشته ودرخوردن موقوفات ودزدیدن نفایس ومخروبه و کثیف نگاهداشتن آنهانیز ازهیچ اقدامی دریغ نکرده وبااینکه همیشه مردم جاهل وعوام رابقطع علایق ازاسباب دنیوی میخوانده‌اند خوددین را بدنیافروخته ودرراه تمتع ازحیات این جهانی وعیش ونوش آنی وجمع مال ومنال برخدا و آخرت یکسره چهارتکبیر زده ودردنیا داری وتجاوز بدارائی مردم دست هرستم‌پیشهٔ بی دینی رابرپشت بسته اند.

تاچندسال پیش عایدات کلیهٔ موقوفات بزرگترین مساجد اصفهان بجیب متولی اوقاف آن میرفت وتنها ممری که برای مخارج نظافت ومستخدمین آن باقی وحیف و میل نشده بود فضولات مستراحهای آنجابود که بفروش میرسید وازعواید آن مخارج مزبور تأمین میشد.

دراین سفر باصرار تمام بزیارت عمارت هشت‌بهشت که درسفرهای سابق توفیق دیدن آن‌میسر نشده بودموفق آمدم . این‌عمارت تاریخی که‌ازپاره‌ای جهات مخصوصاً کاشیهای بالای طاق‌نماهای خارجی‌بنا مشتمل برصور اقسام حیوانات در میان ابنیهٔ اصفهان بی‌نظیراست بدبختانه امروز ملك شخصی یکی ازمتمولین این‌شهر محسوب میشود و آنرا باین عنوان که ناصرالدین شاه‌بمادر او بخشیده است در تصرف دارد . تاکنون هیچ دولت وحکومتی بفکر آن نبوده است که این بنای زیبای قیمتی را بهر نحووبهرقیمت که بوده‌است ازتصرف مالك آن بیرون آورد وتحت حفاظت ومواظبت خود بگیرد بهمین جهت حال آن‌بسیار خراب و رقت آورشده وروبانهدام وویرانی کلی است واگرمیخواهید درجهٔ بی‌ذوقی وسفاهت مردم زمان مارا در یابید باطلاع خوانندگان محترم میرسانم که در ورود باین عمارت شاه‌نشین که وقتی مقرسلاطین باعز وتمکین بوده وگردنکشان بر آستان آن سرمیسوده‌اند سگی را درآنجا بسته دیدم که کاسهٔ آبی پیش اونهاده بودند وجزاین سك و پیرزن و طفلی که در آن عمارت سکونت داشتند دیگر کسی در آن محل نبود .

شاید تعجب خوانندگان گرامی بیشتر شود اگر بدانند که مالکین کج سلیقه وعاری ازذوق‌این‌عمارت باشکوه‌سقف‌های مذهب وطلاکاری آنرا که هرقاب کوچك آن‌روشنی بخش چشم‌ودل است عیناً مثل آنکه طاقت دیدن آنها را نداشته و خفاش صفت دشمن نوروفردغ بوده‌اند در زیر یك‌طبقه از قابهای چوبی معمولی پوشانده و بسلیقهٔ منحرف خودسقف‌جدیدی برای‌هشت بهشت‌ازمبتذل ترین قابهای عادی‌ترتیب داده‌اند چنانکه نقوش زیبای دیوارهای چهل‌ستون را نیزدر زیر گچ مستور کرده و جمال آنها راباین ترتیب ازمیان برده و سندنادانی وکج طبعی خود را بدست خویش امضاء نموده بودند .

غرض نگارنده دراین مختصر یادداشت توصیف و تعدادآثار تاریخی اصفهان نیست زیراکه دراین زمینه بزبانهای خارجی وفارسی کتب ورسائل ومقالات عدیده نوشته شده‌است وهمه‌کس کم وبیش بآنها دسترسی دارد بلکه عمدهٔ مقصود در اینجا

جلب توجه اولیای مسئول امور و مردم علاقه‌مند است بحفظ و مرمت و تعمیر آثاری که درشهر اصفهان واطراف آن هنوز باقیست وجای خالی هرخشت یا کاشی یانقش آنرا درصورتیکه مفقود و نابود شود امروز دیگر بهیچ قیمتی نمیتوان پر کرد واگرموفق هم شویم حالیه چیزی رابجای یادگارهای قدیم بگذاریم البته‌ازلحاظ تاریخی ارزشی نخواهد داشت .

جای کمال‌خوشوقتی‌است که ازده‌پانزده سال‌قبل‌تاکنون اداره کل‌باستان‌شناسی که‌تحت نظردانشمندمحترم آقای آندره گداردر راه حفظ وشناساندن آثارقدیم‌ایران بخدمات گرانبهائی نائل آمده ویك‌عده جوانان فاضل را باین شعبه از دانش آشناو علاقه‌مند ساخته‌تا آنجاکه مقدور بوده‌است درثبت‌وضبط‌وتعمیر وتجدید آثار تاریخی اصفهان کوشیده وباجهد مخصوصی ازخرابیهای تازه وبغارت رفتن نفایس بازمانده جلوگیری نموده است ودراین‌مرحله کسی که بیش‌ازهمه کار کرده وزیادتر ازهر کس بر آثار تاریخی اصفهان حق خدمت دارد دوست فقید مامرحوم جواد مجدزادهٔ صهباست که قریب ده‌ماه ونیم‌قبل درعین آنکه باادامهٔ همین قبیل خدمات در اصفهان اشتغال داشت فجأة مردوداغی جانسوز بردل جمیع دوستان خود وکلیه علاقه‌مندان باثاراصفهان گذشت .

از دست رفتن صهباکه بحفظ و تعمیر آثار تاریخی پای تخت صفویان عشق و علاقه مخصوصی داشت‌وشب وروزش بشوق‌تمام دراین‌راه مصروف میشد ضایعه‌ایست جبران ناپذیر وامید نمیرود که برای کارهائی که‌صهبابی روی وریا میکرد ویادگار های ماندهٔ ازاوشاهد آنهاست باین زودیها جانشین قابل ولایقی فراهم شود .

با تمام اقدامات حسنه‌ای که ادارهٔ کل باستان شناسی در باب اصفهان و آثار تاریخی آن کرده ومیکند بازباید گفت که این‌جمله درجنب‌عظمت ونفاست واهمیت وکثرت آثار این شهر چیزقابل ملاحظه‌ای نیست . یکی دومدیر جوان بی‌تجربه و دوسه میرزای پشت میز نشین و مستخدم ومبلغ ناقابلی اعتبار مالی وبا پای مورچه

درراه‌تعمیر بناهائی که غالباً درشرف انهدام است پیش‌رفتن توهین بشأن این شهر با نام‌ونشان‌است وهیچ‌دردی‌را دراین‌راه دوانمیکند.

اگرماهم مثل‌سایر ملل‌زندهٔ امروزی بخواهیم بوضعی آبرومند دردنیا بمانیم وتاابد مردهٔ‌متحرك نباشیم خواه‌ناخواه بایدبرای کلیهٔ شئون زندگانی خود راه‌ورسم صحیح وسیاستی مثبت‌وعملی اختیار کنیم باین‌معنی که درتهیه وتقویت وحفظ اسباب واموری که حیات حقیقی یك‌قوم بستهٔ بآنهاست بیش‌ازهرچیز مجاهده بخرج دهیم و نگذاریم که بنیان زندگانی قومی ما بدست‌تصاریف روزگار یامردم جاهل زرپرست درهم فرو ریزد وما خودرا بـازهم بفلسفهٔ «لدواللموت و ابنواللخراب» خـوشدل سازیم.

آثارتاریخی هرقوم علاوه‌بر کمکی که بمعرفت تاریخ تمدن‌عمومی بشرمیکند وازاین‌لحاظ متعلق بکلیهٔ‌ملل ومنهدم کنندهٔ آن‌دشمن معارف‌عمومی محسوب‌میشود استوارترین اسناد لیاقت‌هنری وذوقی موجدین آن بشمارمی آید، هرکس این‌اسنادرا که باید بوسیلهٔ آنها لیاقت واستعداد هنری وذوقی خودرا بملل دیگر عالم بفهماند منهدم سازد مرتکب بزرگترین جنایات شده ومستحق عظیم‌ترین عقوبات‌است.

عجب اینست که اگر سند مالکیت ملکی متعلق بفلان حاجی آقا یا آخوند اصفهانی‌راکسی بدزدد یاازمیان ببرد یابوسیلهٔ جعل وتزویر درآن‌دستی ببرد فریاد آن‌مالك‌بآسمان بلندمیشودو بهروسیله که میسرش‌باشد دراستیفای‌حق‌خود میکوشد لیکن هیچکس ازاین‌جماعت‌را دراصفهان نشنیده‌ایم که درقبال ازمیان رفتن ومنهدم شدن هزاران هزارسند ازاسناد تاریخ آباء واجدادما که مجموعهٔ آنها سندحیات‌ملت باستانی ایران است بکوچکترین اعتراضی قیام‌کرده و سبکترین قدمی‌را دراین راه برداشته باشد، سهل است یك عده از همین مردم خود شریك جرم بوده و بدست نالایق وخاطر طمع‌ورز خویش درویرانی آن آثار واسناد عمداً سعی کرده‌اند.

درظرف جنگهای اخیر شاید درهیچیك از نقاط ایـران باندازهٔ اصفهان پول بیحساب دردست یك‌عدهٔ معدود جمع نیامده ومثل‌این‌شهر نیز ببی‌مصرفی خرج نشده

باشد. درطی همین یکی دوسال متمولین اصفهان فقط چندین میلیون تومان صرف «مرده باد» و«زنده باد» کرده‌اند وحاصلی از آن جز القاء نفاق ودوتیرگی بین کارگران بیچاره و خرابی وضع کارخانه‌ها که بالنتیجه بیم ورشکستگی بعضی از آنها میرود بدست نیامده، نه‌وضع مادی زندگانی کارگر بهبود یافته نه‌ترقی و رونقی درصنعت پیدا شده واین پولها البته غیر از مشت مشت اسکناسی است که هرشب صرف قمار ومجالس عیش‌ونوش ایشان میشود.

دیده یاشنیده نشده‌است که یکی‌ازتوانگرانی که درنتیجهٔ صراف‌بازی واحتکار وگرانفروشی و نبودن مجازات و عدالت اجتماعی این پولهای نامشروع را بخود کشیده‌اند دیناری ازآنرا درراه حفظ ابنیهٔ تاریخی وآثارگرانبهای شهر خود صرف کرده باشند مثلا اگر باذوقند یکی از عمارات زیبای صفویه را تعمیر کنند و اگر مسلمانند بمرمت یکی‌از مساجد قدیمه همت گمارند واگر واقعاً وطن‌پرستند وجز پول وطنی دیگر میشناسند درراه احیای آثاری که حیات‌وطن ببقای آنها قائم است قدمی بردارند یااگر هیچکدام ازآنها نیست لااقل ازمتمولین سایرممالك تقلید کنند وبنظیر یکی‌از کارهای خیری که ایشان درتعمیر آثار تاریخی وبنای‌مؤسسات علمی کرده‌اند مبادرت ورزند. البته این توقع از این جماعت بیجاست چه آن متمولین ممالك متمدنهٔ امروزی که مصدر این گونه اعمال خیر شده‌اند همه مردمی باذوق و هنردوست‌اند وبتجربه و هوش ذاتی دریافته‌اندکه ثروت مادی هرقدر و هرچه باشد فناپذیراست وبهترین مصرف آن خرج آنست درراه‌زنده نگاه‌داشتن آثاری که ببقای آنها امید بیشتر میرود وجنبهٔ خلود آنها دراین‌عالم زیادتراست، فرق آن جماعت بااین‌نوکیسگان تازه بدوران رسیدهٔ ما درهمین داشتن یانداشتن ذوق آنست، آن متمولین قسمتی ازمازاد ثروت خودرا درراه ذوق وهنر بکار میبرند واین‌پول‌پرستان پول را برای پول میخواهند وپیروآن‌طلبه‌اند که هرشب چند دینارِاندوختهٔ خود را درجائی که کسی نبود میشمرد وخطاب بآن میگفت: «بذاتش قسم که بذاتت مایلم».

حال که اوضاع واحوال در اصفهان براین منوال است ودر مردم توانگر آنجا اهل ذوق وهمتی پیدا نمیشود که بحفظ و تعمیر آثار باستانی آن صرف توجهی کند وظیفهٔ حتمی دولت است که دراین راه از بذل هیچ مجهود دریغ ندارد واز هرطریق که میداند وباصرف هرخرجی که مقدور باشد این نفایس وذخایر را تحت مراقبت وحمایت خود بگیرد ودر قدم اول مراقبین وپاسبانانی برای هر یك از آنها تعیین کند تا اگر تعمیر ومرمت آنها آناً میسر نیست وبطول زمان بایدصورت پذیرد لااقل آنچه برجاست خرابتر نشود وبیغما نرود سپس خود پیشقدم ومشوق شده انجمنی ازفضلا واهل هنرو علاقه مندان اصفهانی دراصفهان برای حمایت این آثار تشکیل و جهت تعمیر و معرفی آنها بدنیا برنامهٔ صحیح ومعقولی ترتیب دهد واگر ممکن شود زود یادیر مدرسه یا لااقل کلاسی دراصفهان برای آموختن صنایع اسلامی عموماً وصنایع ایران ازعهدسلاجقه تاامروز بخصوص تشکیل دهد ویك طبقه ازجوانان را بشناختن وتعلق بآثار تاریخی باستان آشنا سازد ورسائل ومقالاتی بقلم فضلادرمعرفی اصفهان ازلحاظ آثار باستان با اشکال وتصاویر جالب وزیبابفارسی والسنهٔ عمدهٔ عالم منتشر نمایدو کمك مادی توانگران داخلی وخارجی رابرای حفظ وحمایت وتعمیر ومرمت آنهابخواهد .

اگر این جمله که گفتیم تمام یااقلاقسمتی از آنها جداًازطرف اولیای دولت بمنصهٔ عمل گذاشته شود امید میرودکه آن قسمت از آثار نفیسهٔ اصفهان که هنوز از تطاول روزگارو مردم بیخبر وغارتگر محفوظ مانده برجا بماند والا دیری نخواهد پائید که قسمت باقیمانده هم مانند قسمت اعظم آنها که منهدم ونابودشده ازمیان برود وهمچنان که مابویران کنندگان آنهاامروز لعنت میفرستیم در آینده اخلاف مانیز مارابزشت نامی وبی علاقگی یاد کنند .

غلط املائی ✡

غیر ازمردم لاابالی و بی‌مبالات هیچکس نیست که پیش از خروج از خانه‌وقدم نهادن در کوچه‌لااقل روزی یك بارخود را در آیینه‌نبینند و وضع سرولباس و کفش و کلاه خود را تحت مراقبت نیاورد ونواقص ومعایب و بی‌نظمیها و آشفتگیهای هیأت ظاهرخویش‌را بشکلی‌ترمیم واصلاح ننماید.

چرا؟

برای آنکه انسان ذاتاً خودخواه است و خود را از هیچکس کمتر وپست‌تر نمیشمارد و براو بسی ناگوار است که‌باهیأت واندامی ناساز و شکل وریختی منکر در مقابل دیگران جلوه کند ودیگران درظاهراوعیب ونقصی‌قابل‌سرزنش وخرده گیری ببینند و براو بخندند.

این‌توجه و دقت در رفع عیوب ظاهری بهرنظر که تعبیرشود بشرط آنکه بحدّ خودآرائی وظاهر سازی نرسد ممدوح است چه برای مرد دردی بدتر ازآن نیست که‌مورد عیبجوئی هرکس وناکس قرارگیرد وبعلت‌عیبی که رفع آن بسیار آسان‌بوده انگشت نمای‌این وآن‌واقع شود.

امّاتعجب در اینجاست که غالب همین مردم که برای رفع عیبجوئی دیگران درحفظ ظاهر گاهی از حدّ اعتدال نیز قدم فراتر میگذارند هر روز در گفته ونوشتهٔ خود مرتکب‌هزار غلط‌انشائی و املائی‌میشوند ومتوجه‌نیستند که بعلت‌تقریر وتحریر نادرست و بی‌اندام تاچه حد مورد طعنه ومضحکهٔ خاص و عامند وچون تأثروتألمی هم‌ازاین بابت ندارند بهیچوجه درصدد رفع این‌عیب بزرگ نیز برنمیآیند.

✡ مجلهٔ یادگار ــ سال اول- شمارهٔ ٤ (آذر١٣٢٣) ص ١-٥

ممکن است که انشاء کسی سست و نارسا و مبهم و دور از قواعد فصاحت و بلاغت باشد . اگر چه رفع این عیوب نیز تاحدّی بمدد تتبّع آثار بزرگان ادب و ممارست در خواندن و بحفظ سپردن گفته‌های فصیح و بلیغ فراهم می آید لیکن چون نویسندگی هم مانند شعر تاحدّی موقوف باستعداد ذاتی وطبع خدادادی است باز میتوان صاحب چنین نوشته ایرا معذور داشت و از او چیزیراکه خدا باو نداده است و تدارك آن باکتساب مقدور نبوده نخواست اما غلط املائی چنین نیست ، اصلاح آن بکلی بدست خود انسان است ودر مرحلهٔ چیز نویسی اتفاقاً از هر کار دیگر آسان‌تر است .

ذوق تنها آن نیست که انسان فریفته ودلدادهٔ هر منظرهٔ زیبا و هر هیأت موزون و هر آهنك دلنواز شود بلکه یك درجه از ذوق سلیم هم آنست که انسان طبعاً از هر منظرهٔ زشت و هر هیأت ناموزون و هر آهنك ناساز تنفر واشمئزاز حاصل کند و آنها را با اکراه و ناخوشی تلقی نماید تاطبعش بپستی وزشتی نگراید و همیشه جویای زیبائی ورسائی ودرستی باشد .

کسانیکه در نوشته‌های خود استمراراً مرتکب اغلاط املائی میشوند و باین عیب بزرك که بدست ایشان پرداخته میشود پی نمی برند علاوه بر آنکه از آن درجه ازذوق که مانع انسان از مرافقت با زشتی ونادرستی است محرومند ازدرك ننك و وعار نیز بی نصیبند و آن همت را ندارند که زشتی و نادرستی راکه در وجود ایشان هست و مسبب آن نیز خود آنانند و بخوبی میتوانند آنرا رفع کنند از میان بردارند وصحیح وسالم چیز بنویسند .

در ممالك متمدنهٔ دنیا هر روزنامه‌ای راکه بخرید اگر چه ممکن است که مطالب آن سخیف و مهوّع و خلاف حقیقت و بر ذوق ناگوار باشد اما کمتر اتفاق می افتد که یك غلط املائی در آن دیده شود و بقدری غلط املائی برای هر کس که قلم بدست میگیرد در این ممالك ننك است که اغلاط املائی را که ما در نوشتهٔ خوّاص اعضای ادارات وپاره‌ای از رجال عالی مرتبهٔ خود هر روز می بینیم ایشان «غلط‌های زنان رختشوی» میگویند زیرا که زنان رختشویند که بعلت بیسوادی تمام باین شغل نسبةً پست سر

فرود آورده و در موقع برداشتن صورت جامه هائی که برای شستن میگیرند مرتکب این قبیل اغلاط میشوند.

روزی بیکی از همین آقایان که در نوشتن املای کلمات بسیار بیمبالات است و اتفاقاً مایه و استعدادی طبیعی نیز برای نویسندگی دارد گفتم که املای فلان کلمه و فلان کلمه غلط است، در جواب گفت که من مخصوصاً آنها را باین اشکال نوشته‌ام و چون یقین دارم که دنیا زیر و زبر نخواهد شد در این کار تعمد کرده‌ام. من دیگر باو چیزی نگفتم چه مسلم میدانستم که اگر کسی املای درست کلمه‌ای را که همه در ضبط آن اتّفاق کرده و اهل لغت آنرا بهمان وضع قرار داده‌اند بداند محال است که هیأت صحیح و متفق علیه‌را که همه میشناسند و معنی آنرا میفهمند و اگر هم نفهمند بمدد کتب لغت بمعنی آن پی خواهند برد رها کند و بجای آن از خود هیأتی جدید که معروف و مفهوم هیچکس نیست بکار برد و با این حرکت خود خواهانه فهم مقاصدی را هم که کلمات قرار دادی برای بیان آنها وضع شده بر دیگران مشکل یا محال کند.

این قبیل بیمزگیها اگر هم بگفتهٔ آن رفیق واقعاً عمد شمرده شود و ناشی از نادانی و عجز و بی همتی در راه رفع عیب نباشد اگرچه دنیا را زیر و زبر نمیکند ولی باز زشت و مضحك است و اگر کسی در تعقیب آن لجاج و اصرار بخرج دهد هیچ چیز دیگر از آن جز خفت عقل و سبك مغزی فاعل آن بر نخواهد آمد.

قرار تمام مردم عادی و عاقل بر این است که کلاه را بر سر بگذارند و کفش را در پا کنند. اگر کسی پیدا شود که بعقیدهٔ نادرست و گمان سست خود بخواهد خرق اجماع کند و برخلاف قرار عام برود و کلاه را در پا و کفش را بر سر قرار دهد البته دنیا زیر و زبر نمیشود لیکن او با این حرکت خود را مضحکه و مسخرهٔ عموم میسازد و همه بر سبکی عقل و اختلال حوّاس او اتفاق میکنند.

از این گذشته اگر بنا شود که هر کس بهوای نفس و تفنن شخصی در املای لغات تصرّف کند چون هوای نفس و تفنن هر کس هم بشکل خاصی است دیگر میزانی برای

تشخیص صحیح وسقیم برای کسی بجا نمی ماند و هرج و مرج غریبی پیش میآید که هیچکس معنی نوشتهٔ دیگری را نمی فهمد وغرض اصلی از وضع خط و توقیفی قرار دادن لغات که تفهیم وتفاهم باشد یکباره ازدست میرود .

اگرچه غلط املائی برای هر کس عیب است لیکن هرقدر اهمیت مقام شخص بیشتر ورتبهٔ او در مقامات دنیائی بالاتر باشد این عیب نمایان تر و ننگ و رسوائی صاحب آن واضح ترمیشود . البته غلط املائی یك رختشوی را مردم معذورتر میشمارند تا غلط املائی یك امیر یا وزیر را . بسا شده است که بر اثر مشاهدهٔ یك چنین غلطی تمام هیبت وشوکت وزیر یا امیری بر باد رفته است .

وقتی درمجلس شمس الدّین در گزینی وزیر سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی موقعیکه کمال الدّین زنجانی (که بعدها وزیر طغرل سوم شد) از بغداد باصفهان رسیده بود شمس الدین در گزینی اورا مخاطب ساخته گفت باوجود ناامنی راهها چگونه بوده است که بسلامت ماندی مگر از « جعده » نیامدی . کمال الدّین گفت ایّها الوزیر «جاده» است نه «جعده» گفت راست گفتی «جعده» آنست که تیر کمان در آن میگذارند ومقصود او «جعبه» بود که این معنی اخیر را دارد .

تمام حضار مجلس بر شمس الدّین وزیر خندیدند و وزیر چون دریافت که نه املای صحیح جاده را میداند نه هیأت درست جعبه را خجلت بسیار برد و تامدّتی جسارت آنکه درروی حضار نگاه کند نداشت .

یکی از مغلطه بازی این قبیل آقایان وقتیکه ایشانرا در غلط نوشتن املاها ملامت کنید این است که املاهای فارسی آمیخته بعربی مشکل است و بآسانی نمیتوان آنرا آموخت . فرض کنید که این گفتهٔ بی اساس درست باشد . چون زبان فارسی امروزی باهمین املاء وانشاء زبان ما و وسیلهٔ امتیاز ما از سایر ملل و باثروت گرانبهائی از نظم ونثر که دارد مایهٔ سرافرازی مادر جهان است باید آنرا باهر اشکالی که دارد

همانطور که قدمای ما آنرا درست وراست فرا میگرفته و تاحد توانائی در تکمیل و تحسین آن میکوشیدند فرا بگیریم واگر نمیتوانیم چیزی بر کمال وجمال آن بیفزائیم لااقل تیشهٔ ستم بر پیکر زیبای آن نزنیم وهیأت موزون و عارض جمیل آنرا بناخن نادانی وخود خواهی نخراشیم.

اگرقدری تأمل کنیم وانصاف بخرج دهیم می بینیم که این عذر بدتراز گناه این معترضین نیز مقبول نیست زیرا که تمام لغات مشکله‌ای که املای آنها محتاج بآموختن وضبط است ودر نوشتهٔ این قبیل آقایان میآید شاید از هزار تجاوز نکند. آیا ضبط صحیح هزار کلمه وبخاطر سپردن آنها چنان کار دشواری است که ازعهدهٔ یك شخص عادی بر نیاید و اگر اشکال و زحمتی دارد تا آن اندازه باشد که از تحمل ننگ بی‌سوادی و مضحکه شدن درپیش هر کس وناکس سخت‌تر وناگوارتر بشمار آید.

همین آقایان برای فرا گرفتن فلان قسم بازی قمار یافلان نوع رقص زحمتها میبرند وبیخوابیها میکشند وخرجها میکنند تادرفلان مجلس که میروند آن بازی یا آن رقص را بدانند وبآداب نـدانی وعقب بودن از«تجدد» و«تمدن» منسوب و متهم نگردند. شاید برای‌این‌جماعت بیمبالات بی‌اعتناء عذر دیگری بتوان یافت و آن‌این باشد که علی‌العجالة بیسوادی باب‌است وچون‌اکثریت با بیسوادان وزمام بیشتر کارها دردست ایشان است هیچکس جرأت آنکه بر بیسوادی دیگر بخندد و بر او عیب بگیرد ندارد. بهمین‌جهت چه‌احتیاجی‌است که‌کسی وقت خودرا دراین کارصرف کند بلکه بالعکس باید مردم زحمت کشیدهٔ باانضباط راکه دراین بازار کاسد معرفت عمری در این راه صرف کرده‌اندو بخودحق نمیدهند که برخلاف سنن‌وقواعد معقول ومتبع ادب بروند «محافظه کار» و«مرتجع ادبی» خواند وبر ایشان تاخت‌تا کار بکام باشد وکسی که بتواند اغلاط املائی «بزرگان قوم» رابرخ آنان بکشد برجانماند.

نگارندگان مجلهٔ‌یادگار با وجوداین‌احوال ازتعقیب روشی که اختیار کرده‌اند البته هیچوقت دست برنخواهند داشت چه‌پیش خود یقین دارندکه اگر قومی دراین

عالم ماندنی باشد بی‌زبان ولغت مخصوص بخود زیست نتواند کرد و زبان ولغت هم تاتابع انضباط و قواعد سختی نباشد قابل بقاء نیست . اگر تغییر وتحوّلی دراین مرحله بایدراه یابد باید بمقتضای زمان و بر طبق سنن مسلم طبیعی و بدست استادان کهنه کار آزموده باشد . مادام که این کیفیات پیش نیامده وماده برای قبول این احوال مستعد نشده است ماهمچنان «مرتجع ادبی» میمانیم و بقبول این لقبی که بماداده شده است افتخار میورزیم .

لزوم احیای کتب قدیمه*

جای هیچ شك وشبهه نیست که آیندهٔ ایران در دست کسانی است که باتدقیق وتعمق کتاب میخوانند وازهر کتاب آنچه رابخاطر میسپارند که بکار راه بردن زندگانی فردی و اجتماعی می آید یا از آن مددی برای تهذیب نفس وپرورش فکر یاطراوت خاطر حاصل میشود سپس از حاصل خوانده های خود بدیگران تمتعی میدهند و فایدهٔ محتویات ومضامین کتب رابااین ترتیب عام میکنند.

امروز دیگر دنیا آن دنیائی نیست که مردم کتاب نخواندهٔ بیسواد هرقدرهم تیزهوش وپاك طینت باشند بتوانند کوچکترین مصالح اجتماعی یافردی را چنانکه شایسته است راه ببرند، هر کاری که بدست این گونه اشخاص سپرده شود دیریازود بصورتی شنیع خواهد افتادوخطر آن دامنگیر همه خواهدشد. ازاین طبقه خطرناکتر کسانی هستند که بیك مشت مقدمات واصطلاحات فریبنده آشناشده و بشیادی باخذ بعضی مدارك وتصدیقهائی نائل آمده اند لیکن علم چنانکه بایدجزء ذات ایشان نشده است وحکم همان «دزد باچراغ» راپیدا کرده اند.

اغلب نمایندگان این طبقهٔ دوم که ازبدبختی اکثریتشان نیز تحصیل کرده های فرنگستانند در مجالس محاوره و مباحثه هرچه بخواهید اصطلاح و «فرمول» بشما تحویل میدهند، گاهی هم جزئی ترین وقایع وسوانح زندگانی فلان پادشاه یا «آرتیست» اروپائی یا آمریکائی را برخ شما میکشند اما اگر از سوابق تاریخی ایران یااحوال بزرگان منتسب بسرزمین نیاکان ایشان سخنی بمیان آید نه اینکه تنها از آن مسائل بیخبرو غافلند بلکه هرفضیلت وحیثیتی را نیز برای مردم مشرق بخصوص مسلمین

---

* مجلهٔ یادگار سال دوم، شماره اول (شهریور ۱۳۲۴) ص ۱-۸

منکرند وابداً حاضر نیستند که درمقام مقایسه بزرگترین دانشمندان ایرانی واسلامی رابامدّعی ترین یامبتدی ترین مردم مغرب زمین درمرحلهٔ علم و معرفت برابر بشمارند .

بعقیدهٔ ماگناه این کیفیت تمام بگردن جهل و بیسوادی است ، بیشتر کسانی که منکر فضایل بزرگان گذشتهٔ این سرزمینند ومقامات و آثار درخشندهٔ مغربیان راهمه وقت پیش چشم دارند از آن سبب است که از بزرگان ایران نام ونشانی ندیده و نشنیده واز خواندن احوال و آثار ایشان محروم بوده اند برعکس درمغرب زمین شب وروز بوسیلهٔ خواندن مجلات و کتب و دیدن نمایشها وفیلمهای سینما وشنیدن خطابه ها چنان اسامی دانشمندان آن دیار و کارها و آثار ایشان آن هم بامبالغات فراوانی که هرقوم در بزرگ نشان دادن مشاهیر و معاریف خود بکار میبرد در ذهن آنان جای گرفته است که تصرّف در آن بزودی امکان پذیر نخواهد بود وچون متأسفانه غالب این جماعت هم ازحسّ استقلال فکری و کنجکاوی که خمیرمایهٔ تحقیق دقیق و گسستن زنجیر تقلید وتعبد است خالیند بهمان حال اسفناك میمانند ودرمورد بحث سپرعناد ولجاج برروی میکشند وازجادّهٔ انصاف واستدلال که شیوه وشیمهٔ اهل علم است یکسره برکنار میمانند .

دوای این درد جانسوز که اگر دوام پیدا کند رشتهٔ ارتباط تاریخی ایرانی آینده راباگذشتهٔ درخشان آن بکلی منقطع خواهد ساخت و نسلی ببار خواهد آورد که بعلت همین انقطاع رابطهٔ خود باگذشته بسرعت دراقوام نیرومند وصاحب آثارفریبنده مستحیل خواهد گردید این است که مردم علاقه مند هوشیار حتی المقدور از این سیر موحشی که زندگانی جوانان ماپیدا کرده بوضعی بسیار جدّی جلو گیری کنند ودر این مرحله عیناً همان سیره‌ای را پیش بگیرند که ملل متمدنهٔ امروزی دنیا اتّخاذ کرده اند .

ملل بزرك اروپا و آمریکا بااینکه هرروز از کارخانه های خود تازه ترین و عجیب ترین ماشینها ومصنوعات رابرای تسهیل امور مادّی زندگانی بیرون می آورند

لا بر اتوارهای ایشان برای صلاح بشر یا بر انداختن معارضین خود هر روز تجربه و وسیلهٔ نوینی بدست اهل صنعت و عمل میدهد باز اگر بیك کاغذ پاره یا ظرف شکسته یا سکه کهنه‌ای بر بخورند که برای شناساندن سابقهٔ تاریخی ایشان یا کمك بمعرفت عمومی مفید باشد آنرا بهر وسیله و بهر قیمتی باشد میخرند و دانشمندان بتعیین ارزش واقعی و معرفی آن بمردم قیام میکنند و آنرا درموزه‌ها ببهترین وضعی حفظ مینمایند.

البته درمملکت ما نیز درمواقعی که جمهور هموطنان ما باعلم و معرفت و کتاب و کتابخانه سر و کار داشتند و علم را بتعبیر قدما «من حیث هو علم» طالب بودند همین حالت وجود داشت حتی درعهد شاه سلطان حسین صفوی که یکی از بدترین ادوار تاریخ ماست غالباً برای تحصیل نسخهٔ خطی یك کتاب که درایران دسترسی بآن میسر نبود هیأتهائی رامخصوصاً برای این کار بخارج ازمملکت میفرستادند و بهر خواهش و تمنی وزحمت وخرجی بود آنرا بداخل کشور جلب میکردند امّا امروز چون این قبیل آثار درداخل وطن اصلی خودخریدار ندارد هرچه هم تاکنون باقی‌مانده بخارج برده میشود و کسی نیست که درضبط این میراث ملی وحفظ واحیای آنها جهدی بخرج دهد حتی کتابخانهٔ ملی ایران که محصول دست ودماغ وطبع فرزندان خلف آن بهترین خزاین و نفایس کتابخانه‌های لندن وپاریس و برلین رامهیا ساخته آنقدر اعتبار در اختیار ندارد که لااقل سالی صد جلدازاین کتب رابخرد تاچه رسد بطبع و نشر آنها و تسهیل راه دسترسی مردم بآن کتب.

هروقت ما ازلزوم این کار یعنی احیای کتب قدیمی فارسی که قسمت اعظم آنها همچنان بصورت خطی ونسخ منحصر بفرد باقی‌مانده وبااین بی‌اعتنائی عجیبی که در دولتهای بی‌علاقه و تحصیل کرده های سطحی نسبت بشأن آنها دیده میشود بیم تلف یامتروك شدن ابدی آنها میرود صحبت میکنیم غیر از یك عدهٔ معدود که مثل ماهیچ قدرت مادی دیگر جز گفتن و نوشتن ندارند بقیه مارا جدّاً در این خیال تخطئه میکنند وبکهنه پرستی واقدام بعمل لاطائلی منسوب مینمایند.

اگر واقعاً این آقایان این عمل را باطل ولاطائل وقابل تخطئه وسرزنش میدانند چرا اروپائیان را که پیوسته بعین همین اعمال مشغولند و باتفاق امم در امور مربوط بزندگانی این دنیا کاردان ترین و مجرب ترین مردم‌اند بضعف عقل منتسب نمیسازند کاری که ما در این مقام میکنیم درحقیقت تعقیب سیرهٔ مرضیهٔ همان جماعت است چه در این اواخر که بدبختانه رشتهٔ ارتباط ما بعلللی تاریخی باگذشته منقطع شده بود وراه وروش اجدادی را بکلی فراموش کرده وادبیات و آثار ادبی خود را تقریباً یکسره متروك گذاشته بودیم اقدام خیر یك عده‌ازمستشرقین فرنگی درطبع و نشر کتب فارسی وعربی و نمایاندن اهمیت مقام و آثار شعرا و فضلا و هنرمندان ایرانی از پنجاه سال پیش بار دیگر مارا متوجّه این موضوع کرده است وکم کم فهمیده‌ایم که کاری را که وظیفهٔ ملی ماست وما در انجام‌دادن آن ازهرکس احقّ واولی هستیم چراخود نکنیم ودائماً منتظر بنشینیم تا دیگران بما بگویند که مثلاخیام و حافظ شعرائی بلند فکر بوده‌اند وابوریحان نابغهٔ بی‌نظیری است یاشاهنامه و جامع التواریخ رشیدی در نوع خود دردنیا مانند ندارند و آثار هنری بهزاد و علیرضای عباسی روشنی بخش دیدهٔ ارباب ذوق وهنر است.

درابتدای انتشار مجلهٔ یادگار دریکی ازمجلات ماهیانهٔ طهران درطیّ انتقادی که آثار سوء نیت وسفسطه از آن لایح بود بما اعتراض شده بود که چرا از کتب مفیدهٔ نویسندگان جدید مغرب زمین قسمتهائی رابرای استفادهٔ خوانندگان ترجمه نمیکنیم وچرا نویسندگان یادگار تمام توجهٔ خود را بنمایاندن گذشتهٔ ایران وبیاد آوردن عظمت بزرگان این سرزمین و آثارایشان که بتوهّم آن انتقاد کننده‌عملی عبث وزاید است منحصر ساخته‌اند.

اگرچه ما برای جواب دادن باین گونه «انتقادات» که از آیین انتقاد علمی فرسنگها دوراست ازخطّ مشی خود منحرف نمیشویم لیکن برای آنکه از هرگونه سوء تفاهمی ازاین قبیل جلوگیری شود میگوئیم که مجلهٔ یادگار مجله ایست تاریخی وادبی و

مباحث آن چنانکه در افادهٔ مرام شمارهٔ نخستین از سال اول آن مشروحاً بیان شده بیش از هر موضوع مسائل تاریخی وادبی وجغرافیائی مربوط بایران است وچون نویسندگان آن میدان مطالعات خودرا بهمین حدود محدود کرده نمیخواهند نخود هر آش باشند و ببحث در مواضیعی که از آن هیچگونه اطلاع ندارند و نشر آنها در مجله‌ای که موضوع آن معین ومحدود است تناسبی ندارد دست بزنند . درهمه جای دنیا برای هر رشته از موضوعات مطبوعات ومجلاّت خاصّی است وهر کدام از آنها هم از حدودی که برای خود معین کرده‌اند تجاوز نمیکنند و بوالفضول وار در اموریکه خارج از حدّ وفوق شأن آنهاست دخالت نمی نمایند .

ثانیاً ما آنقدر خود خواه و بیخبر نبوده‌ایم که علم ومعرفت وتمدّن وهنر را منحصر باجداد خود بدانیم ومنکر فضایل ومعالی سایر ملل از گذشته وحاضر باشیم یا آنکه خدای نخواسته بخواهیم هموطنان عزیز را اغوا کنیم وایشان را از توّجه بکتب وآثار علمای جدید فرنگستان منصرف سازیم . کسی که بدقت همان افادهٔ مرام شمارهٔ نخستین سال گذشتهٔ یادگار را خوانده باشد میداند که نیت ما درست برعکس این نسبت است وعقیدهٔ هر کس که خیر وصلاح آنی هموطنان خودرا بخواهد نیز اینست که ترجمهٔ کتب علمای فرنگی امروزی در هر رشته و فنّ و آشنا ساختن مردم ایران بتحقیقات و نوشته‌های دانشمندان جدید اروپائی و آمریکائی از الزم لوازم وجزء ضروریّات آنی است وبرای هر کس که بیک زبان خارجی آشناست ترجمهٔ یك کتاب متین مفید از آن زبان بفارسی واجب عینی است .

چون حقانیت ولزوم این کار بدیهی است و کسی را در آن مجال تردید وبحثی نمیباشد از آن میگذریم ، فقط غرضی که ما مخصوصاً در باب آن اصرار میورزیم این است که درمقابل ترجمهٔ کتب ومؤلفات دانشمندان جدید که حتماً باید عمل شود و هیچگاه نیز دنبالهٔ آن منقطع نگردد بیك کار مفید دیگر نیز باید دست زد واهمیت آنرا هم نباید بهیچوجه از اوّل کمتر دانست و آن طبع ونشر کتب قدیمهٔ فارسی وعربی است

که‌ازفرزندان ذیقدر این آب و خاك بیادگارمانده واحیای آنها علاوه بر آنکه ازمحو یك‌مقدار از ذخایر و نفایس اجدادی ماجلوگیری میکند از لحاظ معارف عمومی و برای روشن شدن تاریخ وادبیّات وجغرافیای خصوصی ایران مفیداست .

کتب قدیمهٔ ما «ثروت‌ملی» ماست و ثروتهای ملی سایراقوام نیز چیزی دیگر غیرازهمین نوع آثارنیست ، قدرت‌سلاطین وشوکت امپراطوریها واستطاعتهای مادی واقتصادی ملل‌چنانکه تاریخ‌شاهدآن‌است هر کدام بهرپایه ومایه‌باشد خلل‌پذیراست و کم و بیش پس از مدّتی رو بزوال وفنا میرود اماآثاری که محصول فکر و قریحه وذوق مردم است مادام که شیشهٔ عمرنوع بشر بسنگ نیستی نخورده واز این جنس افرادی براین کره استیلا دارند باقی میماند ودست بدست میگردد چه‌این قبیل آثار حیاتی جاوید دارند و درآنها مایه و جوهری است که نه‌تنها از پیری و انحلال آنها جلوگیری میکند بلکه‌مانند گوهر شبچراغی که درظلمت ازدور بدرخشد وانظار را بخود جلب و گمگشتگان راه مقصود را در تیرگی و گمراهی هدایت کند هربیننده و بینائی را بخود میخواند و راهنمای راه و حرزجان او میشود و اگر هم فی‌المثل هموطنان وهمزبانان صاحبان آن آثار ازبیخبری درآنها بدیدهٔ بی‌اعتنائی ببینند وقدر آنها را چنانکه باید نشناسند از سایر اقوام گوهر شناسان ناقدآنها را بجان ودل میخرند و بحرص و عشقی شدید حفظ میکنند و بکشف و تملك آنها بردیگران فخر میفروشند .

مگرنشنیده‌ایم که بعضی ازبیخبران مملکت‌مابریش فلان آمریکائی یااروپائی که یك نسخهٔ قدیمی شاهنامه و حافظ یایك مجموعه از نقاشیهای بهزاد و علیرضای عباسی رابچندین هزارتومان خریده‌خندیده‌اند بتوّهم‌اینکه آن آمریکائی یااروپائی از عقل عاری بوده یادر این دنیای مادّی که ساخته و پرداختهٔ همان آمریکائیان و اروپائیان است قدرپول راچنانکه باید وشاید نمیدانسته است .

آمریکائی یا اروپائی برخلاف تصوّرعوام مـا در این قبیل موارد کمتر فریب

میخورد بلکه او پیش خود حسابی دقیق و تأمّلی هوشیارانه کرده و با مبلغی پول فناپذیر وسیم وزرفرّ ارجنسی خریده‌است که در نوع خودنظیر ومانندی ندارد وتهیهٔ مثل آن دراین ایام باصدهابرابر آن پول میسر نیست بعلاوه متاع جاویدی بدست آورده‌است که مطالعه و نظارهٔ در آن برای اهل بصیرت از ملیونها پول بیشتر می‌ارزد بلکه از آن برای فهم حقیقت ونزهت خاطر فوایدی برمیآید که هیچ پولی بتولید نظیر آن قادر نیست.

اگرما مردم جاهلی باشیم که قدر ثروت را نشناسیم کسانی که خبیروبصیرند آنرا بهرنحو باشد ازچنگ ما میربایند وباستثمار آن میپردازند ودراین کارعلاوه بر خیری که به بی خبران یانیازمندان میرسانند براثر خدمتی که درراه نجات یکی از متعلقات گران قیمت عمومی نوع بشر وشناساندن وتعمیم فایدهٔ آن بدیگران بانجام رسانده‌اند نام نیکی نیزاز خودبرجا میگذارند.

تمام اهتمام ما اینست که یك مقدار از این کاریعنی کشف وضبط واحیای کتب قدیمهٔ اجدادی مابدست خود ماایرانیان انجام‌یابد چه ما چنانکه گفتیم هم‌ازهرکس بایفای این وظیفهٔ ملی احق واولی هستیم هم درصورت اقدام باین عمل‌ثابت کرده‌ایم که آن اسلاف باافتخاررا اخلافی‌شایسته ووفاداریم وقدرثروتی‌راکه ایشان برایگان بمیراث‌برای ما گذاشته‌اند شناخته‌وخیره سرانه وبیخبرانه‌ازدست نداده‌ایم وچیزهائی راکه افتخار حقیقی مابسته بآنهاست وتاآنها در دنیاهست حیات ما نیزتأمین شده بقدرارزش حقیقی میشناسیم وبجان ودل خود بسته میدانیم.

اگر دنیای امروز درحق مابفی‌الجمله احترامی‌قائل است ونام ایران وایرانی را توأم باعزت وذکر خیرمیبرد نه بوسعت خاك وخودفروشی‌وتظاهر وزراء ووکلای امروزی مانه بپهناوری دولت هخامنشی وساسانی وسلجوقی حتی نه بشوکت دربار خسروپرویز وشاه عباس وفتوحات کوروش و داریوش ونادر است بلکه این عزت و احترام بیش ازهمه بیادآن مایه واستعدادی است که دولت عظیم هخامنشی‌وساسانی

و سلجوقی را اداره میکرده و دربار خسرو پرویز وشاه عباس و فتوحات کوروش و داریوش ونادر را بآن اشکال درخشنده و خیره کننده درمی آورده است. همین مایه واستعداد نژادی است که آثار دیگری از آن بشکلی بمراتب عالی تر ومفیدتر درلباس اوستای زرتشت ونوشته های ابن المقفع وشاهنامهٔ فردوسی ورباعیات خیام و مثنوی مولوی وکلیات سعدی وحافظ وتألیفات ابوریحان وابوعلی سینا ومحمدبن زکریا و خواجه نصیر وظرافت کاریهای میرك وبهزاد وعلیرضای عباسی و آقارضا وصدها امثال ایشان ظاهر شده وحس احترام وتوقیر ملل دیگر دنیا را نسبت بایران وایرانی روزافزون کرده است.

سعی واهتمام مابدون آنکه ابلهانه فضل و هنررا بنژاد ایرانی منحصر بدانیم یا آنکه بانشر آثار دیگران وترجمهٔ کتب قدیم وجدید سایر اقوام مخالفتی داشته باشیم این است که بسهم خود مآثر اجدادی خویش بخصوص کتب نفیسه‌ای را که از قدمای ما بجا مانده وهنوز براثر نادر بودن وخطی ماندن کسی از آنها اطلاعی ندارد یا راه وصول مردم بآنها بسته است بهموطنان وهمزبانان خود بشناسانیم وتا آنجا که وسایل مالی ومادی ما بما استطاعت دهد آنها را ازپس پردهٔ خفا بیرون کشیده دردسترس طالبان بگذاریم.

هرقدمی که در این مرحله برداشته شود بعقیدهٔ ما علاوه برخدمت بتوسعهٔ دایرهٔ معارف وتسهیل راه طلب برای جویندگان این قبیل متاع خدمتی است درراه حفظ و تکثیر ثروت معنوی ملی ما وکمکی است مستقیماً بتقویت ریشهٔ حیات قومی ایرانی چه رکن رکین دوام وقوام یك ملت همین گونه ثروتهای معنوی است که برخلاف قدرت نظامی واستیلای اقتصادی هم همه وقت باقی وپایدار است وهم ضامن بقای قومی است که آنها را بوجود آورده ودرلحاظ رتعلق بآنها دقیقه‌ای غافل نمی نشینند.

آزادی فکر*

بچه جهت ماجویای آزادی سیاسی هستیم ؟ باین جهت که ما آزاد آفریده شده‌ایم وچون تنزّل ازمقامی که خداوند خلقت بماداده موجب آزار خاطرماخواهد بود بهیچ قیمت نمیخواهیم از این مقام دست برداریم.

بحث در موضوع آزادی فکرهم بحثی حقوقی است و هم بستگی بسعادت ما دارد از لحاظ حقوقی اگر بخواهیم ریشهٔ آزادی طلبی انسان را بیابیم باید باحوال قوّهٔ شعور خود توجه کنیم چه دراین توجّه است که می بینیم که خداوند مخلوقات خود را بدودستهٔ مشخص تقسیم نموده یکدسته آنهاکه باید از نعمت آزادی متمتع باشنددستهٔ دیگر آنهاکه محکوم‌حکم قضاوقدر ودرقیدعدم رشد خود اسیرند. باین دستهٔ دوم که‌چاره‌ای جزاطاعت‌احکام‌طبیعت‌ندارند ودرمقابل آنهامقاومت نمیتوانند وازتغییرمجرای آن عاجزند خداوند قوّهٔ ادراك نداده لیکن برخلاف نوع انسان را هم باقوّهٔ دراکه خلق کرده وهم باوقدرت آزادی بخشیده است .این دو صفت چنان ملازم یکدیگرند که ادراك بی آزادی عذابی‌الیم است و آزادی بدون ادراك مفهوم خارجی ندارد.

اگر کسی بخواهد که ازماکه فکرمیکنیم نعمت آزادی را سلب کند یا آنکه فکرماراکه آزاد خلق‌شده‌ایم بدرجهٔ حیوانیت‌تنزیل‌مرتبه دهدهم بماتوهین کرده‌است وهم نسبت بخداوند خالق عصیان ورزیده است.

هرموقع که بعللی خارج ازحیطهٔ ارادهٔ انسان قوّهٔ دراکهٔ ماقدرت خود را از

---

* مجلهٔ یادگار سال‌دوم ، شماره ۱۰/ (خرداد ۱۳۲۵) ص ۱-۹

این مقاله ازیکی از کتب فیلسوف معروف‌فرانسوی ژول‌سیمون Jules Simon (۱۸۱۴ - ۱۸۹۶) بنام آزادی La liberté عیناً ترجمه شده.

دست میدهد هم آزادی ازماسلب میشود وهم ازحق آزادی طلبی محروم میمانیم بهمین
جهت است که طفل تابحدّ رشد فکری نرسیده از آزادی بی نصیب ودر قید اطاعت
والتزام مقید است و دیوانه در زنجیر ومحبس گرفتار و اقوام وحشی و بی تمدّن تحت
ادارهٔ دیگران ایام را بسر میبرند .

باید گفت که کسانیکه زیراین بارهامیروند مستحق زجروقیدند چداگر رشد
فکری داشتند خودبخود این قبیل زنجیرهارا پاره میکردند و آزاد میزیستند . البته
برای طفل این قیدموقّتی است لیکن اگرشخص بالغی آنرا بپذیرد یاکسی بخواهد اورا
دائم مقیدنگاه دارد راهی برخلاف سنن طبیعی رفته است .

اگر بخدا معتقدیم و نوع خودرامحترم میداریم بایدبرضدّ این بدعت مبارزه
نمائیم وقبول نکنیم که یکی ازتشکیلات انسانی مارا ازتمتع از آزادی بی بهره نماید
وبکوشدکه ازما شایستگی استفادهٔ از آنرا بگیرد .

دولت که وجودش ازلحاظ حفظ امن و عدالت درمیان مردم لازم است برمن هیچ
تحکمی نمیتواندمگر آنکه آزادی من بآزادی دیگری لطمه‌ای واردسازدواگر درمحدود
کردن آزادی من حقی باو داده شده است تنها بملاحظهٔ دفاع از آزادی عمومی است .

هنگامیکه امری سیاسی ازقبیل تغییرقوانین عمومی یاانتخاب نماینده‌ای پیش
می آید دولت حق دارد که مراراهنمائی کند ودراین مرحله بمن دستوراتی بدهدزیرا
که اورابرای همین که عادلانه رفتار نمایدوازاعمال منافع شخصی جلوگیری کندانتخاب
کرده‌اند ، لیکن وقتیکه من در مغازه‌ای یاکارخانه‌ای برای مصالحی که دامنهٔ آن
بآن اندازه ها عمومیت ندارد داخل میشوم چون وجود دولت چندان لزوم ندارد
اوهم نباید زیاد مزاحم من شود ، بهمین نسبت موقعیکه من درخانهٔ خودهستم چون
دیگر از هرگونه سلطه وادارهٔ دولتی خارج زیست میکنم قدرت دولت که دم درمنزل
من ازمیان میرودنبایدازدرمنزل ببعدبامن کاری داشته باشدزیراکه مراقبت درحرکات
من درداخل منزلم دیگربا اونیست .

حال که مسلم شد که دولت قانوناً حق پا گذاشتن بداخل منزل من ندارد بچه حق خودرا مجاز مداخله درفکر وروح من میداند وبین من وخدای من حجابی ایجاد میکند ؟ که باوحق داده است که در رازونیازهای من باخدا دخالت کند یاعالم صفائی راکه من درتحقیقات علمی دارم مکدّر نماید وعقل وشعور مرا ازپیمودن راه صواب منحرف سازد؟ بعقیدهٔ من هراقدامی که مانع آزادی نفسانی من شود بزرگترین جنایات است زیرا که بنیان وجود مرا متزلزل میسازد اگر همهٔ هستی مادّی مرا بسرقت ببرند دست وپای مرا بغل وزنجیر ببندند وجسمم را ازجان جدانمایند چون دراصل وجود من تغییری حاصل نمیشود وازآنکه هستم باز نمیمانم باکی ندارم لیکن اگر احساسات وفکر من محکوم احکامی شودکه بدست مردمی مثل من وضع شده چون می بینم که مقدّس ترین حریم حرمت انسانیت آلوده گردیده است تحمل زندگی بر من ننگ خواهد بود .

کسانیکه باحقایق ریاضی سروکار دارند و فضیلت خودرا دراین میدانندکه حوائج روحی بشررا احساس نمیکنند نبایند بیایند وبما بگویندکه آزادی فکر با سعادت ملازمه ندارد و همینکه انسان درکارهای روزانه و عیش و نوش آزاد شد کافیست وآزادی فکر اورا بریا وتزویر میکشاند .

این نکته مسلم است که بعضی ازافرادناس خیلی کمتر ازبعضی دیگر ازفکرخود استفاده میکنند واین ازآن جهت است که درک لذاید فکری همه کس را مقدور نیست بلکه باید جرأت کرد و گفت که تاشخص کسی نباشد وبمقام ومرتبه‌ای نرسیده باشد نمیتواند بفهمد که آزادانه تحقیق وتتبع کردن وتحقیقات واکتشافات خودرا بدون مانع ورادع بیان نمودن ودرخاطر دیگران انوار جدیدی از معرفت که علم از آنها محروم شده‌است افکندن وازفکر مثل خود یادانشمندی عالی‌مقام‌تر استمداد جستن چه‌لذتی دارد .

موقعیکه رؤسای مافوق بآندرهٔ کشیش(۱) امر کردند که از خلطه و آمیزش بامالبرانش دست بردارد او رنجی برد که همه کس باحساس آن قادر نیست و اگر دکارت بجای او بود البته بیشتر رنج میبرد.

انسان ازجسم وروح مرکبست منتهی در بعضی جسمانیت غالبست ودربعضی دیگر روحانیت، چون دراجتماع روحانیت برجسمانیت غلبه‌دارد نباید چنین پنداشت که‌امتیازات حقوقی‌ایشان بهمین علت کمترمیشود یاکسی حق‌دارد که آنهارا محدود کند. دستگاه فکر لطیف‌ترین وقوی‌ترین ماشینهاست وروش کاری دارد که نباید آنرا از آن‌راه سیر منحرف ساخت.

شخص عادی کورکورانه بکاری که برای آن‌ساخته شده‌است سرفرود می آورد لیکن مرد صاحب فکر بکاری که کار او نیست بسختی تن درمیدهد.

دردنیا عدد آبشارهای بزرگی که رودخانه‌هارا بجوش‌وخروش درمی آورند بسیار است، اما از آن میان فقط آنهائی مفیدافتاده که صنعت بشری ازقدرت سقوط آنها درحرکت دادن ماشینهای قوی استفاده کرده درصورتیکه قدرت بقیهٔ آبشارها بهدر می‌رود وکسی‌از آنها بهره برنمیدارد. بهمین شکل چقدر استعدادهای عجیب دیده‌ایم که بعلت نیافتن وسایل تکمیل یامنحرف شدن ازراهی که برای پیمودن آن مستعدبوده‌اند تلف‌شده وکسی ازنام‌ونشان ایشان خبری پیدا نکرده‌است.

همین‌قوّت استعداد است که بعلل‌مذکور درفوق گاهی چنان دردستگاه دماغ ایجاد اضطرابی میکندکه مستعدترین مردم‌را از راه بردن کوچکترین کارها عاجز مینماید و دربرخورد باایشان انسان نمیداندکه باابلهی سروکار دارد یا بانابغه‌ای درصورتیکه پس‌ازتأمل می‌بیندکه ابله ونابغه دریك‌وجود جمع آمده و نابغه‌ای از اضطرار گرفتار بلاهت شده‌است.

۱- آندرهٔ کشیش Le père André (۱۶۷۵-۱۷٦٤) یکی‌از فلاسفهٔ یسوعی فرانسه است که ازفلسفه دکارت حکیم پیروی میکرده وبا مالبرانش Malebranche فیلسوف دیگرفرانسوی دوست ومعاشر بوده.

کسانیکه باتعلیم وتربیت سروکار دارند میدانندکه فلان طفل که درتحصیل زبان و آداب یونانی و رومی بیشعورترین اطفال بشمار می آید بمحض اینکه اورا با ریاضیات آشنا میکنند استعدادی خارج ازحدّ عادی ازخود بروز میدهد وبیشعور دیروزی بصورت نابغه‌ای مستعد درمی آید.

معلم خوب کسی است که میزان استعداد هریك ازمحصلین را بدست داشته باشد و هرکس را براهی که میخواهد و میتواند براند حتی در تعلیم یك رشتهٔ معین و مخصوص همهٔ اطفال را بتعقیب روشی واحدوا ندارد بلکه برای تعلیم هریك ازایشان روشی خاص برگزینند.

بسیاری از مردم هرگز از همان راهی که من میروم نمیگذرند لیکن بازهمه بیك مقصد میرسیم ویك رشته حقایق را درمی یابیم.

کسانیکه مدعیندکه افکار نیز مانند مایعات بالاخره بسطح اوّلی خودمیرسند دراشتباهند زیراکه عادی‌ترین مردم مکرّر دردورهٔ زندگانی خود صاحبان فکرهای بلندی را دیده است که میتوانستند بمدارجی عالی برسند لیکن براثر موانعی مجهول القدر وضایع ازمیان رفته‌اند.

مطالعهٔ تاریخ گذشته همین حقایق را آشکار میسازد مثلا وقتی دورهٔ قرون وسطی را باقرون شانزدهم وهفدهم و هجدهم بسنجیم و خمود و بی اثری مردم آن دوره را در جنب نهضت پربرکت این قرون مشاهده میکنیم در شگفتی فرو میمانیم درصورتیکه فکر همیشه دربشر وجود داشته و طبیعت در پروراندن مردان بزرك هیچوقت بخل وضنت بکار نمیبرده است.

از توماس قدیس که مشهورترین دانشمندان قرون وسطی در اروپاست باتمام رنجی که او درراه تحصیل معرفت برده چیزی که دراین مرحله بجا مانده بسیارکم وبیقدر است.

بااینکه علمای قرون وسطی از هیچ جهدی دریغ نمیکردند وحس کنجکاوی

وحقیقت‌جوئی وجسارت علمی وجان‌نثاری درراه معرفت تاحد کشته شدن درایشان بمرتبهٔ اعلی بود بازباید دید که چه‌چیز کم داشته‌اند که مثل علمای جدید بنتیجهٔ مثبتی نمیرسیده واز برداشتن قدمهای بلندی عاجز میمانده‌اند؟ آن گوهر شب‌چراغ که بایستی ایشان را هدایت کرده و ذهن و فکرشان را روشن و قوی داشته باشد همانا آزادی بوده‌است که ایشان از آن محروم بوده‌اند و بهمین علت هر نهضت فکری جدیدی که بروز میکرده درزیر فشار قیود زمان جان میسپرده ونوع بشر از آن استفاده‌ای نمیتوانسته است و از آن جز شرح مجاهدات فوق‌العادهٔ جماعتی برای فرار از زیربار این قیود اثری دیگر بجا نمیمانده این مردم زورمند با وجود کمال استعداد مثل محکومین جزائی درانگلیس مجبور بوده‌اند که پیوسته سنك آسیائی را بگردانند که هرگز گندمی درزیر آن وجود نداشته بوده‌است.

فکر انسان درقرون وسطی درپنجهٔ منطقی غلط گرفتار بود وعلمای آن عهد آنرا بهمان شکل که قضیه‌ای منطقی را حل میکنند بکار وامیداشتند باین‌معنی که فکر در آن ادوار دائماً از کبری بنتیجه میرسید بدون آنکه اجازه وقدرت داشته باشد که کبری را بسط یا نتیجه را تغییر دهد یا آنکه خود را از قید این منطق استعدادکش برهاند.

ازهمان اوان تحصیل درمغزاو چنین‌فرو میکردند که ارسطو درچهارصدسال قبل‌ازمیلاد راهی‌راکه نوع‌بشر باید تاجان دربدن‌دارد مأیوسانه بپیماید معین کرده وغیرازآن راهی دیگر نیست.

این‌جماعت از ارسطوی واقعی ارسطوئی دیگر ساخته بودند که کلام او وحی منزل بشمار میرفت ووجوداو عین‌منطق وعلم‌محسوب میشد. هیچکس حق‌نداشت که درپیمودن این‌راه بچپ و راست خود نگاه‌کند، حکومتها هم ازاین اتحادی که در روش‌تحصیل وجوداشت استفاده میکردند لیکن استفادهٔ کلی باکلیسابود علمای این دوره میخواستند که بااعمال قیاس‌منطقی و کش آوردن مضمون یك‌حکم الی‌مالانهایه

کلیهٔ مسائل جدیده وممکنه را حل کنند وبا تحریض مردم بقیاس نگذارند که فکر ایشان درخط تصور وابداع بیفتد.

ازعلم دردست مردم جزیك رشتهٔ مختصر احکام که دولت وکلیسا آنهارا حق ومشروع شناخته بودند چیزی دیگر نبود وکار اهل تحصیل بهمان انحصار داشت که این جمله‌را بخوانند وبا موشکافی عجیب درشرح آنهاکه کوچکترین ثمری نداشت عمرضایع کنند. تمام همّ کلیسا وشاه وروحانیون واشراف بتعقیب این عمل لغو مصروف بود وهمه بمردم میگفتند که صلاح درتعقیب شیوهٔ اسلاف است وجز بپشت سر بجهتی دیگر نباید نگاه کرد چه اگر دراین نظمی که برقراراست چیزی جابجاشود نوع بشر راه هلاك خواهد پیمود، نظم عالم بموئی بسته‌است، هرکس چیزی تازه بیاورد نجس و کافر شده‌است، آن‌همه احکام تکفیر ومیرغضب‌را برای جلوگیری از بدعت باز کافی نمیشمردند، حاصل حکمت وکلام وسیاست وتاریخ وحقوق درآن‌ایام جزجامد و بیحرکت نگاه‌داشتن دماغهاچیزی دیگرنبود وچون دماغها درچنین‌حال سرمیکرد راه برای اصحاب هوی و هوس باز میشد تاهرفکری‌را میخواهند بکشند و بهرکس میخواهند آزار برسانند.

البته درهرتعلیم‌وتربیتی مقداری تقلیدوتعبد وجوددارد چه‌خواه‌ناخواه هرکس که‌تعلیمی میگیرد باید ازروشی که سابقین داشته‌اند پیروی کند وپاراجای پای‌ایشان بگذارد واین کاری‌است ضروری مگرآنکه‌مثل ژان‌ژاك‌روسو خواب‌این‌را ببینیم که روزی برای هریك از محصلین یك معلم مخصوص هوشیار برطبق استعداد او معین کنیم.

فضل تعلیم و تربیت جدید دراین است که همهٔ راه و روشهای علمی را بمردم می‌آموزد و بهیچ بهانه‌ای که باعلم مغایرت داشته باشد هیچیك از آنهارا از برنامهٔ خود حذف نمیکند و با تعلیم زبان و ادبیات یونانی و لاتینی مردم عصر حاضر‌را با ادوار علمی درخشان قدیم مرتبط میسازد.

البته این عمل مستلزم انداختن مردم است درروی خطی معین لیکن این خط خطیست که آنرا عقلا ونوابغ کشیده‌اند وغرض از پیمودن آن نیز مقیدساختن افکار درپیروی ازروشی معین نیست بلکه منظور ازآن پرورش ذوق ودادن اسباب کار بدست تازه کاران است تاهرکس بیاری آنها بتواند آزادانه درزمینه‌ای که خود اختیارمیکند کار کند وباداشتن روشی معین ازخط مستقیم منحرف نگردد.

تفاوت فاحشی که بین یك شاگرد ویك معلم وجوددارد اینست که شاگرد تمام مساعی خودرا درتعقیب روشی که معلم برای او برگزیده بکارمیبرد درصورتیکه معلم برای پیروی ازروشی تازه‌تر آزاداست.

همین شاگرد پس ازآنکه بمقصود رسیده وراه ورسم کار خودرا یافت آنوقت باوجود یأسی که درتمام دورهٔ تحصیل داشته ازسرعت ترقیات خود تعجب میکند.

البته بین قوه دراکـه واشیاء قابل ادراك رابطه‌ای طبیعی وجود دارد لیکـن برای آنکـه این رابطه برقرار شود باید شخصاً جهدکرد و جهد مزبور با آزادی قرین باشد.

سرگذشت گالیله واقعاً حزن‌آور وموجب عبرت‌است. این‌مرد بزرك که یقین داشت که زمین میگردد وقضاة ابله اورا بتوبه کردن ازاین رأی مجبور کردند نمونهٔ بسیار بارزی است از فشار زور برفکـر و از این نمونه‌ها ما هرروز داریم چه علناً می‌بینیم که چقدر مردم هرروزه بدشمنی بافکر بعنادی مخصوص برمیخیزند و باهر فکر تازه‌ای بشدت هرچه تمامتر جنك میکنند واگر مثل قضاة گالیله احکامی برای آنکه بچشم حکما بکشند ندارند بـا حربه‌ای که بغلط آنرا ذوق سلیم می‌نامند و درحقیقت جز عرف و کهنه‌پرستی چیزی دیگر نیست بمخالفت قیام میکنند.

هرقدر انسان کوچك باشد موقعیکه تصوّر میکند که بحقیقتی پی برده است نمیتواند درکسانی که نمیخواهند حقیقت درلباس حق جلوه کند بدیدهٔ حقارت ننگرد چه‌این تحقیر فقط باین بهانه است که حقیقت باحقه‌بازی درست در نمی آید یا مطابق

عقاید ایشان نیست .

رسیدن بعلم کاری مشکل است بهمین جهت هر کس باید در مقابل آن سر تعظیم فرود آورد .

مذهب مسیح که مذهبی پرمغز است در تعریف سعادت حقیقی میگوید که سعادت مواجهۀ باخداست یعنی درك حقیقت است بی حجاب. امّا افسوس که میزان قدرت هریك ازما بسیار محدوداست وبهمین علت برای آنکه حقیقتی را دریابیم هم دقت بسیار لازم است وهم بمعاونت مردان بیشمار نیازمندیم .

اگر مرك همچنانکه کاتولیکها معتقدند ومن نیز امیدوارم چنین باشد که مارا باحقیقت مواجه قرار ندهد تحمل آن بسیار ناگوار خواهد بود آن هم باین زودی ودرست درموقعیکه انسان راه کاررا یافته واسباب کاررا بدست آورده است .

اگرمردم واقعاً بعظمت مقام علم واحتیاج خودبآن وتمتعاتی که از آن برمی آید پی میبردند بجای آنکه متوجّه مسائل بچگانه شوند ودرپی مقامی بدوند یابرای منافع روزانه بجنگهای خانمانسوز بپردازند همه گرد یکدیگر جمع می آمدند و تمام قوای جسمانی وعقلانی خودرا درراه ازمیان بردن اشتباهات وپی بردن بحقایق مجهول وپیش رفتن درراه معرفت علل واسباب اموردست اتحاد بیکدیگر میدادند .

اگر چنین میشد می توانستیم بگوئیم که کاری اساسی ومفید انجام یافته وانسان برطبق قواعد انسانیت عمل نموده ومردم بمقامی رسیده اند که شایستگی زیارت جمال ایزدی وهمکاری باخداوند خالق خودرا یافته اند .

سعی کنید تاهر قانونی که میگذارید برای معاونت وتقویت وقدردانی از فکر باشد و ازقوانینی که فکررا درقیدوبند می اندازد خودداری نمائید و قدرت قانون را درراه تضعیف قدرت فکر بکار نبرید

مقدّم ترین انواع آزادی که ساده ترین تمام آنهاست و سرچشمۀ کلیۀ آزادیها

وامتیازات بشری محسوب میشود آزادی فکراست .

آیا مردم حق داشته‌اند که گالیله‌را فقط بجرم اینکه پرده ازروی یکی‌ازاسرار طبیعت برداشته‌است بزانو درآورند ؟

غارت معنویات☆

مملکت چندین هزار سالهٔ ما که درادوار تاریخی همه وقت مهد تمدنهائی قدیم و مرکز دولتهائی عظیم بوده و از سند تا فرات و از سیحون و کورا تا خلیج فارس و بحر عمان وسعت داشته و در درّه‌های حاصلخیز و پر برکت آن بلاد معتبر جماعت کثیری هنرمند و صنعتگر و عالم و ادیب را پناه میداده از همان اوان اعتبار با بلای بزرگی دست بگریبان بوده که همان هم چندین بار صدماتی سخت بآن زده است و آن وجود اقوام بدوی و وحشی بوده است در صحاری خارج از حدود طبیعی ایران مثل ساکنین دشتهای توران و سیبری و شمال قفقازیه و اقوام سامی حدود بادیة الشام و جزیرة العرب.

این اقوام که باقتضای طبع بدویت و مستعد نبودن سرزمین مسکونی چاره‌ای جز خانه بدوشی نداشتند وتهیهٔ وسایل معیشت خود را از راه غارت و تعرض بآبادیها ومساکن مردم شهر نشین و بیغما بردن حاصل دسترنج و اندوختهٔ زحمت و کار ایشان آسان‌تر از هر کار دیگری میدیده‌اند پیوسته در کمین یافتن فرصتی جهت ریختن ببلاد آباد ماوراءالنهر وخراسان و آذربایجان وسواحل دجله وفرات وجزایر وکناره‌های خلیج فارس بوده و هر وقت هم وسایل دفاع را از این طرفها سست و ناپایدار دیده کم و بیش بقصد شوم خود رسیده‌اند.

همهٔ مورخین با انصاف نوشته‌اند که اگر فداکاریها و دفاعهای مردانهٔ امثال کورش کبیر و داریوش و اشکانیان و شاپور و بهرام گور و قباد و انوشیروان و هرمز چهارم نبود وحشیان شمالی نه‌تنها تمدن ملل مشرق بلکه تمدن یونان و روم را نیز زیر پای استیلای خود در هم میکوفتند و بسیاری از معنویات و معارفی را که تمدن

☆ مجلهٔ یادگار ـ سال سوم ، شمارهٔ ۱۰ (خرداد ۱۳۲۶) ص ۱ ـ ۱۱

امروزی دنیا بر آن اساس مبتنی است یکسره از میان میبردند .

دولتهای مقتدر ایران قبل از اسلام مدافع تمدنهای قدیم در مقابل مخاطرات بزرگی که از خارج آنها را تهدید میکرد بودند و تا قدرت داشتند در برابر این سیل بنیان کن می ایستادند حتی دولت با شوکت روم که از طرف معابر قفقاز خود را در خطر این مهاجمین میدید هر سال مبلغی سنگین بپادشاهان ایران خراج میداد تا سربازان ایرانی جلوی وحشیان شمالی را داشته باشند و نگذارند که از راه ارمنستان و آناطولی بممالك متصرفی روم دست بیابند و وقتی که یوستی نیوس امپراطور روم شرقی از راه سفاهت با خاقان هیاطله اتحادی بست تا او از طرف شمال شرقی و خود از طرف مغرب ایران را در میان بگیرند و با محو دولت ساسانی بتصور خام او دولت روم از شر چنین خصمی قادر خلاص یابد انوشیروان با بیداری و مهارتی عجیب خاقان ترك و امپراطور روم هر دو را سر جای خود نشاند و نه تنها ایران را از بلای استیلای وحشیان هیتالی نجات بخشید بلکه غیر مستقیم روم را هم که ایران از طرف شمال شرقی و شمال حدود خود محافظ آن بود و اگر هیاطله بر ایران دست یافته بودند آن مملکت را هم از هر طرف در میان میگرفتند از خطری که یوستی نیوس عواقب آنرا نیندیشیده بود حفظ کرد .

هجوم عرب و تسلط پیدا کردن ایشان بر یك قسمت مهم از دنیای متمدن قدیم یك باره اوضاع سابق را بر هم زد باین معنی که چون مجرّد قبول اسلام عرب و عجم و ترك و تازی را در همهٔ حقوق برابر قرار میداد دیگر هیچکس حق نداشت که جلوی رفت و آمد یا رسیدن مسلمانی را بمقامات و مدارج اجتماعی و سیاسی باین اسم و عنوان که او بنژادی دیگر متعلق است بگیرد .

همین کیفیت سدی را که چندین قرن بود ایرانیان در مقابل اقوام وحشی و بدوی بسته و راه وصول ایشانرا ببلاد آباد و مراکز تمدن شرق و غرب مسدود کرده بودند در هم شکست و در نتیجه ترکان و زرد پوستانی که اسلام آورده بودند دسته

دسته بلامانع بایران هجرت کردند و رؤسای ایشان در دربارها و دستگاههای حکومتی و نظامی خلفا و امرای مسلمان صاحب نفوذ و مقام شدند حتی کم کم قسمتی از قشون خلفا و امرا را هم ایشان تشکیل دادند .

بعد از این ترکان مسلمان نوبت بترکمانان و زرد پوستان غیر مسلمان مثل ترکمانان غز و قراختائیان و مغول رسید و بلاهائی که میدانیم و کمتر تاریخ دنیا نظایر آنها را نشان داده از جانب آنان بمملکت ما و قسمت دیگری از ممالك اسلامی شرق وارد آمد .

در این گیر و دارها همچنانکه در استیلای تیمور و فتنهٔ افاغنه و تعرضات دول استعماری اروپائی اتفاق افتاده ایران ستمدیدهٔ ما علاوه بر اراضی وسیعه که از دست داد و در بعضی موارد حتی از پای تختها و مراکز اصلی حکومت و مدنیت خود رانده شد چندین بار قسمت اعظم هستی مادی او نیز از زر و سیم و گنجینه های جواهر و نفایس و خزاین کتب بباد غارت رفت و عمارات و ابنیه و زراعت و صنعت آن منهدم و نابود شد .

با تمام این احوال ایرانی در هر کجا مانده ایرانی مانده و از برکت تاریخ چند هزار ساله و بزرگان صاحب اثر و آثار جاوید که از ایشان بیادگار باقیست و هیچ حادثه‌ای نیز تاکنون نتوانسته است نقش ایرانی بودن را از چهرهٔ آنها بسترد همچنان تعلق خود را نسبت بگذشتهٔ پرافتخار و وطن اصلی خویش حفظ کرده و باتکای همان سابقهٔ درخشان باوجود نکبت زمان و تحمل حکومت خارجیان باز از انتساب خود بایران و ایرانی تن نزده و در دیگران مستحیل نشده است .

هنوز مزار مولوی با اینکه در قلب آناطولی قرار دارد گویی خطاب بعارفان زبان شیرین فارسی میگوید که :

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی   در سینه های مردم عارف مزار ماست

و نظامی در زیر خاك گنجه برفراق می نالد و میفرماید که :

گنجه گره کرده گریبان «من»
بی گرهی ملك عراق آن من

و ایوان شکستهٔ مداین که: «با شکستگی ارزد بصد هزار درست» از کنار دجله آواز بر میدارد که:

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدیداست صنادید عجم را

و حکیم بزرگوار سنائی از باطن غزنه چنین صلای سخن در میدهد که:

بس، که شنیدی صفت روم و چین
خیز و بیا ملك سنائی ببین

تا همه دل بینی بی حرص و بخل
تا همه جان بینی بی کبر و کین

باری اگر گردش روزگار و تقلبات لیل و نهار قسمتهای عظیم از خاك وسیع ایران را از پیکر اصلی آن بریده و بسیاری از مادیات آنرا برباد غارت و فنا داده بازالله‌الحمد از معنویات متعلق بنژاد ایرانی آنقدرها در داخل ایران امروزی و در قسمتهائی که اکنون از حدود سیاسی آن خارجند بر جا مانده است که بزنده داشتن نام و نشان ایرانی کمك کند و عظمت گذشتهٔ آنرا بیاد دوست و دشمن بیاورد.

جای هزار شکر باقیست که اگر غارتگران و بدویان یا دول متعرض از خاك ایران عزیز قسمتهائی را ربوده و کرور کرور ثروتهای مادی از هستی ما را بغنیمت برده و آبادیهای ما را خـراب و ویران ساخته‌اند بازهیچوقت در مخیلهٔ ایشان این پندار باطل راه نیافته بوده است که دست بغارت معنویات ما ببرند و سوابق مشعشع تاریخ ما یا بزرگان علم وادب و هنر ایرانی و آثار جلیلهٔ ایشان را هم بعنوان غنیمت جنگی از ما بربایند وبخود ببندند.

این مسأله یعنی «غارت معنویات» تحفهٔ تازه‌ایست که نهال شوم آن قریب بنیم قرن قبل در کنار بوغاز بوسفور کاشته شده و حالیه شاخه های این شجرهٔ خبیثه از کنارهٔ انهار کورا و کابل و تاحدی ازساحل شطدجله سر بر کشیده وهرروزمطبوعات ودستگاه های تبلیغاتی ایشان ثمره های زهرآگینی ازآنرابکام جهانیان فرومیکنند.

این کار زشت از مدتی پیش در بعضی از ممالك همسایه بدست کسانی که جز

منظورهای سیاسی وتبلیغاتی غرضی دیگر ندارند ودر پیشگاه حقیقت بهیچوجه درخود احساس شرمندگی نمیکنند شروع شده ودنبالهٔ آن همچنان ادامه دارد غافل از آنکه حقیقت خود حافظ ومعرف خود است وبا این وساوس ودسایس نمیتوان برچهرهٔ آن نقاب اختفاء کشید وچشمهٔ نافذ وفروزان آفتاب حق رابا گل هوس وغرض کور کرد .

آثار معنوی یك قوم محصول ذوق و فکر واستعداد افراد برجستهٔ آن وارث سالها قدم زدن درشاهراه تمدن وپخته شدن خمیره های ذاتی وخصایص ملی وقومی است وبهمین جهت هریك از آثار معنوی قومی راکه بگیریم آنرا نمایندهٔ ذوق وفکر واستعداد وطبع مخصوص همان قوم می یابیم و بین آن و بین همان نوع اثر در میان قوم دیگری کمتر شباهتی می بینیم .

بنابر این هر کس که بخواهد بوجه اغاره و استراق یا دست بردن در تاریخ معنویات اقوام دیگر را بخود ببندد و آنچه راکه بپیکر او نارساست بآن بیاویزد علاوه بر آنکه باپیرایه های ناساز و عاریه هرجا بخود نمائی بپردازد استهزاء خاص وعام رابخود جلب میکند چون بالأخره حق بذی حق برمیگردد تاریخ ساز بی توفیق در میان خاص و عام رسوا میشود واز رنج بیهودهٔ خود جز ندامت و خجالت ثمری برنمیدارد .

دردوره های قدیم چون غارتگران ومتعرضین بهمان قوای مادی وجسمانی خود می بالیده وزور را عین حق میدانسته اند و تا حدی انصاف وجوانمردی و گذشتهائی مردانه داشتند بهمان قانع بودند که قومی را زیر دست خود بیاورند و از ثروت و خاك ودارائی مادی اوهرچه رامی توانند بتصرف خویش بگیرند دیگر چون متمدن بقلم رفتن وخودرا درسلك متمدنین قدیم وصاحبان آثارعالی ذوقی و هنری کشیدن باب نشده بود هیچوقت تعرض بناموس معنوی اقوام دیگـر را جایز نمیشمرده و در پی این دزدی زشت وناجوانمردانه نمیرفته اند .

امروز بدوره ای رسیده ایم که اگر چه تمدن مادی فوق العاده ترقی کرده لیکن

بدبختانه هنوز تجاوز و تعرض بحقوق دیگران درافراد انسانی حتی در همان متمدنینی که خود را زبدهٔ بشر معرفی میکنند کشته نشده بلکه درجهٔ شدت وحدت آن فزونی نیز یافته است ، منتهی اگر در سابق غارتگران و متجاوزین شهامت اینکه خود را باین اسم وعنوان معرفی نمایند داشتند امروز عنوان متمدن یاترس ازسرزنش عمومی یابیم از بروز جنگ عمومی و خسارات عظیم آن متجاوزین را بر آن داشته است که تجاوز وتعرض را بصورتهای مختلف ودرزیر پرده‌ها وتحت عنوانهائی که زیادوحشت‌زا و فضاحت‌آور نباشد اجرا کنند و در این مرحله آخرین صورتی از آن که از نیم‌قرن پیش بجلوه در آمده غارت معنویات ملل زیر دست ضعیف است بوسیلهٔ تبلیغات و تاریخ سازی و مستحیل کردن آنها در خودتا با ربودن دل و مغز مردم در بردن آب و خاك و مال ومنال ایشان دچار اشکال بزرگی نشوند چه وقتیکه صاحب خانه رام یادرخواب شدتصرف خانه زحمتی ندارد و موقعیکه در حصار قلعه‌ای رخنه‌ای بزرگ راه یافت دیگر حفظ آن امکان پذیر نخواهد بود .

این حیله و تدبیر البته چنانکه مخفی نیست ساخته و پرداختهٔ دوایر سیاسی و تبلیغاتی ممالك استعماری و محصول فکر نویسندگان مزدور و جاه طلب آن ممالك است و چیزی نیست که از خاطر فلان نویسندهٔ ترك یاعراقی یا قفقازی یاافغان تراوش کرده باشد ، فقط این ساده لوحان ندانسته بساز آن مکاران طمع کار میرقصندوپیش خود چنین تصور میکنند که با دامن زدن آتش تعصب و اختلاف بتاریخ و تمدن و تحکیم بنیان قومیت خویش کمك میکنند در صورتیکه دول استعماری که در پس‌پرده این عروسکها را می‌جنبانند ازین بازی کیف میبرند ودر آخر کار هم بوساطت در میان می‌افتند وآنچه راکه هنوز بآتش کینه ورزی و نزاع و جدال نسوخته است تحت حمایت یا تصرف خود میگیرند .

نمیدانم تا کی مشرق‌زمینی مسلمان گرفتار سفاهت خواهد ماند و کی ممکنست ازخواب اغماء و غفلت بیدار شود و بکید و مکر دول استعماری وبا سیر بودن خود

درچنگال استیلای ایشان پی ببرد و چاره‌ای برای نجات بقیة الباقیهٔ آب و خاک مسکونی خود از شر تعرض آن دول آزمند بیندیشد.

اگر خدای نکرده روزی وطن ما و مملکت برادران افغان ما بچنگ یکی از این دول بیفتد و ما اسیر و فرمانبردار ایشان شویم چه فایده دارد که سنائی ایرانی باشد یا افغان در صورتیکه ایرانی و افغانی دو برادرند که اگر بعلت رسیدن برشد خرج خود را از هم جدا کرده‌اند رشتهٔ اتصال برادریشان قطع نشده است.

امروز برادران افغانی ما میخواهند بیچاره سنائی را کـه بقول خود: « رسته زتربیت زمین وزمان » است درچهار دیوار غزنین تخته بند کنند و با زدن داغ افغانی برپیشانی او او را مخصوص بخود بدانند و ازمفاخر افغانستان که اصطلاحی ومملکتی جدید است و بهیچوجه در عهد سنائی وجود نداشته بشمارند در صورتیکه فارسی زبانان ری و اصفهان و شیراز اگر زودتر و بهتر از مردم غزنه کلام سنائی را نفهمند و از آن لذت نبرند یقیناً دیرتر و بدتر نخواهند فهمید و لذت برد.

اساساً این نزاعهای خلاف انگیز و برانگیختن شور در عوام نفهم برای چه و بچه قصدی است؟ فرض کنیم که تمام مفاخر و معنویات ملت ایران را در طی تاریخ طویل آن از ما بگیرند و نثار برادران افغانی ما کنند، آیا با این کیفیت کابل لندن و پاریس میشود و ثروت و قدرت افغانستان بپایهٔ انگلستان و آمریکا ارتقاء می‌یابد و پوستین دوز کابلی از عهدهٔ رقابت با استادان صنعت کار اروپا بر خواهد آمد؟

خوبست برادران افغانی ما بجای ادعاهائی که خود ایشان هم در باب آنها شك دارند و بهمین جهت هم برای رفع آن شك بزمین و آسمان متوسل میشوند - و بقول آخوندمآبان ما، دست در ریسمان پوسیدهٔ مستندات و دلایل « لایتچسبك » میزنند بکوشند که امروز از خود هنری بدنیا نشان دهند که شك و تردیدی در آن نرود و عالم متمدن باتفاق کلمه آنرا مایهٔ افتخار و سر افرازی ملت افغان بشناسد و ما هم مثل تمام مردم دنیا در مقابل آن سر تکریم و احترام فرود آوریم و الا یقین بدانند که

روش ناپسند بعضی از مجلات و مورخ نمایان ایشان در پیش کشیدن حدود افغانستان موهومی تا پشت سبزوار و شاهرود وحدود کویر لوت و شبانکارهٔ قدیم و سعی در غارت معنویاتی که ایرانی بودن آنها را حتی مطلعین و افراد با انصاف افغانستان هم نمیتوانند انکار کنند وصدور ورقهٔ هویت افغانی برای امثال طاهر ذوالیمینین که خود را از اولاد رستم مظهر عصر پهلوانی ایران میدانسته و یعقوب لیث که نسب او را براست یادروغ بساسانیان می پیوسته‌اند و هزاران نفر دیگر که نه پدر و مادرشان رنگ کابل و قندهار را دیده نه درعصر و زمانشان از افغان و افغانستان نام و نشانی در میان بوده جز اینکه یك ملت همسایه وهم کیش وهم زبان را آزرده کند نتیجه‌ای ندارد در صورتیکه ما ایرانیان بترقی و تعالی حقیقی افغانستان کمال علاقه را داریم و اگر از جانب خارجیان خاری بپای یکی از ساکنین آن برود مثل اینست که بقلب فرد فرد ما رفته باشد.

ما سالهاست که این قبیل نغمات شوم را از جانب یك عده نویسندهٔ متعصب کابل که پروردهٔ دست و آلوده باغراض جوانان ترك بوده‌اند میشنویم ولی چون یقین داشته وداریم که این بیانات زبان حال همان عدهٔ معدود بخصوص است نه اظهار مکنون خاطر ملت افغان در آن بدیدهٔ شوخی واسترحام می‌نگریستیم و آنرا بهیچوجه قابل اعتراض و جواب نمیشمردیم و بسکوت میگذراندیم تا شاید بر اثر جلوگیری اولیای مسؤل دولت افغانستان یا اقدامات جدی دولت ما باین قبیل تفتینات و الغاء شبهات خاتمه داده شود و ناشرین آنها بصراط مستقیم عقل برگردند.

بدبختانه حالیه مشاهده میشود که این انتظار ما بیهوده بوده است چه می‌بینیم که تبلیغات مسموم سابق روز بروز شدت پیدا میکند و هیچیك از اولیای دولت دو طرف هم در صدد منع آن نیستند.

ما باولیای دولت افغانستان و سیاستی که تعقیب میکنند کاری نداریم اما از سستی عنصری و اهمال دولت خود در این باب سخت در تعجبیم. هر وقت با یکی از

مسؤلین در این موضوعها صحبت میکنیم لزوم حفظ روابط حسنه و نیازردن خاطر حساس همسایگان را برخ ما میکشند .

هزار لعنت بر آن کس که با حفظ روابط حسنه با همسایگان مخالف باشد و بعمد و قصد در آزردن خاطر ایشان بکوشد اما اگر شما در قبال کسی که همسایهٔ شماست و بشما پیوسته ناسزا میگوید و دست تعرض بناموس شما دراز میکند بعنوان «حفظ روابط حسنه» و «نیازردن خاطر حساس همسایه» سکوت یا اهمال بخرج دادید مردم در عرف خود باین حرکت جز بی‌غیرتی و بی‌حمّیتی نامی دیگر نمی‌نهند و رعایت این قبیل «ادب» های بیجا را جز از سست عنصری و عدم اعتماد بنفس از چیزی دیگر نمیدانند .

اگر ما ـ بدون آنکه بخواهیم این روش سخیف را پیروی کنیم ـ بمملکت افغانستان که سربلندی و سعادت آن موجب کمال خوشوقتی ما خواهد بود «مملکت کابل وقندهار» بگوئیم تامفهوم واقعی آنرا رسانده باشیم هزار اعتراض رسمی و غیر رسمی متوجه ما میشود و یقین داریم که هنوز این عبارت را بزبان نیاورده جناب آقای سفیر کبیر افغانستان صبح زود قبل از آنکه وزیر امور خارجهٔ ما از خواب ناز برخیزد در اطاق ایشان برای تقدیم اعتراض حاضر است اما مدتهاست که در کابل در زیر چشم وزیر امور خارجهٔ افغانستان و بااطلاع کامل اولیای دولت آن که حتی یك ورق نوشتهٔ سانسور نشده را اجازهٔ ورود بمملکت خود نمیدهند عنوان «فارس» بجای نام رسمی کشور ما که از زمان انشاء کتاب اوستا تا امروز «ایران» بوده نوشته میشود و وزارت خارجهٔ ما حتی از یك اعتراض رسمی هم در این باب خود داری میکند .

تاریخ سازان امروز کابل حتی گستاخی را بآنجا رسانده‌اند که در نقل عبارات تاریخ ایران سرجان ملکم و نقل داستان هجوم افاغنه بایران هرجا صحبت از ایران و ایرانی است این دو کلمه را بفارس و فارسی تبدیل می کنند تا بتصور خود ایران که حد طبیعی آن از طرف مشرق بشط سند میرسیده فقط و فقط شامل ایالت فارس شود و بلوچستان

و کرمان وخراسان صاف وساده وبدون معطلی جزء افغانستان بشمار آید وتاج افتخار افغانی برتارك امثال فردوسی وانوری ومعزی وخیام وابوعلی سینا وعنصری وعطار وخواجه نصیر واوحد الدین وشاه نعمة‌الله وخواجو و هزاران نفر امثال ایشان زیبنده باشد . اگر روزی سیاست یك دولت بیدار خارجی دراصفهان مقدمات تجزیهٔ قندهار وانقراض دولت صفوی‌را برای تصرف ایالات ساحلی بحرخزر فراهم میکرد وموقعی دیگر سیاست دولت دیگری برای سد راه حریف بهندوستان ولایت هرات و قسمت مهمی از سیستان وبلوچستان را از ایران جدا میساخت و بافغانستان استقلال اسمی میداد دیگرچرا باید امر برخود مامشتبه شودو«این همه آوازها از شه بود»را ازحلقوم خود بدانیم وبجای آنکه ازگذشته عبرت بگیریم بازهم درتعقیب راه غلط عنادبخرج دهیم وروزگار تباه خود را از بدبتر وزمینه رابرای برباد رفتن بقیه فراهمتر کنیم . ای کاش امروز هم لااقل براین قسمت از آسیا پادشاه مقتدر بیدار دلی مثل شاپور و انوشیروان یاسلطان ملکشاه سلجوقی ونادرشاه افشار سلطنت میکرد وماهمه بدون اینکه برای چنین پادشاهی درصدد تعیین هویت یانژاد واصل ونسب باشیم تحت امر اوبودیم ونواحی ملك مابهدایت وتدبیرومردانگی اواز بدبدسگالان خارجی محفوظ میماند وما از همان امن و عدالت زمان ایشان برخوردار میشدیم و مصالح خود را خود میدیدیم وخود راه میبردیم .

اما آنهاکه ماراباین حال خواسته وبانتظار حالی بدتر ازاین نشسته‌اند نمیگذارند که‌ما بخود آئیم وباترك تحزّب وتعصب راه صلاح وفلاح رابادیده‌ای روشن بین پیدا کنیم بلکه این استادان تردست که طوطی صفتمان درپس‌پرده نشانده‌اند مارا بتکرار آنچه تعلیم میدهند و امیدارند وآنچه میخواهند بدست مامیکنند وآنچه راخوشایند طبع ایشانست بزبان مامی آورند .

امروز کار این تحزّب وتعصب بآنجا کشیده‌است که جماعتی بنام خاقانی قصیده بزبان ترکی میسازند تاثابت کنند که خاقانی ترك بوده و برای نظامی اشعاری بزبان

آذری (باصطلاح ایشان ترکی آذربایجانی) انتشار میدهند ودرصددند که از او مجسمه‌ای بقامت هفت متر درست کنند تا ترك وقفقازی بودن آن باثبات برسد مثل اینکه اگر این مجسمه مثلا شش متر ارتفاع داشته باشد باز در ایرانی بودن نظامی شکی در میان خواهد بود همچنین همسایگان افغانی ما تمام بزرگان خراسان قدیم وکرمان وبلوچستان وماوراء النهر را افغانی جلوه میدهند و دریك قسمت از این ادعانه تنها معارض ما هستند بلکه نسبت بادعاهای اوزبکان ترکستان هم که با اساس‌تر از ادعا های ایشان نیست ابراز بی‌لطفی میکنند واین جمله غیر از دعاوی ترکان عثمانی است که تقریباً تمام ایران رامسکون ازقبایل ترك میشمارند وبجز ازنژاد ترك نژاد دیگری را قابل قبول تمدن وابراز استعداد وهنر نمی‌پندارند تا آنجا که بتصور ایشان هر صاحب استعداد وهنرمندی ترك بوده واگر ترك نبوده استعداد وهنری نداشته است.

بااین سیرهٔ مضحك که بعضی از همسایگان ما پیش گرفته‌اند بیم آن میرود که همسایگان عراقی ما هم باین عنوان که شاپور وانوشیروان و بهرام گور وخسروپرویز درکنار دجله ونزدیك بغداد متولدشده ودر آن حدود سلطنت میکرده‌اند ایشان را عرب وعراقی معرفی کنند وجزء مفاخر آن‌سر زمینشان بشمار آرند.

اگر حال باین منوال بگذرد و دنبالهٔ این گستاخی و تجاوز قطع نگردد گویا دیگر برای ما که نمیخواهیم های رابهوی جواب دهیم چاره‌ای نماند جز اینکه این موضوع مهم را هم بانجمن ملل متفق احاله کنیم ومثل مسألهٔ نفت یاطلای بانك ملّی یا آب رودخانهٔ هیرمند از آن محکمهٔ عدل در حفظ معنویات خود انصاف بخواهیم.

البته این بیان شوخی است و حقیقت محتاج بآن نیست که جمعی باقیام وقعود ومهرهٔ سیاه وسفید تکلیف آنرا معین کنند. قاضی زمان که عادل ترین وبی‌طرف‌ترین قضاة وازاغراض کوتاه وهوی وهوس پست بشری فارغ است دراین باب رأی خودرا داده ومایقین داریم که درآینده نیز این قبیل هیاهوهائی که بقصد ومنظورهای سیاسی وتحصیل منافع آنی برپامیشود چون بادهوا از میان خواهد رفت وکوچکترین اثری در اصل

مسأله که محرز ومتفق علیهاست نخواهد کرد جز اینکه ملل دوست وهمسایه رانسبت بهم ظنین وقلباً ازیکدیگر دوروراه رابرای اعمال اغراض بیگانگان صاف ترمیکند .

ماقصد نداشتیم که دراین مقوله چیزی بزبان یابقلم آوریم اما از بس بیمزگی و جلافت درنوشته های بعضی ازمجلات وکتب منتشره درخارج از حدود مملکت خود دیدیم عاقبت بتنك آمدیم واین سطور رانوشتیم ، اگر بحثی است بر آنهاست که سنك بدرزده مارا بفریاد آورده اند ، والبادی أظلم.

اندیشه و عشق ✿

عشق میورزم و امید که این فن شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

این مقاله از استادی بزرگ و نویسنده‌ای بسیار معروف است که اجازه نفرمودند نامشان برده شود با این همه تصور میرود اگر خوانندگان باذوق وهوشیار درمعانی وعبارات لطیف آن دقت فرمایند خود نویسنده بزرگوار رابشناسند.



نمیدانم چرا غالب اوقات را در عمر خود متألم‌ام. با اینکه از نعمت سلامت مزاج برخوردارم و از جهت دستگاه معیشت نیز تا آن حد که خود میخواهم درمضیقه نیستم واحتیاجی بمردم زمانه ندارم واز سرچشمهٔ فیض نیز پایه و مایه‌ای یافته‌ام که بحد متوسط چیزی میخوانم ومیفهمم وازاین راه تمتع برمیگیرم، باز بهیچیک ازاین جمله چنانکه باید خاطرم خوش نمیشود وهمینکه ازحال غفلتی که اشتغال باین کارها برای من پیش میآورد بیرون می آیم و بحال خود باز میگردم خیل غم گرداگرد وجودم خیمه میزند ودراندوه واضطرابی عمیق فرومیروم.

خدا میداند که برمنصب ومال هیچکس حسد نمیبرم جاهجو و زیاد طلب نیز نیستم بلکه از قبول همین اندك مایه‌ای هم که روزگار بدست ابناء خود در اختیارم نهاده وچند روزهٔ عمر را باید بوسیلهٔ آن بگذرانم عار دارم. آرزویم این بود که اگر امکان داشت ازین قید وبند میرستم وهمچون مرغان هوا از خرمن بیکران طبیعت و ازخوان بی دریغ آفرینش چینه می‌چیدم و باهتزاز و آزادی تمام بر شاخ درختان می نشستم ودر آغوش گلهامی آرمیدم.

آنقدر خود خواه نیستم که خیال کنم که این حال تنها در من ایجاد میشود ودرین میانه فقط من باین کیفیت محصوص هستم. تصور میکنم که هر کس اندکی ازحد بینش

✿ مجلهٔ یغما - سال اول - شماره ٦ (شهریور ۱۳۲۷) ص ۲۵٦ - ۲٦۰

مردم متعارفی بالاتر ببیند، وازقیدخور وخواب وخشم و شهوت کمی خود را برهاند وقدم جسارت فکری را ازافق تنك متعبدین کوتاه‌نظر ومقلدین گمراه بالاتر بگذارد بهمین بلا گرفتار می آید ودر همین جهنم الم واندوه غوطه‌ور میشود. چون مکرر فکر میکنم که علت اساسی این اندوه باطنی وغصهٔ جانکاه که گوئی بامن زاده وبامن بگور خواهد رفت چیست وراه چاره وداروی این دردرا نمی یابم ، حال تألمم روز بروز بیشتر میشود و سوز درونیم آن بآن شدت می گیرد . یقین‌دارم که آخر کارهم غلبه نصیب آن پهلوانی خواهد بود که تاکنون جان‌هزاران هزار پاکان رادر کورهٔ غم‌سوخته وبایك‌وزش باد بیرحمی حتی نگذاشته است که ازبود ونبود ایشان درافق دودی نیز برجا بماند.

علم جدید باوجود تمام دست وپاهائی که کرده متأسفانه تاکنون بسراین نکته نرسیده است که موجودات زنده برای چه خلق شده و بچه منظوری زیست میکنند وبسمت چه مقصودی راه می‌پیمایند اما گویا دراین مطلب دیگر شبهه‌ای نباشد که علاقه بحفظ حیات برای عموم جانداران فطری است ومحرك کلیهٔ حرکات وسکنات موجودات زنده بقاء ذات است ، بطوریکه هر کس هرچه میکند و می‌اندیشد چه خودبداند چه خود نداند چه باکمال صفا و صداقت بآن معترف باشد یا آنکه روی وریا پیشه کند ، در راه حفظ حیات وبقاء ذات است ، با این تفاوت که یکی بمقتضای همت خود گرد آوردن مال ومنال را دراین مرحله بنام پیش بینی وتأمین آتیه بهترین وسایل تشخیص میدهد ، دیگری چون حیات عاریتی را فانی می‌بیند بامید آنکه بحیاتی بهتر منتقل شود در تهیهٔ توشهٔ آخرت میکوشد ، وکسی دیگر با بجا گذاردن ذکر خیر وخلف صالح وآثار حمیده دربقای چیزی ازخوددردنیای گذران خویشتن را بوجهی قانع میسازد تمام زدوخوردها وبحث وجدالها ومناقشات ومنافسات مردم برای رسیدن باین مقامات است ومنظور همه باوجود اختلاف مسالك ومشارب سعی درحفظ منافع ذاتی وتأمین وسایل دفاع زندگانی دو روزه یا تدبیری جهت تطویل عمر وادامهٔ دنبال آنست . اماعجب دراینجاست که افراد بیچارهٔ بشر با اینکه دردریای

مهلکه غوطه ورند وهر روز که در دنیا بیشتر می‌مانند یك روز بهلاك و فنا نزدیکتر میشوند ، باز باوجود بدیهی بودن امر ازتشبث بطناب پوسیدهٔ امید دست نمی کشند و در آرزوی روزبهی وحوادث غیر مترقبه پشت بگرگ درندهٔ اجل درعلفزار غفلت همچنان آسوده میچرند ، وبهیچ قیمت حاضر نیستند که بگویند عبث باین عالم آمده وبی آنکه اثری یاخبری از ایشان در آن بجا بماند یا امیدی بباز گشت باشد از آن دل بر کنند ویکباره همه چیز دنیا را الی الابد بدرود گویند .

وقتی که انسان ازعلمای علوم طبیعی می‌شنود که میلیونها سال است که موجودات زنده درروی این کره پیداشده وبیش از پنجاه هزار سال است که اولاد آدم نسلی پس از نسلی جای خود را بیکدیگر میدهند و راه دیار عدم می‌پویند ، آنوقت تاحدی بحقارت وجود وکوتاهی دورهٔ عمر وواهی بودن خیالات دور و دراز خود پی‌میبرد ومی‌فهمد که حکیم بزرگواری که گفته است :

آمد شدن تواندرین عالم چیست   آمد مگسی پدید ونا پیدا شد

تاچه اندازه درتقدیر مدت عمرماسامحه وگذشت بخرج داده است ، بااینکه بعین یقین می بینیم که روزگار بانسلهائی که پیش از مابر روی این تودهٔ غبرامیز بسته چه معامله کرده وچگونه وجود وآثار وافکارایشان را نابودنموده وبا این نوع معامله هیچگونه خللی وشکستی نیز درمدارچرخ ومسیر آفرنیش رخ نداده ، حقیقةً از کمال جهل وخود خواهی است اگر وجود عاجز متزلزل ببود ونبود خود اهمیتی دهد و خوددرادرین عالمی که ازعدم شروع شده وبسمت عدمی دیگر میرود کسی یاچیزی بپندارد. چنین می نماید که دست هوسرانی ماراماننذ گوی درفضای بیکرانی که بگفتهٔ پاسکال مرکز آن همه جاومحیط آن هیچ جاست پرتاب کرده ومابا شتابی که تشخیص آن درخود. میزان عقل کوچك بشری نیست سراسیمه وسرنگون بپرتگاه فنا ونیستی میرویم . اگرعاقل دوراندیشی ازخارج ، این حال زارمارا ببیند از اضطراب برجان خود میلرزد. اما مردم غافل باین خوشند که دررقص و وجدند واز نشئه‌ای بنشئه‌ای

گواراتر میروند .

اگر انسان فکر وادراك نداشت واز این گونه اندیشه‌ها و وسواسها فارغ بود، بالنسبه میتوانست راحت بماند وباخود بگوید که :

چندروزی که در این مرحله فرصت داری　　خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

اما چه میتوان کرد که این بلای جانگداز که نام آن را عقل و ادراك گذاشته وآنرا مایهٔ امتیاز انسان بیچاره از سایر زندگان و موجب سرفرازی و رجحان او بردیگر جانوران شناخته‌اند، آنی مردم هوشیار باذوق را آسوده نمیگذارد و هر آن اورابر آن میدارد که دردستگاه خلقت موشکافی کند و بفهمد که مقصود این بازیچه که آن را آفرینش میخوانندچیست ، واداره کنندهٔ آن کیست، برچه مداری میگردد، راه دخول و خروج آن کجاست ، چه وقت شروع شده ، وچه زمان بانجام میرسد ، وانسان درین میان چه کاره‌است ، بازیگرست یاتماشاگر، عامل مؤثراست یاوجودی بیکاره وبی‌اثر .

افراد حقیقت جوی از همان زمان که در بیابانهای کلده و آشور در کنار دجله وفرات اغنام خویش‌را بچرا میبرده ویادرساحل نیل بزراعت وآبیاری مشغول‌بوده ویا درزیر آسمان صاف یونان وبرروی دریای آرام نیلگون مدیترانه بدادوستد وسیر و گشت سرمیکردند درنتیجهٔ سیر درآفاق وانفس بدرك مطالبی پی برده‌بودندکه بآنها حقیقت وعلم می گفتند اما ترقیاتی که بعدها درهمین راه نصیب بشرشد ثابت کرد که قسمت اعظم این حقایق وعلوم موهوماتی بیش نبوده‌است که دماغ خلاق همان مردم برای‌اقناع حس کنجکاوی آنهارا بوجود آورده‌بوده چنانکه همین‌حال مسلماً بعدها نسبت بمطالبی که ماامروز آنهارا جزءحقایق مثبته وقضایای مسلمه بشمار میآوریم بروز خواهدکرد ویقین خواهد شدکه مانیز بموهوماتی‌بیش سروکار نداشته‌ایم‌وباین خوش بوده‌ایم کـه از اسرار طبیعت مقداری را فهمیده و بدریدن پردهٔ رازهائی از دستگاه آفرینش موفق آمده بودیم .

چاره چیست ، یا باید ادراک وعقل ودوراندیشی را بیکی از وسایل مصنوعی از میان برد وراه دانش وبینش را بست تا از شر اندیشه ووسواس واضطراب راحت ماند، ویا آنکه بوسیلهٔ همان وهمیات وساخته‌ها وپرداخته‌های دماغی خودرا قانع ساخت وباین تدبیر طعمه‌ای در کام نهنگ کنجکاوی ورازطلبی ریخت .

این مرحلهٔ ثانوی همان راهیست که آنرا راه کسب کمال وطلب حقیقت میگویند کسانی که قدمی قوی برای طی این طریق صعب الوصول دارند لااقل خاطر خودرا باین خوش میدارند که اندکی از مجهولات لاتحصای وجودرا معلوم میسازند و ازمیزان جهل افراد بشر که بزرگترین موجب وحشت و اضطراب و اندوه و الم مردم هم همانست اندکی می کاهند و از همین راه مصدر خدمت بزرگی نسبت بافراد نوع خویش میشوند .

اما وجود ضعیفی مانند نگارندهٔ ناچیز این سطور که دست استطاعتش برای ادراک این پایه بلند بسته وپای قدرتش درطی این مرحله شکسته است چاره‌ای ندارد جز آنکه بوسیله‌ای از وسایل خودرا از درک هم وغم و آزار رنج والم غافل سازد و مجنون وار مجذوب جهتی شود که در آن عقل واندیشه‌را راه نباشد .

للّٰه الحمد که درمیان این همه آلودگی‌ها و پستی‌ها که عالم ممکنات را احاطه کرده آنقدر مظاهر جمیل ومحاسن صورت است تا بتوان بامطالعه و مشاهدهٔ آنها خودرا مشغول داشت ومجذوب ومفتون شد و زنك غصه وملالت‌را بنور جمال ودم جانبخش آنها ازصفحهٔ خاطر زدود. نهایت خوشی من درزندگانی همان اوقاتی است که بمطالعه وتماشای این گونه مناظر وآثار مشغولم وازبخت بدخود بسیار شکرگزارم که باین راه سعادت هدایتم کرده است چه اگر این وسیله نبود حقیقةً نمیدانم چگونه وجود نحیفم میتوانست تاب تحمل این همه مصائب وآلام روحی‌را بیاورد و تا این حد سخت جانی بخرج دهد .

درنظر من موجود زیبا آنست که بیك جلوه زمام عقل واختیار مرد باذوق‌را

فی‌البدیهه از کف او بدر برد واورا مفتون ومجذوب خود سازد . هرچیز که توانست منشأ این‌اثر ومظهر این معجزه شود آن زیباست و شایستهٔ پرستش و عشق ورزی . بطور کلی هراثرموزون وباندام وهروجود متناسب ومستوی‌الخلقه همین‌حال‌را دارد چه موجود زنده باشد چه اثـر بی‌جان زیبنده . عموم شاهکارهای خلقت و آثـار برازنده‌ای که از دست وطبع وذوق مردم هنرمند ناشی شده همه‌جزء مظاهر جمالند وهمه کم‌وبیش قابل‌تماشا ومطالعه وعشق‌بازیند .

نگارنده باین جمله دراین عالم عشق میورزم و بمدد نور وفروغی که ازآنها کسب میکنم شام تیرهٔ زندگانی را روشنی می‌بخشم و میکوشم که این ذوق در من نمیرد چه اگر خدای نخواسته روزی ازین نعمت محروم شوم و نتوانم که بآن وسیله تریاقی جهت زهر رنج وغصهٔ درونی خود فراهم سازم هیچ طبیبی بعلاج مزاج مـن قادر نخواهدگردید وجز بردن‌گرانی وجود خویش چاره‌ای نخواهم داشت .

محمّد علی فروغی

«ذکاءالملک»



محمد علی فروغی

محمد علی فروغی ملقب به ذکاءالملک (دوم) در سال ۱۲۹۵ هجری قمری درخانواده‌ای از اهل علم وادب چشم بجهان گشود وپس از فراگرفتن مقدمات، تحصیلات خودرادررشتهٔ طب درمدرسهٔ دارالفنون بپایان رسانید. ولی بعلت علاقهٔ فراوان بحکمت وفلسفه ، کارطب وطبابت را رهاساخت وبمطالعه درفلسفه پرداخت. وی مدتی درمدارس دارالفنون ، علمیه‌وادب بتدریس تاریخ ، فیزیك وزبان‌فرانسه اشتغال داشت‌وبعداً بمعلمی مدرسهٔ علوم سیاسی‌وپس‌ازمدتی نیز بریاست این‌مدرسه منصوب گردید. تسلط‌فروغی برزبان وادب‌فرانسه ونیز ادبیات فارسی موجب‌شد که وی در ترجمهٔ آثار نفیسی در زمینهٔ حکمت وفلسفه بتوفیق کامل نایل آید وجامع علم‌وحکمت‌شرق وغرب گردد.

فروغی علاوه برآنکه درعلم وادب وحکمت ازمردان بزرگ معاصر بشمار است و از اعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران نیزبود با احراز مقاماتی نظیر: نمایندگی مجلس شورای ملی ، ریاست مجلس شورای ملی، وزارت، نخست وزیری ، سفارت ، نمایندگی ایران درجامعهٔ ملل ، ریاست جامعهٔ ملل‌وریاست دیوان‌عالی تمیزشهرت فراوانی،درانجام اموراجتماعی وسیاسی وقضائی کسب کردوسرانجام بسال ۱۳۲۱ هجری شمسی درگذشت.

از جمله تألیفات او کتابهایی‌است در علم حقوق ، تاریخ ، فیزیك و هیأت برای محصلان مدارس پیش و نیز تصحیح و تحشیه و انتخاب آثار برخی از بزرگان ادب ایران مانند: کلیات سعدی ، شاهنامه ، دیوان حافظ ورباعیات خیام.

از کتب بسیار معروف‌اوست: سیرحکمت دراروپا (۳مجلد) ، حکمت سقراط بقلم افلاطون (۲مجلد) آیین سخنوری (۲ مجلد) ـ رسالهٔ پیام بفرهنگستان ...

ایران را چرا باید دوست داشت☆

برای بعضی این مشکل پیش آمده است که میهن دوستی وحس ملیّت با حب نوع بشر که مستلزم حس بین المللی است چگونه سازگار میشود؟ ولیکن در نظر من علاقهٔ ملیّت با احساسات بین المللی و وطن پرستی با حب نوع بشر منافات ندارد و بآسانی جمع میشود. اگر مهر من نسبت بمیهن تنها از آن سبب باشد که خود از آن مرز و بوم هستم و بخواهم این عنوانرا وسیلهٔ مغایرت خویش و بیگانه قرار داده و از اختلاف و نفاق بین مردم برای خود استفاده کنم، این وطن پرستی نیست خودپرستی است و مانند تعصب دینی آنجماعت ازارباب ادیان که اختلاف دین ومذهب و نفاق بین مردم را وسیلهٔ منافع واعتبارات شخصی وفرقهٔ قرار میدادند مذموم است و باید مردود باشد.

ولیکن یك وطن پرستی بیغرضانه هم هست که هر فردی چون پروردهٔ آب و خاکی است بواسطهٔ نعمتها و تمتّعاتی که از وطن و ابنای وطن دریافت کرده، نسبت بآنها در خود حق شناسی احساس میکند، چنانکه فرزند نسبت به پدر و مادر مهر میورزد. این حب وطن مستحسن است، بلکه هر فردی بآن مکلف میباشد، جز اینکه میتوان متذّکر شد که این وطن پرستی با حب کلیهٔ نوع بشر منافات ندارد و انسان همچنانکه در درجهٔ اول رهین منّت پدر و مادر و در درجهٔ دوم مدیون ابنای وطن است، در درجهٔ سوّم ذمه‌اش مشغول کلیهٔ نوع بشر میباشد و همه را باید دوست بدارد و خیر و سعادت همه را باید بخواهد که خیر و سعادت خود او و قوم او هم در آنست، بعبارت دیگر این قسم وطن پرستی جزء تعاون و همبستگی کلّ نوع بشر است.

از این گذشته یك منشاء و مأخذ دیگر نیز برای وطن پرستی هست که در نظر من

☆ اقتباس از کتاب فارسی سال سوم از انتشارات وزارت فرهنگ تألیف: بهار، بهمنیار رشید یاسمی، فروزانفر و همائی و قریب. ص ۱۲۸ - ۱۳۷

ازمنشاء سابق‌الذکرهم محکمتر ومعقول ترمیباشد و آن وطن پرستی کسی است که وطن وابنای وطن‌خودرا سزاوار مهروشایستهٔ محبّت‌میداند ازجهت قدرومنزلتی که درواقع دارند ، مانند دوستی کسی نسبت بشخص دیگر نه‌ازجهت خویشی وقرابت یا مهربانی وملاطفت که بین آنهابوده بلکه بسبب منزلتی که بواسطهٔ قدروقیمت واقعی درنظریکدیگرحاصل نموده‌اند. بعقیدهٔ من بویژه این‌نوع محبّت است که‌بقول‌معروف بنای آن خالی ازخلل است . امروز دانشمندان و صاحبنظران دنیا متفّقند دراینکه کلیهٔ موجودات ونوع بشردرطریق ترقی‌قدم میزنند ومتوّجه‌کمال وطالب وصول‌بآن میباشند واگریك وظیفهٔ معنوی‌برای مردم‌فرداً یاجمعاً قائل باشیم ، چنانکه‌نمیتوانیم قائل نباشیم ، آن وظیفه اینست که دروصول‌نوع بشربمدارج‌عالیهٔ کمال شرکت ومدد نمانند. هرقوم وجماعت مانند هرفردی که این وظیفه را ادانماید عزیز وقابل احترام ومحبت‌است و هرچه‌بهتروبیشتر ازعهدهٔ آن‌برآید گرامی‌تراست وعلاقه‌بوجود وبقای او بیشترباید داشت وهرچه یك قوم دراداى این وظیفه کوتاهی کندالبته عزّتش کمتر وعلاقه بوجود وبقای اوضعیفتر خواهد بود ، مگراینکه این کوتاهی تقصیر او نبوده وعوائق وموانع اوراازکار بازداشته باشد و در آن صورت وظیفهٔ هر کس است که‌آن عوائق راتامیتواند مرتفع سازد وعنصربی‌ثمررا در مجمع انسانیت مثمرنماید .

غرض اینکه هر کس عضو هیئت و جماعتی باشدکه وظیفهٔ انسانیّت خود را چنانکه بیان کردم ادا نموده است ، حق دارد هیئت و جماعت خود را دوست‌بدارد و در عین اینکه البتّه نباید منکر وجود سایر اقوام و ملل باشد علاقهٔ او نسبت بقوم و ملت خویش علاقهٔ معقول‌ومستحسن است .

حال تصور میکنم هر کس باحوال ایرانیان درست معرفت یابد تصدیق خواهد کرد که این قوم در وظیفهٔ خود در عالم انسانیّت کوتاهی‌نکرده بلکه‌نسبت‌به بسیاری از اقوام دیگر در راه وظیفه شناسی پیشقدم است و مداومتش در اینراه نیز از اکثر ملل بیشتر بوده است . هر چند برای ملت‌ایرانی باقتضای طبیعت روزگار متأسّفانه

دوره‌های تنزّل و انحطاط نیز پیش آمده که در آن دوره‌ها از ابراز استعداد و مایهٔ خداداد ممنوع و محروم گردیده است و لیکن ظلمت آن ایّام همه وقت عارضی و قهری و موقتی بوده و با اینهمه هیچگاه تند باد حوادث که بر ایران و مردم آن هجوم آورده چراغ معرفت را در آن مملکت و آتش ذوق و شور را در دل ایرانیان بکلی خاموش ننموده و بقول خواجه حافظ شیرازی :

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند　　که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

قوم ایرانی هروقت شوکت و سیادت داشته قدرت خود را برای استقرار امنیّت و آسایش و رفاه مردم بکار برده ، اقوام زیر دست خویش را بملاطفت و رأفت اداره کرده ، مزاحم آداب و رسوم و زبان و خصوصیّات قومیت آنها نشده ، هرگز بهدم و تخریب آبادیها و قتل عام نفوس نپرداخته و با آنکه از طرف دشمنان مکرر به بلیات نهب و حرق و قتل و چپاول گرفتار گردیده هنگام قدرت در صدد تلافی برنیامده است .

کیش باستانی ما ویرانی ودرندگی را مانند بیماری و تاریکی از آثار شیطان و اهریمن خوانده و ایجاد وسایل آبادی و روشنائی و تندرستی را مایه تقرّب یزدان دانسته است ، در تمام دورهٔ سه‌هزار ساله تاریخ ما از صاحبان شوکت آنها که ایرانی حقیقی بوده‌اند نام خود را بعملیّاتی مانند فجایع آشوریان و بابلیان و چنگیزیان و تیموریان و امثال آنها ننگین و ملوّث ننموده‌اند، آزار و قتل وغارت و ویرانی و تعصّب جاهلانه در ایران کمتر وقتی از خود ایرانیان ناشی شده و غالباً عمل خارجیان یا ازتأثیر و نفوذ ایشان بوده است ، ایرانیها مثل یونانیان و رومیان زیردستان خودرا بنده و عبید نساخته و زحمات زندگانی خویش را بدوش آنها بار نکرده و بزرگان و سلاطین ایرانی هیچوقت مانند رومیان برای تفنّن و تفرج خاطر، اسرا را بایکدیگر یا باشیر و ببر و پلنگ بجنگ نینداخته‌اند ، دولتهای ایرانی هرگز مانند اسپانیولیها طرد و تبعید چند صدهزار نفر مردم بی آزار را بجرم اختلاف دین ومذهب روا نداشته

بلکه خارجیانرا بکشور خود دعوت نموده‌اند ، رفتار سلاطین صفویه با ارامنه نمونهٔ از این شیوه و طریقه است و دست یافتن کوروش شاهنشاه ایران بر بابل بشارت آزادی قوم یهود از اسارت هفتادساله بوده است . هریك از ادوار شوکت و سلطنت ایرانی راکه بنگریم می‌بینیم در آندوره آثار و خصایص انسانیت از علم و حکمت و شعر و ادب و زراعت و تجارت و صناعت وکلیهٔ لوازم مدنیت رونق و رواج داشته‌است ، ایرانیها خود رأساً بآن امور اشتغال‌میورزیدندو بیگانگانرا هم در اینراه تشویق و ترغیب و تقویت و حمایت مینمودند و داراها و اردشیرهای ما دانشمندان و حکمای یونان و غیره را بدربار خود دعوت میکردند و فلاسفه و علمائیکه از وطنشان طردوتبعید میگردیدند در نزد اکاسره بمهربانی پذیرفته شده و دردارالعلم های ما بمطالعات و عملیات علمی اشتغال میورزیدند .

متأسفانه دست جفاکاران آثارونتایج زحمات اجداد ما را محو و خراب نموده و چون میخواهیم پی‌بچگونگی آنها ببریم بوسائل غیر مستقیم باید متوسل شویم. اما آیا کلمات حکیمانه‌ای که از بزرگان و پادشاهان ما منقول است دلیل بر بزرگواری و بلند نظری آنان نیست ؟ آیا اهتمامیکه برای دست‌یافتن برخزاین حکمت‌ومعرفت مانندکتاب کلیله‌ودمنه‌وامثال آن داشتند علامت دانش پروری ایشان نتواند بود ؟ آیا آثار صنعتی که در خرابه‌های قصور آنها دیده‌میشوددلالت تامه بر هنر پروری وذوق فطری ایشان ندارد ؟ بزرگ منشی و استعداد و دانشمندی ایرانیان‌چنان بوده که‌همه اقوام و مللی که‌با آنها سر و کارداشته‌اند ،حتی دشمنان‌ازایشان‌بخوبی یاد میکرده‌اند وهمه وقت‌نام ایرانی دراذهان وخواطرمردم شهامت وملاطفت وذوق وشوروظرافت وحکمت وعرفان بیادمیاآورده‌است .هرگاه‌بگفته‌های بزرگان دنیاازهرقوم ومملکت وهردوره وزمان رجوع شود ازدوست ودشمن از یونانی و رومی‌وعرب‌ویهود وهنود گرفته تااقوام عدیدهٔ اروپائی وازهردوت‌وگزنفن‌وافلاطون‌تاولترومنتسکیووارنست رنان ومستشرقین گذشته ومعاصر، اگردرکلماتشان تتبع بعمل آید، دفاترچندمیتوان

ترتیب داد از آنچه در حق ایرانیان گفته و بصراحت و یا کنایه و بعمد یا من غیر قصد مستقیم یا غیر مستقیم آنانرا ستایش نموده‌اند.

ازطرف دیگر هر وقت سیادت از ایرانی سلب شده و غلبهٔ اقوام خارجی ذوق سلیم وطبع رقیق ایرانیرا محجوب کرده، عالم انسانیت دراین قسمت دنیا که ماهستیم تنزل و انحطاط یافته است ولیکن در آن مواقع نیز مایه و استعداد ایرانی تأثیر خودرا بخشیده واقوام وحشی و بی تربیت را که بزور کثرت جمعیت و یا برحسب پیش آمدهای خاص برمملکت ایران چیره شده‌اند در اندك زمان برحسب استعداد آنان بیش یا کم داخل درعوالم تمدن و تربیت کرده است.

رونق کلیهٔ لوازم تمدن و تربیت درزمان خلفای عباسی که ازدوره‌های درخشان تاریخ عالم انسانیت بشمار میرود، بهترین شاهد این مدعا است، چه همه کس تصدیق دارد که جلوهٔ خوشی که مسلمین در آن دوره درعلم و حکمت وسیاست و صنعت و وغیره کرده‌اند جزو اعظم آن بهمت ایرانیان واز اثر وجود ایشان بوده است. قریحه و استعداد ایرانیان درابراز افکار عالی وبدیع وایجاد آثار صنعتی ظریف ولطیف چنان سرشار وزاینده بوده که انسداد مجاری عادی از آن جلوگیری ننموده وخود مجاری برای ظهور و بروز احداث کرده است؛ اگر مایهٔ طبیعی فکر خویش را بصورت حکمت و فلسفه نمیتوانسته است جلوه دهد بعنوان دین ومذهب در آورده واگر ممنوع بوده‌است که ذوق صنعتی خود را بنقّاشی و مجسّمه سازی ظاهر کند به خوشنویسی و تذهیب ومنبّت کاری وسایر تزیینات وتنزّهات جلوه داده است.

نفوذ علمی وادبی وصنعتی ایران درممالك مجاور از آفتاب روشن‌تر وبااینکه دراین صدسال اخیر در برانداختن آن اهتمام بعمل آورده‌اند هنوز آثارش پدیدار است چنانکه میتوان گفت از دیر زمان در آسیای غربی ومرکزی ایرانی یگانه عامل تربیت وتمدن وایران مرکز وکانون تابش انوار معرفت بوده‌است.

ازاین گذشته ازایرانیان هروقت فردی یاجماعتی اوضاع وطن رامساعد احوال

خودندیده و جبراً یااختیاراً بممالك دیگر مهاجرت کرده‌اند ، همواره نام ایرانیرا با برومندی حفظ نموده حامل علم وصنعت و عامل آبادی و ثروت بوده‌اند ، چنانکه میتوان گفت درهمه ممالك مجاور ایران آثار تمدن وآبادی کلاً یا بعضاً از نتایج وجود ایرانیان است. مردم ممالك وسیعهٔ هندوستان اگر انصاف دهند میتوانند بهترین شاهد این مدّعای باشند که تأثیرات ایرانیان اسلامی در آن مملکت آشکار است وقابل انکار نیست. مقام ایرانیهای باستانی نیز درهندوستان حاجت بشرح وبیان ندارد که جماعت پارسیان که بازماندگان این قوم شریف‌اند امروز در آنسرزمین چه‌مقام ارجمند در همه رشته‌های خصایص انسانیت دارند وچگونه نام ایرانی را در میان اقوام وفرق بیشمار آن دیاره‌محترم نگاهداشته ومایهٔ سرافرازی مامیباشند .

ازذکر این جملات مقصود رجز خوانی نیست بلکه غرض اینست، بعقیدهٔ‌من ایرانی از آن اقوام است که‌استعداد ادای وظایف انسانیت رادارد ، چنانکه امروزهم باآنکه‌تازه‌ازیکی‌ازدوره‌های‌تاریکی‌تاریخ‌ایران‌بیرون آمده‌ایم، معهذا آثار استعداد ایرانی ظاهر است و میتوان امیدوار بود که بازباکاروان ترقی نوع بشر همقدم شود ودراینموقع که بنظرمیرسدکه تمدن‌های مختلف شرق‌وغرب بیکدیگر برخورده وبا هم اختلاط وامتزاج یافته ویك یاچند تمدن تازه باید ایجاد گردد ذوق و هوش و فکر ایرانی هم‌مثل‌ایام گذشته یك‌عنصر مفید باقیمت واقع‌شود .

پس‌ماایرانیهاحق‌داریم که‌میهن پرست وملت‌دوست‌باشیم چنانکه ازخارجیان نیز هرکس درست باحوال این قوم برخورده تصدیق کرده است که وجودش درعالم انسانیت مفیدبوده وهست ونسبت بملت‌و مملکت ماظهار مهر و ملاطفت نموده و ماباید قدر آن مهربانیها رابشناسیم ومنظور بداریم .

مقام فردوسی و اهمیت شاهنامه ☆

گرامی دوست مهربانم میخواهی بدانی احساسات من نسبت بشاهنامه چیست
ودر بارهٔ فردوسی چه عقیده دارم ؟ اگر بجواب مختصر مفید قانعی اینست که بشاهنامه
عاشقم و فردوسی را ارادتمند صادق ، اگر باین مختصر قناعت نداری ، گواه عاشق
صادق در آستین باشد ، در تأئید اظهارات خویش باندازهٔ خودشاهنامه میتوانم سخن
رادراز کنم ودلیل و برهان بیاورم . اماالندیشه بخاطر راه مده که چنین قصدی ندارم
ودرایجاز کلام تاآنجاکه مخل نشود خواهم کوشید .

شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیت هم از جهت کیفیت بزرگترین اثر ادبیات
ونظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی از شاهکار های ادبی جهان است ، واگر
من همیشه درراه احتیاط قدم نمیزدم و از اینکه سخنانم گزافه نماید احتراز نداشتم
میگفتم شاهنامه معظمترین یادگار ادبی نوع بشراست . امامیترسم برمن خرده بگیرند
که چون قادر برادراك دقایق ولطایف آثار ادبی همهٔ قبایل وامم قدیم وجدید نیستی
حق چنین ادعائی نداری ، بنابراین ازاین مرحله میگذرم ، ونیز برای اینکه روح مولانا
جلال الدین وشیخ سعدی وخواجه حافظ را هم گله مند نکرده باشم تصدیق میکنم
که اگر بخواهیم انصاف بدهیم وتحقیق راتمام نمائیم بایداین سه بزرگوار راهم پهلوی
فردوسی بگذاریم وایشان را ارکان اربعهٔ زبان و ادبیات فارسی و عناصر چهارگانهٔ
تربیت وملیت قوم ایرانی بخوانیم ،وچون میخواهم این رساله پردراز نشود فعلاازعشقبازی
بامثنوی مولوی وکلیات سعدی وغزلیات خواجه حافظ خود داری میکنم وتنهابذکر
موجبات ارادت خود بفردوسی طوسی میپردازم که موضوع بحث ماهمین است ، گذشته
ازاینکه فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش ولااقل فضیلت تقدم را برایشان داراست .

☆ هزاره فردوسی ـ ص ۱ ـ ۱۵

(۱) نخستین منت بزرگی که فردوسی برمادارد احیاوابقاء تاریخ ملی ماست هرچند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده وعمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش ازاو فراهم آمده بود بنظم آورده است ولیکن همین فقره کافیست که اورا زنده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان بشمار آورد، چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده فرموده است «عجم زنده کردم بدین پارسی» و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها راثبت جریدهٔ روزگار ساخته می گوید:

«چوعیسی من این مردگان را تمام　　　سراسر همه زنده کردم بنام»

ذوق سلیم وهوش سرشار تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود، احتمال قوی میرود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیدهٔ ماروی آورده است برده وآن دفتر را شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی وعربی راازمیان برده ویادگارهای بسیاازنیاکان ما را مفقود ساخته است وفرضاً مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی (ترجمه و تلخیص تاریخ محمدبن جریرطبری) ونظایر آن در میآمدکه از صد هزار نفر یکنفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است وشکی نیست دراینکه اگرسخن دلنشین فردوسی واشعار آبداراو نبود وسیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی وحمزة بن حسن وابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده واکثریّت عظیم ایرانیها از فهم آن عاجزند وچون آن کتب لطف وزیبائی آثارادبی را ندارد عربی خوانها هم آنهارا کمتر میخوانند ودرهرصورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور بواسطهٔ اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده وتأثیراتیکه بخشیده نمی نمود و نمی بخشید، چه البته میدانی که شاهنامهٔ فردوسی از بدوامر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفتهٔ آن گردیده اند. هرکس خواندن میتوانست شاهنامه میخواند وکسی که خواندن نمیدانست درمجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن ازآن حاضر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستانها رانداند واشعارشاهنامه رااز برنخواند ورجال احیاءشدهٔ فردوسی راشناسد،

واگراین اوقات ازاین قبیل مجالس نمی بینی وروایت آن اشعاررا کمتر میشنوی از آنست که شداید وبدبختیهای عصراخیرمحور زندگانی ما را بکلّی منحرف ساخته و بقول معروف چرخ مارا چنبر کرده بود ومساعی که این ایام برای تجلیل فردوسی وتجدید عهد شاهنامه بکارمیبریم برای آنست که آنروزگار گذشته را برگردانیم و بعقیدهٔ من وظیفهٔ هر ایرانی است که اولاً خودباشاهنامه مأنوس شود، ثانیاً ابناء وطن را بمؤانست این کتاب ترغیب نماید واسباب آن را فراهم آورد. مختصر، فردوسی قباله وسند نجابت ملت ایران راتنظیم فرموده وهمین کلمه مرا بی نیاز میکند ازاینکه درتوضیح مطلب وپافشاری دراثبات مقام فردوسی ازاینجهت بطول کلام بپردازم .

پیش از آنکه برسر نکات دیگر برویم بیموقع نمیدانم که جواب اعتراضی راکه ممکنست بخاطرت خطور کند بدهم، وآن اینست: غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا بالتّمام عاری ازحقیقت است یامشوب بافسانه میباشد ودراینصورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود ؟

دوست عزیز غافل نباید شد از اینکه مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است البتّه در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است . امّا دراینمورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضا یا منظور نظر نیست . همهٔ اقوام و ملل متمدّن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته بافسانه است و هر اندازه سابقه ورودشان بتمدّن قدیمتر باشد این کیفیّت در نزد آنها قویتر است ، زیراکه در ازمنهٔ باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبود ، و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظهٔ اشخاص نقش میگرفت و سینه به سینه از اسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یاقوّت تخیّل و غیرت و تعصّب اشخاص وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات ازمتقدمین بمتأخرین متبدل میساخت وکم کم بصورت افسانه در می آورد . خاّصه اینکه طبایع مردم عموماً بر این است که در بارهٔ اشخاص یاامورى که در ذهن

ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرائی میکنند ، و بسا که بحقیقت آن افسانه‌ها معتقد و نسبت بآنها متعصّب می‌شوند حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیهٔ اقوام و ملل بالضروره افسانه مانند است و این فقره اگر در نظر مورّخ محقّق مایهٔ تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب میشود بی‌ضرر بلکه مفید است . چه هر قومی برای اینکه میان افراد دسته‌های مختلف او اتّفاق و اتّحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و مابه‌الاشتراك لازم دارد ، و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراك در یادگارهای گذشته است اگرچه آن یادگارها حقیقت و واقعیّت نداشته باشد . چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند ، و ایرانیان همواره معتقد بوده‌اند که پادشاهان عظیم‌الشأن مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو داشته و مردان نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترك مانند ضحّاك و افراسیاب و غیره محافظت نموده‌اند و بعبارة اخری هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشتهٔ اتصال و مایهٔ اتحاد قومیّت و ملیّت ایشان بوده است .

پس دراین‌مورد خاصّ غمگین نباید بود که روایات باستانی ما بافسانه بیشتر نزدیك است تا بتاریخ، بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات بچه کیفیّت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده ، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد، وچون باین مقام بر آئیم می بینیم که الحقّ داستانهای شاهنامه وبیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجه کمال دارا می باشد. نگاه کن و ببین روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران راچگونه معرفی می کند . مثلا آیاممکنست کسی داستان ایرج پسرفریدون را بخواند و مهرومحبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی

واصل وبیخ ایرانیّت شناخته میشود (۱) دردل جای ندهد ونسبت باووهواخواهانش دوستدار واز دشمنانش بیزار نگردد ؟ وکدام سنگدل است که سر گذشت سیاوش و کیخسرورا بشنود ورفتار کیخسرورا مخصوصاً پس از فراغت ازخونخواهی پدر به بیند وازراه تنبه وازروی محبت اشك نریزد وازاینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده وچنان پادشاهان روی کار آورده سربلند نشود ؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد وکیخسرو واردشیر و انوشیروان و گودرز ورستم وجاماسب و بزرجمهر بدانند سرافرازی وعزت نفس نخواهندداشت ؟ وآیا ممکنست گذشتهٔ خود رافراموش کنند وتن بذلت وخواری دهند واگرحوادث روزگار آنهارا دوچار نکبت ومذلت کرد آسوده بنشینند وبرای نجات خوداززندگانی ننگین همواره کوشش ننمایند ؟ بعقیدهٔ من اگرملت ایران باوجود آن همه بلیات ومصائب که باو وارد آمده در کشاکش دهرتاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود واحوال آن مردمان نامی بوده، یالااقل این فقره یکی از اسباب وعوامل قوی این امر بوده است. اینست معنی آن کلام که گفتم فردوسی زنده وپاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان، وشاهنامه قباله وسند نجات ایشان است؛ ودراین جمله قطع نظراز آنست که این قصه‌ها چه اندازه واقعیّت داشته واصل و حقیقت آنها چه بوده ویقین است که بکلی بی مأخذ محصول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست و از موضوع گفتگوی امروز ما خارج است .

یك منت دیگر فردوسی برما احیاء وابقای زبان فارسی است . دراین باب حاجت بدنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی را ندیده‌ام که انکار وتردید کند وهمین قدر باقتضای موقع تذکرمیدهم که سخن موزون وخوش آهنك که درنزدهمهٔ ملل مرغوب ومطلوب است در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانیها قوهٔ موزون کردن سخن دارند و

۱- زیرا که پادشاهان پیشین اختصاص بایران نداشتند ونمایندهٔ کل نوع بشر بودند وتاریخ ایشان درواقع حکایت سیر انسان بسوی تمدن وکشمکش باوحشیگری وبربریت است.

کمتر ایرانی دیده میشود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی مناسبت) کلام خود را بسجع وقافیه مزین نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون وغیر مسجّع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادی اختصاص داشته است. (احتیاج بسجع ووزن وقافیه در سخنان کودکان وعوام ایرانی بخوبی مشهود است). بهمین علت یادگارهای نثر معتبر درزبان فارسی معدود است و آنها هم که خواسته‌اند نثر خودرا مرغوب نمایند ناچار آن‌را مسجّع ومزین بصنایع بدیعی ساخته‌اند. حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته‌است. الاّ اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد، باین معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامهٔ مردم دور نبوده وحکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی وخواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده‌است و وفور اشعار شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است.

مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتم نیست. اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانی هدر نمیرود وحقیقةً جزو عمر است، گذشته از اینکه وطن‌خواهی وشاه‌پرستی وایران‌دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات وسالمترین تفریحات است. کلامش مثل آهن محکم است ومانند آب روان است، وهمچون روی زیبا که بآب ورنك وخال وخط حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی‌پیرایگی است اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد ومثال بیاوری از پنجاه و پنجهزار بیت مسلم کـه در دست داریم پنجاه بیت نمی‌یابی، شعر سست ورکیك ندارد (۱) واز اول شاهنامه تا بآخر یکدست

۱ــ دریکی ازمواردی که فردوسی ازخود وشاهنامه وزحمات خویش سخن میگوید این شعر دیده میشود «اگر بازجویند ازو بیت بد ــ همانا که باشد کم از پنجصد» اینجانب این شعر را ازفردوسی نمی‌دانم و گمان میکنم یکی ازارادت کیشان او آنرا گفته و بعدها داخل اشعار فردوسی شده‌است. زیرا که فردوسی اگر معتقد بود که تقریباً پانصد بیت بد در شاهنامه هست یقیناً راضی نمی‌شد آنها را محفوظ بدارد ومانعی نداشت که حذف کند، و انصاف اینست که بیت بد هیچ ندارد و اگر معدودی اشعار سست درآن دیده میشود.

ویکنواخت است ، نقل وقایع ومطالب وشرح و وصفها رادر نهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روشن میکند . طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گناهش بگردن فردوسی نیست . اومقید بوده‌است از کتابی که نظم آن را بعهده گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فرو گذار نشود . گوئی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه وتکلیف وجدانی خودمیدانسته وبرعایت این قیدتایك اندازه ابراز هنرشاعری خودرا فدای ادای تکلیف کرده است . یعنی چون داستان دراز بوده وچنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده است که عمرش بانجام آن وفانکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده وکمتر باعمال قوهٔ تخیل شاعرانهٔ خویش میپرداخته است وازاینکه چیزی برنسخهٔ اصل بیفزاید یااز آن بکاهد خودداری میکرده‌است، ودرحقیقت از این جهت بایددلتنك بود زیرا هرچند تمام اشعار وقطعات شاهنامه درغایت متانت وزیبائی است هروقت فردوسی از گنجینهٔ طبع و ذخیرهٔ خاطرخود بواسطهٔ تأثیرات خاص چیزی ابراز مینماید ، مانند مقدمه هائیکه برای بعضی داستانها سروده و تذکراتی که از مرك پادشاهان و بزرگان پیدامی کند ، همه گوهرهای تابناك است که چشم دل را خیره میسازد . وجای افسوس است که این کار رابیش ازاینها نکرده‌است . درهرصورت پیداست که بااین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته، واین وظیفه را ازروی تعشق ادامیکرده است ، وسبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که : سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بردل .

اگر بنای خرده گیری برشاهنامه باشدالبته نکته‌های چندهم برفردوسی میتوان

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل

از کجا که‌ازخود فردوسی باشدچه‌شکی نیست که‌درشاهنامه دخل و تصرف بسیار شده‌است. و ازشاهکارهای فردوسی داخل کردن هزار بیت‌دقیقی است که‌چنانکه‌خود اشاره‌می کند برای این‌بوده است که بتواند بواسطهٔ مقایسهٔ کلام او بااشعاردقیقی بی باستادی‌او ببرند والحق از این مقایسه نتیجه‌ای که فرددسی در نظر داشته کاملا گرفته میشود ، وشاهزاده علیقلی میرزای‌اعتضاد السلطنه هم بی‌جهت بخود زحمت داده ودرمقام دفاع ازدقیقی برآمده‌است وبازباید متوجه بمکارم اخلاق فردوسی بود که باوجود عیب جوئی‌از داستان سرائی‌دقیقی فضل‌تقدم رابرای اواقرار کرده ونیز تصدیق نموده که درمدیحه سرائی استاد بوده‌است .

گرفت واز آنجاکه بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی‌عیب و نقص نتواند دانست که چه‌اندازه ازمعایب ونقایص رافردوسی شخصاً عهده‌داراست☆ . مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست ، وچند بیتی دیده میشود که قافیه ندارد ولیکن یقیناً این جمله ازاغلط کتابی است . ابیات ومصراعهای چندهست که عیناً یاباجزئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است اما آیا این بحث برفردوسی است یابر کسانیکه بعداز اودرشاهنامه دست برده‌اند ؟ گذشته‌ازافسانه بودن غالب روایات ، اغلاط تاریخی صریح درشاهنامه هست ، اما آنهم مربوط باصل کتابی‌است که فردوسی آنرامنظوم نموده‌است. همچنین اگر بپرسند دستان سام چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذرو زاب و کیقباد وکیکاوس و کیخسرو ولهراسپ و گشتاسپ وپسرخودرستم همه‌را بخاك سپرده وآخر هم معلوم نشدکی مرده‌است، ونیزاگر بگویندشهرنازوارنوازدختران جمشیدچگونه‌عهد پدرخود و دورهٔ پادشاهی هزارسالهٔ ضحاك را بسر بردند و باز از فریدون دلستانی کردند ، این ایرادها البته برفردوسی وارد نیست وراجع بکتاب اصلی است . خردهٔ واقعی که بتوان برفردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی‌است، مثل اینکه درضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهائی که نقل میکند راجع بماقبل اسلام وپیش‌ازنزول قران‌است ، ودر زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصرروم می کند (اگرچه‌این قسمتها راهم میتوان برعهدهٔ کتاب اصلی قرارداد). بالاخره گلهٔ حقیقی که خود اینجانب ازفردوسی دارم همانست که چرا این‌اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی‌شده‌است. بعضی ازقضایاراکه چندان اهمیت ومزه ندارد میتوانست‌ترك کند واگرچنین کرده بود شاهنامه ازجهات شعری وصنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود ولیکن نباید فراموش کنیم که‌ماتنها بقضا میرویم و کلاه بلکه کفش خودرا قاضی می‌کنیم وفردوسی حضور ندارد که ازخود دفاع کند .

از خصایص فردوسی پاکی زبان وعفت‌لسان اوست‌در تمام شاهنامه یك‌لفظ یایك عبارت‌مستهجن دیده نمیشود ، وپیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای‌ماز

☆ این‌جمله درمتن اصلی بهمین‌صورتست.

آلوده کردن دهان خود بهزلیات و قبایح احتراز داشته است ؛ و هرجاکه بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین ولطیف ترین عبارات را برای آن یافته است چنانکه در داستان ضحاك آنجاکه میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدرراضی شود حرامزاده است این قسم میسراید :

« بخون پدر گشت همداستان زدانـا شنیدستم این داستان
کـه فرزند بدگر بود نره‌شیر بخـون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگراست پژوهنده راراز بامادر است»

درداستان عشق بازی زال بارودابه آنجاکه عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر رسیده‌اند میفرماید :

«همی بود بوس و کنار ونبید مگرشیر کو گوررا نشکرید»

عفت طلبی فردوسی باندازه‌ایست که درقضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری بی‌اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان اومغلوب نفس شده وازحدود مشروع تجاوز کرده باشند . چنانکه درقضیهٔ تهمینه که دردل شب درحالیکه رستم خوابست ببالین اومیرود ووجود خود راتسلیم اومی کند ، باآنکه رستم مسافر بوده ویك شب بیشتر آنجا اقامت نداشته، واجب میداند که موبدی حاضر شود وازپدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت اورا بارستم بگیرد ودرنتیجه همان شبانه

« بدان پهلوان داد او دخت خویش بدان سان که بوده است آئین وکیش
چـوبسپرد دختـر بـدان پهلـوان همـه شاد گشتند پیـر و جـوان
بشادی همـه جـان بر افشانـدنـد بر آن پهلـوان آفـرین خـوانـدنـد
که این مـاه نوبرتـو فـرخنده بـاد سر بـد سگالان تـو کـنده بـاد
چـو انبـاز او گشت بـا او بـر از ببود آن شب تیره تـادیـر بـاز

وهمان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد ، ومقصود ازاین پیرایه‌ها اینست که قضیه باموافقت پدردختر و بااطلاع عامه وموافق دین و آئین واقع شده باشد تادامن پاك

رستم پهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده و سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاك بوجود نیامده باشد.

کلیهٔ فردوسی مردی است بغایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب رقیق و حس لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم، همواره از قضایا تنبّه حاصل می کند و خواننده را متوجه میسازد که کار بد نتیجهٔ بد میدهد و راه کج انسان را بمقصد نمیرساند:

مکن بد که بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد

نگیرد ترا دست جز نیکوی گر از مرد دانا سخن بشنوی

هر آن کس که اندیشهٔ بد کند بفرجام بد با تن خود کند

اگر نیك باشی بماندت نام بتخت کئی بر بوی شادکام

وگر بد کنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغنوی

جهان را نباید سپردن ببد که بر بد کنش بی گمان بد رسد

پند و اندرزهائی که در هر مورد چه از جانب خود چه از قول دیگران راجع بخدا ترسی و داد جوئی و عدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی با پادشاهان است امری طبیعی است، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایهٔ تعجب نیست.

چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش؟ «چو خسرو شدی بندگی را بکوش

«بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس بدلش اندر آید ز هر سو هراس»

اگر داد دادن بود کار تو بیفزاید ای شاه مقدار تو

چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد ازو پادشاهی و بخت

نگر تا نیاری به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست

چنین گفت نوشیروان قباد که «چون شاه را سر به پیچد ز داد

«کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه

«ستم نامهٔ عزل شاهان بود چو دود دل بیگناهان بود»

هیچ کس باندازهٔ فردوسی معتقد بعقل و دانش نبوده و تشویق بکسب علم و هنر ننموده است. آغاز سخنش باین مصراع است: « بنام خداوند جان و خرد » بلافاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید:

خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود...
کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کردهٔ خویش ریش...
توانا بود هرکه دانا بود — بدانش دل پیر برنا بود
برنج اندر آری تنت را رواست — که خود رنج بردن بدانش سزاست

و جای دیگر فرماید:

بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد وز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد بر آئین و دین
که داناترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود

و نیز فرماید:

هنرمند با مردم بی هنر — بفرجام هم خاک دارد بسر
و لیکن از آموختن چاره نیست — که گوید که دانا و نادان یکیست؟

و از این قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است، و از هرگونه حقایق و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هرچه بخواهی در شاهنامه فراوان است از مذمت دروغ، و محسنات راستی، و لزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاورهٔ با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت، وقبح خشم و رشک و حسد و حرص و طمع و شتابزدگی و عجله و سبکسری و فضیلت قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری فقرا و ترغیب بکسب نام نیك و آبرومندی و عفو و اغماض و سپاسداری و رعایت حق نعمت، و احتراز از ننگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیر لازم و افراط و تفریط، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز،

و عیب غرور و خود خواهی ، و دستورهای عملی بسیار که اگر بخواهم برای یك یك از آنها شاهد بیاورم از وعدهٔ اختصار در کلام که داده‌ام تخلف خواهم نمود ، اگرچه مطلب بلند است و هر قدر سعی می کنم که سخن کوتاه شود میسّر نمیگردد. خلاصه طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه و حسّاس بوده که در هر مورد بی‌اختیار تراوش میکند . چون میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید :

جهان را چو باران ببایستگی   روان را چودانش بشایستگی .

وقتی که میخواهد کسی رادعا کند اگرمرد است میگوید :

که بیدار دل پهلوان شاد باد   روانش پرستندهٔ داد باد

اگرزن است میفرماید :

سیه نرگسانت پر از شرم باد   رخانت همیشه پر آزرم بود.

هروقت بلیه ومصیبتی‌عارض میشود ومخصوصاً هرجاکه مرك کسی فرا میرسد تخلف نمی کند از اینکه بی‌وفائی روزگاروفانی بودن انسان را متذکرشود وعبرت گیرد . فی‌الحقیقه اینهمه‌که نسبت بر باعیات حکیم عمر خیام تعشّق میورزیم (و حق داریم) اگر درست بنگری بینی که مایهٔ سخن همه از فردوسی است، زیرا که چون رباعیات خیام راخلاصه می کنیم واصل ومغزومعنی کلام او را درآوریم جزاین نیست که برکوتاهی عمرافسوس میخورد واظهار حیرانی می کندکه برای‌چه‌آمده‌ایم وکجا میرویم وبعد از این حیات چه خواهیم شد پس گوش بده ببین فردوسی در اینباب چه میگوید :

جهانا مپرور چو خواهی درود   چومی‌بدروی پروریدن‌چه سود؟
فلك را ندانم چه دارد گمان   که ندهدکسی‌رابجان‌خود امان
کسی را اگر سالها پرورد   در او جز بخوبی همی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یك زمان   از آن پس بتازد بر او بی‌گمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاك   ازین کارنه ترس دارد نه باك

بمهرش مدار ای برادر امید　　اگر چه دهد بی کرانت نوید .

ونیز فرماید :

جهان را نمایش چو کردار نیست　　بدو دل سپردن سزاوار نیست

وجای دیگر می‌سراید :

جهان کشتزاریست با رنك وبوی　　درو مرك وعمر آب وما کشت اوی
چنان چون درو راست همواره کشت　　همه مرك رائیم ما خوب وزشت
بجائیم همواره تازان براه　　بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر و بر　　بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش ودیگر ز پس مانده باز　　بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج　　که باکس نسازد سرای سپنج

ونیز میفرماید :

زمین گر گشاده کند راز خویش　　نماید سر انجام وآغاز خویش
کنارش پر از تاج داران بود　　برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش　　پر از ماه رخ جیب پیراهش
نباید که یزدان چو خواندت پیش　　روان تو شرم آرد از کار خویش

وجای دیگر فرماید :

شکاریم یکسر همه پیش مرك　　سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند　　وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصه قوهٔ تنبّه فردوسی ازهمین شعر او مستفاد میشود که میفرماید :

جهان سر بسر حکمت وعبرتست　　چرا بهرهٔ ما همه غفلتست ؟

اگر ازخیام عشقبازی باشراب را دوست داری فردوسی راهم بشنو :

دل زنك خورده ز تلخی سخن　　زداید ازو زنك بادهٔ کهن
چو پیری در آید زناگه بمرد　　جوانش کند بادهٔ سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید　　که فرزانه گوهر بود یا پلید

کرا گوهرش برز و بالاش پست | بکیوان بردچون شود نیم مست
چو بیدل خورد مرد گردد دلیر | چوروبه خورد گردد اوتند شیر.

درافوا هست که فردوسی شاعر رزمی است. البته هیچکس وصف وحکایت جنك وپهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است، موضوع سخن هم بااین مناسبت داشته است، ومعروفیت او ازاین حیث مرا بی نیاز میکند که در این باب وارد شوم و شاهد و مثال بیاورم، اما کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغازله را بهتر ازآنکه فردوسی مثلا درداستان زال ورودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال ازاین بهترمیشود که میفرماید:

همی می چکد گوئی از روی او | عبیر است یکسر مگر موی او
ز سر تا بپایش گل است و سمن | بسهرو سهی بر سهیل یمن
بت آرای چون او نبیند بچین | بر او ماه و پروین کنند آفرین

یا میفرماید:

پس پردهٔ او یکی دختر است | که رویش زخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج | برخ چون بهار و ببالا چو ساج
دوچشمش بسان دو نرگس بباغ | مژه تیرگی برده از پر زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست | وگر مشك بوئی همه موی اوست
سر زلف وجعدش چومشکین زره | فکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته | پر آرایش و رامش و خواسته.

یا میفرماید:

سه خورشید رخ راچو باغ بهشت | که دهقان صنوبرچوایشان نکشت
ابا تاج و باگنج و نا دیده رنج | مگر زلفشان دیده رنج شکنج.

درد عشق واشتیاق راچنین بیان میکند:

من از دخت مهراب گریان شدم | چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار من است — من آنم که دریا کنار من است

برنجی رسیدستم از خویشتن — که بر من بگرید همه انجمن

اگر نمونهٔ ازوصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهی اینست :

که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه برو بومش آباد باد

که دربوستانش همیشه گل است — بکوه اندرون لاله و سنبل است

هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه سرد و نه گرم و همیشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون

دی و بهمن وآذر و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین .

ازخصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع وغروب است مثلا:

جهان از شب تیره چون پرّ زاغ — همانگه سر از کوه برزد چراغ

تو گفتی که بر گنبد لاجورد — بگسترد خورشید یاقوت زرد

ایضاً :

چو شب پرنیان سیه کرد چاك — منوّر شد از پردهٔ هور خاك

شه انجم از پردهٔ لاجورد — یکی شعله انگیخت از زرّ زرد.

توّجه کن که دراین شعر که گفتگو از خندهٔ دختران چندمیکند بیك نوك قلم چه منظره وچه عالمی درمخیّلهٔ انسان مجسّم میسازد چون میفرماید :

همه دختران شادوخندان شدند — گشاده رخ و سیم دندان شدند .

یك نکتهٔ لطیف را هم نباید ازنظر دور داشت و توجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه وفرد کامل ایرانی و جامع کلیهٔ خصائل ایرانیت است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته‌های او بر میآید از احوال و اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجی چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشی ، و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمیشناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد و راستی که من خود نمیدانم آیا ارادتم باین بزرگان از جهت آنست، که آنها را آئینهٔ تمام‌نمای ایرانیت تشخیص داده‌ام یااینکه دوستداریم نسبت بقوم ایرانی ازآن سبب است

که احوالش را در این بزرگواران مجسّم یافته‌ام . بهر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کنم اینست که ایران پرستی و ایران خواهی او با آنکه درحد کمال است مبنی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمیورزد مگر بابدی و بدکاری ، نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد ، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکنند ، هیچ قوم و طائفه را تحقیر و توهین نمی‌نماید و نسبت به هیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد . برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعهٔ تمام شاهنامه دست میدهد بنابراین از اثبات این مدعا میگذرم و حواله بخود شاهنامه میکنم .

دوست عزیز سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست ، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل من البتّه مایهٔ کلال است ، وانگهی مداحی و نقّادی من از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصهٔ سیمرغ است . پیشینیان ماهم نسبت بفردوسی سپاسگذاری کرده و مکرر او را ستوده‌اند ، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته‌اند ؛ زمانی اقرار کرده‌اند که « او نه استاد بود وما شاگرد - او خداوند بود و ما بنده » ، بعضی گفته‌اند او سخن را بعرش برد و بر کرسی نشاند. من که قوهٔ این قسم تعبیرات ندارم همینقدر خواستم شمهٔ از تأثرات خودم را از شاهنامه ابراز کنم . هر چند یکی از بسیار گفتم و برای اینکه خستگی نیاورم از اطناب خود داری کردم ، و لیکن بعدها که ادبای ما در خط تحقیق و نقد شعر بقسمی که نزد سایر ملل معمول است افتادند البتّه حق فردوسی را ادا خواهند کرد ودر بارهٔ او کتب و رسائل خواهند پرداخت . عجالةً سفارشی که من بتو میکنم اینست که شاهنامه را بخوان و از اول تا بآخر بخوان هر چند که آخرش خوش نیست .

فروغی .

ادای سخن یاسخن سرائی ☆

همه کارهائیکه در فصول پیش راجع بسخنوری یادآوری کردیم چون صورت گرفت نوبت میرسد باینکه سخنوری بموقع عمل گذاشته شود یعنی گفتار را بگوش کسانیکه برای آنها تهیه شده‌است برسانند واین‌عمل راسخن سرائی گوئیم .

سخن سرائی باین‌معنی فن مهمی است و رموز و دقائقی داردکه اگر سخنور رعایت نکند رنجش بیهوده خواهدبود زیراکه چگونگی سخن سرائـی در اقناع و ترغیبی که ازسخن منظور است تأثیر کلی دارد . یك سخن‌را میتوان چنان اداکردکه شنوندگان رامنقلب کند وهمان‌سخن ممکن‌است قسمی ادا شودکه بکلی بی‌اثرباشد بلکه ملالت آورد . مردم در سخنوری عادات مختلف دارند بعضی گفتار را از پیش مینویسند وهنگام سخن سرائی ازروی نوشته میگویند بعضی آنچه رانوشته‌اند حفظ میکنند وازبرمیخوانند . بعضی بنوشته‌دست نمیبرندولیکن‌درخاطرخود تهیه‌وآماده میکنند ودرموقع میسرایند واگر بحافظه اطمینان نداشته باشند اصول مطالب گفتار را یادداشت میکنند وهنگام سخن سرائـی از آن یادداشتها یاری میجـویند وبعضی هیچیك ازاین کارها رانکرده بی‌مقدمه وبدون تهیه بسخنوری میپردازند .

این‌قسم آخرجز برای کسانیکه در سخنوری استعداد فوق‌العاده داشته باشند نتیجه پسندیده نمیدهدوجز درمواردی که شخص مجبوربسخن گفتن ارتجالی‌میشود روانیست که بی‌رویه ومقدمه بسخن سرائی بپردازد .

امااینکه سخنور گفتارخود را بنویسد و از روی نـوشته بسراید آنهم چندان پسندیده نیست زیرا بسیار مشکل است که‌کسی بتواند در حالی کـه از روی نوشته

☆ آئین سخنوری ، چاپ دوم ص ٦٧ ـ ٨٥

میخواند چنان سخن سرائی کند که تأثیر مطلوب را ببخشد. ولیکن مواردی هست که شخص مجبور است چنین کند یا از جهت اینکه قوهٔ ارتجال ندارد و حافظه هم یاری نمیکند که سخنی را که تهیه کرده بحافظه بسپارد یا از آنرو که سخنی باید بگوید که در آن از الفاظ و عبارات معین یك ذره تخلف جایز نیست و باحتیاط اینکه مبادا از اشتباه در لفظ و عبارت نتایج بد حاصل شود باید گفتار را از روی نوشته خواند. در اینصورت باید کوشید که صوت و لحن و حرکات و نگاه و کلیهٔ احوال در هنگام سخن سرائی بمقتضای حال باشد تا تأثیر دلخواه از آن حاصل شود یا لااقل تأثیر ناگوار نبخشد. ازاین وجه سخن سرائی بهتر آنست که گفتار را از پیش بنویسند و بحافظه بسپارند، وازبر بسرایند بشرط آنکه همچون ازبرخوانی شاگرد مدرسه نشود که ازروی نوشته خواندن از آن بهتر است ولیکن بهترین وجه سخن سرائی آنست که گفتار را در خاطر خویش تهیه کرده آماده سازند و در موقع بمدد یادداشتها یا اگر قوهٔ حافظه سرشار است بدون آن برای شنوندگان بسرایند جز اینکه این وجه سخن سرائی مهارت و تسلط بسیار لازم دارد.

درهر حال برای اینکه گفتار دلپسند و سخن موثر شود سخن سرائی آداب و شرایطی دارد که باید رعایت کرد و هرچند این کار هم مانند قسمت های دیگر سخنوری استعداد خاص لازم دارد ذکر آن آداب و متنبّه ساختن بآنها سودمند است و مقتضی است که باصول و کلیات باجمال اشاره کنیم و آنچه دراینجا گفتنی است دوقسم است یا راجع بحافظه است یا مربوط بحرکات و سکنات ولحن و آواز.

حافظه - از آنچه در بالا گفتیم میتوان دانست که قوهٔ حافظه درامر سخن سرائی مدخلیت تام دارد تا آنجا که باید گفت کسیکه قوهٔ حافظه‌اش بسیار ضعیف است بهتر آنست که از خطیب بودن دست بردارد زیرا مواردی که بتوان ازروی نوشته سخن سرائی کرد بسیار معدود است وسخنوری حقیقی آنست که سخن از بر گفته شود خواه ارتجالی باشد خواه نباشد.

قوهٔ حافظه برای سخنور نه‌تنها از آن‌روضرورت داردکه بتواند سخن را ازبر بسراید بلکه درکلیهٔ امرسخنوری بسخنور مدد گرانبها مینماید باین‌معنی که سخنور هرقدر مطالعاتش بیشتر ومحفوظاتش زیادتر باشد سخن‌آفرینی وسخن پردازی بهتر میکند ومخصوصاً برسخنوری ارتجالی تواناترست زیراکه ذخیرهٔ فراوان از افکار و معانی درخاطر داشتن مایهٔ اصلی‌سخنوری است که سخنور اگربرای تهیهٔ گفتارمجال دارد و میتواند بمنابع و مآخذ خارجی مراجعه نماید محفوظاتش در همین امرباو یاری وکارش راآسان میکند واگر مجال تهیه کم است یاهیچ نیست وباید بارتجال سخن بگوید بذخیرهٔ خاطرخودمراجعه مینماید و باندك زمانی معانی لازم را از مدنظر گذرانیده‌وباکمال تسلط محفوظات خودرا ازافکار وحجتها وامثال وحکایات واشعار وآیات واخبار وهر نوع لوازم سخن آفرینی وسخن پردازی بکار میاندازد و مقصود راحاصل میکند ونباید چنین پنداشت که آنکس که‌ارتجالاً سخنوری میکند بی‌رویه وفکر نکرده سخن میگوید.

سخنی که بی‌رویه گفته شود ممکن نیست پسندیده‌آید و سخنوری ارتجالی آنگاه درست خوش‌میآیدکه سخنور درهمه موضوعات سخنوری خوداز‌پیش مطالعهٔ کامل کرده وذخیرهٔ خاطرش را از معانی ومحفوظات لازم انباشته باشد و اگر چنین باشد بهترین ومؤثرین اقسام سخنوری البته سخنوری ارتجالی است. پس‌سخنور باید حافظهٔ سرشار داشته باشد و حافظه راباورزش قوت هم میتوان دادکه ازکودکی و جوانی همواره بحفظ کردن اشعاروعبارات فصیح‌وهر نوع مطلب‌حفظ کردنی بپردازند وهرچه بیشتر حفظ کنندحافظه قویتر میشود. ازچیزهائیکه‌بحافظه بسیارمددمیکند دقت کردن وتوجه‌خاطر راه‌معطوف داشتن‌است بموضوعی که میخواهند بخاطر بسپارند. کسی که درمطالب تأمل ومطالعه ودقت نکند وحواس خویش را برآن جمع نسازد نمیتواند بخاطر نگهدارد.

گفتاری راکه سخنور ازپیش آماده‌کرده وبحافظه میسپارد برای اینکه بخوبی

و آسانی از بر کند باید بامطالعه و تأمل و رویهٔ کامل تهیه کرده باشد . پس اگر آنرا نوشته است بایداول یك یاچندبار از آغاز تاانجام بخواند . آنگاه تدریجاً وقطعه قطعه حفظ کند ودراین موقع حافظه راخسته نباید کرد و آرام باید پیش رفت واگر ننوشته و فقط در ذهن تهیه کرده است بهترین راه برای اینکه بخاطر سپرده شود اینست که بافکار و معـانی رشتهٔ پیوستگی طبیعی منطقی بدهد که هـر گاه افکار بدرستی بهم پیوسته بوده و مشوش نباشد ، هر معنی که گفته شود معنائی راکه باید بدنبال بیاید بخودی خود بیاد میآورد و بخاطر سپردنش دشوار نخواهد بود .

کسانی که حافظهٔ سرشار ندارند برای یادآوردن مطلب علامت هاو نشانیها ومذکرها اختیار میکنندوتدابیر بکار میبرند ودراین خصوص هر کس شیوه‌ای مناسب حال خود دارد وآن شیوه بتجربه بدست میآید که چه قسم مذکرها برای هر کس مفید ومؤثراست واز جمله وسایلی که بحافظه مدد میکند یادداشت کتبی برداشتن ازاصول مطالب است که درضمن سخن سرائی گاهگاه بآن مراجعه نمایند بشرط آنکه رشتهٔ سخن پاره نشود و سخن سرائی از حال طبیعی بیرون نرود کسانیکه گفتار را نوشته حفظ میکنند واز برمیسرایند نیز باید متوجه باشند که سخن سرائی ایشان مانند کتاب خواندن نباشد که‌از تأثیرسخن بسیارمیکاهد. بایدسخن چنان‌سرائیده شود که مانند صحبت کردن باشد وطبیعی بنظر آید .

صوت ولحن وحرکات وسکنات ـ غرض ازسخنوری تأثیروتصرف درنفوس است ودراین امرهم‌لحن وچگونگی‌صوت سخن سرا مدخلیت تام دارد ، هم‌حرکات واشارات‌او. وگاه میشود که‌یك‌نگاه مخصوص یایك‌فریاد ازصدکلمه سخن بیشترمعنی دارد وتأثیرمیبخشد ونبایدغافل‌شد که‌نگاه وحرکات واشارات ولحن وآواز اموری هستندکه دلالتشان برمعانی‌طبیعی است‌وهمه کس درمییابد وحال آنکه دلالت الفاظ وضعی است .

همچنانکه صوت همه کس بآوازه خـوانی سازگار نیست صوت همهٔ اشخاص

برای سخنسرائی نیز یکسان مساعدت ندارد . بعضی صوتشان گرم و بگوش خوش آیند است و بعضی نیست یعنی خشك یا زیاد نازك یا زیاد درشت است ولیکن این فقره امری است طبیعی وچندان اختیاری نیست. مشق کردن تایك اندازه مفیداست اماصوتی راکه بکلی نامساعد است نمیتوان بتدابیر مساعد نمود و ما اینجا فقط بامـوری میپردازیم که دراختیار سخنسرا باشد .

ونیز باید متوجه بود که در نزد ما ایرانیها چون سخنوری برای جمعیت چندان مورد نداشته است بآداب و لوازم آن آشنا نیستیم از جمله اینکه اهمیت حرکات و اشارات تن وسر ودست وچشم وابرورا درسخنسرائی نمیدانیم واگر گاهگاه برای ما سخن سرائی پیش بیاید همچنانکه ایستاده یانشسته‌ایم غالباً بیحرکت سخن میگوئیم و اشاراتی نمیکنیم یاحرکات بیقاعده بخود میدهیم واز تأثیر بزرگی که حرکات و اشارات درسخنوری دارد بازمیمانیم وحال آنکه ملل دیگر که سخنوری میان ایشان رواج داشته وازاینکار نتایج بزرك گرفته‌اند چه‌در قدیم وچه‌در عصرحاضر این نکات رابخوبی متوجه بوده و هستند وهر کس در اوقاتی که مشق سخنوری میکند دقایق راجع بچگونگی لحن وصوت وحرکات اعضای بدن را میآموزد و مطالعه میکند و در خود بموقع تجربه و آزمایش میگذارد تاآنجاکه آئینه در برابر گذاشته حرکات خویش‌را معاینه میبیند ومعایبش را اصلاح میکند یادراین خصوص ازاستادان فن و دوستان خاص یاری میجوید وماهم هروقت براستی بخواهیم سخنوری بیاموزیم باید چنین کنیم . جزاینکه سخن و آهنك وحرکات واشارات هرقومی بااقوام دیگرتفاوت دارد . حرکتی که در میـان اروپائیان علامت انکار است در میان مانشانهٔ تعجب یا آزردگی است و همچنین است حرکات دیگر و بساحرکات است که درمیان یك قوم بقاعده است ودرمیان قوم دیگر رکیك است ودلالت براموور قبیح میکند واین نکته را باید درنظر داشت ودراین فصل ماجز اینکه کلیات مطالب راخاطر نشان کنیم کاری نمیتوانیم کرد و کسانیکه میخواهند جداً سخنور شوند باید زحماتی راکه دیگران

کشیده‌اند ومیکشند برخود هموار سازند.

آهنگ و آواز - سخن را باید چنان سرایند که اولاً معنی آن بخوبی دریافته شود. ثانیاً در نفس شنونده تأثیر کند. شرط اول برای حصول این مقصود اینست که بلندی و پستی صوت سخنسرا مناسب مقام باشد و کسی که برای جمعیت سخن میگوید باید بکوشد تا صوتش بگوش همهٔ شنوندگان برسد که بآسانی بشنوند وگرنه زود ملول میشوند. اما برای این منظور بصوت زحمت وتکلف نباید داد. فریاد نباید کرد. سینه و گلوی گوینده و گوش شنونده نباید خسته شود و آزار ببیند. باید میزان قوت صوت را چنان گرفت که گوینده برسخن مسلط باشد. البته مقتضای جمعیت کم و زیاد و فضای کوچك و بزرگ هم در قوت صوت مختلف است و باید رعایت نمود. غالباً درآمد سخن را باید بآوازی اندك آهسته آغاز کرد و تدریجاً آهنگ را بالا برد و البته آنجاکه موقع شورانگیزی است باید آواز باندازهٔ لزوم رسا وپرحرارت باشد اما نه بحد افراط در هرحال سخنسرا باید اختیار را از دست ندهد و بمقتضای حال نگاه کند.

دیگر از اموری که برای مفهوم بودن سخن باید در نظر داشت تلفظ صحیح است. سخن سرائی که لهجهٔ ولایتی یاتلفظ عامیانه داشته باشد سخنش پسندیده نمیشود و تأثیری که باید نمیکند.

دیگر اینکه سخن را نباید خائید و شمرده باید گفت: هر حرف و هر حرکتی را بدرستی و در مدتی که مناسب آنست باید اداکرد و از عیبی که بعضی اشخاص و اهل بعضی از ولایات دارند که بعضی از حروف یا حرکات را ساقط یا بسرعت ادا میکنند باید دوری جست و لیکن ادای سخن یکسره کتابی هم نباید بشود که بتصنع و تکلف نزدیك بنماید. باید طبیعی سخن گفت ودر اینجا هم ذوق سلیم حاکم است.

تندی و آرامی سخنسرائی نیز کمال اهمیت را دارد. نه چندان آرام و با تأنی باید گفت که حوصلهٔ شنوندگان سر رود و سخن خنك و بی‌مزه شود و نه چنان تند

باید رفت که شنوندگان مجال نیابند در سخن تأمل نمایند و بنکات و دقایق آن برخورند .

سخنسرائی سرراست وپیوسته پسندیده نیست و تأثیر خوش نمیکند بلکه درست مفهوم نمیشود . باید در جاهای مناسب ایستاد و بموقع نفس کشید ووقفه داد چنانکه جمله هاهم از میان پاره نشود هم بقاعده از یکدیگر جدا باشد . در بعضی موارد مخصوصاً باید در گفتار اندکی ایستاد تا مطلبی که گفته شده درست محل توجه شود و شنوندگان بدان بر خورند . گاهی هم وقفه برای جلب توجه بمطلبی است که بعد گفته خواهد شد و لیکن در این کار افراط نباید کرد مایهٔ ملالت میشود . تندی و کندی سخن گوئی هم یك نواخت نباید باشد . بعضی اوقات مقتضی آنست که در سخن سرائی سرعت کنندو گاهی مناسب است که آرام بروند .

کلمات و عبارات را هم یك نواخت نباید گفت در هر کلمه بعضی حرکات و در هر جمله ببعضی کلمات تکیه وقوت مخصوص باید بصوت داد مثلاً در این جملهٔ کوتاه که « بشما نامه نوشتم » اگر قوت صوت را بکلمهٔ « شما » بدهید معنی تفاوت میکند تا اینکه بکلمهٔ « نامه » تکیه کنید و اگر بکلمهٔ « نوشتم » قوت بدهید معنی دیگر دارد .

هر مطلبی را باآهنگ ولحن مخصوص باید اداکرد. آهنگ غضب غیراز رأفت است و موقعی که جنگ و نزاع میکنید آهنگ آواز مانند موقعی نیست که مهربانی و تلطف میفرمائید و همچنین آهنگ التماس و در خواست غیر از آهنگ تحکم و تشدد است و اقتضای تعجب یا تأسف بااقتضای شادمانی و مسرت تفاوت دارد . همچنین تعزیت و تسلیت آهنگی دارد و موعظه و نصیحت یا سرزنش و ملامت آهنگ دیگر. گفتگوی جدی لحن خاص میخواهد و ظرافت لحنی مخصوص . گاهی صوت را باید نازك کرد و وقتی درشت باید گفت و همهٔ این احوال مختلف را با مطالعه و توجه بسخنگوئی استادان سخنوری باید دریافت و قاعدهٔ کلی اینست که سخنگوئی باید

طبیعی باشد و نمایش مصاحبه داشته باشد .

حرکات و اشارات - بدن بکلی بیحرکت نباید باشد . اما از حرکات جلف و سبك و افراط در حرکات هم باید پرهیز کرد . اگر سخنور ایستاده سخن میگوید قامت باید عموماً راست باشد و لیکن گاهی لازم میشود که گوینده برای جلب توجه شنوندگان بسوی ایشان خم شود . اما پرکج و راست شدن و پیچ وخم خوردن بد است . صفهٔ سخنوری اگر جا داشته باشد گاهی چپوراست یا پیش و پس رفتن عیب ندارد اما آرام و کم نه چندان که غرور و خود پسندی گوینده‌یابی‌اعتنائی بشنوندگان از آن برآید یا توجه شنوندگان را از سخن بسوی حرکات معطوف سازد . سر را باید بحال طبیعی نگاهداشت . اگر پربزیر افتاده باشد سرافکندگی است ، پر بعقب رفته باشد خود پسندی و بیشرمی است . کج باشد افسردگی است ، پر راست و بیحرکت باشد خشك و بیمزه و بی عاطفه است . حرکات دست را باید مراقب بود . اگر بحد اعتدال و موافق مقتضای حال باشد بسیار پسندیده و باحسن اثر است و عکس آن نیز بسیار نامطلوب است . بشره و قیافه هم باید مناسب سخن باشد . چشم و ابرو و لب و دهن حرکات بی‌قاعده نباید بکنند . افسردگی و شادی و خشم و مهربانی و مانند آنها هر یك در بشره و نگاه نمایش خاص دارد . چشم همواره بیك سودوخته نباید باشد . اما حرکات بیقاعده هم نباید بکنند . یکی از استادان سخنوری قدیم گفته است چهره آئینه روح است و چشم مترجم اوست .

کلیةً متانت و وقار را نباید از دست داد . عصبانی و پریشان نباید شد . خود را نباید باخت. اما آفت بزرگ سخنوری و سخنسرائی تصنع و تکلف است . طبیعی باید بود اما طبیعی بودن خود بس دشوار است و منتهای هنرمندی‌است . مقلد کسی نبایدشد که بسیار رکیك‌است . از جلوه گری برمنبر وعظ یا خطابه باید دست برداشت. اقناع شنوندگانرا بایددر نظر گرفت نه‌اعجاب ایشانرا بالأخره هرقسم از اقسام سخنوری و همچنین هر بخش از بخشهای گفتار از جهت لحن و صوت و حرکات و اشارات مقتضائی دارد که باید متوجه بود و رعایت نمود و درخانه اگر کس است همین اندازه بس است.

سخنوری رومیان☆

پس از آنکه استقلال ملت یونان از میان رفت سخنوری آن قوم تنزل کرد چنانکه علم وحکمت و ادب وصنعت ایشان نیزرو بانحطاط گذاشت. ازمأهٔ دوم پیش از میلاد درمغرب زمین دورهٔ رومیان گردید. آنان درآغاز قومی خشن و بی تربیت بودند وجزجنگ آوری و کشور گیری هنر دیگر نداشتند واز اینرو درظرف چندین قرن که از تاریخ آن مردم آگاهی داریم سخن از علم وادب وحکمت وصنعت بمیان نمیآیدتا وقتیکه درضمن توسعهٔ ملك خود بیونان رسیدند وبامردم آنسرزمین آمیزش کردند وازمعاشرت کم کم بعلمو ادب ومتعلقات دیگر تمدن آشناشدند وچون آنقوم هم مانند یونانیان حکومت ملی داشتند ودرامورمهم دولتی درمجامع ملت تصمیم میکردندالبته سخنوری نیزمیان ایشان بزودی رایج گردید.

یکی از نخستین سخنورانی ازرومیان که نام برده میشود کاتن(۱) اول است که ازمردان سیاسی نامی روم است(نیمهٔ اول مأهٔ دوم پیش از میلاد و اوایل عهداشکانیان ایران) واحوال شگفت آور او در تاریخ روم نگاشته شده است. مردی خردمند واستوار و سخت منش و سخنوریش نیز مانند خو وروش زندگانیش مردانه وبی آرایش ومستقیم بود. میزان افکارش ازاینجا بدست میآید که وقتی یونانیان برای اصلاح امورخود سه نفر فیلسوف وخطیب بروم فرستاده بودند. کاتن چون سخن ایشان راشنید بهمشهریان گفت این چربزبانان را باید زود بدیارشان روانه کرد که هرچه بخواهند بزبان بازی ازپیش میبرند وجوانان ماراگمراه میسازند. ازگفتارهای او و سخنوران دیگر که درمأهٔ دوم پیش ازمیلاد درروم بوده‌اند چیزی بدست نیست و نخستین رومی که آثار او موجود است بزرگترین ایشان است که سیسرون (۲) (کیکرو) نام داشته است واو درمیان رومیان نظیردموستنس است دریونان. در نیمهٔ اول پیش ازمیلاد میزیست و بخلاف کاتن بعلم وادب یونانـی معتقد بود وازآن اقتباس واستفاده میکرد وحکمت یونان را ترویج مینمود ولیکن مانند دموستنس ساده وبی پیرایه سخن نمیگفت و کلام خودرا آرایش میداد ونکته سنجان گفته‌اند دموستنس هنگامی که سخن میگفت خود و سخنوری را فراموش میکرد ومستغرق مطلب وموضوع واحساسات وافکار میگردید وشنوندگان هم چنان مجذوب بیان اومیشدند که شخص دموستنس وسخنوری

☆آئین سخنوری، چاپ دوم، ص ۲۲۶ - ۲۳۲

۱- Caton ۲- Cicron

را فراموش میکردند وهمه حواس ایشان متوجه مطلب میشد ومجال نمی یافتند که بلطف کلام توجه کنند، اما وقتی که سیسرون سخن میگفت اذهان متوجه حسن بیان اومیگردیدو اوهمواره درسخنوری قصدهنرنمائی داشت. بعلاوه بسیار خودپسند وخودستا بودبا اینهمه سیسرون یکی از نامی ترین سخنوران جهان ومخصوصاً درسخنوری قضائی بی همتااست ولیکن او نیز مانند دموستنس وقتی بدوران رسید که اوضاع روم درهم ریخته ودولتش دستخوش هواهای نفسانی جاه طلبان گردیده بود. سیسرون تا میتوانست با کمال بی غرضی و دولت خواهی درحفظ مصالح کشور کوشید ومحبوبیت یافت وقدردانیها دید. اما احوال روميان دیگر گون شده بود واشخاص دیگرمانند پمپه وقیصر میان ایشان ظهور یافته بودند که بزور شمشیر کار از پیش میبردند. بنابراین سیسرون ازمیدان سیاست کنار رفته بحکمت وادب پرداخت ورساله‌ها در آن فنون نگاشت که معروف است واز آن جمله چندرساله است که درفن سخنوری نگاشته است. پس از کشته شدن قیصر سیسرون باانتونیوس (۱) که از پهلوانان معرکهٔ روم شده بود مخالفت کرد وجان خودرا بر سر این کشمکشها گذاشت وتفصیل اینوقایع طولانی وازموضوع گفتگوی ما بیرون است.

یکی از نامی ترین گفتارهای سیسرون دفاعی است که از میلون (۲) کرده است واجمال آن داستان اینست که میلون از رجال مهم روم دشمنی میان بزرگان همان کشور داشت کلودیوس (۳) نام. وقتی بیرون شهرروم این دونفر که هر یك جمعی همراه خود داشتند بیکدیگر برخوردند ونزاع درگرفت وکلودیوس بدست میلون کشته شد. یاران کلودیوس جنازهٔ اورا بروم آوردند وعامه رابرانگیخته فتنه‌ای بزرگ برپا کردند و پمپه (٤) از سرداران نامی روم را که در تاریخ آن کشور معروف است در آن موقع بریاست کل برداشتند. او دادگاهی فوق العاده تشکیل داد وخودنیزدرآنجا حاضر شد تا بداوری فتنه را بنشاند. چندین نفر از هواخواهان کلودیوس بداد خواهی آمدند امابرای دفاع میلون کسی بجزسیسرون پای جرأت پیش نگذاشت واونیزهنگام سخنسرائی دست وپای خویشرا گم کردوچنانکه باید ازعهده برنیامد ومیلون محکوم بتبعید گردید. اماخطابهٔ سیسرون ازشاهکارهای قضائی بشمار است و میلون درحال تبعید پس از خواندن آن تأسف خورد که اگرسیسرون در پیشگاه داوران خود راگم نکرده بود یقیناً من تبرئه میشدم. هرچندآن گفتار متضمن پند وحکمتی نیست ولیکن ازاوضاع سیاسی

۱- Antoine ۲- Milon ۳- Clodius ٤- Pompee

دولت روم واحوال واخلاق رومیان در آنروزگار اطلاعات سودمند بدست میدهد و چون نمونهٔ کامل از چگونگی سخنوری است و بخوبی مینماید که سخنور در درآمد سخن‌چسان بایدذهان شنوندگان رابخودمتوجه وموافق نماید سپس چگونه باید نقل واقعه را بنفع‌موکل خویش بگرداند ودرفرود سخن چه قسم باید عواطف رابرمراد خودبرانگیزد ، ترجمهٔ خطابه بفارسی مناسب مینماید وماآنرا باحذف بعضی از زوائد که مایهٔ ملالت خوانندگان امروز است واندك تصرفی که درفصاحت وسلاست زبان فارسی اقتضا دارد نقل میکنیم . اما برای اینکه نکات ودقایق این خطابه بخوبی دستگیرشود باید بیاد داشت که دولت روم آنزمان جمهوری بود وهرسال ملت روم چند رئیس برای دولت بجهت یکسال انتخاب میکرد که باسامی مختلف خوانده میشدند.رؤسای مقدم‌را کنسول(۱)ورؤسای درجهٔ دوم‌راپرتور(۲) میگفتند ودراین‌خطابه هرجارئیس‌مطلق نوشته‌ایم‌مقصود کنسول‌است‌وپرتوررارئیس دادرسی خوانده‌ایم چون وظیفهٔ مهم او دادرسی بوده است .

کارهای اجتماعی رومیان و وضع قوانین وتصمیم در امورمهم دولتی در دو انجمن صورت میگرفت کـه یکی مجلس‌اعیان‌بود موسوم بـه سناو دیگری‌مجلس عامه مشتمل برعموم ملت‌و تاوقتی که رجال‌دولت روم‌وهمچنین عامهٔ آنقوم زندگانی ساده و اخلاقی استوار داشتند کارها بخوبی پیشرفت میکرد وازهمین‌رو بود که مردم‌روم برسراسر ایطالیاو بسیاری از کشورهای دیگرسیادت یافتند ولیکن اینحال کم کم برگشت وبسیار کسان بتردستی و عوام فریبی وخدعه ودسیسهٔ خود خود رابمقامات بلند میرسانیدند واغراض وهوسهامیراندند ومخصوصاًسردارانی که بکشوری خارجی لشکرمیکشیدند وفتوحات میکردند قدت ونفوذ تمام می‌یافتند چنانکه در مأهٔ اول پیش از میلاد سه نفرسردار بزرگ اقتدار کلی پیدا کردند وآنها در تاریخ بمردان سه گانه (۳) معروفند . یکی‌ازایشان‌پمپه‌نام داشت دیگری قیصر که‌سرانجام بتنهائی بردولت مسلط شد ونام‌اومشهور است وسومی کراسوس (٤) همان کسی است که بایران لشکر کشید و درجنگ‌باپادشاهان اشکانی کشته‌شد .

سخنوری که موضوع ماست یعنی سیسرون‌ازرجال آن دوره‌بوده‌واو بواسطهٔ درستی ومیهن‌پرستی ومخصوصاً فصاحت و بلاغت مقامی عالی یافته و به کنسولـی رسیده بود . در دورهٔ ریاست او یکنفرفتنه جوموسوم بـه کاتیلینا(۵) جمعی او باش‌دورخود جمع کرد ولشکری‌فراهم‌ساخته‌میخواست

۱- Consul ۲- préteur ۳- Triumvir ٤- Crassus
۵- Catilina

ترتیبات دولت روم را بهم بزند وفتنهٔ خطرناکی تهیه کرده بود . سیسرون مطلب رادریافت ودر جلو گیری ازفتنه کاتیلینااهتمام تمام بکار بردورومیان چون دانستند سیسرون چه خدمت بزرگی کرده اورا پدر میهن خواندند و ازاو قدردانی کردند . چندی بعد کلودیوس که ازمفسدین بزرگ روم بود سیسرون رامخل اغراض خوددانسته عملیات اورادرقضیهٔ کاتیلینا دست آویز نمود واسباب چینی کرد تااورااز روم تبعید کردند. سپس میلون که ازمتنفذین روم بود وسیله انگیخت که بتبعید سیسرون خاتمه داده اورا بروم بر گردانیدند وچیزی نگذشت که نزاع کلودیوس ومیلون روی دادو کلودیوس کشته شد. هواخواهان او غوغا کردند و جنازهٔ او را بروم آوردند و جلومجلس سنا سوزانیدند چون رومیان رسم داشتند کـه غالباً جنازه را ، بجای دفن کردن بسوزانند . در اینموقع آتش بعمارت سنا افتاد و مقداری از آن سوخت . در موقعی که آتش بعمارت سنا رسیده بودیکی از طرفداران کلودیوس برای تهییج عامه نطق میکرد. دراینحال آتش بمحل خطابه رسید ونزدیك بود او رابسوزاند. آنشخص را سیسرون درخطابهٔ خود سخنور آتش گرفته میخواند. دوستان میلون هـم بیکار ننشستند . در مقابل غوغای طرفداران کلودیوس هیاهو کردند ودرمجلس سنادراین باب مذاکرات بعمل آمد . سرانجام بناشد میلون را بمحاکمه درآورند و چون شهر منقلب شده بوداعضاء مجلس سنا پمپه را بریاست مطلق بر گزیدند واختیارات تامه باو دادند و اولشکریان فراهم کرده دادگاه فوق العاده برای رسیدگی باینکارمعین نمود . ازاینمطلب گذشته باید متوجه بود که سیسرون که درآنموقع سمت وکیل مدافع میلون را قبول کرد ازرجال معتبر ومحترم بوده وخدمات نمایان بملت ودولت روم کرده بود وبا کلودیوس دشمنی وبامیلون دوستی داشت . چون میلون سبب شده بود که سیسرون ازتبعید بر گردد بنابراین گذشته از اینکه کلودیوس مردی شقی و فتنه جو بود و میلون نسبت باو از مردان صـالح بشمار میرفت سیسرون دردفاع ازمیلون حق دوستی رانیزمنظور نمود واین داوری امری عادی نبوده وقضیه هم فوق العاده جنبهٔ سیاسی داشته است . باقی مطالب از خطابه مفهوم میشود وحاجت بتوضیح ندارد .

گفتار سیسرون در دفاع از میلون☆

داوران شرمسارم از اینکه چون برای دفاع یکی از دلیرترین مردم لب میگشایم چنانکـه باید قوت قلب نمی‌نمایم و درحالی کـه میلون از آسیب خود باك نداشته حفظ میهن را پیشنهاد خود ساخت ازمن شایسته نبود که براین کرسی سخنوری کمتر ازاو دلیری نشان دهم امااقرارمیکنم که این دستگاه تازه واین دادگاه فوق‌العاده چشم مرا میترساند وچون بهر سو نگاه میاندازم نه شیوهٔ دیرینهٔ سخنرانی را می‌بینم و نه ترتیبات عادی محاکمه را مینگرم . پیرامون محوطه‌ایکه شما جلوس کرده‌اید گروه تماشائیان رامانند سابق نمی‌بینیم وجمعیت کسانی راکه همیشه برای شنیدن سخن‌ما گـرد می آمدند نمی‌یابم . لشکریانیکه برواق معابد ما گماشته‌اند هر چند برای جلوگیری ازتجاوز کارانست مایهٔ آسایش سخنور نیست و در این میدان و این دادگاه وجودشان باآنکه مفید ولازم‌است همواره موجب نگرانی‌است .

اما اگر گمان میبردم که این دستگاه برای مخالفت با میلون فراهم آمده است منهم تابع مقتضای وقت میشدم ودرمقابل‌قوت وزورسعی سخنوررا باطل می‌انگاشتم و لیکن آنچه مایهٔ اطمینان من میشود و دلیرم میسازد نیات دادگرانه و خردمندانه مردی مانند پمپه است که شخص‌متهم را از چنك لشکریان رهانیده بدست دادوران سپرد وازراه حزم روا ندانست که قدرت دولت پشتیبان قهرعامیانهٔ مشتی‌نادان شود. ازاین رومیتوان‌مطمئن‌بود که این‌انبوه لشکروبرق نیزه و شمشیرنشانهٔ دشمنی نیست بلکه برای محافظت وحمایت ماست. اگرنگرانی راازما دور نمیسازد ما را بدلیری نزدیك میکند. شخص‌مرا محفوظ میدارد وجمعیت راساکت مینماید و اماکسانیکه برای شنیدن سخن‌ما آمده‌اند میبینم گروهی ازبهترین همشهریانند که باما مهربانند و

☆آئین سخنوری، چاپ دوم ،ص۲۳۲-۲۶۳

از همه سوچشم باین داوری دارند و یکسره در بارهٔ میلون نیایش میکنند و هریك میگویند حکمی که ازاین دادگاه بیرون آید سرنوشت ما وفرزندان میهن و دارائی ما راباز مینماید .

اما یکدسته مخالف و دشمن نیز داریم وآنها کسانی هستند که تهور کلودیوس ایشان رابوسیلهٔ چپاول وآتش سوزی وهمه نوع آفتها که بملت وارد آورده‌اند متنعم ساخته است وهمین کسان بودند که دیروز پس ازشنیدن گفتاری فتنه انگیز جسورانه فریاد بر آورده بشما فرمان میدادند که چه حکم باید صادر نمائید و این هیاهو که هنوزهم شاید از تهدید دست بر نداشته است برای شما عبرتی بسزاست و بیاد میآورد که آزاد مردی که به پیشگاه داوری‌شما آمده است همواره هنگام مخاطراتی که بشما روی میآورد دربرابرفریادهای سفاهت آمیزمشتی دیوانگان ایستادگی میکرد وشما راآگاه میسازدکه چنین مردی رابایدنگاهداری کنید . پس ای دادوران خود رااستوارسازید و هیچگونه بیم و باك بخویش راه مدهید چه امروز روزی است که شما پناهگاه فضیلت و بزرگواری و خدمتگزاری واقع شده‌اید و هیچ زمان چنین خجسته هنگامی برای بزرگان قوم پیش نیامده است که بصدور یك حکم عادلانهٔ تاریخی حجتی رسمانه برارجمند شناختن نیکوکاران تمام کنند وبمهر برسانند . آری امروز روزی است که آشکار خواهد شد که مایعنی دوستان وپیروان پا برجای احکام شما محکوم برنج و محنت ابدی هستیم یا پس ازکشیدن مشقت‌های بسیار از دست جماعت اشرار سرانجام ازدادگری وتوانائی وخردمندی شما بنعمت آسایش خواهیم رسید. زیراای داوران چه محنت ومشققتی‌است بالاترازاینکه شخص بامید پاداشهای بلند بخدمتگزاری ملت بپردازد وکارش باینجا رسدکه بیم شکنجه و عذاب داشته باشد؟ هرچند من‌اقرارمیکنم که چون همیشه میلون رابرای دستیاری نیکان با بدان در ستیزه میدیدم همواره نگران بودم که در انجمن‌های ملی که مانند دریا متلاطم است عاقبت موجهای طوفان غوغای عامه برسرا و بریزد اما هیچگاه باور نداشتم که

دشمنان اواین اندازه جسارت داشته باشند که هنگام داوری درفرخنده داد گاهی که ازمانند شما خردمندان پاکدامن تشکیل شده بیایند ونه تنها قصد جان او کنند بلکه نام اورا نیز ننگین سازند .

اما پیش ازاینکه ثابت کنم که دراین واقعه تعرض ازجانب کلودیوس بود ومیلون برای دفاع دست درآورده بود سخن ازخدمتگزاری و فضایل میلون بمیان نخواهم آورد وسوابق اورا عذرخواه اینعمل قرار نخواهم داد و نخواهم گفت که مرگ کلودیوس نعمتی بوده که ازدلاوری میلون واقبال این ملت برای مادست داده است. پس ازآنکه دسیسه و خیانتکاری کلودیوس را مانند آفتاب برای شما روشن ساختم آنگاه دست بدامن نازکدلی شما زده خواهم گفت که اکنون که همه زیانها بمیلون وارد آمده اجازه بدهید که لااقل حق دفاع ازجان برای او شناخته وتصدیق شود که درمقابل حربهٔ مردم کشان خونریز براو روا بود که مقاومت ومبارزه نماید .

پیش ازآنکه باصل مطلب برسیم باید بعضی شبهات راکه دشمنان ماالقاو گوشها را از آن پرمیکنند مرتفع سازم و چون آن شبهات مرتفع شد مطلب ساده و روشن میشود ازجمله یکی این است که میگویند کسی که خود بمردم کشی اقرار کرده باید کشته شود. این سخن مغلطهٔ عجیبی است وعجیب تر آنکه این مغلطه را در شهر روم می کنند که اینهمه قضایا درآنجا برخلاف این مدعا واقع شده است. (دراینجا شواهد چند از تاریخ روم ذکر میکند آنگاه میگوید) پس این بند قانون چه معنی دارد که «شب دزد را خواه مسلح باشد خواه بی‌سلاح و روز دزد مسلح راکشتن رواست» و چون مواردی هست که قانون بصراحت استعمال حربه را رواداشته است چگونه مردم کشی را مطلقاً میتوان ناسزا دانست؟ آری مواردی هست که انسان حق کشتن همنوع خود را دارد بلکه بآن مکلف است و آن موردی است که برای دفع متعدی مجبور بتعدی میشود واگر کسی بگوید کشتن دزد وقاتل روانیست میگوییم پس چرا بزرگان هنگام حرکت مردمان مسلح همراه دارند؟ ای دادوران قانونی است مقدس که نوشته

نیست امااز هرقانونگزارو هرقانونی قدیمتراست. قانونی است فطری که هر ذیحسی بطبع در مییابد وحاجت به آموختن ندارد وآن اینست که شخص چون بدسیسه یا زور گرفتار تیغ کین یا آزمیشود و بخطر میافتد بهر وسیله حق دارد خود رااز مهلکه برهاند چه در معرکهٔ کارزار قانون ساکت است و هنگامی که شخص اگر درنگ کند بیداد کشته میشود و بدادرسی دسترس ندارد قانون اورا از استعمال حربه منع نمیکند بلکه تصریح دارد براینکه دفاع جایز است ومیگوید چون کسی کشته شود مسبب را باید جست و اگر دانسته شد که استعمال حربه برای حفظ جان بوده است نمیتوان نیت آدمکشی بمرتکب نسبت داد. پس ای دادوران این اصل رااز نظر دور نداشته باشید که اگر کسی بخواهد مرا هلاك کند من حق دارم جان اورا بستانم وچون این نکته رامنظور بدارید مقصود ما حاصل و کارما بکام است.

شبههٔ دیگر که بدخواهان ماالقامیکنند این است که مجلس سنا تشخیص داده است که کشته شدن کلودیوس مایهٔ اختلال آسایش کشور است. اما این دروغ است و در مجلس سناچندین باراین واقعه مباحثه شد وهمهٔ اعضاء با میلون موافق بودند وحتی درمواقعی که جمعیت بسیار بود چهارپنج رأی بیشتر دیده نشد که مشعر برعدم موافقت باشد بهترین دلیل این مدعا آنست که سخنور آتش گرفته (۱) همواره فریاد می کرد که قدرت سیسرون مانع پیشرفت حق است وهرچه او میخواهد سنا رأی میدهد وحال آنکه من قدرتی ندارم جز اینکه خدمات من بملت شاید در مشورتها اعتباری بسخن من داده ودلسوزی‌های من نیکانرا بمن مهربان ساخته باشد واگر قدرتی که بمن نسبت داده میشود همین است امیدوارم همیشه این قدرت پشتیبان اخیار و مایهٔ ترس اشرار باشد. واماهیئت کنونی هرچند نمیگویم خلاف عدالت است ولیکن میگویم بحکم سنا منعقد نشده است ومجلس سنااز مرك کلودیوس آن اندازه متأسف ومتالم وهراسان نشده بود که با بودن قوانین وداد گاه‌های عادی که برای رسیدگی بمردم کشی وتعدیات

۱ـ درمقدمه این خطابه معنی این کلمه را توضیح کرده‌ایم.

دیگر آماده است طریقهٔ فوق العاده اختیار نماید. کلودیوس چون زنده بود و بشنیع ترین وجهی زنای محصنه مرتکب شده بود مجلس سنا در بارهٔ او حکم خاص نفرمود. در اینصورت آیا شگفت نخواهد بود که برای انتقام خون او دادگاه مخصوص تشکیل دهد؛ اگر مجلس سنا برای آتش زدن کاخ و مهاجمهٔ بخانهٔ لپیدوس (۱) بمناسبت کشته شدن کلودیوس آسایش عمومی را مختل دانسته باشد از آنست که در یک دولت قانونی هر قسم دست اندازی که نسبت بمردم بشود مخل آسایش عامه محسوب است اگرچه برای مقاومت در برابر حملات باشد که قانوناً جایز بلکه گاهی مفید و واجب است چنانکه پیش از اینها نظایر این انقلابات واقع شده که کشور را از مخاطره نجات داده است (در اینجا بعضی از آن وقایع را یاد آوری مینماید). از اینرو من خود این اصل را مسلم دانستم که چون قتل بی شبهه واقع شده باید دید تعرض از کدام طرف و مخل آسایش عامه که بوده است و چون یقین است که تعرض واقع شده بلکه دستان و کمین گاه نیز ساخته بودند همین قدر عمل را ناشایسته خوانده درخواست کردم که محکمه مقصر را تشخیص دهد و اگر مدعی غوغاگر گذاشته بود که مجلس سنا باراده خود عمل کند امروز ما بپیشگاه هیئت مخصوص نمیآمدیم چه رأی سنا این بود که واقعه بیدرنگ بدادگاه عادی ارجاع شود. و نیز میگویند پمپه چون هیئت فوق العاده برای این امر تشکیل داده است حکم قضیه را معلوم نموده است. من میگویم آری پمپه تصدیق کرده است که در جادهٔ اپیوس (۲) قتل واقع شده و کلودیوس کشته شده است اما پمپه حکم کرده است که رسیدگی شود

اکنون ببینیم چه چیز باید رسیدگی شود. وقوع واقعه که مسلم بود مرتکب هم که اقرار داشت. پس معلوم میشود نظر پمپه باین بوده که باید دانست مقصر کیست زیرا اگر او اقرار را مستلزم تقصیر می پنداشت رسیدگی مورد نمیداشت اختیار کیفر دادن یا بخشیدن با او بود و امروز کار به پیشگاه شما نمیآمد پس بعقیدهٔ من تصمیم پمپه

۱- Lépidus ۲- Appius

از روی سوء نظر بمیلون نبوده بلکه آنرا دلیل میگیرم براینکه شما باید علت قتل رامعلوم کنید تابدانید که قاتل مقصّر هست یانیست . ازاین گذشته پمپه خودحاضراست ومعلوم خواهد کرد که نیتش چه بوده است . (در اینجا کشته شدن دوتن از بزرگان رجال روم دروزوس (۱) وسیپیون (۲) را یادآوری میکند که باوجود کمال اهمیت آنها موجب نشد که محکمه فوق‌العاده برای رسیدگی تشکیل دهند . آنگاه میگوید جهت‌چه بود ؟ این بود که قتل‌مردبزرك وشخص گمنام ازجهت مردم کشی وجنایت‌بودن تفاوتی ندارد و یکسان مشمول قانون است و کیفر آنهم یکی‌است مگر آنکه مدعی شوند که چون پدری کشته شود نامی یاگمنامی بودنش در شدت وضعف جنایت مدخلیت‌دارد یااین ادعارا تصدیق کنیم که قتل کلودیوس چون‌درجاده‌ای روی‌داده که یکی از نیاکان او ساخته است فجیع‌تر از قتلی است که جای دیگر واقع شود (۳) یعنی سازنده جاده آنرا برای آسایش مردم نساخته بلکه برای آن ساخته است که اگر از فرزندان اوکسی راهزن شود بآسودگی بتواند جنایت خود را انجام دهد . چنانکه وقتی‌کلودیوس درهمین‌جاده قاتل پاپیریوس (٤) شدچنین گفتگوها برنخاست. اکنون که‌او درهمان جاده کشته شده چه‌غوغائی برپا میکنند برای اینکه خون يك راهزن وپدرکش(۵) آنجاریخته شده‌است‌مگرنه چندی‌پیش‌یکی از بندگان کلودیوس را در معبد خنجر بدست گرفتند واقرار نمود که مأمور کشتن‌پمپه بوده‌است واز آنروز‌پمپه میان مردم نیامد ومحافظت خودرا بجای‌اینکه ازقانون ودادگاه بخواهد بدرودیوار خانهٔ خود واگذار نمود ؟ در آن‌موقع چرا کسی مطالبهٔ اقدام مخصوص و محکمهٔ

۱- Drusus ۲- Seipion ۳- از خصایص رومیان‌این‌بود که‌در کشور پهناور خود راه‌سازی بسیار میکردند وازشهر روم بشهر های‌دیگر راههای چندساخته بودند که هر کدام باسم سازنده اش نامیده میشد راهی که سیسرون در اینجا از آن نام میبرد بمباشرت‌اپیوس‌ساخته‌شده بودو اواز نیاکان کلودیوس بوده‌است. ٤- Papirius

۵- کلودیوس را پدرکش میخواند بملاحظه اینکه وقتی قصد کشتن پمپه را کرده بود وچون پمپه رئیس ملت بوده قصد کشتن اودرحکم پدرکشی بوده‌است .

فوق العاده ننمود؟ وحال آنکه قصد قتل کسی کرده بودند که سلامت تمام دولت بسته بوجود او بود درموقعی که اگر او ازمیان میرفت روم ویرانه و دنیا منقلب میگردید و اگر بگوئید جهت این بود که جنایت بانجام نرسیده بود خواهم گفت مگر قانون کیفر دادن نیات سوء را لازم نمیداند؟ مگر همین کلودیوس بارها قصد جان مرا نکرده بود واگر بخت من واقبال دولت روم مرا نگاه داری نمیکرد و کشته شده بودم آیا کسی احکام فوق العاده صادر مینمود؟ اما حضرات خواهند گفت تو دیوانه‌ای دروزوس وسیپیون وپمپه وسیسرون کیستند که باکلودیوس میسنجی؟ کشتن یاقصد جان آنها چه اهمیت دارد؟کلودیوس که مرده سراسر روم کشته شده است. همه باید بگریند. همه باید بنالند. پایتخت منقلب شود شهرها زیرو روگردد و همه بیابانها تاقیامت سوگوار باشند!

اما ای داوران حقیقت این است که حزم وبزرگواری پمپه او را بر آن داشت که اقدامات فوق العاده بکند بسبب اینکه کلودیوس دشمن او بود ومیلون دوست است و اگر پمپه هم در شادی مردم برمرك کلودیوس شرکت میکرد بغرض شخصی حمل میشد وانگهی اوسختی کرد باعتماد اینکه شما داد خواهید نمود وبهمین جهت هیئت حاکمه را از بزرگان و دانشمندان درجهٔ اول تشکیل دادو نباید این سخن راباور کنید که دوستان مرا از این هیئت خارج نموده است. چنان قائد بیغرضی چنین اندیشه‌ای بخود راه نمیدهد. بعلاوه همینکه مردمان عفیف انتخاب کرددست خودرا ازغرض رانی نسبت بمن کوتاه نمود زیرا کسانی که بامن مهربانند منحصر نیستند بدوستانی که باایشان آمیزش دارم وناچار معدودند چون یك تن نمیتواند باگروهی فراوان از مردم همنشین باشد ولیکن میان من وهمه نیکان این کشور بواسطهٔ اشتراك مساعی درخیر عامه مناسباتی هست وچون پمپه بهترین مردم این شهر رابرای داوری برگزیده واین امر را تکلیف شرافتی خود دانسته است البته کسانی که انتخاب نموده همه بمن

مهربانند. اما ای دومیتیوس(۱) تراکه بالاختصاص برسر این داوری قرار داده مسلم است که نظر بدادگری و انصاف و بیطرفی تو داشته و دانسته است که قائد قوم باید بتواند دربرابر سبکسری عامه و جسارت فتنه جویان ایستادگی نماید. پس دومیتیوس را برگزیده است که میداند اواز آغاز جوانی تاکنون هیچگاه ازغوغای عامه باك نداشته واز راه منحرف نشده است.

اکنون وقت آنست که باصل مطلب بپردازیم. پس گوئیم چون اقرار مرتکب امری است عادی وتصمیمات مجلس سنا دراین مورد چنان نبوده است که نسبت بما دلالت برناسازگاری داشته باشد و مؤسس این دادگاه هم با آنکه وقوع واقعه را محقق میدانست راه رابرای تحقیق و بازرسی باز نمود و داورانی که انتخاب کرده و کسی که برسر ایشان گماشته در امانت و درستی مسلم میباشند و یقین است که رسیدگی باید خردمندانه وبیطرفانه بعمل آید، تکلیفی که باقی میماند این است که مشخص گردد که از میلون وکلودیوس کدام یك مهاجم وکدام مدافع بوده‌اند وبرای اینکه این مطلب روشن شود نقل واقعه کفایت میکند وبنابراین خواهش من آنست که بسر گذشتی که حکایت میکنم توجه فرمائید.

کلودیوس باکمال بیصبری مشتاق بود که بریاست دادرسی منتخب شود برای اینکه بآن وسیله بتواند بخیانتکاری خود بپردازد ولیکن انجمن این سال در کارتأخیر کرد چنانکه اگر منتخب میشد چند ماهی بیش برسر اینکار نمیماند وچون اومانند دیگران این مقام را نه برای شرافت بلکه ازپی هوای نفس طالب بود میخواست یکسال تمام در آنمقام کامرانی کند. گذشته از اینکه پاولوس(۲) که بااو همقدم میشد مردی درستکار است ومزاحم حال اومیبود بنابراین ناگهان از داوطلبی خود دست برداشت وآنرا برای سال بعد گذاشت واین از روی بیغرضی نبود وخود آشکار میگفت میخواهم دوازده‌ماه ریاست کنم یعنی میخواست یکسال تمام بغارتگری مشغول باشد. اما در

Pavlus -۲ Domitius -۱

این نوبت نیز مشکلی درپیش داشت و آن همقطاری بامیلون بود بنا براین بارقیبان اوهمدست شد بلکه آستین بالازد که همه اسباب چینی ها راخود اداره کند . قبایل را بروم میخواند . بهمه کار مداخله میکرد. هرعنصرشری را میآورد و اماهرچه او آب رابیشتر گل آلود مینمود برقوت میلون میافزود تابجائیکه آن ناجوانمرد دانست که دلاوری که دشمن اوست البته منتخب خواهد شد کار از گفتگو گذشت و هلهلهٔ ملت راپی درپی دربارهٔ میلون مشاهده کرد بنابراین چادر رایکشاخ نمود وآشکاراپیمان کرد که حریف راازمیان بردارد. پس مشتی بند گان وحشی بیابانی راکه بخرابی بیشه های دولتی و یغماکردن اترورى (۱) گماشته بود بروم آورد و شما آن خونخوارانرا دیدیدوعلت مهاجمهٔ آنانرادانستید چه کلودیوس نیت خود راپنهان نمیکرد وبیملاحظه درمیان مجلس سنا ومجلس ملی میگفت اگر قبول عامه را ازمیلون نمیتوانیم برداریم جانش رامیتوانیم بگیریم و نیز وقتی که فاوینوس (۲) ازروی ساده دلی ازاو پرسید با وجود میلون هوس های خود را چگونه خواهی راند ؟ جواب داد تاسه چهار روز دیگر میلون تباه خواهد شد و کاتون که اینجاحاضر است خود این سخن راازفاوینوس شنیده است. مقارن اینحال میلون برای انجام یکی ازوظایف خود مکلف شد به لانوویوم (۳) که مقر فرمانروائی او بود برود واین مسافرت را قانون ایجاب میکرد وضرورت داشت وامری پنهانی نبود وکلودیوس این فقره را میدانست .

میلون بیستم ژانویه میبایست راه بیفتد .کلودیوس روز نوزدهم ناگهان براه اپیوس رفته بکمین او نشست و بایدحرکت ناگهانی اورا توجه کرد . بااینکه همانروز درروم مجاسی تشکیل میشد که برای عملیات کلودیوس سودمند بود و یقیناً اگر او نمیخواست ازپیش تهیهٔ خیانتکاری خود را ببیند ومحل و اسباب کار خود راتهیه کند آنروز ازروم غیبت نمیکرد. و نیز تفاوت احوال میلون راباکلودیوس باید موردتوجه

۱- Etrurie قسمتی ازخاك ایطالیا بوده است. ۲- Favonius ۳- Lanuvium

قرار داد . میلون همانروز درمجلس سنا حاضر شده غیبت روانداشت . آنگاه بخانه آمده جامه وکفش خودراتغییرداد . مدتی هم صبر کرد تازوجه‌اش آماده شود هنگامی براه افتاد که اگر کلودیوس بروم بر گشتنی بود بر گشته بود چون بسرراه رسید کلودیوس سواره بی برك وساز باو برخورد در حالی که نه زوجه‌اش همراه بود نه امردانی که همیشه درسفر همراه میبرد واین خودامری فوق‌العاده است ولیکن میلون که اکنون با این آب وتاب اورا مهاجم و قاتل میخوانند سوار ارابه میرفت جامهٔ بزرك فراخ برخود پوشیده همراه زوجه‌اش وگروهی از خدمتگزاران مرد وزن که بهیچوجه مناسبتی باجنگ وکارزارندارند. خلاصه ملاقاتشان درمحلی که ازاملاك کلودیوس است وقت عصر واقع شد باینکه ناگهان از محل مرتفعی جمعی راهزنان مسلح بارابهٔ میلون حمله ور شدند وارابه ران راکشتند میلون از ارابه بزیرجست و جامهٔ فراخ را ازخود دور کرده دلیرانه بدفاع پرداخت دستهٔ دیگر از مردان شمشیر بدست پیش آمدند وکلودیوس شخصاً آنهارا سرکردگی میکرد. بعضی پیرامون ارابه را گرفتند وبرخی میلون راکشته انگاشته بجان خدمتگزاران که در دنبال میآمدند افتادند و بسیاری از ایشانرا هلاك ساختند وبقیه که دیدند بارابه راه نمی یابند وکلودیوس را شنیدندکه فریادمیکرد میلون کشته شد کاری راکردند که هر کس دیگر بود ازبندگان خود همین انتظارمیداشت ولیکن دراینکار نه حکمی ازمیلون داشتندونه اورا آگاه ساختند واین بدرستی همان است که واقع شده است . در این گیرو دار مهاجم کشته شدنیرو برنیرو غلبه کرد بلکه باید گفت دلاوری برجسارت چیره گشت . کلودیوس جان داد و جان دولت وشمابندگان خدا آسوده شد . بخت میلون بلند بود اما شما ودولت روم هم اقبال داشتیدکه اوجان خود را خواست حفظ کند جان شمارا خرید. اگر این عمل بیداد بوده بفرمائید تامن ساکت شوم . اما گمانم این است که هرکس باشد اگرخردمند باشد عقل حکم میکند و اگرنادان باشد ضرورت ایجاب مینماید واگرجماعت باشد قانون ملل روامیدارد واگر حیوان هم باشد طبیعت فرمان میدهد

که تا میتوانی آسیبی راکه بتوروی نموده برای آسایش وزندگی وسلامت از خود بگردان و میلون را محکوم نمیتوان ساخت مگراینکه متررشود و از این پس همه کس بداندکه چون گرفتار مهاجمهٔ راهزنان شوی یا شمشیر آنان جان میدهی یا بحکم دادوران کشته میشوی ودرهرحال ازمردن چاره‌ای نیست واگرچنین باشد صرفهٔ میلون در این بودکه به تیغ کین کلودیوس که بارها بروی او کشیده شده سربنهد تا بجرم دفاع درمقابل مردم کشان بشمشیر دادوران هلاك نشود ولیکن یقین است که شما چنین عقیده‌ای ندارید وبنابراین سخن دراین نیست که قتل واقع شده یا نشده بلکه مطلب این است که گناه بوده یا نبوده است واین رسیدگی نظایر بسیار داشته است. دراینکه ازپیش دامی گسترده شده شکی نیست ومجلس سناهمین حکم راکرده است ولی باید دید دام را که گسترده است مجلس سنا مهاجمه رانار وا دانسته امامهاجم را تشخیص نداده وپمپه ازشما خواسته است که معلوم کنیدمیلون حق داشت این کار بکند یانداشت. بعبارت دیگر مجرم را تشخیص کنید تا اگر میلون دام را گسترده است کیفر ببیند واگر کلودیوس کرده است میلون را تبرئه بفرمائید.

آمدیم برسر اینکه از کجا میدانیم کلودیوس مهاجم بوده است. بگمان من در بارهٔ چنین نفس خبیث وجانور درنده اگر بنمائیم که‌او ازمرگ میلون امیدواری بسیار داشته وآنرا آرزومند و ثمرات بزرگ از آن مترقب بوده‌مقصود حاصل است وبقول آنکس عمل می کنیم که گفت ببینید از این پیش آمدکه صرفه میتوانست ببرد. مرد نیك بهیچ طمعی شرارت نمیکند اما شخص فاسد بکمترین نفعی‌ازبدکردن خودداری ندارد. ملاحظه بفرمائید که کلودیوس از مردن میلون چه بهره ها در نظر داشت. چون داوطلب ریاست دادرسی بود وجود میلون را برسرحکومت مزاحم جنایتکاری خود میدید پس چون او از میان میرفت این خار از سر راه او برداشته میشدوبعلاوه اسباب چینی میکردکه کسانی برسر حکومت بیایندکه نسبت بهوسرانیهای او چشم پوشی کنندبلکه شریك شوندو چگونه میتوانستند از غارتگری‌های او جلو بگیرند

در صورتی که او آنها را بریاست رسانیده بود ؟ از این گذشته چگونه میتوانستند از عهدهٔ چنین نابکاری که آنسان بشرارت خو کرده و جری شده برآیند ؟ ای داوران مگر نمیدانید چه خبراست ؟ مگر از اوضاع روم آگاه نیستید و غوغائی که در این محوطه برپاست نمیشنوید ومسبوق نیستید که این آتش پارهچه احکام میخواست صادر کند وچه بلاها بسرمابیاورد ؟ بیا ای سکستوس (۱) ترا بخدا آن مجموعهٔ احکام را که باهم تهیه کرده بودید ومیگویند تودرمیان معرکه ازخانهٔ کلودیوس شبانه در ربودی بیاور نشان بده که اگر روزگار با شما مساعدت میکرد ورئیس موافق دلخواه خود درا برسر کارمیاوردید چه تهیه ها برای مادیده بودید وچه دستورهای گرانبهاباومیدادید... ببینید سکستوس چه نگاه خشمناکی بمن می اندازد مانند همان نگاه ها که پیش ازاین مراتهدید میکرد وخداوندمراازآن محفوظ بدارد . تصور مکن ای سکستوس که من ازتودلتنگم. کلودیوس دشمن خونخواری بوداما توپیش ازآنکه من میتوانستم چشم داشته باشم انتقام مرا از او گرفتی . تو نعش خون آلود کلودیوس را از خانه بدرآوردی وبمیدان کشیدی وبرای آشوب کردن نگذاشتی تکالیفی که باید نسبت بمیت اداکنند واحتراماتی که شایسته است بجابیاورند و جسد اورانیم سوخته طعمهٔ سگان کوچه ساختی . من نمیتوانم اینکار تراتحسین کنم چون شنیع و بیدینی بود اما کیفری بود که بدست توبدشمن من داده شد واز اینرو نمیتوانم ازتودلتنگ باشم .

باری ای داوران ریاست کلودیوس مایهٔ بیم وهراس بود و شما میدانستید که اگر باطل السحری برای آن نداشته باشید و تریاقی برای آن زهر نیاورید یعنی مرد توانای باعزمی درمقابل اونتراشید کارخرابست . آن تریاق وجود میلون بود و ملت روم همه باین عقیده بودندوبرای محافظت شخص خودومصون داشتن دولت ازخطر همه برای انتخاب اورأی میدادند . امابرای میلون وجود کلودیوس اسباب سرافرازی بودکه همواره ازخیانت های اوجلوبگیرد وخود را آبرومند سازد . مرک کلودیوس

---

۱ - Sextus ازهمدستان کلودیوس بوده است .

رومرا ازخطر میرهانید اماموقع‌رابرای هنرنمائی وخدمتگزاری بملت ازدست میلون میگرفت. پس کلودیوس اگر مشتاق‌نابودساختن میلون‌بود میلون نمیتوانست آرزومند نیستی‌کلودیوس باشد واگر بگوئید خشم وکین درمیان بود و از راه دشمنی باینکار مبادرت نمود خواهم گفت این احوال در کلودیوس بیشترقوت داشت بلکه ادعامیکنم که میلون این احوال رانداشت. اواگر از کلودیوس بیزار بود همان بیزاری بودکه ماهمه از راه میهن دوستی داریم. از این گذشته وجود کلودیوس برای میلون مایهٔ شرافت ومحبوبیت بود اما کلودیوس برمیلون خشم‌داشت چون اولاً اوسبب برگشت من بروم شده‌بود. ثانیاً اورا بلای جان خود ومانع‌نیات شرارت آمیزخویش میدید. ثالثاً میلون او را بدادگاه خوانده بود و تحت تعقیب او بود. پس بیندیشید که مثل کلودیوس‌کسی با چنین وهنی که دیده بود آیا میتوانست آرام بنشیند و چه اندازه میبایست کینه ورزی داشته باشد و آیا از چنین شقاوت‌پیشه‌ای غیر از این حالتی میتوان انتظار داشت؟ اکنون باید عادات وصفات کلودیوس و طبیعت وحالت میلون را سنجید.

(در اینجا سخنور وقایعی نقل میکند و شواهد ودلائلی میآورد براینکه طبع کلودیوس برشرارت‌وخباثت‌بود وفطرت میلون‌برخودداری وسلامت‌وبعلاوه آنهنگام که موقع منتخب شدن او برپاست‌بود مناسبت نداشت که میلون دست خود رابخون آلوده‌ولکه دار سازد آنگاه میگوید:) ونیزتوجه بفرمائیدکه کلودیوس موقع راچه درست بدست‌آورده بود. میدانست‌که درروز معین میلون میباید وظیفهٔ مخصوصی را اداکند وبرای این مقصود باید به لانوویوم برود پس براوپیشی گرفت در حالی‌که همانروز انجمنی از فتنه جویان که خود او فراهم آورده بود مشغول فساد بودند و یقیناً کلودیوس‌اگرقصد ارتکاب آنجنایت را نداشت ازآن انجمن غایب نمیشد و آن غوغا را برای پیشرفت مقاصد خود مغتنم میشمرد ولیکن‌میلون بمسافرت مجبوربود چون قانون اورا بادای وظیفه مکلف ساخته بود کلودیوس این مطلب را میدانست

و هزار قسم وسیله برای آگاهی از آن داشت ولیکن میلون از حرکت کلودیوس بیخبر بود . چون مقدمه وسابقه نداشت واز کجا میتوانست از این امر آگاه شود ؟ و شهود چند براین گواهی داده‌اند که کلودیوس در آنروز بنابود در آلب (۱) در مقر تابستانی خود باشد وچون خبر مرگ کورس (۲) معمار را باو دادند بروم آمد. اکنون میگویید اگر بنابود کلودیوس در آلب باشد و به روم آمدنش بواسطهٔ مرگ کورس بوده است پس قصد مهاجمه بمیلون رانداشته است . من میگویم چنین نیست ومرگ کورس بهانه بوده است چون کلودیوس روز پیش بربالین کورس بود و دید که او در حال احتضار است و منهم بودم و وصیت نامه کورس را باهم دیدیم و مهر کردیم در اینصورت چه جهت‌داشت که بفاصله چندساعت که کورس‌در گذشت کلودیوس ناگهان درتاریکی شب بیاید وچرا از مسافرت شبانه پرهیز ننمود وتاصبح صبر نکرد که روز حرکت کند؟ میلون اگرقصد قتل کلودیوس را داشت همانشب را مغتنم میشمرد ودر تاریکی درجائی که همه کس میدانند که دزدگاه است پنهانی میرفت و مقصود خود را انجام میداد و مطلب لوث میشد وخون گردنگیراو نمیگردید و همه‌کس تصدیق میکرد کلودیوس گرفتار دزدان گردیده است‌ویا می گفتند آنهمه بیچارگان که گرفتار تعدیات کلودیوس‌بوده واو اموال ایشانرا برده‌بود یا بسیاری دیگر که درمعرض‌همین بدبختی بودند از او انتقام کشیده‌اند . ازاین گذشته آنروز کلودیوس که ازیسیا (۳) میآمد بخانهٔ خود در آلب توقف کرد . اگر میلون ازحرکت او آگاه بود برفرض که میدانست او بروم میآید یقین میدانست که در آاب توقفی خواهد کرد پس چرا آنجا براو مهاجمه نکرد و شبانه کارخود را نساخت .

پس ای دادوران بگمان من همه اوضاع واحوال گواه بی گناهی میلون است. نفع میلون در زنده بودن کلودیوس بوده . آرزوهای کلودیوس جز بمرگ میلون برآورده نمیشد . کلودیوس غیظ وغضب سخت نسبت بمیلون داشت . میلون جهتی

Albe -۱   Cyrus -۲   Aricie -۳

نداشت که نسبت باو غضبناك باشد . خلق وخوی کلودیوس همواره برشرارت و تعرض بود . میلون جز دفاع کاری نمی کرد . کلودیوس موقع مرگ میلونرا معین کرده و وآشکار گفته بود . ازمیلون هرگزچنین چیزی شنیده نشده بود . موقع حرکت میلون برکلودیوس معلوم بود ولی میلون ازموقع حرکت کلودیوس خبرنداشت . مسافرت میلون ضروری بود . حرکت کلودیوس هیچ دلیلی نداشت . میلون گفته بود چه روز از روم راه خواهم افتاد . کلودیوس موقع ورود خودرا بروم پنهان داشته بود . میلون درقصدونیت خود تغییری نداده بود . کلودیوس ببهانه های بی معنی قصد خودرا تبدیل نمود . میلون اگر نیت بدداشت میبایست شبانه نزدیك روم بکمین کلودیوس بنشیند ونَنشست . کلودیوس اگرهم ازمیلون ترس نداشت میبایست در هرحال از مسافرت شبانه احتراز کند و نکرد . از طرف دیگرای دادوران بیاد بیاورید که این نزاع در جلوملك کلودیوس واقع شده که او آنجامشغول بنائی بود وجمعی از کارگران پرقوه آنجا کارمیکردند و کلودیوس میتوانست ایشانرا بیاری بخواهد .

درچنین جائی که مشرف بردشت است میلون چگونه دلیری میکرد که بدشمن حمله کند وحال آنکه محل ازهرجهت برای کلودیوس مساعدبود ومطلب روشن است ونیزچگونگی واقعه حقیقت را آشکار میکند . میلون در ارابه نشسته وجامهٔ فراخ برخود پیچیده وزوجه‌اش در کنار او جای گرفته میرفت و اینها همه عایق و اسباب اشکال کاراست. از آن طرف کلودیوس بیموقع وبیجهت وناگهان شبانه حرکت می کند و هیچ علتی برای این حرکت نیست جز اینکه میداند که میلون می آید و این محل برای انجام مقصود مناسب است . همین کلودیوس که همیشه بازن سفر میرود در این موقع تنهاست با اینکه هیچوقت بی ارابه حرکت نمیکند و در آنهنگام زبده سوار است . برخلاف عـادت از امردان و روسپیان که همیشه همراه دارد کسی همراه او نیست مگرمردانی که برای کارزار آماده‌اند درحالی که میلون اتفاقاً در آن سفر برای تشریفاتی که میبایست انجام دهد مطربان وجمعی ازخدمتگاران زنانه همراه دارد .

ممکن است بگویند با اینهمه چرا کلودیوس مغلوب شد؟ جواب میگویم از آنجاکه نبایست همه وقت مسافر بدست راهزنان کشته شود و گاهی کارها معکوس میگردد وحقیقت این است که کلودیوس درواقع زنی بود که بمردان حمله ور شده بود بعلاوه میلون هم عموماً از خود غفلت نمیکرد و میدانست که کلودیوس تشنهٔ خون اوست و از احتیاط خودداری نداشت و وسایل دفاع را از خود دور نمیساخت و نیز قضاوقدر هم در کار است وبسا میشود که درهنگامهٔ کارزار بخت برمیگردد و آنکه غالب بود از دست مغلوب زخم میخورد. خاصه اینکه کلودیوس شکم خواره و باده نوش و مست غرور گمان میکرد کسان میلونرا پراکنده ساخته است و نمیدانست که خودرا میان دو دسته انداخته و آنها که دنبال می آمدند مولای خودرا کشته پنداشته بکینه خواهی او حمله میبرند وخون مولای خودرا که ریخته میدانستند بخون قاتل او میشویند. خواهند گفت «پس چرا میلون آن بندگان را آزاد ساخت؟ هرآینه جز این نبود که میترسید آنها بزیر شکنجه در آیند و بشرکت درقتل کلودیوس اقرار کنند.» امامن میگویم بشکنجه واستنطاق چه حاجت است؟ اگر مقصود کشف قضیه ومرتکب است میلون خود اقرار دارد. اگر برای این است که معلوم شود حق بود یانبود این فقره ازشکنجه واستنطاق دانسته نمیشود. میپرسند برای چه بندگان خود را آزاد نمود؟ جواب میدهم درپاداش خدمتی که بمولای خود کرده بودند آزاد کردن هم کافی نبود وبقول کاتن آنمردارجمند که در مجمع پرهیاهو سخن گفت هرچه بآنان پاداش میدادند بجابود. بندگانی که این اندازه جانفشان وجوانمرد وباوفا باشند که جان مولای خود را بخرند و نگذارند دشمن کام شود در بارهٔ آنها چه باید کرد؟ آیا آزاد کردن کمترین مزد آنها نبود؟ خوشا بحال میلون که درمیان همه بدبختی ها لااقل توانست این تکلیف رانسبت ببندگان دلسوز خویش ادانماید.

میگویند بندگان که باستنطاق در آمدند گناه رابگردن میلون دانستند. میدانید کدام بندگانند؟ بندگان کلودیوس بودند که برادرش از خانهٔ خود آورد و باستنطاق

کشید. عجب شاهدهای عادلی. در حقیقة میتوان مطمئن بود که این شهود بآزادی وموافق حقیقت گواهی داده‌اند. کسیکه باو میتوان گفت اگر چنین گفتی بسه پایه‌ات می‌بندم و اگر چنان بگوئی آزادت میکنم البته شهادتش پذیرفته است. لااقل اگر همین بندگانرا هم از یکدیگر جدا کرده و جائی نگاهداشته بودند که کسی با آنها گفتگوئی نکند و بلافاصله پس از واقعه استنطاق کرده بودند شاید ممکن میشد که حقیقتی از آنها بدست آید. اما آنان زیاده از سه ماه دراختیار مدعی مابودند وخود او آنهارا باستنطاق کشیده است. دراین صورت پیداست که‌این گواهی چه حال‌دارد.

با همهٔ این دلایل واضح وقرائن وامارات روشن اگر باز حقیقت برشما معلوم نگردید واز بی گناهی و پاکی میلون مطمئن نشده‌اید بیاد بیاورید که او باکمال آزادی واطمینان از بی تقصیری خود بی تشویش و پریشانی بآسایش خاطر فوراً بروم آمده بمیدان وارد شد، درحالی که سنا آتش گرفته بودوچه قوت قلبی نشانداد وچه‌سخنها گفت وچگونه ازملت وسنا تمکین کرد بلکه بی حربه و سلاح تسلیم لشکریان شد وخودرا درتحت اختیار رئیس کل که مجلس سنا برای دولت معین کرده بودگذاشت. آیا اگرازخود مطمئن نبود باین آسانی‌تسلیم میشد خاصه هنگامیکه همه رامتوجه همهٔ گفتگوها ونگران وگرفتار سوء ظن میدید؟ ای داوران حقیقت این قسم تأثیر دوطرفی میکند؟ آنکه بیگناه است بی‌ترس پیش‌میآید و گناهکار را منظرهٔ عذاب و کیفر فرامیگیرد وازهمین‌رو بود که درمجلس سناهمه میلونرا ذیحق‌دانستند وچگونگی واقعه را درنظر گرفتند وآرامی خاطر و استوار بودن مدافعه اورا مشاهده کردند.

البته بیاد دارید که چون کلودیوس کشته شد دشمنان میلون وبی‌خبران چه تصورات کردند وچه افسانه ها ساختند. بیقین میگفتند بروم نخواهدآمد وحال‌که کلودیوس را درحین خشم وبیخودی کشته وکینهٔ خویش را کشیده و دشمن را بسزا رسانیده البته بآسانی ازمیهن دست می کشد ومیرود ونمیدانستند اواگر دشمن شخصی را از میان برداشته دولت راهم از خطر رهانیده است. خود را بمعرض هلاك آورده اما

ملت رانجات داده است . پس البته تسلیم قانون میشود وشرافت ابدی حاصل مینماید وثمرات جانفشانی خویش را بما میدهد . بعضی دیگر مقاصد عجیب مانند کاتیلینا باو نسبت میدادند و میگفتند مهاجمه خواهد کرد ، علم طغیان خواهد افراشت ، بروم لشکر خواهد کشید ، ریاست را بزور خواهد گرفت . بیچاره خدمتگزاران ملت که چه زود سلامت نفسشان فراموش میشود وچه نیات جنایتکارانه بآنها میدهند . این گفتگوها همه واهی بود ورفتار شرافتمند وقانون خواهانهٔ میلون بیگناهی اورا آشکار نمود . با اینهمه دست از افترازدن باو بر نداشتند چنانکه اگر متانت او نبود و اعتماد کامل بپاکی خود نداشت البته پریشان میشد اما او هیچ تزلزلی بخود راه نداد وبآن سخنها اعتنا نکرد وناچیز شمرد . گناهکار هر قدر متهور باشد چنین محکم نمی ایستد. بیگناه هم اگر دلیر نباشد چنین ایستادگی نمی کند (اینجا داخل بعضی جزئیات میشود وشرحی نسبت به پمپه خوش آمد گوئی میکند و بدادروان دل میدهد که باوجود پمپه که اینجا نشسته ازهیچ چیز باك مدارید وازروی انصاف رأی بدهید. آنگاه می گوید:) میلون چه میگوید ؟ میگوید کسی که بدست من کشته شده است نامردی است که بانوان محترم رومی اورادر مکان مقدس دیدند که بزناکاری آمده بود. کسیکه مجلس سنا خود تصدیق کرده است که مقدسات دینی راهتك نموده وبارها استحقاق قتل را دریافته بود . کسی که آلوده بزنای باخواهرخود بود . کسیکه بزوربندگان مسلح خودمرد محترمی راکه سنا وملت روم بلکه همه اقوام اورا پدرمیهن ونجات دهندهٔ همشهریان میخواندند از روم بیرون کرد . کسی که کشور هـا را داد وستـد میکرد و بمیل خاطرخود بخش مینمود . کسی که درهمین میدان خونریزی‌ها کرد وخنجر بدست بزرگترین وعفیف‌ترین مردم روم رامجبور بخانه نشستن کرده بود کسی که درهوسرانی وفسق و فجوراز هیچ شناعتی باك نداشت . کسی که معبد را آتش زد برای اینکه از تقلباتش در دفاتر نفوس اثری باقی نماند کسی که نه حق قائل بود نه قانون رعایت میکرد نه کسی را مالك چیزی می دانست . کسی که پس از نزاع جوئی‌ها وترافعهای

ناحق بالاخره با کمال بی اعتنائی بمحاکم و قوانین باحربه و جمعیت آشکارا مهاجمه
کرد ومیراث دیگری راضبط نمود. کسی که بتاراج کردن اموال مردم اتروری قناعت
نکرده برمردشریفی مانند واریوس که اکنون میان شما بدادوری نشسته حمله کرده
ومیخواست بضرب شمشیر اورا از املاك خویش بیرون کند (چند فقره دیگر از این
نوع کارهانقل میکند که همه واقع شده بود) وچنانکه می بینید ومیدانید کلودیوس نه
بدولت روم دست رد میگذاشت نه بمردم، نه بنزدیك نه بدور، نه بخویش نه ببیگانه اما
از بس این کارهای او عادی شده بود برای کسی شگفتی دست نمیداد و همه باین احوال خو کرده
بودند وحس مردم کندی گرفته بود. اکنون بفرمائید آسیب هائی که برای شما آماده
کرده بود چگونه ازخود میگردانیدید؟ باررا اگر میبردید چگونه میبردید و اگر میگذاشتید
چگونه میگذاشتید؟ اگر او بریاست میرسید نه بزرگ میدانست نه کوچك. خانه های
شما و دارائی شما فرزندان شما زنهای شما از شر او محفوظ نبودند و آنچه میگویم
خیال واهی نیست مگر نه قصد داشت از بندگان لشکر فراهم آورد واموال دولت و
ملت را ببرد؟ پس اگر میلون شمشیر خون آلود خودرا بدست گرفته فریاد کند که ای
مردم من کلودیوس را کشتم وشر اورا از سر شما گردانیدم وازاین عمل من عدالت وقانون
وامنیت وعفت درروم محفوظ ماند آیا اورا تصدیق نمیکنند؟ آیا هیچگاه کسی چنین
خدمتی بدولت کرده است؟ آیا هرگز ملت روم ومردم ایتالیا وتمام دنیا چنین شادی
وخوشی دیده بودند من شادیهای نیاگان را ندیده ام که چگونه بوده است اما فیروزی های
بزرگ و نمایان سرداران زمان خودمان را دیده ام و گواهی میدهم که هیچوقت
عموم مردم چنین ذوق ومسرتی درنیافته بودند. ای دادوران این پیشگوئی مرا باور
کنید که امیدوارم شما وفرزندانتان این ملت راخوش وفیروز ببینید وهمواره بگوئید
اگر کلودیوس جان نداده بود ما این منظرهٔ سعادت را نمیدیدیم ومن اطمینان دارم
که این امید بر آورده میشود وهمین سال این خود سری ها از میان میرود. فتنه جویان
مقید خواهند شد. قانون و دادگاه محترم خواهد گردید و ریاست پمپه تاریخ

نجات روم خواهد بود . اما کیست که ادعا کند که این بهبودی ها باوجود کلودیوس صورت پذیر میشد و اگر آن دیوانه تسلط میبافت که می توانست ضمانت کند که شما از دارائی و نعمتهای خدا داد خود بهره مند بمانید ؟

ای دادوران گمان نمیکنم کسی این بیانات مرا تنها نتیجهٔ دشمنی من با کلودیوس بداند و بگوید از روی خشم و کین از راه عدالت و داد منحرف شده است . راست است که من موجبات بسیار برای عداوت با او داشتم اما همه همشهریان مانند من اورا دشمن میدانستند و عداوت من در ضمن نفرت عمومی مستهلك بود. درست توجه بفرمائید سخن از مرك کلودیوس میرود . اینك من بشما می گویم چون فرض محال محال نیست همه چیز را میتوان در عالم خیال بتصور آورد . فرض کنید برای مبری شدن میلون من توانائی داشتم که کلودیوس را دوباره زنده کنم و چنین میکردم... ببینید رنگ همه پرید . پس کسی که فرض محال زنده شدنش چنین هولناك باشد اگر درواقع زنده میماند چه حال دست میداد و اگر همین توانائی را برای همین پمپه که امروز رئیس ماست واز او دلاورتر کسی نیست فرض کنیم آیا ممکن بود بچنین کاری اقدام کند و آیا احیای این یك نفس راموجب هلاك نفوس بسیار نمیدانست ؟ پس ای دادوران شما کسی را که راضی نیستید زنده شود چگونه برای مرك او کیفر قائل میشوید و کسی که قانون را پایمال میکرد چگونه بنام آن قانون برای او کینه خواهی میکنید ؟ و کسی که این خار را از سر راه شما برداشته وچنین شر بزرگی را از شما گردانیده چگونه اورا مجازات میدهید ؟ این عمل مایهٔ شرافت وافتخار او باید باشد. چرا باید برای او طلب عفو نمود ؟ راست است که او از جان خود دفاع کرده اما حقوق شمارا محفوظ داشته است واز این جهت باید پاداش نیکو ببیند . اما اگر با اینهمه شما عمل اورا نپسندید (اگر چه نمیدانم چگونه می توانید نپسندید) و اگر همشهریانش ازچنین کار دلیرانه آزرده باشند باید با کمال مناعت وخونسردی ازاین مردم ناسپاس دوری بجوید . همه درشادی و کامرانی باشند و آنکه مایهٔ این کامرانی شده ناکام

بماند وما میدانستیم که در تنازع با خائنان اگر تحصیل شرافت می کنیم خود را هم بخطر میاندازیم والبته تا خطر نباشد شرافت حاصل نمیشود ومن خود در دوره ریاستم اگر برای نجات دولت وملت با آنهمه مخاطرات روبرو نمیشدم آیا چنان فضیلتی درمی‌یافتم؟ نشانهٔ مردانگی همین است که در راه خدمتگزاری بمیهن با رشك وحسد و رنج و تعب برابر شوی وجان خود را بر کف دست نهی. اما اگر بر خدمتگزار ملت است که ازاین مشقات بیم نکند برملت نیز هست که خدمات مردمان بزرگ را منظور بدارد وبهرحال اگر نسبت بمیلون سپاسگزار باشید اوسرافراز خواهد بود واگرهم نباشید این خوشدلی را دارد که پیش نفس خویش خجل نیست . اما ای دادوران بدانید که این سعادت را ازبخت بلند خود واقبال روم وفضل خداوند داریم،دوکرا یارای آنست که منکراین معنی‌شود ؟ مگر آنکس که پروردگار را انکار کندو روشنائی خورشید رانبیند و حرکات منظم و مجلل اجرام آسمانیرا مشاهده نکند وگشت روزگار را نفهمد وخرسندی نیاگان راکه چنین آداب ورسوم وعقاید ارجمند برای ما بمیراث گذاشته‌اند در نیابد ولیکن من میگویم آنقدرت الهی وجود دارد . تنهای ما که افزارهای سست ناپایدارند دارای مبدأحس و جان میباشند . این دستگاه پهناور باعظمت طبیعت چگونه ازچنین مبدائی تهی تواند بود ؟ آیاچون اورانمی‌بینیم باید منکرشویم؟ پس باید منکر روان‌خویش نیز باشیم که مایهٔ‌حس وفکر ماست وهمان‌جوهر مجرداست که مراجان‌میدهد وخردمیاموزد وحال آنکه‌اورانمی‌بینیم بلکه بحقیقتش پی‌نمیبریم و نمیدانیم کجاست . باری آن قدرت وعظمت است که همواره سعادت و شرافت‌مردم را نگاه‌میدارد و اوست که‌بلای بزرگ را از ما گردانیده و کلودیوس را برانگیخته‌است که‌دیوانه‌وار بدشمنی بی‌باك حمله ببرد تاشقاوت‌زبون‌فضیلت‌شودودستش ازآزار بندگان خداکوتاه‌گردد. آری ای دادوران این کار کار بشر نبود کار پروردگار بود که‌این‌عفریت را ازپا درآورد و بیدین‌راقربانی اماکن متبرک کرد،پشته های‌مقدس وبیشه های مبارك و معبدهای ویران شده که بادیانت رومیان بظهور آمده و با آن

شریك بودند و یکنفر نابکار سایبانهای آنها را باتبرجور وستم خودبخاك افکند و بجای آنها آثار جنون خویش را برپا کرد همه براین امر گواهی میدهند. ایخداوندی که دست کافرمنش آن غدار درباچه هاوبیشه‌ها و کشت‌زارهای ترا باآنهمه جنایت‌ها ورسوائیها آلوده کرد مگرنه دریای غضب توبه جوش آمد واورا بسزای خود رسانید واگرچه دیر رسانید خوب رسانید؟ وآیارفتار ناشایستهٔ کسان خودکلودیوس بهترین دلیل برخشم خداوندان نیست که بهیچوجه تشریفات حمل جنازه وتشییع ونوحه‌سرائی وعزاداری وآدابی که در این موقع حتی دشمن بدشمن دریغ نمیکنند برای او بجا نیاوردند وجسداورابی ملاحظه طعمهٔ آتش ساختند؟ پیداست که خدانخواست یکنفر پدرکش ملعون انجام کارش بشرافت مقرون باشد.

حقیقت این است که من برملت روم ناگوار میدانستم این اندازه ازچنین وجود ناچیزی بردباری کنند. زناکار و آلوده کنندهٔ مقدسات که بود، احکام هیئت محترم سنارا که حقیر میشمرد، دادگاهها را که برشوه ملوث می‌ساخت، تأسیسات خردمندانه راکه همه طبقات ملت برای سلامت ونجات عامه برقرار کرده بودند پایمال میکرد؟ مراکه ازروم رانده بود سهل است دارائی مرا تاراج کرد خانه‌ام را آتش زد زن و فرزندانم را خوار وخفیف ساخت باهمه منازعه نمودبزرگان دولت و افراد مردم را بی‌تفاوت بکشتن میداد خانهٔ برادر مرا بآتش سوزانید وخراب کرد اتروریرابیادغارت گرفت مردم را از خانه‌های خودشان میراند هرروز جسارتی تازه و جنونی از نو سرمیداد. روم وایتالیا وسراسر کشور میدان تاخت وتاز اوشد و بازکفایت نمیکرد وقوانینی آمادمینمود که مارازیردست بندگان مابسازد. برهرچه چشم طمع میانداخت همهٔ حقوق ساقط میشد بااینهمه هیچکس مانع وعائق نیات او نبود مگرمیلون و از همین رو خدائدان آن راهزن نادان را برانگیختند که بمدعی خود حمله کند و وبجزاین راهی برای دفع شراونبود وخدابدل او انداخت که قصد جان یکنفر دلاور کند وازاین راه دولت وملت نجات یابد. کسیکه درمرگ او مجلس سنا یعنی خانهٔ

بزرگواری ملت را آتش بزنند دززند گانیش چه می کردند ؟

باری بقدر کفایت حجت آوردم وشایدزیاده روی هم کردم. اکنون ای دادوران دیگر تکلیفی ندارم جزاینکه از شمابرای دلاورترین مردم استرحام کنم اگرچه او خود اهل استرحام نیست و اینکه من میکنم شاید خلاف رضای اوست و دیدید که هنگامیکه ماهمه گریان بودیم یك اشك درچشم میلون ندیدیم وچهره‌اش آرام و آوازش محکم وسخنش یکسان است. چنین کسی راباید قدردانست مردمان ناچیز که خاك میبوسند وعفودرخواست میکنند طبع ما از آنها بیزار میشود اما آنکس که بی‌ترس وبی باك است وباکمال سرفرازی گردن بشمشیر مینهد از او باید رعایت کرد خاصه کسی که اینهمه خدمت کرده باشد من همواره او را میشنوم که دعای همشهریان را برزبان دارد وخوشی وسعادت آنها را ازخدا میطلبد ودوام وبقای روم را میخواهد ومیگوید آسایشی که من برای همشهریان فراهم کرده‌ام ارزانی ایشان باد هرچند که من خود از آن بهره‌مندنباشم اگردرخوشی و کامرانی ملت شریك نشدم باکی نیست چون رنج وتعب ایشان رامشاهده نمی کنم. میروم واول مکانیرا که آنجا آزاد باشم پناه گاه خود قرادمی‌دهم وباحرمان از آرزوها و امیدواری ها که داشتم میسازم بیاد زمانی که تنهانگهبان ملت مظلوم بودم. خودرا درمقابل خنجر کلودیوس فدای سنای بیقدرت وبزرگان بیدستگاه ونیکان بی‌پشت وپناه کردم وندانستم که یکباره از من دست میکشند ومرارهامیکنند. ترااى سیسرون بوطن بازگردانیدم و نمی‌دانستم که خود بزودی آواره میشوم. کجاست آن سناوکو آن بزرگان که ما سنگ آنها را بسینه میزدیم ؟ چه شد آن فریادهای شادی که برای مامیراندند وچرا خاموش شدآن زبان چرب وآن بیان نرم وشیرین توکه همواره بردل سوزی بیچارگان بکارمیبردی وآنها را آسوده می کردی ؟ من که هزار بار جان شیرین را نثارشما کردم چرا از آن تفقدات وآن فصاحت وبلاغت بی‌نصیبم ؟

اما ای دادوران او که این سخنان را میگوید مانند من اشك نمیریزدمی بینید

که چگونه آسوده نشسته است . میگوید من نسبت بی وفائی وناسپاسی بهمشریان نمیدهم . ضعیف و پراحتیاطندیادآوری میکنند که مردمان‌فقیرمسکین راکه‌کلودیوس برای چپاول اموال شما برانگیخته بود من برای حفظ جان ومال شماجلو گیری کردم واز دارائی خود بآنها بخشیدم تاچشمشان سیرشود ومعترض بزرگان‌کشور نباشند وهمین زمان نیزمجلس سنا بارها مراخواسته ودرآشوب وهنگامه مرامورد اعتماد خود ساخته واز زحمات و خدمات من قدردانسته وشکر گفته و من از این تفقدات پی‌درپی سپاسگزارم و هرجاکه سرنوشت من مرا بآنجا بکشاند این یادگارهارا با خود میبرم. ریاست من‌اگررسماًاعلام نشدباك‌ندارم آرزوی من‌این‌بودکه همشهریان مرابااین‌سمت نامزدکنندکردندازاینکه تشریفاتی بعمل‌نیامد چه زیان است ؟ مردمان بلندهمت فضیلت را میخواهند نه پاداش‌فضیلت راوزندگانی من‌شرافتمند است‌زیرا چه شرافتی بالاتر ازاینکه شخص میهن را از خطر رهانیده باشد ؟ کسانی که مردم قدرجانفشانی آنها را بدانندالبته سعادتمندند اما آنها هم که خدمتی کرده وفراموشی نصیبشان شود بی‌سعادت نیستند . بهترین پاداش فضیلت نام نیك است که اگر عمر میرود نام‌میماند غایب حاضرمینماید ومرده زنده بنظرمیآید وبالاخره فضیلت است که نردبان عروج برفلك سروری ومایهٔ نام جاودانی است و من میدانم که ملت روم همیشه ازمن یادخواهدکرد و همین امروز نیز هر جادشمنان آتش کین نسبت بمن بیفروزندگروهی هم بذکر خیر و ستایش من زبان میگشایند . ببینید که الان مردم اتروری بنام من چه جشن‌وسروری دارند . هنوزصد روز ازمرگ کلودیوس نگذشته که خبرش بهمه جارفته وشادیش‌همه راگرفته است . پس این‌تن ناپایدارهرجاباشد تفاوت نمیکند وآوازهٔ من‌همه‌جا شنیده میشود و نام من جاودان و باقی میماند .

ای میلون‌توبارها این سخنان را درغیاب این کسان که اکنون بماگوش دارند بمن گفته‌ای اکنون من در حضور این جماعت بتومی گویم دلاوری تو برتراز آنست که من بتوانم بستایم اماهرچه بزرگواری تو نمایانتر میآید اندوه من از جدائی تو

بیشتر میشود وردراینجاست که اگرترا از من‌دور کنند بنالیدن هم نمیتوانم دل خود راسبك کنم وازاینکه این ریش رابردل من بگذارند نمیتوانم آزرده شوم چون دشمن نیستند بلکه گرامی‌ترین‌دوستانند وکسانیکه این مصیبت رابرمن‌وارد سازندهمواره درخیرمن کوشش‌داشته‌اندزیرااى دادوران هرزخمی شمابمن‌بزنیداگرچه محکومیت میلون باشدکه کاری‌ترین زخم هاست من فراموش‌نمیکنم که شماهمواره بمن‌نوازش کرده‌اید ولیکن اگر مهرمرا ازدل بیرون برده‌اید وسببی موجب رنجش شما از من شده‌است چرابرمیلون خشم‌برانید وخود مرا مورد قهرنسازید ؟ چون خوشبختی من در اینست که‌بمیرم وچنین محنتی نبینم . ای میلون تنها خوشدلی که من امروز دارم اینست که آنچه تکلیف دوستی ومهربانی وجانفشانی بود دربارهٔ تو اداکردم . برای تومردم توانا را ازخود رنجانیدم وخودرا سپرتیغ دشمنان توساختم . دست تضرع و درخواست پیش کسان دراز کردم . تورا بدارائی خودم و فرزندانم شریك نمودم و امروز اگرآسیبی بتو بخواهند برسانندآنرابرخود میخرم وروامیدارم . بیش ازاین چه بایدم‌کرد وچه بایدم‌گفت وجزاینکه هرسرنوشتی برای توبنویسند خودرادرآن شریك سازم چگونه ازعهدهٔ وامداری وسپاسگزاری توبرآیم؟بهرحال من ازهیچ‌چیز دریغ ندارم وبرای قبول هرپیش آمدی حاضرم وشما ای دادوران بدانیدکه‌آنچه در بارهٔ میلون حکم میکنید یا اینست که نعمت‌های خود را برمن تمام میفرمائید یا یکسره هرمنتی برمن دارید باطل میسازید . اما میلون از این‌ناله‌ها متأثر نمیشود و بیدی نیست که از این بادهابلرزد . غربت نمیداند مگرآنجاکه فضیلت نباشد . مرك را پایان زندگانی دنیا می‌انگارد امامصیبت نمی‌پندارد . زهی سعادت اوکه این‌صفت دارد وخم بابرو نمی‌آورد . اما ای دادوران شما چه میگوئیدآیاباخاطره هاکه ازاو دارید شخص اورا میرانید ؟ آیا درروی زمین برای چنین مجمع فضایلی از روم‌که زاد بوم‌اوست جائی راشایسته‌ترمیدانید ؟ ای کسانیکه مدافع میهن بوده‌اید و خون خودرا چنان بیدریغ برای نجات ملت ریخته‌اید از شما درخواست میکنم که چنین

دلاوری از همگنان خود را باقی بگذارید . آیا ممکن است دادگرترین مردم را مطرود واز خود دورسازید واورا بخواری و غربت بیندازید ؟ وای برمن ای میلون بدستیاری همین رومیان بزرگوار بودکه تومرابمیهن باز گردانیدی ومن نتوانم ترا برای میهن نگاه بدارم ؟ بفرزندانم که ترامانند پدرمینگرند چه بگویم ؟ ببرادرم که امروز متأسفانه اینجا حاضر نیست و شریك غم و اندوه من بوده چه جواب بدهم ؟ بگویم همان کسی که با اوسازش کردند تا مرانجات داد بامن سازش نکردند تا اورا برهانم ودرچه‌مورد؟ درموردی که‌همهٔ‌مردم‌این کشور بامن‌هم آرزو بودند. چه کسان ؟ کسانی که مرگ کلودیوس برایشان فوز عظیم بود و درخواست کننده که بود ؟ من بودم . مگرمن گناه کرده‌ام آیا نابکاریهای کاتیلینا راکه کشف کردم و جلوگرفتم گناه من‌است؟ ومن میدانم همهٔ‌این مصیبتها که بمن و کسان من میرسد از همانجاست . پس چرابمن اجازه دادید که بروم وبرگردم ؟ آیابرای این بودکه پیش‌چشم من این دررا بروی کسانیکه آنرابروی من گشوده‌اند ببندید ؟ راضی‌میشوید که باز گشت من‌باین شهراندوهناك ترازمفارقتم باشد زیرا اگر کسانیکه مرا بازگردانیدند از آن رانده شوند اینجابرمن زندان خواهدبود .

هرچند این نفرین است که بمیهن خود میکنم واستغفار میطلبم امامیگویم ای کاش کلودیوس‌نمیمرد ورئیس دادرسی میشدومن این منظرهٔ غمناك‌نمیدیدم خداوندا چه روح بزرگی باین مردعطا فرموده‌ای که میگوید چون کلودیوس کیفری بسزادید اگر ماپاداش بناسزاببینیم باکی نیست . آیاچنین کسی که خداوند اورابرای شرافت این خاك بدنیاآورده رواست که دورازین‌خاك ازدنیابرود وجان فدای میهن‌نکند؟ بزرگواری اوراهمه بیاد داشته‌باشیدومگذارید دورازاین کشوربخاك برود . کسیرا که همه شهرها برای بردن او آغوش میگشایند شما رأی میدهید که ازشهرخود رانده شود ؟ زهی سعادت مرزی که اورا دریابد و بدبخت دیاری که او رابراند واز دست بدهد وقدر نداند .

دیگر بس میکنم که نه اشك مجال گفتن میدهد نه میلون اجازهٔ اشك ریختن.
همینقدر ای داوران یك چیز از شما درخواست دارم و بس و آن اینست که چون رأی میدهید تنها بعقیده وانصاف خود مراجعه کنید و بدانید که آن رئیس کل که شمارا در این قضیه بداوری برگزید خواست درست ترین و خردمندترین و استوار ترین مردم را برگزیند واگر دلیر باشید و بی طرفی نشان دهید وداد کنید از هیچ رو برشما خرده نخواهد گرفت .



دکارت ☆

رنه دکارت (۱) در لاهه (۲) از شهرهای کوچك فرانسه در سال ۱۵۹۶ زاده است پدرش از قضاة نجبای متوسط بود. طبع کنجکاوی ومحققی از زمان کودکی نمایان شد و پدرش او را فیلسوفك میخواند. دورهٔ تحصیل آنزمان را در مدرسهٔ لافلش (۳) که ژزوئیتها (٤) اداره میکردند در هشت سال طی کرد چندی هم بعلم حقوق وطب پرداخت وچون بسن بیست رسید متوجه بنقص تربیت علمی خویش گردید و بنابرجهانگردی گذاشت.

حوزه و دوایر سیاسی و نظامی فرانسه در آن هنگام آلوده بدسائس و با طبع سنگین دکارت ناسازگار بود پس آهنگ کشورهای دیگر نموده و داخل درلشکریان رئیس جمهوری هلاند شد زیرا که آن زمان دولتها لشکرملی نداشتند و از همه قبایل و امم سپاهی و فرمانده بمزدوری میگرفتند اما منظور دکارت نه جنگ کردن بود نه مزدگرفتن بلکه وسیلهٔ سیر وسیاحت میجست چنانکه چندی بعد از هلاند بآلمان رفت.

هنگام توقف در هلاند واقعهٔ کوچکی اورا دوباره بتفکرات علمی مشغول کرد یعنی روزی اعلانی بدیوار دید مشتمل برطرح یك مسئلهٔ ریاضی که بنابعادت آنزمان در آن سر زمین فضلا مسائل علمی طرح و اعلان میکردند تا اهل ذوق بحل آنها

☆ سیرحکمت دراروپا، چاپ سوم، جلداول ص ۹۰-۹۵

۱- René Descartes ۲- La Haye با پایتخت هلاند اشتباه نشود.

۳- La Fleche از شهرهای کوچك فرانسه است. ٤- Compagnie de jésus یا jésuites خدمتگذاران دیانت مسیحی میباشند که پس ازظهور مذهب پرتستان برای حفظ وتحکیم مذهب کاتولیك جمعیتی تشکیل داده وسیلهٔ وپیشرفت کار خود را تربیت جوانان وتأسیس مدارس دانسته اند ومدرسان وفضلای آن جمعیت معروف اند.

بپردازند دکارت زبان هلندی درست نمیدانست ازدیگری که مشغول خواندن اعلان بود درخواست کرد مسئله را باو بگوید آن کس از اهل علم بود و بکمان (۱) نام داشت وگفت میگویم بشرط آنکه اگر مسئله را حل کردی بمن بنمائی دکارت اینکار راکرد و بکمان که گمان نداشت جوان برحل مسئله توانا باشد از استعداد ریاضی او در شگفت آمد و با او دوست شد و ترغیبش کرد که از اشتغال بعلم تن نزند و دکارت این پند را پذیرفت تا آنکه شبی ازشبهای پائیز (ظاهراً دهم ماه نوامبر ۱۶۱۶) در نوبورك (۲) از شهرهای آلمان در حالی که درکنار آتش تفکر میکرد روش علمی تازهٔ بر او مکشوف شد و همان شب سه مرتبه خوابهائی دید و تعبیر آنها را چنین کرد که خداوند او رابدنبال کردن آن رشته از تفکرات گمارده است اما باز سیاحت رارها نکرده درآلمان ومجارستان و ایطالیا و شاید دانمارك و لهستان گردش نمود و مدت نه سال بسیر آفاق و انفس اشتغال و با دانشمندان ملاقات و گفتگوها داشت سر انجام عشق فراوان بکسب معرفت و تحقیقات علمی و میل بپرهیز از معاشرت و مزاحمت مردم و بیرغبتی بجاه وآوازه اورا بر آن داشت که گوشه‌نشینی کند پس هلاند را که برای او کشور بیگانه بود و میتوانست درآنجا مجرد از روابط و علائق باشد برگزید و بیست سال در نقاط مختلف آن دیار زیست کرد . امور مالی خودرا در فرانسه بیکی از دوستان واگذاشت که اداره کند و در واقع پیشکار او باشد . برای پیشکاری امور علمی هم یکی ازدوستان فرانسوی را اختیار نمود که مرسن (۳) نام داشت واز فضلای عصر ومانند خود دکارت ازتربیت یافتگان مدرسهٔ لافلش بود ونوشت وخواند دکارت با مرسن مهمترین سرچشمهٔ آگاهی بر احوال دانشمند و تحقیقات علمی و عقاید فلسفی او میباشد .

در خلوت انزوای هلاند دکارت فارغ از امور زندگانی روزگار را وقف امور علمی کرد . جز با اهل فضل معاشرت و غیر از مرسن و معدودی دیگر باکسی مکاتبه

۱- Beekmann ۲- Neubeurg ۳- Père Mersene

نداشت. شبانروزی ده ساعت میخوابید و هرروز مدتی میان مردم بآزادی گردش میکرد در حالی که کسی او را نمیشناخت که مزاحم او شود. گوشت کم میخورد و شراب کمتر می‌نوشید. بکارهای مردم‌مداخله و بامور سیاسی ودولتی بهیچوجه‌عنایت نداشت تحقیقات علمی‌او بیشتر بتفکر وتجربهٔ شخصی بودنه بخواندن کتاب و چنانکه خود گفته در کتاب جهان مطالعه‌می کرد یعنی سیر و تأمل در آثار طبیعت و چگونگی خلقت مینمود و یکی از دوستانش حکایت کرده است که روزی بدیدن او رفته بودم خواهش کردم کتابخانهٔ خود رابمن بنماید مرا به‌پشت عمارت برد گوسالهٔ دیدم پوست کنده و تشریح کرده بود گفت بهترین کتابها که غالباً میخوانم از این نوع است.

پس از آنکه چهار سال در هلاند بامور علمی اشتغال ورزید تصنیفی حاضر کرد موسوم به «عالم» (۱) وآن بیانی بود از کلیهٔ خلقت و یکی از اصول عقایدی که در آن اظهار نموده حرکت زمین بود و میخواست آن تصنیف را بچاپ برساند در آن هنگام غوغای محاکمهٔ گالیله بلند شد و خبر رسید که آن دانشمند بسبب اظهارعقیده بحرکت‌زمین مبغوض‌اولیای‌دین شده ودرمحکمهٔ شرع محکوم گردیده است (۱۶۳۳) دکارت چون ستیزه با اهل دیانت و غوغای مذهبی را خوش نداشت با تأسف بسیار از نشر کتاب خود منصرف گردید و چهار سال پس از آن واقعه کتاب دیگری بچاپ رسانید موسوم به‌گفتار در روش درست راه بردن عقل وطلب حقیقت در علوم مذیل بسه رساله در مناظر و مرایا و کائنات جوّ وهندسه» (۲)

مندرجات این کتاب همه نتیجهٔ تحقیقات و تفکرات شخصی دکارت بود و این نخستین کتاب علمی و فلسفی است که بزبان فرانسه نوشته شد زیرا که پیش از آن‌در سراسر اروپا فضلانوشته‌های خود را بزبان لاتین مینوشتند از همین روتصنیف مزبور در نزد عامه بسیار دلچسب واقع شد. مسائلی که در بابهای سه گانهٔ آن کتاب بحث

۱- Le Monde ۲ - Discours de la méthode pour bien conduire sa raison et chercher la vérité dans les seiences suivi de trois traités: la dioptrique, les méteores et la géométrie .

شده سپس موضوع تحقیقات بیشمار گردید و کم و زیاد بسیار پیدا کرد و تصانیف مکمّل تر در آن مباحث نوشته شده که هم اکنون در مدارس متداول است و بنابراین آن سه باب که اصل بود کهنه و متروک گردیده ولیکن مقدمهٔ کتاب چون مشتمل بر سر گذشت روحانی دکارت و اصول عقاید فلسفی و بیان روش علمی او می باشد از لحاظ تاریخی باهمیت و اعتبار خود باقی مانده و پس از سیصد سال هنوز یکی از معتبرترین کتابهای علمی فرانسه بشمار میرود و موضوع مباحثه و تحقیق دائمی فضلا و حکما می باشد و نام آنرا باختصار «گفتار در روش» یا تنها گفتار می گویند جز اینکه آن رساله چون کتابی مستقل نبوده و دکارت آنرا بقصد دیباچه یا مقدمهٔ تصنیف علمی خود نگاشته است در بیان مطالب غایت ایجاز و اختصار را روا داشته وغالباً باشاره گذرانیده است چنانکه بعضی از عبارات نامفهوم و رویهمرفته اگر بنظر سطحی نگریسته شود چندان جلوه نمی کند و برای فهم مطالب آن باید بکتب دیگر او و حتی نامه هائیکه بدوستان نوشته و در آنها افادات علمی کرده مراجعه نمود.

پس از نشر آن کتاب دکارت در ظرف هفت سال دو تصنیف دیگر نیز بچاپ رسانید یکی تنها در مباحث مابعدالطبیعه موسوم به «تفکرات در فلسفهٔ اولی» (۱) و دیگری در کلیهٔ حکمت الهی و طبیعی موسوم به «اصول فلسفه» (۲) و این جمله در واقع بمنزلهٔ شرح و تفسیر بخش چهارم و پنجم رسالهٔ گفتار می باشد و چون فضلای معاصر اعتراضها بر دکارت نموده و بر بعضی از آراء او اشکال کرده بودند جواب آنها را هم نوشته دنبالهٔ کتاب «تفکرات» قرار دارد.

انتشار این تصانیف آوازهٔ دکارت را بلند کرد کم کم فضلا متوجه شدند و گروهی از اهل ذوق نسبت باو ارادت ورزیدند یا در تحقیقات علمی با او مشارکت و دستیاری کردند اما آنچه از آن می ترسید و پرهیز داشت نیز واقع گردید باین معنی که یکی از معتقدان او رژیوس (۳) نام که در یکی از دارالعلمهای هلاند مدرس بود و مخصوصاً

۱- Méditations touchant la philosophie première. ۲- Les principes de la philosophie ۳- Regius

از تحقیقات طبی دکارت استفاده کرده بود رایهای او را با ذوق و شوق تمام در ضمن درس بیان می کرد. معلم الهیات همان دارالعلم وئسیوس(۱) نام که کشیش و واعظ بود بنام حمایت دین وحکمت ارسطو بمخالفت رژیوس یعنی در واقع بمعارضهٔ دکارت برخاست و هنگامه بر پاکرد و موقعی بدست آورده گریبان درید و خاک بر سر نمود وعلم تکفیر برافراشت. رژیوس بیچاره از مدرسی باز ماند و دکارت بر سر زبانها افتاد ومتهم شد باین که کارکن فرقهٔ ژزوئیت است تا مذهب پرتستان را خراب کند و بعضی دیگر گفتند برای اثبات وجود صانع دلائل ضعیف می آورد تا بنیاد خداپرستی را در نزد عوام متزلزل سازد. هیئت مدرسان دانشگاه هم حکم بطلان تعلیمات دکارت را صادر کردند. دراین هنگام دید اگر خاموش بماند امر مشتبه میشود وسخن مدعیان بکرسی می نشیند. دعاوی ایشان را ردکرد وسخریه قرار داد وئسیوس دست برنداشته بدیوان عدالت داد خواهی نمود وحکم غیابی صادر شد. کم مانده بود دکارت را تبعید کنند و کتابهایش را طعمهٔ آتش سازند مطلب را با سفیر فرانسه درمیان گذاشت وا و برئیس جمهوری متوسل وحکم محکمه متوقف شد پس از دوسال دیگری از متعصبان دامن بکمر زد که دکارت را بمذهب پرتستان در آورد. دانشمند از مباحثه و مناقشه دوری جسته درجواب گفت مذهبی را که دایه‌ام بمن آموخته ازدست نمیدهم ودرموقع دیگر گفت ازمذهب پادشاهم نمیخواهم سرپیچی کنم. این امتناع دکارت از پیروی مدعیان باز نزدیك بود غوغا بلند کند دوباره دست بدامن رئیس جمهوری شدند وازماجراجوئی جلوگیری کردند.

باآنکه تحقیقات دکارت درمسائل علمی وفلسفی بسیارغامض بود چون مطالب را باکمال روشنی ادا می کرد بیشتر مردم می فهمیدند و بدرك آنها مشتاق می شدند چنانکه بسیار کسان بسبب خواندن مصنفات او خواهان علم گردیدند وکتابخانه و آلات و ادوات علمی فراهم کردند و مشغول مباحثه شدند با دکارت بمکاتبه پرداختند و او

۱- Voétius.

باکمال سادگی ومهربانی واهتمام جواب سئوالات را مینوشت واز جمله کسانی که دراین راه وارد شدند پرنسس الیزابت (١) است که از طرف پدر نوادهٔ فردریك پنجم (٢) از پادشاهان آلمان وازطرف مادر نوادهٔ جمز اول (٣) پادشاه انگلیس بود. شاهزاده بانو کمال سیرت را با جمال صورت جمع کرده فضل ودانش را دوست میداشت و نسبت به دکارت ارادت پیدا کرد وبااومکاتبه می‌نمود حتّی اینکه در کارهای شخصی از او پند می‌گرفت وبدیدار او نیزمایل شد ودکارت از حسن توجه پرنسس شاد بود و کتاب اصول فلسفه رابنام او موشح ساخت وجمال و کمال اورا ستود باشگفتی ازاینکه با این زیبائی و نسبت عالی دارای کمالات و اخلاق پسندیده نیز می‌باشد و مراسلات دانشمند باآن شاهزاده مشتمل برفواید علمی وتحقیقات اخلاقی بسیاراست وقسمتی از بهترین یادگارهای او میباشد و احوال وصفات شخصی او را نمایان میسازد که چه اندازه راستی وصمیمیت ومهرومحبت رابامناعت ومتانت واستقلال طبع واعتماد بنفس واطمینان بروش علمی خویش جمع داشته‌است. باری گفتگوهای فیلسوف باشاهزاده بانو الیزابت منتهی شد باین که دکارت عقاید خود را در احوال نفس برای پرنسس بصورت کتابی درآورد موسوم به «رساله در انفعالات نفسانی» (٤) وآن بزبان فرانسه بچاپ رسید سپس بلاطین ترجمه شد وآخرین تصنیف مهم دکارت محسوب میشود.

اقامت دکارت در هلاند نزدیك بیست سال بود و درخلال این مدت سه سفر بپاریس رفت ومورد تکریم ابناء وطن شد لیکن هیچ گاه اوضاع آن کشور را ازجهت آرامی و امنیت با احوال خود سازگار ندیده بهلاند برگشت تااینکه ملکهٔ سوئد دختر گوستاوادلف (٥) پادشاه نامی آن کشور که کریستین (٦) نام داشت اورا بدربار خود دعوت نمود واو ملکه با فضل و کمال بود مصنفات وبعضی از مراسلات دکارت را دید و از ارتباط او باپرنسس الیزابت نیز آگاه شد عوالم همچشمی برذوق علمی

١- Elisabeth ٢- Frédéric V ٣- بانگلیسی James I وبفرانسه jac pues
٤- Traité des Passions de l'ame ٥- Gustave Adolphe ٦- Christine

مزید گردید و یک چند خواست مشکلات فلسفهٔ دکارت را پیش خود حل کند نتوانست سپس بتوسط سفیر فرانسه دانشمند را نزد خود مهمان خواند. دکارت را هم جاذبهٔ لطف مصاحبت ملکهٔ با کمال وشوق دیدن کشور وملت ودربار تازه وتکمیل سیاحت آفاق وانفس محرك شد وفایدهٔ دیگری نیز درقبول این دعوت تصور نمود و آن این بود که درحمایت یکنفر تاجدار از شر زحماتی که از اولیای دین وعلمای تنك نظر وحاسدان دیگر برخود بیم داشت ایمن شود چه آنزمان لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه صغیر بود ودربار آن دولت محل دسیسه وخدعهٔ درباریان ومرکز فتنه وفساد شده ودکارت از بزرگان میهن امید حصول آن مقصود را نداشت. پس در پائیز سال ۱۶۴۹ بپایتخت سوئد رفت و باملکه بمباحثه و گفتگوی علمی وفلسفی مشغول شد اما سرمای آن دیار بمزاج دکارت سازگار نیامد ذات الریه گرفت وپس از نه روز بیماری درسال ۱۶۵۰ بسن پنجاه وچهار در گذشت.

دکارت جاه ومقام ظاهری و آوازه و نام را سزاوار دلبستگی نمیدانست وجز اشتغال بعلم و طلب حقیقت چیزی را برخود روا نمیداشت از هرچه او را از تحقیق ومطالعه باز میداشت گریزان بود وعمر را گرامی تر از آن میدانست که مصروف نشست وبرخاست باارباب دنیاشود.

بعضی بر دکارت عیب گرفته‌اند که دراظهار عقاید علمی وفلسفی شجاعت نداشته و تقیه را که دراظهار حقایق جایز نیست روا داشته است ولیکن باید در نظر گرفت که اهتمام واشتیاق اوهمه باین بود که بی دغدغه وبفراغ خاطر عمر کوتاه را بکشف حقایق صرف کند ودرپی آن نبود که از افادات خویش شهرت واعتبار تحصیل نماید وهرچند قدرومنزلت یافتن پیش اهل فهم ودانش را دوست میداشت معروفیت در نزد عوام در نظرش ناچیز بود چنانکه دریکی از نامه‌های خود میگوید «آنقدر وحشی نیستم که نخواهم اگر ازمن یاد کنند بخوبی باشد اما خوشتر دارم که هیچ ازمن یاد نکنند وازشهرت بیم دارم چه آزادی و آسایش را محدود میسازد ومن این دوچیز را بسیار خواهانم وچنان

عزیز می دارم که ثروت هیچ پادشاه را با آن برابر نمیدانم.» و از سخنان بدیع دکارت که احوال روحیهٔ او را بخوبی می نماید اینست که پس از بازگشت از سفر آخری پاریس بیکی از دوستان می نویسد «در هر سه سفر دیدم روزگار با من ساز گار نیست و دلتنگی من بیشتر از آنست که هیچکس از من بجز دیدن چهرهٔ من نمیجست گوئی طالبان اقامت من در فرانسه مانند مشتاقان دیدن فیل و شیر و پلنك میباشند از آنجهت که وجودهای نادر ندنه از سبب سودی که در آنها باشد» و نیز در نامهٔ دیگر بمناسبت گفتگو از تصنیفی در اخلاق می گوید «ایکاش هیچ نگارش نکرده بودم چه می بینم آسایش را از من گرفته است. آنزمان که از علوم طبیعی می نوشتم هزار بلا بسرم آوردند پس چه خواهند کرد روزی که از قدر و قیمت واقعی حسنات و قبایح بحث کنم یا از احوال روح و علاقهٔ او ببدن و چگونگی تکلیف انسانی و لوازم زندگانی دم زنم. همانزمان که بر شکاکان رد می نوشتم شکاکم خواندند هنگامی که ابطال انکار صانع می کردم خدا نشناسم گفتند پس اگر در اخلاق وارد شوم البته مضل و مفسدم خواهند دانست بهتر آنست که بکسب معرفت اکتفا کنم و از نوشتن و تصنیف دست باز دارم و اندیشه های خود را ابراز نکنم مگر بکسانیکه سمت اختصاص دارند و مصاحبهٔ ایشان مایهٔ آزار نیست.»



روسو ☆

ژان ژاك روسو (۱) در سال ۱۷۱۲ در شهر ژنو زاده و در زندگانی بدبخت بوده است . مادرش زود از دنیا رفت و پدرش که ساعت‌ساز بود بسبب بعضی پیش آمدها نتوانست از او نگاهداری کند . روزگارش همه بدربدری و بی‌خانمانی گذشت و سبب اصلی آن هوسناکی و تند مزاجی و غرور و خود پسندی بسیار و سوءظن شدید او بود . بهرحال تحصیل‌مرتبی نتوانست بکند و فضل و کمال فراوانی نیاموخت اما مردی حساس و با ذوق و پر شور و صاحب قلم بود او یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه است . گفته‌هایش غالباً با عقاید متعارف و احکام ظاهر عقل مخالفت دارد اما با بلاغت تمام و حرارت مفرط مقرون است چنانکه هر چند آنچه نوشته به‌نثر است میتوان‌او راشاعری‌بزرگ دانست از اینرو نوشته‌هایش در افکار تأثیر کلی داشته‌است . تا نزدیك چهل سالگی اثر مهمی از او ظاهر نشد تا اینکه‌انجمن‌ادبی‌یکی‌ازشهرهای فرانسه مسئلهٔ میان دانشمندان طرح کرد که در آن‌باب‌رساله بنویسند وجایزه بگیرند و مسئله این بود : «آیا تجدید عهد علم و ادب و هنر برای تهذیب مردم‌سودمند‌بوده یا زیان رسانیده است ؟» روسو در این مسابقه شرکت کرد و جایزه رابردو آوازه‌اش بلند شد . گفتار او مبتنی بود بر اینکه علم و ادب ظاهر مردم را آراسته می کند اما باطن را فاسد میسازد طبع را منحرف مینماید و به دل‌و دماغ حالتی مصنوعی میدهد مختصر اینکه مردم عالم هنرمند میشوند . اما آدم نمیشوند . (۲)

☆ سیر حکمت‌دراروپا، چاپ‌سوم، جلددوم‌ص ۱۱۵-۱۱۹ ۱- Jean jacques Rousseau

۲ - گوینده مارا بیادمیاورد که گفته است :

ایدل نفسی بدوست همدم نشدی	در خلوت کوی یار محرم نشدی
مفتی و فقیه و صوفی و دانشمند	این جمله شدی ولیك آدم نشدی

سه سال بعد همان انجمن باز موضوعی طرح کرد باین مضمون :

« منشأ عدم مساوات میان مردم چیست و آیا قانون طبیعت آنرا روا میدارد؟ »

در جواب این سؤال روسو رسالهٔ نوشته است که معروف است بنام «گفتار در عدم مساوات میان مردم» وبنیاد سخن او اینست که عدم مساوات میان مردم بواسطهٔ هیئت اجتماعیه یعنی مدنیت روی داده که انسان را از حال طبیعی بیرون کرده است . مردم در حال طبیعی تفاوتهائی با هم دارند اما آن تفاوتها طبیعی است و مضر بحال ایشان نیست . انسان طبیعی نیك و آزاد و خوش است انسان اجتماعی بد و بنده و ناخوش میشود زیرا که در حال طبیعی ذهن انسان فقط مشغول بدوچیز است یکی حفظ وجود خود یکی دلسوزی برحال دیگران . اما حفظ وجود برای او آسان است چون حوائجش بسیار کم است معاش خود را بسهولت فراهم میکند وچون مزاجش سالم است درد ندارد و از درمان بی‌نیاز است و فکر و اندیشه بخاطر او راه نمی‌یابد و اعمال وحرکاتش از روی فطرت وطبیعت است . و اما نسبت بدیگران داعی ندارد که بدخواه باشد در زندگانی وحشیگری هم باآنکه حال طبیعی نیست چون زیاد از طبیعت دور نشده هنوز فساد کم است همینکه انسان با ابناء نوع مجتمع گردید و مدنی شد یعنی بنابراین شد که افراد بیکدیگر یاوری کنند و همکاری داشته باشند حکایت من وتو میشود ومسئلهٔ مال من ومال تو پیش میآید. حرص و طمع مورد بروز پیدامیکند و توانگری و درویشی رخ مینماید ، کار کردن لازم میشود و کارگری و کارفرمائی پیش میآید . پس البته مردم با هم سازش نخواهند داشت جنك و نزاع درمیگیرد و بداور و قانون و آمر و مأمور و نظامات و حکومت و سلطنت و کلیهٔ لوازم مدنیّت حاجت میافتد و انسان فکر و اندیشه بکار میبرد و حیله و چاره برای کار مییابد ، علم و صنعت اختراع میکنند و هرچه در این راه پیشتر میرود از خود یعنی ازطبیعت دورتر میشود و در فساد بیشتر غوطه‌ور میگردد و تمدن که نعمتی گرانبها بنظر میآید مصیبت و مایهٔ بدبختی یافته میشود .

پیداست که این عقاید با افکار دانشمندان آن عصر که شور و شوقی تمام نسبت بعلم و معرفت و تمدن دریافته و وسایل ترقی آنرا میجستند چه اندازه منافات داشته است . ولتر که بکلی با این حرفها مخالف بود پس از خواندن گفتار روسو با شیوهٔ استهزائی که مخصوص او است باو نامه نوشته میگوید : « حقایقی که شما بر مردم ظاهر میفرمائید خواهند پسندید اما عمل نخواهند کرد . زشتی تمدن انسانی را که ما از نادانی پناه گاه خود داشته‌ایم بهتر از شما کسی جلوه گر نساخته‌است‌وهیچکس این اندازه هوش و فهم بکار نبرده است که مردم راحیوان کند . حقیقت چون شخص کتاب شما را میخواند هوس میکند که چهارپا شود متأسفانه من شصت سال است عادت چهارپا راه رفتن را از دست داده‌ام و از من گذشته است که بآن حال بازگردم وناچار باید این رفتار طبیعی را بکسانی که‌از من و شما سزاوارترند ارزانی کنیم . مهاجرت نزد وحشیان آمریکا را هم برخود نمیتوانم هموار سازم زیرا کسالتهای مزاجی و دردهائی دارم که درمان آنرا باید از طبیب حاذق اروپا بجویم و مانند آنرا نزد آن نیك بختان نمی‌یابم و دیگر اینکه می بینم آن‌مردم هم‌پیرو بی‌تربیتی همگنان ما شده شقاوت پیشه کرده و با یکدیگر زد و خورد میکنند . . . . » و همچنین تا پایان نامه .

بااینکه روسوهمه مفاسد و بدبختیهای انسانرا ازتمدن وزندگانی اجتماعی میداند‌متوجه شده است که بازگشت‌بحال‌طبیعی‌دیگر‌ممکن‌نیست‌ودرپی آن‌بوده‌است که ترتیبی در هیئت اجتماعیه داده شود که در عین بهره مند بودن از فواید تمدن تاآنجاکه ممکن است بحال طبیعی‌نزدیك‌شویم ویك‌اندازه‌نیکی و آزادی‌وخوشی که داشتیم بازبدست آوریم .

این‌مقصود بدو وسیله حاصل‌میشود یکی بوسیلهٔ تنظیم هیئت اجتماعیه دیگر بوسیله تربیت افراد .

روسوعقاید خود رادرتنظیم‌هیئت اجتماعیه درکتابی‌بیان‌کرده است که « پیمان

اجتماعی» (۱) نام دارد بنابراینکه اگر بخواهیم برای وجود حکومت و حاکم و محکوم بنیادی مشروع قائل شویم اینست که مردم که در حال طبیعی آزاد و خودسرند برای زندگانی خود موانعی در پیش به بینند که هریك به تنهائی بر آن غلبه نتوانند کرد و با یکدیگر بر اجتماع پیمان کنند تا باتفاق و همدستی بر موانعی چیره شوند پس این مسئله پیش میآید که اجتماع بچه صورت واقع شود که بقوهٔ جماعت جان و مال هر فردی محفوظ بماند و با آن صورت هر فردی که با دیگران شریك اجتماع شده جز بخود بکسی فرمانبر نبوده و مثل سابق مختار نفس خود باشد.

بعقیدهٔ روسو برای این منظور باید اجتماع براین وجه باشد که هر فردی همهٔ اختیارات خودرا بجماعت بدهد، جماعت یك کل شود که همه افراد اجزاء لاینفك آن باشند واین کل صاحب اختیار مطلق بوده هیئت اجتماعیه را بر طبق قانون اداره کند وقانون نمایندهٔ ارادهٔ کل یعنی جمیع افراد و متضمن مصالح عموم باشد یعنی متوجه امور خصوصی افراد نشود و همهٔ افراد بتساوی مشمول آن باشند. اگر حقی اثبات میکند برای همه اثبات کند واگر تکلیفی وارد میآورد برهمه وارد آورد.

این ترتیب بچه نحو عملی میشود؟ باین نحو که مردم بهیئت اجتماع قانونگزار یعنی فرمانده ودرحال انفراد تابع قانون یعنی فرمانبر باشند واین وجه بخوبی صورت پذیر نیست مگر درجماعتهای کوچك و بنابراین بعقیدهٔ روسو یك هیئت اجتماعیه نباید از یك شهر کوچك تجاوز کند علاوه برین چون مسلم نیست که هیئت اجتماعیه بتواند قوانین پسندیده تنظیم نماید باید مردی دانا و خردمند قانون را با رعایت جوانب و مناسبات آماده کند و بقانونگزار یعنی هیئت اجتماعیه عرضه بدارد که بتصویب برسد. علاوه برین قانون اجرا کننده میخواهد وچون اجرای قانون عملی است که نسبت بافراد میشود از عهدهٔ جماعت بر نمیآید و هیئت اجتماعیه باید اشخاص مخصوص برای آن کار بگمارد که آنها حکومت را تشکیل میدهند.

۱- Contrat social

باین روش مردم برحسب ظاهر بی‌اختیارند چون اختیار خود را تسلیم هیئت اجتماعیه کرده‌اند اما درواقع همه آزادند چون بمیل خود کرده‌اند وهر کس اختیار خویش‌را تسلیم کل کرده‌است نه‌تسلیم جزء پس‌مثل اینست که تسلیم نکرده باشد وهمه درفرماندهی وقانونگزاری شریکندوهمه باهم برابرویکسانند وعدالت محفوظ‌است و ظلمی واقع نمیشود زیراکه‌ظلم آنستکه‌معدودی جماعت‌را تابع‌هوای نفس‌و آلت اغراض خود سازند ودرترتیبی که مادادیم هرکس تابع ارادهٔ کل است‌که ارادهٔ خود اوهم جزء آنست‌که وهرکس‌فقط آن مقدار ازاختیار خودرا تسلیم کل‌میکنند که برای منافع ومصالح عموم ضرورت دارد .

کتاب پیمان‌اجتماعی‌روسورا مانند کتاب روح‌قوانین‌منتسکیوباید اهل‌سیاست ومحصلین‌علم حقوق بخوانند اما ما درتفصیل‌ترتیباتی که روسو برای اداره کردن‌هیئت اجتماعیه فرض کرده است وارد نمیشویم که مجال‌سخن گفتن تنگ‌است و برای‌اینکه اساس فکر او دانسته شود همین اندازه‌کفایت است ولی چنانکه اشاره کردیم روسو استواری بنای‌هیئت اجتماعیه رابربنیادی که بنظر گرفته است مشروط میداند باینکه افرادبدرستی‌تربیت شوند و او از دانشمندانی‌است که‌باحوال کودکان وجوانان‌توجه خاص‌داشته و کتابی‌مخصوص درامرتربیت‌نوشته است‌وآن امیل(۱) نام دارد بمناسبت اینکه در آن کتاب داستان‌مانندکودکی باین اسم فرض‌کرده و او را موافق اصول وقواعدی که درنظرداشته است‌پرورش میدهدواین کتاب‌هم‌ازآثارمعتبرادبیات فرانسه است وباآنکه مانند آثاردیگرروسوبسیارمطالب داردکه غلط است یاتخیلاتی است که صورت وقوع نمیتواند بیابد ولیکن‌تحقیقات دقیق‌ونکته سنجیهای‌لطیف نیز دارد ودراینجاهم سخن‌روسو مبتنی‌براینست‌که انسان‌اگربطبیعت و فطرت خود واگذاشته شود نیکوکارخواهد بود وبنابراین‌درتربیت کودکان وجوانان باید تاجائی که ممکن است قید وبند راکنارگذاشت وآنها رابحالات طبیعی‌وآزادی پرورش داد و از آغاز

۱- Emile

نباید بیك رشتهٔ مخصوص ازعلوم وفنون وارد کرد بلکه باید بطورکلی قوای انسانی را درایشان پرورانید که بتوانند بخوبی زندگانی کنند . کتاب هرچه کمتر باید بدست آنها داد تاممکن است تعلیمات باید جنبهٔ عملی داشته باشد از وارد کردن افکارغلط وخرافات درذهن کودك پرهیز باید کرد ونباید گذاشت فکراو متوجه بدی و دروغ و ستم وآزار شود .

روسو نیز مانندحکمای دیگر سدهٔ هیجدهم بامسیحیت وآداب دینی که کشیشان مقررداشته‌اند مخالف ومعتقداست که بیر آوردهٔاو تعلیمات مذهبی نبایدداد تاوقتیکه خود اودیانتی راکه بفطرت سلیم می‌پسندد اختیار کند. بمباحث فلسفهٔ اولی هم اعتقادندارد ومیگوید مانمیتوانیم بدانیم عالم قدیم است یاحادث و نفس باقی است یافانی جزاینکه بوجود ذات مدرك مرید حکیم که درامور عالم متصرف و مؤثراست میتوان یقین کرد بنابراینکه حرکت درجسم امری ذاتی نیست ومحرك لازم است وسلسلهٔ محرك‌ها ناچار باید بمحرك کل منتهی شود ودرحرکات عالم وجریان امور آثارعقل و حکمت پدیدار است. فاعل مختار بودن انسان هم باین وجه است که میان حس نیکوکاری و هواهای نفسانی گرفتار است اما میتواند آنچه را خیراوست اختیار کند ومختار بودن جزاین چیزی نیست واینقدرمیدانیم که خوشی وسعادت که مطلوب حقیقی انسان باید باشد در اینستکه ستم روا ندارد ونیکوکار باشد وهمین مقدار برای دستوراخلاقی بس است .

باری اساس فلسفهٔ روسوعشق بطبیعت است و مدار امر دانستن عواطف قلبی و آنچه دل باو گواهی میدهد. ومعتقداست که طبیعت راست میرودودل درست گواهی میدهد ومفسده‌ها همه ازاین است که انسان عقل شریف خود رادر کار داخل می کند.

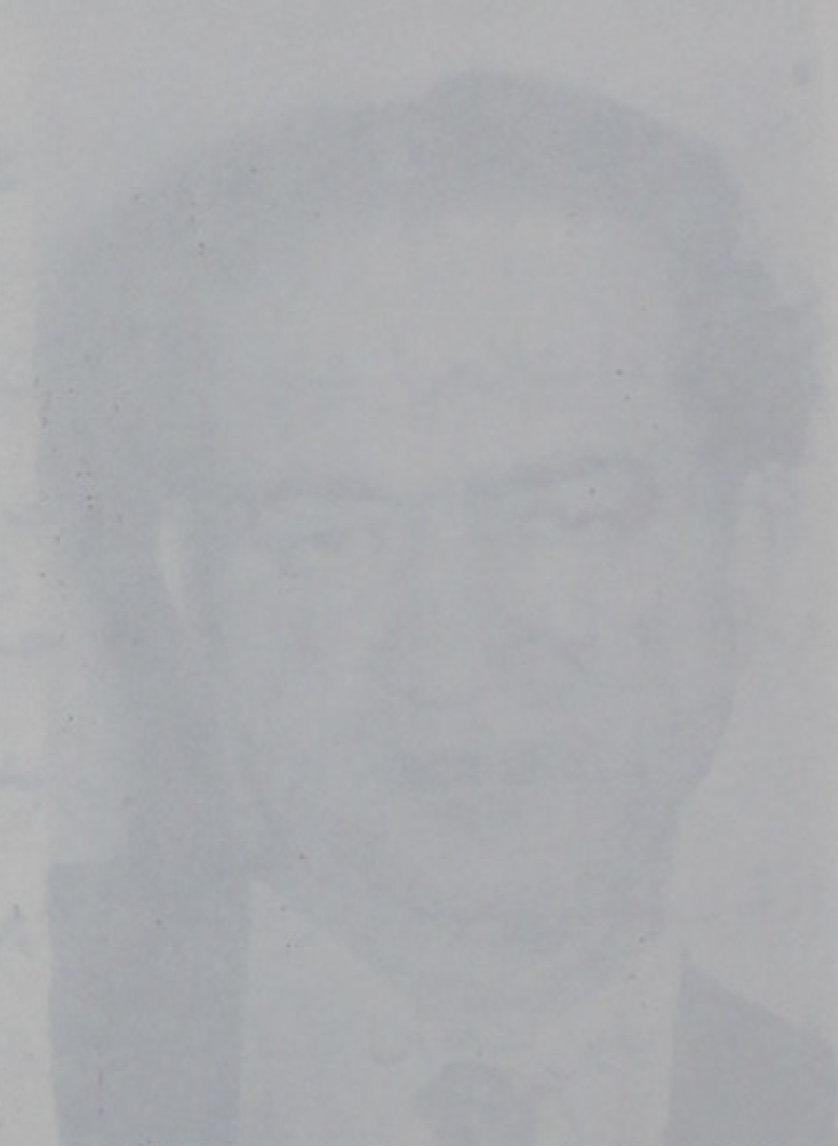
عقایدروسو مخصوصاً آنچه در کتاب امیل بیان کرده بود البته میان ارباب سیاست واولیای مسیحیت غوغا بلند کرد. کتاب را سوزانیدند ونویسنده را تعقیب کردند واو همچنان متواری ودربدر بود تا در ۱۷۷۸ یعنی همان سال وفات ولتر در شصت وشش سالگی بعالم طبیعت بازگردید وزندگانی پرمرارتش بپایان رسید وچندی از وفاتش

نگذشت که معتقدانش بسیار شدند و بتلافی خفتهائی که در زندگی کشیده بود از او قدردانی و تجلیل کردند تا آنجا که جسدش را به پانتئون (١) که محترم‌ترین مدفنهای فرانسه است انتقال دادند.



١- Panthéon

مجتبی مینوی





مجتبی مینوی

مجتبی مینوی بسال ۱۳۲۰ هجری قمری در تهران متولد شد و پس از اتمام تحصیلات مقدماتی و متوسطه، دارالمعلمین عالی را نیز بپایان رسانید و بتدریس در مدارس پرداخت. در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی ایران را ترك گفت و مدت ۳ سال معاونت ادارهٔ سرپرستی محصلین ایرانی در پاریس و سرپرستی محصلین ایرانی در لندن را عهده دار بود. پس از این مأموریت بایران باز گشت و بار دیگر بسال ۱۳۱۵ بسوی لندن حرکت کرد و این بار قریب ۱۴ سال در آنجا بسر برد. مینوی در این دورهٔ طولانی با احاطهٔ کامل بزبان و ادب فارسی و تسلط کامل ببعضی از زبانهای اروپایی، اوقات خود را در کتابخانه‌های آن کشور وقف مطالعه و تحقیق در آثار ادبی و تاریخی ایران کرد و در معرفی این آثار گرانبها رنج فراوان برد. وی پس از مراجعت بایران در سال ۱۳۲۹ باستادی دانشگاه تهران انتخاب گردید و اینك بسمت رایزن فرهنگی ایران در کشور ترکیه انجام وظیفه می کند.

وی در دوره‌های اخیر اقامت خود در اروپا و ترکیه با همکاری وزارت فرهنگ و دانشگاه تهران از نسخ منحصر بفرد آثار ارزندهٔ زبان فارسی مضبوط در کتابخانه‌های آن سامان، گنجینه‌ای مشتمل بر فیلم و عکس تهیه نموده است و از این جهت نیز حقی بر دوستداران زبان فارسی دارد. مقالات محققانه و پر مغز او که در مجلات مختلف ادبی مندرج است از اطلاعات فراوان وی حکایت می کند و کتاب «پانزده گفتار» او نشان می دهد که تا چه حد در ادب ملل اروپا احاطه دارد. بالجمله مینوی امروز بحق از محققان نامی و از جملهٔ مفاخر ادبی کشور ماست.

از جملهٔ تألیفات و آثار اوست: تصحیح و چاپ دیوان ناصرخسرو، نامهٔ تنسر، وضع ملت و دولت و دربار در دورهٔ ساسانیان (اثر کریستن سن، ترجمه از فرانسه)، تصحیح ویس و رامین، تصحیح و تحشیه نوروزنامهٔ خیام، تاریخ خط عربی فارسی (بزبان انگلیسی در کتاب نظری بصنایع ایران، چاپ اکسفورد) پانزده گفتار، تصحیح و چاپ مصنفات باباافضل (و در ۲ مجله، باتفاق آقای دکتر مهدوی) و ......

عمر دوباره✿

داستان مرا بشنوید، و میان من و مهمان من حکم شوید. میان من و این بیگانه‌ای که درون خانه‌ام رخنه کرده است، این مردی که در هفت آسمان یك ستاره نداشت و من باو لباس وخوراك دادم، حکومت کنید.

ساعت ورود اورا خوب بخاطر دارم: درانتهای آن پنج شبانروزی بود که سال ازقوت جوانی بضعف پیری گرائید. پرستوها هجرت کرده بودند، ولی باسترك سرخ بال(۱) هنوز باین سامان نیامده بود. سنگپشتی که در باغچهٔ منست بکنج آشیان زمستانی خود خزیده بود. اعتدال خریفی دررسیده بود. بادی ازمشرق میوزید که خون را در عروق درختان خشك میکرد، و برگ درختان، بی آنکه از درجات قرمزی و زردی بگذرد، بیك وزش باد، پژمرده و قهوه‌ای رنگ میشد، و مثل ورقهٔ قلعی نازك خشخشه میکرد.

شبانهٔ پنجم، هنگام سحر نگاهی بخارج انداختم. باد، صفیرزنان، در آسمان عرصه پیمائی میکرد، اما دیگر ابری در سر راه آن نبود. روبروی پنجرهٔ من ستارهٔ شعرای یمانی چنان میدرخشید که چشم را خیره میکرد. درسمت راست آن صورت جبار(۲) حمایل داری میکرد، وزیر پای او انخفاضی در راستهٔ ساحل مشهود بود، واز آن حدس میشد زد که دریا آنجاست، ولو اینکه آنرا بچشم نمیشد دید. قدری

✿ مجلهٔ یغما - سال اول - شمارهٔ اول - فروردین ۱۳۲۷ - ص ۸ تا ۱۳

۱- Redwing یعنی Rod-winged Thrush. ازمرغهای مناطق شمالی اروپاست که درفصل زمستان بانگلستان مهاجرت میکند.

۲- Orion یاصورت جبار از صورتهای آسمانیست وهمانست که شعرای ایران گاهی بنام جوزا خوانده‌اند (جوزا سحر نهاد حمایل برابرم -حافظ)

دور ترک دو نور دیگر دیدم که یکی برفراز دیگری واقع بود - آن یکی ثابت و بسرخی آتش بود، و این دیگری زرد رنك بود و نوبه بنوبه آشکار و پنهان میشد آن یکی دبران یا عین‌الثور بود، واین دیگری فانوس راهنما بود که برسر مناره‌ای واقع در چند فرسنگی ساحل چرخ میزد. درسمت مشرق، سه‌نیزه‌ای برتر از افق، ماه‌شب بیست وسوم، پریده‌رنگ و نحیف، روباوج میرفت، وسپیدهٔ صبح‌نیز دردنبال آن بالا میآمد. درچنین ساعتی بود که این بیگانه را آوردند. آوردند و ازمن درخواست کردند که اگر میلم اقتضا کند باو لباس بپوشانم واز او مهمان‌نوازی کنم.

کسی نمیدانست که این از کجا آمده است - جز همین که باد وزان‌وشب تار اورا آورده‌بودند. خاصه‌اینکه‌زبان‌او بزبان‌ما شبیه‌نبود، ناله‌و مویه‌میکرد، ومانند مرغانی که درباد گیر منزل میگیرند چه‌چه میزد. امابیدا بود که ازسفری دورودراز و پرمشقت رسیده‌است، زیراکه پایش‌در زیرتنش‌دوتا شده‌بود، وهمینکه‌اورا اززمین برداشتند یارای‌ایستادن نداشت. ومن که دیدم استفسار ازاو حاصلی ندارد ازخدمه جویاشدم، وآنها‌هرچه میدانستند گفتند - وآن این بود که‌چند دقیقه‌ای قبل‌ازان، این بیگانه رادر داخل چهاردیوار من‌دیده بودند که‌با سر برهنه‌و تن‌عور بروافتاده و تاب‌وتوان ازاو رفته‌است، وبآن‌زبان‌غریبی که‌داردا‌ستغاثه واستمدادمیکند. آن‌خدمه هم‌ازراه ترحم‌اورا بدرون نقل‌کرده وپیش‌من آورده بودند.

چند‌کلمه‌ای هم‌ازشکل وصورت‌این‌مرد بشنوید: چنان مینمود که صدسالی از عمرش گذشته‌است، سرش موند‌اشت، تمام پوست او پراز چین و چروك (۱) بود: دردهانش بجای دندان‌چندین‌چاله‌و گودال‌بود، گوشت‌و پوست براستخوانهای‌صورتش زیادتی‌میکرد و آویزان بود، رنگ و آبی اگر داشت همان بود که از سرمای شدید شب حاصل شده بود. واما در دو چشمش امارات عمرطولانی‌او لایح‌و آشکار بود:

۱- چروك از کلمات‌عامه‌است‌ولی من‌عیبی‌در استعمال آن‌نمی‌بینم - خواننده اگر این لفظ‌را‌خوش ندارد‌مختاراست که بجای‌آن‌لفظ آژنگ بگذارد. مجتبی مینوی

کبود رنگ و مات بود ، از عقل و حکمت سالیان مملو بود ، و همینکه دیدهٔ خود را بجانب من می گردانید چنان مینمود که نظرش از درون من میگذرد ، و بماورای من مینگرد و بر شداید و مصایبی که بشر در طی قرون متمادی تحمل کرده است خیره میشود ، چنانکه گوئی این محنتی که اکنون گریبانگیر او شده است رقم ناقابلیست از سیاههٔ بالابلندی از بلایا و آفات گوناگون . دیدگان او مرا بهراس می افکند. حق این بود که همین نگاه او مرا هشیار کرده باشد ، و بر دلم اثر کرده باشد که از دست او چها خواهم کشید. باری، از راه رحم و شفقت بخدمتکاران گفتم: او را پیش زن من ببرید و از قول من بگوئید «توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری و مواظب باشی که قوت و غذا بگلوی او برسد». این بود آنچه من در حق این بیگانهٔ ناشناس کردم ، حالا بشنوید که او پاداش مرا چگونه داد .

جوانی مرا از من گرفته است ، غالب بضاعت و مایهٔ حیات مرا گرفته است ، وحتی عشق و محبت زنم را از من گرفته است .

ازان لحظه‌ای که در خانهٔ من لبش بلقمهٔ چرب و شیرین آشنا شد همانجا رحل اقامت افکنده است ، و هیچ نشانه‌ای بر اینکه قصد رفتن داشته باشد پدیدار نیست. نمیدانم از راه خدعه بود ، و یا آنکه باقتضای سن ، و بعلت رنج و زحمتی که کشیده بود ، براستی ناتوان و بی پا شده بود ، مدتها گذشت تا جانی گرفت و حرارتی در او حادث گشت. ماهها گذشت و او از اینکه بر پا بایستد اظهار عجز میکرد ماهم بحد توانائی خود مایهٔ معاش او را فراهم میآوردیم و بشرط مهمان نوازی عمل میکردیم زن من از او مراقبت و پرستاری میکرد ، و ملازمان من باجرای اوامر او میشتافتند . زیرا که این مرد بزودی از عهدهٔ این بر آمد که از زبان خود پاره‌ای بآنها بیاموزد ، اما در فرا گرفتن زبان ما استعدادی نشان نمیداد ، و من گمان میکنم که این از روی قصد و عمد بود تا مبادا یکی از ما شغل و نیت او را (که بر ما مجهول بود) استعلام کند یا باو اشاره کند که وقت رفتن است .

من خود غالباً باوطاقی که اوتصاحب کرده بود میرفتم و یک ساعتی می نشستم، و در آن چشمان مستغرق بحر تفکر که کسی بکنه آنها پی نمیبرد تأمل میکردم، و میکوشیدم تاشاید ازمقالات ومقولات او چیزی ادراک کنم. من و زنم اوقاتی که باهم تنها بودیم گاهی سعی میکردیم که بحدس وتخمین معلوم کنیم این کیست وچکاره است، آیا تاجراست؟ آیاملاح سالخورده‌ایست؟ حلبی سازاست، خیاطست، گداست، یا دزد است؟ ما در این باب قطع ویقین حاصل نکردیم، واوهم هرگز پرده از روی معما برنداشت.

اماعاقبت نوبت بیدار شدن رسید وچشم بصیرت من بازشد. یک روز برصندلی نزدیک بصندلی او نشسته بودم، و بعادت مألوف در کار اومتحیر بودم. در آن ایام درخود احساس سنگینی و تألمی میکردم، و یک نوع رخوت اعضاء بمن دست داده بود، مثل این که بار گرانی بدوشم آویخته باشند، و بار دیگری بر قلبم نهاده باشند. ناگهان متوجه شدم که در گونه‌های این اجنبی آب و رنگ تازه‌ای ظاهر شده است؛ خم شدم و درحدقهٔ او نگریستم. دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده، وآن حالت مستغرق بودن در فکر تخفیف یافته است. آن جنبهٔ مالیخولیائی که در آنها دیده میشد، مانند نفس که بر آئینه دمیده باشند، در کار زایل شدن است. دیگر شکی نماند. این مرد آن بآن جوان‌تر میشد. سراسیمه وار بر پا جستم، و یکسر بسمت آئینه رفتم.

دیدم دو موی سفید در ناصیه‌ام روئیده، و درگوشهٔ چشمانم پنج شش چین و شکن ظاهر شده است. خلاصه اینکه من پیر شده‌ام. برگشتم و بآن غریب نگاه کردم، دیدم مثل یکی از آن بتهای هندی، فربه و بی خیال آنجا نشسته است؛ در عالم توهم حس کردم که خون جوانی قطره قطره از قلب من خارج میشود، و دیدم که گونه‌های او را خون تازه‌ای سرخ و گلگون میکند. دقیقه بدقیقه این معجزهٔ بطئی وتدریجی را معاینه میدیدم: پیری فرتوت جوانی سرزنده و زیبا میشد همچنانکه

غنچهٔ گل میشکفد درگـونهٔ او نیز رعنائی و طراوت شباب عیان میگشت ، و اندك اندك خزان عمر بر من مستولی میشد .

ازاوطاق او بیرون شتافتم ، و زن خودرا یافتم ، و قضیه را با او در میان نهادم . گفتم : « این غولیست که ما در خانهٔ خود منزل داده‌ایم ، زبدهٔ خون مرا میمکد ، و تمامی‌اهل‌خانه مسحور وشیدا شده‌اند » . زنم کتابی راکه میخواند بکناری گذاشت و در روی من خندید .

این را باید بگویم که زن من صاحب‌جمال بود ، و چشمان‌اوروشنائی قلب‌من بود . پس ببینید چه‌حالی بمن دست دادکه دیدم بمن میخندد ، و در قبال من ازاین بیگانه جانبداری میکند . از غرفهٔ او که بیرون رفتم سوء ظن تازه ای دردل من راه یافته‌بود. باخوداندیشیدم که «نکندکه‌این‌مردبعدازآنکه‌جوانی‌مرا بیغمابرده‌است ، برود واین‌یگانه‌چیزی راکه ازان بهتراست نیز ازمن بدزدد» .

از آن‌بس‌هرروزه‌درغرفهٔ‌خود وقت‌را بااین‌اندیشه و اندوه میگذراندم ازتبدلی که درخود میدیدم متنفربودم ، وبیم روزهای بدتر دلم‌را بدرد میآورد. اما آن‌اجنبی پرده را بالمره ازروی کار برداشته بود . برسرش کاکل وزلف مجعد روئید ؛ دندانهای سفید ودرخشان گودالهای دهانش‌را پر کرده گونه‌های فرورفته‌اش گوئی‌مبدل‌بخرمنی ازگل سرخ‌شدکه اززیرپوستی شفاف تلألؤ میکرد.

درست حکایت آیسن(۱) پادشاه پیریونانی بودکه بافسون عروسش ازنوجوان شد. این‌هم تازه‌جوانی شده‌بود، اما ناسپاس و حق‌ناشناس،که درخانهٔ من‌مقیم شده بود ومادهٔ حیات مرا فرومیبرد.

این کسی که ابتداء یك‌نیمه از لغات زبان اصلی خودرا برزبان ما تحمیل کرده بود چنانکه ازآمیزش‌ناشایست‌آن دوزبان‌مشتی‌ملفوظات‌وترهات‌ناموزون تولیدشده

۱ـ حکایت جوان‌شدن آیسن Aeson درسر پیری شبیه بداستان زلیخاست که بعداز پیرشدن بدعای پیغمبر بنی اسرائیل از نوجوان شد.

در افواه اهل خانه افتاده بود ، اکنون که از ضعف وفتور من آگاه شده بود ، ومطمئن بود که من دیگر جرأت بیرون کردن اورا ندارم ، کرامت کرد وبدون خجالت مارا به سك سك (۱) از نودرطریق محاورهٔ خودمان انداخت ، و درلسان ماچنان بچالاکی مهارت حاصل کرد که مسلم شدزبان ندانی سابق‌اواز روی‌غرض وخدعه بود. بعدازاین تاریخ دیگر برای بیان‌مقاصد خود همین‌زبان مارا بکارمیبرد وبس!

درباب عمر گذشتهٔ خود همچنان خاموش‌ماند، اما روزی مرامحرم‌ساخته گفت «قصدم اینست که چون ازاقامت درخانهٔ توملول گردم داخل خدمت نظام‌شوم».

ومن درحجرهٔ خود ناله وندبه‌میکردم، زیراکه‌آنچه از آن بیمناك بودم واقع شد. این‌مرد آشکارابزوجهٔ من عشق‌ورزی میکرد. وآن‌دوچشم که ازدریچهٔ آنهابزنم مینگریست ، وآن دولب که بآنها زنم‌را میفریفت، چشم و لبی‌بود که‌ازمن ربوده‌بود: من‌پیرمرد شده‌بودم اکنون میان من واین‌مهمان حکم‌بشوید.

روزی وقت صبح‌نزد زنم‌رفتم ، چه‌دیگر تاب تحمل این‌باررا نداشتم وبایستی که‌قلب خودرا فارغ کنم. زنم در کنارپنجره بتعهد گلدانها مشغول بود، وهمینکه رو بجانب من کرد دیدم که توالی شهور و سنین ازحسن وملاحت اوذره‌ای نکاسته‌است ، ومن پیرشده‌ام.

بااو ازاین غریب سخن بمیان آوردم که چنین وچنانست ، وباین‌دلیل من‌معتقدم که‌او بتو عشق‌میورزد.

زنم تبسم کنان جواب داد که «شکی دراین مطلب نیست».

خروش برداشتم که «بسرم قسم که گمان‌میکنم تو هم در دام‌عشق او افتاده‌ای».

لبهای‌اوشکفته‌ترشدو بروی‌من آشکارا گفت «بجان‌خودم قسم که‌همینطوراست».

ازغرفهٔ او بیرون آمدم واز پله‌ها بدرون باغچه رفتم. هوا گرم شده و سر گلها خم‌شده‌بود. خیره‌خیره‌بآنها نگاه‌میکردم، ودراین مشکلی که قلب مرا رنج میداد راه

۱- هردو بضم‌اول

چاره‌ای نمی‌یافتم . همینکه چشم از زمین برداشتم و بسمت مشرق بنور خورشید که از لب پرچین میتابید متوجه‌شدم این مرد را دیدم که از میان گلها عبور میکند و بی پروا آنهارا زیر پا میگذارد با گامهای سبك ولب خندان بجانب من آمد، و من برعصا تکیه زنان منتظر او بودم. همینکه نزدیك شد برمن بانك زد که «آن ساعتت را بده بمن».

بغض بیخ گلوی مرا گرفت و گفتم «بچه‌جهت ساعت خودرا باید بتو بدهم؟»

جواب داد «بجهت اینکه من میخواهمش، بجهت اینکه طلاست، بجهت اینکه تو پیری و دیگر چندان احتیاجی بساعت نداری».

بی‌محابا ساعت را بیرون کشیدم و در کف دست او انداختم، و فریاد زدم که «بگیرش، توچیزهائی راکه صدبار از این بهتر بود از من گرفته‌ای، این راهم بگیر، مرا لوت‌وعور کن، مرا غارت کن... »

آواز خندهٔ نرمی از بالا شنیده‌شد ، ومن برگشتم تا ببینم خنده از کیست. زنم بود که از دریچه بما مینگریست . درچشمانش اشک حلقه زده بود ، وبرق شعف از آنها میجست .

بایك دنیا کرشمه وعذرخواهی مرا ملامت کرد که «ببین عزیزم، توخودت بچه‌را لوس و ننر بارمیآوری. آن وقت ازمن گله میکنی(۱)».

۱- این حکایت ترجمهٔ قصه‌ایست که کوئیلر کوچ **Quiller-Couch** از ادبا و نویسندگان زبردست انگلستان (متوفی درسنه ۱۹٤٤ میلادی) نوشته است ومثل یك لغز ادبی است که درباب ولادت طفل ونشوونمای تدریجی او ساخته باشد . امیداست که خوانندهٔ این ترجمه از لطف وظرافت اصل داستان بهره‌ور باشد. شاید سزاوار باشد که بعداز اطلاع از معنای قصه یك بار دیگر عبارات را بدقت بخواند. مجتبی مینوی

عبرت تاریخ☆

آدمیزاد را نمیتوان مثل نباتات و حیوانات مورد تجربهٔ عملی قرارداد. اگر بخواهید بدانید که فلان طریقهٔ زراعت یا کوددادن چه تأثیری در حاصل فلان غله و میوه دارد می توانید آن را بمورد تجربه بگذارید. در باب بارآوردن بهترین مرغ و خروس یا بهترین خر- تدابیری که بنظر میرسد همه را میشود بمورد عمل گذاشت. اما تا بحال بنا نبوده است که با نوع انسان چنین معامله‌ای بکنند. میدان تجربهٔ راجع به بنی آدم صفحات تاریخ است.

ازمطالعهٔ تاریخ وقایع وحوادث وعادات و رسوم وادیان و آداب ملل می توان دریافت چه چیزهائی باعث علو وترقی آدمی زاد میشود و برعکس چه رشته پیشامدها و کارها و آداب دینی واجتماعی باعث میشود که یك قوم، یك گروه آدمی زاد، بدرجهٔ گاو وخر تنزّل کند.

البتّه هر کسی این قدرت واستعداد را ندارد که ازخواندن تاریخ چنین استنباطها بکند، همان طور که عموم مردم استعداد بارآوردن بهترین نوع اسب وحاصل کردن بهترین گندم و بهترین پشم را ندارند. این مایه ومعرفت به مردم معدودی منحصر است که در رشته‌های معیّن کسب تخصّص کرده‌اند، آن یکی هم ازعهدهٔ مردم معدود دیگری برمیآید که در تتبع تاریخ و درروان شناسی و (از همه مهمتر) در فلسفهٔ تاریخ تخصّص دارند.

ماهمان طور که درهیچ رشته‌ای ازرشته‌های معارف بشری مجتهد جامع الشّرایط نداریم وفقط خود را گول میزنیم، درعلم فلسفهٔ تاریخ هم خیال میکنیم که بایدادعای

☆ مجلهٔ یغما - سال هشتم- شماره‌های چهارم و پنجم (تیر ومرداد ۱۳۳۴)- ص ۱۴۵-۱۵۳ وص ۱۹۳- ۲۰۳

اجتهاد و تخصّص نکنیم. بحث در این باب فعلاً بماند.

امّا یک نوع بسیار سادهٔ عبرت گرفتن از وقایع گذشته از قدیم در ایران متداول بوده است ـ قدری بالاتر از مضمون آن مثل معروف عربی که مؤمن از یک سوراخ دو بار گزیده نمیشود. مثلاً این حکایت سعدی که پادشاه ظالمی باعث پریشانی رعایای خود شده بود و یک روز در مجلس او شاهنامه میخواندند وزیرش از او پرسید: فریدون که گنج و مُلک و حشم نداشت چگونه مملکت بر او مقرّر شد. شاه گفت: خلقی بر و بتعصّب گرد آمدند و تقویت کردند، پادشاهی یافت. وزیر گفت: ای ملک، چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان برای چه میکنی؟ یک نوع عبرت گرفتن از تاریخ است.

ابوعلی مسکویهٔ رازی که نزدیک به نهصد و پنجاه سال از مرگ او میگذرد، کتابی در تاریخ تألیف کرده است که تنها بقصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده است؛ عنوان این کتاب «تجارب الأمم» است و بزبان عربی است، و مقداری از آن چاپ شده است و بزبان انگلیسی هم ترجمه شده است و انصافاً کتاب تاریخ خوبیست. در تواریخ دیگری هم که ایرانیان بفارسی یا بعربی تألیف کرده‌اند گاهی نکاتی از نوع عبرت تاریخ دیده میشود، همان طور که در کتابهای ادبی از نظم و نثر نیز چنین عبرتها مندرج است.

در این گفتار قصد بنده اینست که عبرتی برای مستمعین گرامی از تاریخ بیهقی در باب تاریخ سلطان مسعود غزنوی نقل کنم.

تاریخ بیهقی را لابد می‌شناسید: ابوالفضل بیهقی از منشیان دیوانی سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود و جانشینان او بود، و تاریخ مفصّلی در باب این دوره که شخصاً شاهد و ناظر آن بوده است بفارسی نوشته است که از شاهکارهای فنّ تاریخ نویسی در ایران است. بیشتر آن کتاب از میان رفته، ولی آن قدری از آن هم که در دستست بسیار کتاب مفصّل و مهمّی است و حقّ اینست که آن را همه کس بخواند.

تاریخ یازده سالهٔ سلطنت مسعود غزنوی را بتفصیل تمام دارد و علاوه بر آن حادثه‌ها و واقعه هائی هم از دوره‌های قدیمتر جابجا بتناسب وقایع عهد مسعود گنجانده و از آنها عبرت گرفته‌است. حال فرض کنیم خواجه ابوالفضل بیهقی در میان ماست آشنا بزبان ماست ومیخواهد برای ما از آن وقایعی که خود دیده‌است چند قطعه‌ای نقل کند وعبرت بگیرد. گوش بدهیم:

امیر مسعود بعد از آنکه از مرگ پدرش آگاه شد خود را بشتاب هرچه تمامتر ازاصفهان بخراسان رسانید تا بغزنین برود و برادرش امیر محمّد را که بر تخت سلطنت نشسته بود بردارد وخود بجای او بنشیند. کسانی که بعداز مرگ محمود غزنوی امیر محمّد را بر تخت نشانده بودند همینکه از آمدن او بسمت خراسان مطلع شدند در نزدیکی غزنین امیر محمّد را گرفتند و حبس کردند و نامه‌ای سراپا عذرخواهی بخدمت امیر مسعود نوشتند واظهار انقیاد واطاعت کردند. مسعود ایشان را بخشید وامر کرد که لشکرها و خزانه‌ها و اموال سلطنتی را بهرات بیاورند. سر کرده و سالار این جماعتی که در نزدیکی غزنین بودند مردی بود از خاندان ترکان غزنوی و در حقیقت شیخ طایفه و رئیس ایل آنها، معروف به حاجب علی قریب. این مرد میتوانست تمام اموال وجواهرات را بردارد و لشکریان را که مطیع او بودند با خود ببرد، و اگر با مسعود جنگ نکند لااقلّ عاصی و یاغی بشود و در هندوستان یا ولایات جنوبی ایران برای خود سلطنت ترتیب دهد. امّا نکرد، و خود او برای ابونصر مُشکان که رئیس دارالانشای سلطنتی بود بیان کرد که من چنین ننگی را بخود نمی پسندم که بگویند بزرگ ایل محمودی مرتکب عصیان و خیانت شد: با آنکه خوب میدانست که مسعود او را از میان خواهد برد، با لشکر و اموال و خزاین به هرات بخدمت مسعود رسید؛ مسعود همان روز امر کرد او و برادر او منکیتراک حاجب را گرفتند وتمام اموال این دو برادر را از منقول وغیر منقول، صامت و ناطق، در هرجای مملکت بود ضبط کردند و تحویل خزانه دادند. بهانه اینکه حاجب علی قریب را چه کار باینکه شاه بر تخت بنشاند

و شاه از تخت پائین بکشد!

پیر مردی از ترکان در خدمت غزنویان بود بنام التونتاش که سلطان محمود اورا بمنصب خوارزمشاهی ارتقا داده بود، یعنی اورا پادشاه ولایت سرحدّی خوارزم درکنار مصبّ رود جیحون کرده بود. این مرد هم در خراسان بخدمت امیر مسعود آمده بود، و همینکه گرفتن حاجب علی قریب را دید بسیار وحشت کرد، و ترسید که او را هم بگیرند. مطلب این بودکه دور امیر مسعود را جمعی از درباریان جوان گرفته بودند و اینها نمیتوانستند سرداران و درباریان و امرای پیر راکه در خدمت سلطان محمود بزرگ شده بودند ببینند. دائم پیش مسعود برضد این پیران درباری حرف میزدند، بآنها تهمت می‌بستند، وبشاه القا می کردند که اینهارا بایدازبین‌برد. رگ خواب مسعود را خوب بدست آورده بودند. می دانستند که مردی حریص و مال دوست است. باو می گفتند فلان مرد فلان قدر می‌ارزد. یعنی اگراورا بگیری و از میان ببری فلان قدر مال و ثروت عاید تو خواهد شد. التونتاش باین حساب خیلی می‌ارزید. امّا مرد با هوش و زرنگ و مردم شناسی بود، بزودی حس کرد که اگر دیر بجنبد بهمان روز حاجب علی قریب خواهد افتاد، وسایل بر انگیخت و واداشت دوستانش بامیر مسعود القاکردند که سرحدّ خوارزم در خطر است و باید التونتاش را مرخّص کرد که بمقرّ حکومتش برود. امیر اورا اجازهٔ مراجعت داد، و آن پیر مرد منتظر صبح نشد، شبانه باچنان شتابی راه افتاد و رفت که تا امیر مسعود از مرخّص کردن‌او پشیمان‌شد اواز محلّ خطر دور شده بود. مسعود یکی ازمقرّبان خود را فرستاد که اورا برگرداند، امّا التونتاش چنان نرفته بودکه دیگر بدربار و بحوزهٔ تحریکات مسعودیان برگردد. این یکی دیگر بدام افتادنی نبود.

بعضی از بزرگان و اعیان مسنّ که آنها را محمودیان و پدریان میگفتندشاید در عهد محمود مرتکب گناهی نسبت بمسعود شده بودند واورا ازخود آزرده‌بودند، مثل حسنک وزیر؛ ولی‌غالب آنها بی‌تقصیر بودند و گناهشان‌فقط این‌بود که‌مال‌وثروت

هنگفتی بهم زده بودند، این یکی؛ دیگر اینکه بابودن آنها و باحزم وعقل وتجربه‌ای که داشتنداین جوانها گل نمی کردند و هرگز بمقامات بلندی که طمع داشتند نمیرسیدند یادیر میرسیدند. پس باید از میان بروند.

بونصر مشکان یکی از اعیان مسنّ بود و او هم می‌ترسید. امّا امیر مسعوداز این پیر مرد اصلاگله‌ای نداشت و در باب این یکی هرچه زدند در مزاج مسعود مؤثر نشد. او را بهمان ریاست دیوان رسایل نصب کرد و نگه داشت، و نگذاشت او را آزاری بدهند.

یك وزیر اعظم هم لازم بود. احمد پسر حسن میمندی را احضار کردند که مقام وزارت بدهند. این مرد در عهد سلطان محمود غزنوی بخاطر اینکه‌از مسعود جانبداری میکرده است مورد غضب سلطان شده بود و او را بهندوستان برده بودند و در قلعه‌ای حبس کرده بودند. همینکه فرستادند واورا برای وزارت خواستندیکنفر اریارق نام سردار ترك را هم او با خود آورد. این اریاق در عهد سلطان محمود سالار هندوستان شده بود، امّا آنجا سرکشی شروع کرده بود، و سلطان محمود نتوانسته بود او را بچنگ بیاورد. احمدبن حسن میمندی اورا بحضور مسعودآورد ودر خفا عرض کرد که اریارق‌مرد لایقی است و ازاو میشود استفاده‌ها کرد، ولی اورا نبایددوباره بهندوستان فرستاد، والاّ هندوستان ازدست خواهد رفت. باری مسعود با درباریان وسرداران ولشکریان‌خود ببلخ‌رفت و آنجارسماً بر تخت سلطنت‌جلوس کردوخواجه‌احمدبن‌حسن راببلخ آوردندومقام وزارت اعظم دادند. خواجه‌میدانست که هم مقام‌خود را چگونه محکم کندو هم چگونه قلب مسعود را بدست آرد. یکی از زرنگیهای اورا برای‌شما نقل میکنم: همینکه خلعت‌وزارت را پوشیدوبخانه رفت طبعاً کلیهٔ اعیان واشراف و امراودرباریان بحضور او بمبارکباد وتهنیت‌میرفتندو«حق می گزاردند» یعنی‌هدیه‌وپیشکش برای‌اومیبردند.خواجه فرستاده بوداز خزانهٔ‌سلطنتی دو نفر آمده‌بودند که‌باحضور نمایندگان‌خوداو ریز و سیاههٔ تمام‌هدایا رابر میداشتند،

و همه را بدون تصرّف تقدیم سلطان کرد ، و این سابقه‌ای شد که بعد ازان هر کس بمنصبی تعیین میشد و «حق و حساب» می گرفت همه را تقدیم سلطان میکرد .

عارض لشکر یا وزیر جنگ هم بوسهل زوزنی شد که ازخواصّ سلطان مسعود بود وازعهد سلطان محمود همه کارهٔ این ملکزاده بود . ولی مرد بدجنس و ناراحتی بود و ازتحریك وبد گوئی نسبت به پدریان دست بر نمیداشت، ومخصوصاً کینهٔ شتری غلیظی نسبت بحسنك داشت. این حسنك ازخاندان میکالیان نیشابور بود واسمش ابوعلی حسن بن محمّدبن میکال بود ودرزمان وزارتش درعهدسلطان محمود درسفری که ازحجّ برمیگشته ازراه بغدادنیامده بوده است بلکه‌از راه‌شام آمده بوده، وخلیفهٔ‌فاطمی برای او خلعتی فرستاده بوده‌واوهم گرفته بوده‌است. خلیفهٔ عبّاسی برای محمود پیغام داده بوده‌است که‌این وزیرتو قرمطی است،واین تهمت معادل این بود که کسی را کافر بخوانند. امّا سلطان محمود زیر بار این اعتراض نرفته بود و پس از مکاتبات خلعتی راکه فاطمیان به‌وزیراو داده بودند ببغدادفرستاده بود واین قصّه‌ختم شده بود. امّاابوسهل زوزنی کینهٔ این رابدل داشت که یك‌روز بسرای‌حسنك‌وزیر رفته‌بوده وحاجب اورا راه‌نداده بوده‌است . آن‌قضیهٔ تهمت قرمطی‌بودن را بهانه کرد و بقدری بسلطان‌مسعود پیچید تا فرمان بردار کردن حسنك‌راازاو گرفت، واین‌فرمان رابوضعی اجرا کرد که مایهٔ‌عدم‌رضایت‌مردم وبدگوئی خاصّ و عام شد. فراموش نشود که قبل ازکشتن‌او ، وادارش کردند که کلیهٔ اموال خودرابسلطان مصالحه کند یااسماً ببهای‌اندکی بفروشد .

کمی بعد همان اریاق سپهسالار سابق هندوستان را هم ناگهان گرفتند وازپیش کسانی را گماشته بودند که بهندوستان و سایر نقاطی که اریارق در آنجا ملك‌ومالی داشت بروند وهمه‌را ضبط کرده تحویل‌دیوان دهند .

وقتی که این‌قضیّه‌تمام‌شد سپهسالارغازی اسفتگین ترسید و براحوال‌وسرنوشت خودنگران‌شد ، ودانست کسانی که اریارق را ازمیان‌بردند راحت‌نخواهند نشست تااوراهم‌بهمان‌روز بنشانند ، وهمان‌طورهم‌شد، حیله‌هابکار بردند تااو ازترس سلطان

فرار کرد، لشکری برای گرفتن او روانه کردند، ولشکریان با او جنگ کردند و کسی را که زودتر از کلیهٔ سرداران تسلیم امیر مسعود شده بود و کمك به استقرار یافتن سلطنت او کرده بود و سلطان مسعود همواره نسبت باو مهربانی و شکر گزاری ابراز داشته بود گرفتند، و بعد از آنکه تمام اموال او را سلطان ضبط کرد یا بخشید، بقلعهٔ گردیز فرستادند تا آنجا مُرد.

پشت سر این دو نفر نوبت بامیر یوسف عمّ خود سلطان رسید. گناه او این بود که امیر محمد برادر سلطان مسعود دران چند ماهی که بجای پدرش بسلطنت نشسته بود امیر یوسف را سپهسالار خود کرده بود. سلطان مسعود ابتدا او را ببهانهٔ جنگ با یکی از یاغیان از حضور خود دور کرد، و بعد از آنکه از بلخ بسمت غزنین حرکت کرد امیر یوسف باستقبال او آمد. شب در یکی از قریه‌های میان راه منزل کرده بودند، همان جا فرمان داد او را هم گرفتند و تمام دارائی او در ضبط دیوان اعلی آمد.

در این دستگیریها غالباً خیانت هم دخیل بود، یعنی در خفا یکی از نزدیکان آن شخص را وامیداشتند که در حق خداوند خود جاسوسی و نمّامی کند؛ آن احمقها هم میکردند و بهره‌ای هم نمی بردند.

عیب بزرگ سلطان مسعود حرص او بمال بود. پدرش هم این عیب را داشت، ولی لشکر بهندوستان می کشید و شهرها و بتکده‌های پر ثروت آن را غارت میکرد و سپاهیان او هم بنوائی میرسیدند، برمیگشت و از آنچه آورده بود سهمی بخلیفه میداد و از او عنوان ولقب می گرفت و تحصیل اجازه میکرد که باز بغارت و چپاول مجدّد بپردازند؛ یا لشکر بری و اصفهان می کشید و مردم آن نواحی را باسم اینکه قرمطی هستند می کشت و آزار میکرد و اموالشان را تاراج میکرد. امّا سلطان مسعود نه آن درد دین را داشت که بعنوان غزا و خراب کردن بتخانها لشکر بسر زمین غیر مسلمانان ببرد، نه آن اندازه حسن تدبیر داشت که وقتی که لشکر کشی میکند مال هنگفتی بچنگ بیاورد. یك سفر بهندوستان و یك سفر بمازندران لشکر برد نفعی نبرد و خرابی بسیار رسانید؛ سپاهیان او اصفهان

را غارت وخراب کردند بحدّی که تا چهل سال بعد آثار آن خرابی برجا بود، ولی نفعی بسلطان نرسید؛ آن اندازه گذشت هم نداشت که اکتفا بمقدار مالیاتی بکند که برحسب رسم و قاعده باید ازمردم بگیرد؛ آن قدر برای بندگان خدا ورعایای خود ارزش قایل نبود که سرزمین آنهارا آبادان کند تا خراج بیشتر شود؛ نتیجه اینکه خانهٔ خودرا خراب میکرد وروز بروز بیشتر مردم را ازخود می رنجانید.

اولین بار که مردم را ازخود دلسرد کرد، یا بعبارت مؤدب‌تر بگویم: اطرافیان او مردم را براین پادشاه دلسرد کردند، در سر انعامها و خلعتها وصله‌هائی بود که برادر او امیرمحمد درموقع جلوس بر تخت سلطنت بلشکریان و آزادگان وشعرا و نوازندگان داده بود. این بوسهل زوزنی ودیگران باوخواندند که هفتادهشتادهزارهزار درم مال خزانه‌را برادرت برای اینکه مردم باو بیعت کنند مابین ترکان وتازیکان (یعنی ایرانیان) قسمت کرده است وصورت آن پیش خزانه‌داران هست، مصلحت آنست که آنهارا پس بگیریم؛ اگر پیران وپدریان به خلاف این بگویند نباید شنید زیرا که خودشان درمال گرفتن شریك بوده‌اند. چهل سال است که اینها مال جمع کرده‌اند و کاری نکرده‌اند. هر کدام که دارند باید ازایشان گرفت و آنها که ندارند مثل لشکریان باید مواجب آنهارا قطع کرد تاجبران وجوهی که گرفته بودند بشود، و مواجبی‌را که بعد ازین باید بآنان پرداخت برات وحواله برسر کسانی باید داد که ازان وجوه گرفته‌اند.

سلطان باوزیرخود دراین باب مشورت کرد. خواجهٔ بزرگ «نه ازان بزرگان و زیرکان وداهیان روزگاردیدگان بود که چنین چیزها برخاطر روشن وی پوشیده ماند» بتوسط ابونصر مشکان بسلطان پیغام داد که زشت نامی بزرگی از این کار حاصل خواهدشد وچندان مالی بدست نخواهدآمد. بونصر پیغام اورا باکمال محکمی بسلطان گفت ولیکن فایده‌ای نداد. فهرستی تهیه کردند و بسلطان نشان دادند، دید عجب مال وثروتی بخزانه عاید خواهدشد، ببهانهٔ شکار ازپایتخت خارج شدودستور داد که در غیبت او پولها را بگیرند. باعث بدنامی بزرگ ودلسردی مردمان ازاین سلطان شد، و آن

تمایل و هواخواهی که ازجانب مردم نسبت باو ابراز میشد ازمیان رفت ، و پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره کرده بود وچرا بگفتهٔ وزیرش گوش نداده بود، امّا پشیمانی سودی نداشت.

ای کاش سلطان عبرت میگرفت ودیگر بدسیسه‌ها ورأیهای کج بوسهل زوزنی در دام نمی‌افتاد،ولی خیر، بسلطان القا کرد که التونتاش درخدمت سلطان پاکدل نیست، بایست اورا پیش از آنکه ببلخ رسیدیم درشبورقان گرفته باشند ، حالا هم از بزرگان امرای محمودی همین یکی باقی مانده‌است، اورا باید گرفت. خلاصه‌واداشت که سلطان بخط خود نامهٔ کوچکی بیکی‌از سرهنگان سلطانی که در خوارزم بود بنویسد وباو دستوردهد که خوارزمشاه را بکشد . التونتاش چنانکه گفتیم مردی بسیار باهوش و کاردان بود، کدخدا یاوزیری داشت بنام احمد عبدالصمد، ازاو بسیار کافی‌تر و باهوش‌تر؛ علاوه‌براین خود سلطان سرّ خودرا نگاه نمیداشت : درمجلس شراب این نقشه را به ندیمان خود بروز داده‌بود. مردی که درغزنین نماینده ووکیل خوارزمشاه بود آگاه گشت وباو خبررا نوشت . نتیجه این‌شد که آن سرهنگ را در خوارزم کشتند، نامهٔ سلطان بدست خوارزمشاه افتاد ، سلطان مجبورشد خود را کوچك کند و دروغها و تملقها بگوید تا شایددل‌خوارزمشاه‌خوش‌بشود، ونشد. بوسهل زوزنی‌را برای‌دلجوئی خوارزمشاه گرفتند و مدّتی درحبس نگه داشتند، و ای کاش که سلطان اورا ازحبس بیرون نمی‌آورد و باز بتحریکات و دسایس او گوش نمیداد . التونتاش پیش احمد عبدالصمد گله کرده بود و گفته بود لعنت براین بد آموزان باد، مرد بی مانندی مثل علی‌قریب‌رابرانداختند، غازی‌واریاق‌رابرانداختند، ومرانیز نزدیك بود که درشبورقان گرفتار سازند، خدا نجات داد ، ولی دست ازفساد وحیله برنمیدارند . امّا التونتاش در همان سال بامر سلطان بجنگ علی تگین رفت و بسیار شجاعت وشهامت کرد و فاتح شد، ولی‌تیری باورسید و در گذشت .

سخن‌از حرص سلطان‌مسعود بجمع آوری مال‌وپر کردن خزانه بود، بی آنکه

بیندیشد که آبادی خزانهٔ او از خرابی مملکت حاصل می‌شود یا از آبادی آن. بقاعدهٔ النّاس علی دین ملوکهم امرا وسرداران و درباریان نیز برای خود مال جمع می‌کردند و باکی نداشتند که این اموال و املاك از راه درست فراهم می آید یا از جور و ظلم. از هرچه بیغما وچپاول از رعیت بدست می آوردند شاید نصف بدربار سلطان بهدیه می فرستادند، وسلطان از آنها راضی وخشنود میشد و بی جوئی نمیکرد که این مال از کجا بدست آمده است. بدترین این بزرگان از این حیث سوری بن المعتزّ بود که صاحب دیوان خراسان بود. هدیه‌هائی را که یك سال سوری فرستاده بود خود دیدم پانصد بار از انواع چیزهای تحفه و نادر و قیمتی، پارچها و آلات طلا و نقره وقالی و مشك و کافور ومروارید، وعدّهٔ بسیار زیادی کنیز وغلام، چنان بود که حتّی خود سلطان هم تعجّب کرد. سلطان به بومنصور مستوفی امر کرد که هدیه‌ها را در نهان قیمت کردند، معادل چهار هزار هزار درهم شد، امیر به بومنصور گفت: «یك چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دو سه چاکر بودی بسیار فایده حاصل شدی» و بومنصور جرأت نکرد بسلطان بگوید که: از رعایای خراسان باید پرسید که به ایشان چه اندازه رنج رسانیده اند تا چنین هدیه‌ای ترتیب داده اند، وفردا معلوم خواهد شد که عاقبت این کار چه خواهد بود. واین سوری مرد بی باك وظالمی بود، چون اختیار تامّ و تمام باو داده بودند رؤسا و اعیان خراسان را ذلیل کرد واز وضیع وشریف اموال بی حدّ وحساب گرفت و بکلیهٔ مردم آسیب رسانید، و از هرچه میگرفت از ده درم پنج درم بسلطان میداد. آن اعیان مستأصل شدند ونامه بماوراءالنّهر نوشتند و رسولان پیش اعیان ترکان فرستادند تا ایشان ترکمانان را برانگیختند؛ ضعفا بخدا نالیدند وخدا داد ایشان از آن ستمکاران گرفت. وخبرنگاران دولتی جرأت این را نداشتند که از کارهای او چنانکه باید وشاید بسلطان خبر بدهند، وتازه سلطان گوش نمی‌داد وبآن هدیه‌های جسیم او نگاه میکرد، تا خراسان در سر ظلم و درازدستی او از کف رفت. سوری ابله گمان میکرد خدا را میتوان فریب داد، مردمان را عذاب میداد واموال ایشان را غصب میکرد، درعوض نماز میخواند وصدقه میداد ودر طوس برسر مشهد علیّ بن موسی الرضا

مناره میساخت وده میخرید و بر آن وقف میکرد ودر نشابور مصلی را توسعه میداد ، و ازاین قبیل کارها، امّا اعتقاد من اینست که ده برابر این خیرات ومبرّات وصدقات هم تلافی ظلمی را نمی کند که بریك ضعیف روا میدارند. نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن درشرع روانیست. بوالمظفر جُمحی که در اواخر روزگار سوری بریاست چاپار وخبر گزاری دولتی بنشابور رفت ازجانب وزیر مأموریت خاص داشت که ازاحوال و اعمال سوری خبرهای درست و راست بدهد ؛ وزیر در آن زمان خواجه احمد عبدالصمد (۱) بود که پس از مرگ التونتاش و مرگ میمندی بوزارت سلطان مسعود رسیده بود ، واین جُمحی مخفیانه اخبار سوری را برای وزیر می نوشت ووزیر بعضی از آنها را بعرض سلطان میرسانید ، وبا آنکه سلطان عاقبت ازبدکاری اومطّلع شد تاباخر هیچ اقدامی برای جلوگیری ازتعدّی اونکرد. یاد دارم که این جمحی یك وقت این سه بیت را بوزیر نوشته بود و وزیر آن را بسلطان نشان داد :

امیرا بسوی خراسان نگر — که سوری همی مال و ساز آورد

اگر دست شومش بماند دراز — به پیش تو کاری دراز آورد

هر آن گله کان را بسوری دهی — چو چوپان بد داغ باز آورد

سوری را بآن چوپان دزدی تشبیه کرده بود که گوسفندها را تلف میکرد و داغی راکه بر آنها زده بودند میآورد ونشان میداد که معلوم شود خیانت نکرده است.

نظیر این واقعه درعهد هرون الرشید و برمکیها پیش آمد که هرون علی بن عیسی بن ماهان را نامزد امیری خراسان کرد یحیی برمکی گفت علی مردی جبّار و ستمکار است، امّا رشید علی رغم اووی را فرستاد، وعلی دست باموال رعایا دراز کرد واجحاف وتعدی رابنهایت رسانید ، و خبر گزاران نهانی به یحیی می نوشتند و مظلومان پیش اوبشکایت می آمدند ، وهرچه یحیی بهرون الرشید میگفت اثر نمیکرد، تاخراسان و

---

۱ - نسبت به جدّ است ، پدر او ابوطاهر محمد بن عبدالصمد شیرازی در خدمت حسام الدوله ابوالعباس تاش کدخدائی ووزارت می کردو خودازابتدا کدخداووزیر التونتاش بود ودر اواخرعهد مسعود وزیر اوشد .

ماوراء النهر و ری و گرگان وطبرستان و کرمان واصفهان وخوارزم وسیستان همه را بروز سیاه نشانید و ازاموال بی‌حد و حصری که گرفته بود هدیه‌ای ساخت و از برای هارون فرستاد. هارون صورت هدیه را که دید بفضل بن ربیع حاجب در آن باب سخن گفت ، وچون فضل با برامکه بدبود بهارون پیشنهاد کرد که روزی که هدیه ها را میآورند خوبست خلیفه بابرامکه برمحل بلندی بنشیند وهدیه ها را از برابر نظرش بگذرانند و دل برامکه بترکد. هارون چنین کرد ، و آن قدر غلام و کنیز و انواع پارچه های قیمتی و آلات زرینه وسیمینه ومشك و کافور وعطر وعنبر وسلاح واسب وعقاب و شاهین وشترو گاو وفیل وبلور و جواهر وچینی وخیمه وقالی آوردند که چشمهاخیره شد. قبل ازعلی بن عیسی فضل برمکی پسریحیی بامارت خراسان رفته بود و هدیه‌ای که او فرستاده بود بنسبت با این هدیه بسیار محقّر بود. بدین جهت هارون رو به یحیی کرد و ازاو پرسید: این چیزها درزمان پسرتودر کجا بود. یحیی جواب داد : زندگانی خداوند درازباد ، این چیزها درزمان پسر من در خانه های صاحبان آنها بود.

البتّه این جواب برخلیفه گران آمد ، وروزبعد ازیحیی گله کرد ، یحیی گفت : ای خداوند ، علی‌بن‌عیسی ازهر ده درمی که گرفته‌است دویاسه درهم نزدتوفرستاده است ونباید فریب‌این‌هدیه را خورد، چه مردم‌خراسان عاقبت‌ناچار بعصیان خواهند شد ودرقبال هریك‌درمی از این‌هدیه خلیفه باید پنجاه‌درم خرج کند تافتنهٔ خراسان فرونشیند تازه‌زمینهای آباد خراب‌شده‌است و رعیت‌بینوا و بیچاره‌و‌مقتول‌شده‌اند وبعد ازین مالی ازخراسان بدست نخواهدآمد. هارون نشنید ، برامکه از میان رفتند ، عصیان در خراسان بروزکرد و هرروز سخت‌ترشد و هرچه هارون لشکر و سردار فرستاد از عهدهٔ آرام‌کردن خراسان برنیامدند تاهارون الرشید مجبورشد که خود برای نشاندن آن فتنه برود ، وچنانکه میدانید رفت و آنجامرد.

برگردیم بـاحوال سلطان مسعود. در سال ٤٢٦ سلطان بگرگان رفت. در

نزدیکی گنبد قابوس دهی بود بنام محمدآباد ، آن روز که سلطان آنجا رسید مردی پیش امیر آمد وشکایت کرد که یکی ازلشکریان سلطان گوسفند مرا گرفته‌است وپول آن‌را نداده‌است . سلطان فرمود که رفتند و آن‌سپاهی را آوردند و ازاومؤاخذه کرد که تو از خزانهٔ‌ما مواجب میگیری وتازه هم مواجب گرفته ای وتنگدست نبوده‌ای ازاهل ولایتی که متعلق بماست چرا گوسفند گرفته‌ای؟ بعد فرمود اورا بر دروازه بدار زدند ، وجار زدند که‌هر که برمردم ظلمی بکند مکافات او اینست . عجبا ، آیاهمیشه چنین بوده است که از برای تعدّی کوچك وکم‌مجازات میکرده‌اند، وظالمین‌بزرگ و قهار را آزار نمیکرده‌اند، وسلطان خود را از همهٔ قیود وحدود مستثنی میدانسته؟

درهمین سفرهمینکه بساری رسید دوسر کرده‌را بافوجی لشکر به‌دهی فرستاد نزدیك ساری که دارای قلعه‌ای بود وپیری ازاعیان اهل گرگان‌در آن‌قلعه منزل‌داشت، وامر کرد قلعه رابگیرند . قلعه‌ای نبود که بفتح کردن بیرزد ، وچیزی از فتح آن عاید خزانه نشد ، اگرچیزی‌بود آن سر کرده هابرای خود برداشتند وده‌را چپاول کردند وبی‌رسمی وبی‌ناموسی فراوان‌ازایشان‌سرزد،وآن‌پیررا با پیرزنی وسه‌دختر‌غارت‌زده و سوخته شده بدرگاه امیر آوردند . بعدازآنکه دید مرد بیچاره‌ای را بخاك سیاه نشانده است پشیمان شد و از اوحلال‌بائی طلبید . حلال بائی طلبیدن چه درد آن پیررا چاره‌کرد. عجب اینست که درهرمرحله ملتفت‌اشتباه‌خودمیشد ولی‌تنبه حاصل نمیکرد که باردیگرخطانکند، خیر ، بازهم مرتکب خبط وخطامیشد .

همینکه بآمل‌رسیدمعلوم‌شدپسرمنوچهربن‌قابوس و باکالیجار وعاصیان‌دیگری که سلطان درپی آنها آمده بود از آنجا گریخته‌اند . صریحاً اعلام کرد که خراج آمل بخشیده شد وبا رعایا کاری نداریم ، وبدنبال فراریان‌رفت، «ومن که بوالفضلم پیش‌از تعبیهٔ لشکر درشهررفته بودم ، سخت نیکوشهری دیدم همهٔ دکانهادرگشاده و مردم شادکام ،وپس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد» .

بعدازآنکه سلطان رفت ولشکر فراریان رادرهم شکست بآمل بازگشت و یك روز بارعام داد و اعیان را فرمود درخیمه‌ای جای دادند و آن‌روز نوبت من بود که دردیوان رسالت بمانم. فراشی آمد ومرا بحضور سلطان برد، باقلمدان و کاغذ بحضور رفتم اجازهٔ نشستن فرمود وگفت بنویس: آنچه می باید که از آمل وطبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند: زرنشابوری هزارهزاردینار، جامه‌های رومی ودیگراجناس هزارتا، محفوری وقالی هزاردست، وفلان‌وفلان. من نبشتم وبرخاستم گفت این سیاهه رانزد خواجهٔ بزرگ ببرو پیغام‌مابگوکه باید اهل آمل این‌را تهیّه کنند وبدهند تاحاجت‌بفرستادن محصّل‌وبکاربردن جبروعنف‌نباشد. من سیاهه راپیش وزیر بردم وپیغام امیررا دادم، خندید وگفت: خواهی دید که این نواحی بکنند وبسوزند وبسیار بدنامی حاصل آید وسه هزار درم نیابند. چه جرم بزرگی! اگر همهٔ خراسان زیر و زبر کنند این‌زر وجامه حاصل نشود، امّا سلطان شراب میخورد ونگاه بنعمت ومال وخزائن خودش کرده واین حرف را زده است.

اعیان ومردم شهر گفتند دراستطاعت ماهست که صدهزار درم نقد وچندتائی قالی ومحفوری بدهیم ولیکن تمام گرگان وطبرستان وساری هم باماهمتحدشوند این همه نقد وجنس نمی‌توانند فراهم کنند، وبپردازند. مردم‌شهر چون ازتقاضای سلطان خبردارشدند اکثر ایشان گریختند، سلطان بوسهل اسمعیل را مأمور ایصال کرد و بالشکری‌قوی بشهرفرستاد، هرچه میخواستندمیکردند وهرکرامیخواستندمیگرفتند تا درمدّت چهارروز صدوشصت هزار دینار باشکر رسید که از بابت مواجب خود برداشتند ودو برابراین‌هم بظلم واجحاف گرفته بودند. خرج بسیاری شده‌بود وبدنامی بزرگی حاصل‌شد، ومردم آمل تا بغداد وتا مکّه رفته بردند وازدست سلطان مسعود شکایت کرده بودند. وزر و وبال‌این گناهان بگردن بوالحسن عراقی دبیروبدآموزان دیگراست، اما سلطان چرا نباید ازپیش بغورسخنانی که‌باو می گویند برسدواقدامی نفهمیده ونسنجیده بکند؟

عرض کردم که سلطان باعملهای زشت خود سرمشق بد به سالاران وخاصگان خود میدهد. مثالش اینکه حاجب بکتغدی یك نفر فقاعی داشت ، این فقاعی رفته بود که از اطراف آمل یخ و برف بیاورد ، در دهی کـه دران نزدیکی بود دست تعدّی بجانب دختری دوشیزه دراز کرده بود، پدر وبرادر آن دختر مانع شده بودند، فقاعی را زدند وبیرون کردند، نزد بکتغدی رفت و شکایت کرد، بکتغدی سوار فیل سلطانی شد وبی اجازه لشکر بآن ده برد وآن را خراب کرد و مردم بسیاری راکشت (حتّی بعضی از زهّاد ومردم باتقوی را درکنار سجّادهٔ نماز ، و قرآن در کنارشان ، کشته بودند) ، خبر بامیر رسید اظهار دلتنگی و نفرت کرد ، وبابکتغدی عتاب ودرشتی کرد، و چون از همهٔ کارهائی که به پیشنهاد ابوالحسن عراقی دبیر ودیگران در این ناحیه کرده بود پشیمان بود باهمه کس بدزبانی و بدرفتاری میکرد ، و تازه اینها در قبال آنچه بعدازان پیش آمد بسیار کوچك بود .

از لشکرکشی به هندوستان و جنگهای باسلجوقیان بهمین قدراکتفا می کنم که سلطان چون دیگر سردار کارآمدی نداشت وکاربدست بکتغدی و سُباشی بود که نه تدبیر وفهمی داشتند ونه ازخودگذشتگی وشجاعتی ، جز بدنامی و آبروریزی چیزی حاصل نشد . سلجوقیان بتدریج مسلط ومستولی شدند وعاقبت درسال ۴۲۹ بوالمظفّر جُمحی از نشابور خبر داد که سلجوقیان بجانب نیشابورمی آیند، و سوری و ابوسهل حمدوی همینکه خبر شکست لشکر سلطان راشنیدند اموال ولشکریان رابرداشتند وفرار کردند ومن درگوشه‌ای پنهان شده‌ام وچندتن را درنقاط مختلف گماشته‌ام که اخبار تحصیل می کنند و برای من می آورند و من برمز نوشته میفرستم. میدانید که سلطان پس از خواندن این خبرچه گفت ؟ به بونصرمشکان گفت : حال آن مالهاکه بوسهل وسوری برده‌اند چه خواهد شد !

دوماه بعد باز نامه‌ای ازجمحی رسیدکه اخبار ورود ینال وطغرل را بنشابور داده بود و گفته بود که : چون پیغام سلجوقیان بشهر نشابور رسیدکه هرگاه جنگ

خواهید کرد بگوئید واگر نخواهید کرد ما بشهر وارد شویم، اعیان شهر در خانهٔ قاضی صاعد که ملاّی سلطان مسعود بود جمع آمدند وپس از شور ومشورت پیغام دادند جنگ نمی کنیم، داخل شوید. علت این تسلیم شدن ازقراری که جُمحی نوشته بود این بود که فکر کردند شهر نشابور قلعهٔ مستحکمی ندارد، و مردم آن اهل سلاح نیستند، واینجا لشکری وجود ندارد، واگر بخواهیم مقاومت کنیم مردم بیهوده کشته خواهند شد و شهر خراب خواهد شد. امّا یك دلیل مهمتر را قاضی صاعد واعیان شهر برزبان نیاوردند ومن نیز در تاریخ ننوشته‌ام، ولی حال میگویم: مردم این شهر چه دلخوشی از حکومت سوری بن المعتز وسلطنت غزنوی داشتند؟ مسعود چه اعتنائی برنج کشیدن وخاك نشین شدن ایشان کرده بود که حالا برای او جنگ کنند؟ اگر سلطان مسعود خود را صاحب خراسان و نشابور میدانست میرفت و باسلجوقیان جنگ میکرد وآنهارا از نیشابور بیرون میکرد وبازهمان سوری ظالم را برسر آنها میفرستاد، همان سوری که تا خبر شکست سلطان راشنید در زندانهارا باز کرد وعده‌ای ازمحبوسین را گردن زد واموال را برداشته راه فرار پیش گرفت. از کجا که رفتار سلجوقیان بااهل نشابور بآن بدی باشد که رفتار سوری وسلطان غزنوی بود؟ مگر بدتر از آن ممکن میشود؟ خیر، وممکن هست که بهتر باشد.

وقایعی که بعد پیش آمد نشان داد که رفتار سلجوقیان بهتر از رفتار غزنویان بود. بالخصوص طغرل پادشاه عادلی بود، از تمدّن و معرفت و علم بی‌بهره بود، اما عاقل و دلیر وآدم بود. عاقل بود باین دلیل که گفت امروز این سرزمین از آن ماست و اینها رعایای ما هستند و ما چوپان آنانیم و باید ایشان را نگهداری کنیم و بیش از آن مقدار کمی که باید از ایشان خراج رسمی بگیریم دیگر چیزی نباید بخواهیم. دلیر بود باین دلیل که بعد از ورود به نیشابور همینکه دید کسان وبرادران وسرداران او میخواهند شهر راغارت کنند بایشان گفت ما اینجا بصلح آمده‌ایم و با ایشان جنگ نداریم، اگر شهر را میخواهید غارت کنید اول مرا بکشید بعد هرچه میخواهید

بکنید. آدم بود بدین دلیل که با خود حساب کرد که این مردم از دست سوری معذّب بودند و در حقیقت ستیزهٔ سوری بود که باعث شد ما بر این شهر و سرزمین مسلط شویم، و این سالار بوزگان و این اعیان که با ما مکاتبت داشتند و ما را بشهر خود دعوت کردند حال اگر از ما انسانیّت و انصاف و خوش رفتاری ببینند با ما دوست خواهند شد، و این خوش نامی و محبوبیّت برای آدمی‌زاد بهتر از آن مالی است که از راه چپاول بدست خواهیم آورد.

خیال می کنید که سلطان مسعود از این وقایع عبرت گرفت؟ خیر، روز بروز بدتر میشد. در سال ۴۳۰ روز جشن مهرگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت، و با آنکه هدیه و نثار فراوان برای او آورده بودند بهیچ یك از شعرا صله‌ای نداد و مسعود رازی را بهندوستان تبعید کرد؛ چرا؟ برای اینکه در قصیده‌ای که در مدح سلطان گفته بود، دو بیت نصیحت مندرج بود، که اینها است:

مخالفان تو موران بُدند مار شدند   بر آر زود ز موران مار گشته دمار

مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر   که اژدها شود ار روزگار یابد مار

دروغ گفته بود؟ خیر، نصیحتی نیکو کرده بود، امّا اعتقاد مردم در آن روزگار این بود که شاعران را با پادشاهان فضولی نباید کرد.

در اواخر سال ۴۳۱، بعد از آنکه در جنگ دندانقان نزدیك مرو از سلجوقیان آن شکست فاحش را خورده بود و گریزان به غزنین رفته بود از برای آنکه ننگ شکست خود را بپوشاند و تقصیر را بگردن سالاران خود بیفگند، و نیز از برای آنکه خزانه‌اش تهی شده بود، سه تن دیگر از سالاران بزرگ خود را توقیف کرد و اموالشان را ضبط کرد: سپهسالار علی دایه، سُباشی حاجب، و بکتغدی حاجب. این عمل را بمصلحت بینی سوری بن المعتز و بوالحسن عبدالجلیل کرده بود، و وزیر و بوسهل زوزنی از آن خبر نداشتند. سلطان مرا بحضور خواند و مأمور کرد که با سوری پیش سُباشی و سپهسالار علی دایه بروم، و پیغام امیر را سوری بآن دو نفر

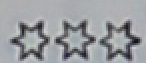
بدهد ومن مُشرف باشم و گفته‌های هر دو را برای امیر حکایت کنم. سُباشی به‌سوری اعتنائی نکرد و از من پرسید که فرمان چیست، من گفتم که‌من مُشرفم و پیغام‌آورنده سوری است. سوری طوماری بیرون آورد بخط بوالحسن عبدالجلیل که‌انجا خیانتهای سباشی را تعداد کرده بودند، یك یك خواند، و تقصیر شکست اخیر را هم بگردن او انداخته بودند. سباشی جواب داد که‌آن تقصیرهائی راکه سابق بمن نسبت داده بودند من بدلیل و برهان ردکرده بودم و سلطان از آنها گذشته بود؛ این آخری هم بهیچ وجه بمن مربوط نبود، زیراکه قبلاً گفته بودم بمرو نباید رفت. اموال من هم تاکنون دوسه بار غارت شده است و چندان چیزی ندارم. با این حال اگر بتوقیف کردن من کار مملکت درست خواهد شد جان من فدای فرمان خداوند باد.

در نزد سپهسالار هم سوری طوماری بیرون کشید که آنجا بوالحسن عبدالجلیل خیانتهای او را تعدادکرده بود. سپهسالار گفت اینها همگی تهمت بی اساس است و طمع بمال من کرده‌اند، بخورید، و سلطان خواهد دید که از بوالحسن چه زیانها باو خواهد رسید، و امّا این سوری، آن‌قدر بس که خراسان در سراعمال او ازدست رفت دیگر او را برغزنین مسلط مکن. چون از پیش او بیرون آمدیم سوری التماس کردکه آن نکتهٔ راجع به مرا بسلطان مگو؛ ومن جواب دادم که خیانت نمیتوانم کرد. مع‌هذا روبروی خود سوری آن نکته‌را بسلطان نگفتم امّا سه‌روز بعدازان بحضور سلطان مشرف شدم و عرض کردم که سپهسالار چنین گفت، و عذر تأخیردرعرض این سخن را بیان کردم. سلطان گفت بدانستم و راست چنین است، تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی. با وجود این سوری اگر چه مدتی بیکار ماند به کیفر آن گناهانی که در خراسان مرتکب شده بود نرسید.

آخرین وقعه‌ای که میخواهم حکایت کنم راجع به‌لشکری‌است که‌بسرکردگی التونتاش، نه‌آن التونتاش خوارزمشاه که مدّتها پیش ازین مرده بود، بلکه التونتاش حاجب، از غزنین برای امداد به بلخ و بیرون آوردن آن ازمحاصرهٔ‌سلجوقیان فرستاده

شد . این لشکر تمام طول راه را باحتیاط تمام میرفتند؛ همینکه به بغلان رسیدندو بدشمن نزدیك شدند احتیاط را رها کردند و دست بغارت دهات گشادند ؛ رعایا از جور ایشان بفغان آمدند وبتعجیل رفتند و سلجوقیان را خبر کردند . این ترکمانان درتحت سرکردگی چغری بیگ داود سلجوقی بودند، واومردی کاردان وجنگ دیده و با تدبیر بود. تعبیه‌ای کرد که لشکر التونتاش را تباه و پراگنده کرد والتونتاش با دویست نفر از بقیة السّیف لشکریان خود را بشهر بلخ رسانید .

وزیر قبلاً به سلطان مسعود گفته بود که این لشکر فرستادن غلط است ، و او نشنیده بود ؛ بعدازانکه خبراین وهن آخری را شنید توسط من بوزیر پیغام داد که رأی درست آن بود که خواجه دیده بود ، امّا مارا بمانگذارند. علی‌دایه وسباشی و بکتغدی مارا برین داشتند واینك چنین خیانتها ازایشان ظاهر میگردد ، تا خواجه نگوید که ایشان بی گناه‌بودند . همینکه این پیغام را بخواجه رساندم او گفت : این سلطان ازاستبداد وتدبیر خطادست‌نخواهد کشید، وهمواره‌تقصیرات خویش‌رابگردن دیگران می‌افگنند .



گفتار خواجه ابوالفضل بیهقی تااینجا بود . خیال نمی کنم دیگر لازم باشد که درعبرت گرفتن از این قضایا زیاد تفصیل بدهیم. سلطان مسعود حریص بود و هم خود او بمردمان تعدّی میکرد و هم حکام وسرداران زیر دست خود را میگذاشت بمردم تعدی کنند وایشان را بدوشند ، آنگاه خود او این‌ظالمان ومتعدیان راازبین می‌برد واندوختهٔ ایشان را متصرف میشد . نتیجه اینکه هیچ کس‌امنیت جانی ومالی نداشت ؛ هیچ کس اورا دوست نداشت وباواطمینان نداشت ؛ هیچ کس‌ازحکومت او وسالاران او دلخوشی نداشت ؛ و همینکه بلا نازل شد نه‌مردم برای دفع خطراقدام کردند ونه سردار وامیروفرماندهٔ لشکری داشت که ازبرای او جنگ کند وبلا راازاو بگرداند . مستبد بی‌شعوری بودکه‌برأی ومصلحت دید اهل تدبیر کارنمیکرد ودر

خطا اصرار وابرام می‌ورزید تا دیگر چارهٔ آن ممکن نبود، آنگاه پشیمان می‌شدو دیگران را متّهم به خیانت و بدنیتی میکرد؛ بنابرین فقط مردمانی دور او میماندند که بروفق میل و آرزوی‌اوعمل میکردند وحرف میزدند، ومردم خردمندکه ازتدبیر وکفایت‌ایشان‌فایده‌ای‌میتوانست‌ببرد مُهرخموشی‌بلب‌میزدندوازاو دوری میگزیدند. مملکتی که باین طریق اداره میشد ممکن نبود باقی بماند. سلطنتی که بدست سبکتگین تأسیس‌شده‌بود وبدست سلطان‌محمود باوج‌عظمت‌رسیده‌بود بدست‌مسعود برباد رفت، واگرچه اولاد او تامدتی برناحیهٔ‌کوچکی‌ازاین‌مملکت حکم میراندند دائم‌درمیان خود جنگ ونزاع‌داشتند وغالباً اسیرچنگ سرداران خود یامورد تعرض امرای نواحی دیگر بودند.

نمایش «ایرانیان»☆

تصنیف آیسخیلوس

متجاوز از دوهزار و چهارصد سال پیش از این یکنفر نمایش نگار یونانی تراژدی عالی و بزرگی بنام «**پارسیان**» یا «**ایرانیان**» نوشت که موضوع آن یك وقعهٔ تاریخی بود و باین جهت اولین و قدیمترین درام تاریخی محسوب میشود که بدست ما رسیده است.

این نمایش نگار یونانی **آیسخیلوس** نام داشت که در زبان فرانسه **اشیل** میگویند و نمایش ایرانیان را در سال ۴۷۲ قبل ازمیلاد مسیح با سه نمایش دیگر بمعرض تماشا گذاشت، و موضوع نمایش حمله‌ای بود که ایرانیان در تحت قیادت خشیارشا شاهنشاه هخامنشی بخاك یونان بردند و بانهزام مهاجمین منتهی گردید. این لشکر کشی و شکست ایرانیان هشت سالی قبل ازموقع نمایش رخ داده بود، و آیسخیلوس نه تنها آن وقعه را دیده بوده، خود در آن شرکت کرده و باایرانیان نیز جنگیده بود

بدنیست که بدواً زمینهٔ تاریخی این تراژدی را باجمال وصف کنم.

یونانیان در عهد دارای بزرگ (داریوش اول) لشکری باراضی متعلق بایران کشیده بودند ویکی از بلاد آن ناحیه راگرفته بودند و معبد آن را سوزانده بودند دارای بزرگ ازبرای تلافی این حرکت لشکری بیونان فرستاد، این لشکراو در دشت ماراتن بااهل یونان روبرو گشته جنگ کردند، واز قراری که مورخین یونانی میگویند شش هزار نفراز ایشان بقتل رسیدند ومجبور بعقب نشینی و بازگشت بممالك خود شدند. دارای بزرگ درنظر داشت که از برای تأدیب وسرکوبی یونانیان لشکر بآن

☆ مجلهٔ یغما ــ سال پنجم ــ شماره‌های ششم وهفتم (شهریور و مهر ۱۳۳۱) ص ۲۵۲- ۲۵۶ وص ۲۹۸-۳۰۲

سامان بکشد ، اما عمرش وفانکرد . از آنزمان جماعتی از یونانیان که در دربار خشیارشا پسردارا جمع آمده بودند وداعیهٔفرمانروائی در سر داشتند شاهنشاه ایران را مدام تحریك میکردند که لشکر بیونان کشیده آن سرزمین را مسخر کندو بیونانیانی که هواخواه ایران ومطیع شاهنشاه آن بودند بسپارد، یعنی زمام امورحکومت را در دست همین تحریك کنندگان بگذارد . خشیارشا عاقبت مصمم بمبادرت کردن باین جنگ گردید ، مجلس مشورتی مرکب ازسران قبایل وبزرگان درباری ترتیب داده ایشان را از نیت خود آگاه کرد و رأی ایشان را خواست. مردونیه که درعهد دارای اول سپهسالار ایران بوده وچند سال قبل از این تاریخ لشکر بخاك یونان کشیده و درماراتن دچار هزیمت شده و بدان سبب از منصب سپهسالاری معزول گردیده بود باگفتهٔ شاهنشاه موافقت کرد واصرار ورزید که شخص شهنشاه لشکر بآن سرزمین ببرد ومردم یونان بسزای اهانتی که بایرانیان کرده بودند برسند .

سایر حاضرین جرأت این رانداشتند که برخلاف رأی شاه و سپهسالار سابق سخنی بگویند و بدین جهت همه ساکت بودند تا اردوان پسر گشتاسب که عموی شهنشاه بود بسخن درآمد. اوگفت من ببرادرم دارا گفتم بمملکت اسکوچاها لشکر مکش که قومی بیابانگردند ، اوسخن مرانپذیرفت وجماعتی ازسپاهیان رشید خود را فداکرد . اکنون شهنشاه قصد حمله برمردمی را دارد که از اسکوچاها برترند و در دریا وخشکی دلیرترین مردم بشمار میروند ، چون این اقدام خطرناك است بر من واجبست که حقیقت رابگویم نیت تو اینست که برهلسپونت پلی بسته ازراه اروپا بیونان بروی ، اما از آن بیندیش که یادرخشکی ویا دریا یا درهردوجا ازاهل یونان شکست بیابی. تصور کن که در خشکی برتو فایق نیایند ولی دردریا برتری یابند ، دراینصورت میتوانند بسمت هلسپونت رفته پل را خراب کنند . پس حیات و ممات شاه وشوکت وجلال ایران منوط بیك پل خواهد بود . در هیچ کاری شتاب جایز نیست بالخصوص در امرجنگ. مجلس را مرخص کن و دراین کار درست بیندیش و سپس

رأی خود را بفرما. خدا خوش ندارد که کسی جز او دعوی بزرگی کند. واما مردونیه که از یونانیان بحقارت سخن میراند، مفتری است و مفتری مقصر است. اگر با اهل یونان جنگ باید کرد. خواهیم کرد، اما شهنشاه نباید بسرکردگی سپاه برود، بلکه همین جا درمملکت بماند. مردونیه خود باهرچه سپاه وسرکرده که میخواهد بجنگ یونان برود، او و من هردو اولاد خود را بگرو بشاه بسپاریم، اگر مردونیه در جنگ فایق شد شهنشاه اولاد مرا بکشد، واگر شکست خورد اولاد او کشته شوند وخود او نیز اگر بسلامت ازمیدان جنگ برگشت مقتول شود.

خشیارشا از این گفتار عموی خود درخشم شد، ولی او را بواسطهٔ قرابتی که داشت مجازات نکرد، و دوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه و گوشمالی یونانیان هستم، چه بعدازآنکه شهرمارا آتش زدند اگر اقدامی نکنیم جری خواهند شد وباز چنین حمله ها خواهندبرد، پس مصلحت وعدالت اقتضا می کند که رفتار ایشان را تلافی کنیم.

هرُدوتس مورّخ یونانی ازقول ایرانیان افسانه‌ای حکایت می کند باین مضمون که بعدازختم آن مجلس شهنشاه درآنچه عمّ او گفته بود اندیشه کرد ومعتقد شد که بیونان نباید لشکر کشی کرد، ولی شب بخواب دید که مردی شکیل و قوی هیکل براوظاهر شد و او را براین تغییر نیت ملامت نمود. صبح روز بعد خشیارشا خواب خود رافراموش کرده بود و بزرگان دولت و سران قوم راطلبیده بایشان گفت من جوان و بی تجربه‌ام وهنوز پخته و کامل نشده‌ام واشخاصی که مرابجنگ تحریك میکنند راحتم نمی گذارند. دیروز با عمّ خود تندی کردم امّا پس ازتأمل دانستم که رأی اردوان صحیح بود وبنابرین تصمیم خود را تغییر داده‌ام وبااهل یونان جنگ نخواهیم کرد.

بزرگان وسرکردگان مشعوف گردیده تعظیم نمودند ورفتند، ولیکن شب بعد باز همان شخص درخواب براوظاهر شد و اورا ملامت کرد و گفت اگر فوراً بجنگ بایونان مبادرت نکنی خوار وپست خواهی شد. خشیارشا سراسیمه از خواب جست

وکس فرستاده عمّ خود اردوان را بحضور خود خواست و با او گفت عقیدهٔ تودرست بود ومن بی‌جهت بتوسخت گفتم ، ولیکن شخصی بخواب من می آید و مرا توبیخ و سرزنش می کند . اگراین روحی است که مشیّت الهی را بمن الهام میکند باید که بر تونیز ظاهرشود. پس بیاجامهٔ مرا بپوش وبرتخت من بنشین و در بستر من بخسب تاببینیم چه میشود . اردوان البتّه راضی نمیشدکه برتخت شهنشاهی بنشیند امّا پس ازاصرار شاهنشاه باین کار تن درداد، مع هذا ببرادرزادهٔ خود نصیحت کرد که رأی عاقلانه را بپذیرد وبآنچه در خواب براو ظاهر شده است اعتنا نکند . پس جامهٔ خشیارشا را پوشیده دربستراو خفت ، درخواب شنید که شخصی باومی گوید توای خشیارشا را میزنی تا بیونان نرود، بدان که جزای این عمل را خواهی دید وشهنشاه نیز اگر رأی ترا بپذیرد بی مجازات نخواهد ماند .

اردوان تسلیم شد وبشاهنشاه گفت که معلوم میشوداراده خدا براین قرار گرفته است . خلاصهٔ این قضیه اینکه رأی شاه و درباریان او که ابتدا باهم تناقضی داشت عاقبت براین قرار گرفت که شاهنشاه بیونان لشکر بکشد . چنین کردند ، و برای آن جنگ مشغول تدارك وسایل شدند ، چهار سال این تدارکات وتجهیزات طول کشید، وسال پنجم که سال ٤٨٠ قبل ازمیلاد بود لشکری بجانب یونان براه افتاد که چشم روزگار تا آن روزچنان لشکرندیده بود . ازچهل ونه قوم وملت عالم دراین لشکر سپاهی جمع آمده بود . در دریای داردانل که همان هلسپونت قدیمیهاست ازچوب و طناب پلی بستند ، که ازان گذشته بخاك اروپا وارد شدند ، و خشیارشا سپاه خود را سان دید ، و اردوان عموی خود را از آنجا بشوش بر گردانید و سرپرستی خانه ومملکت خود را باووا گذاشت . سپس ازپلی که ساخته بودند عبور نمودند . شمارهٔ سپاهیان برّی را یك میلیون وهفتصد هزار نفر نوشته‌اند. بعضی از اقوامی که در این لشکرداخل بودند،ازاین قرارند:اهل پارس، اهل ماد،اهل گرگان،اهل آشور،اهل کلده، اهل بلخ ، اهل هند ، اهل هریوه ، پهلوی ها و خوارزمیان و سغدیان و خزرها و

سیستانیها وعربها! و حبش و اهالی ولایات یونانی آسیای صغیر. نیمی از اینها سواره نظام بودند وباقی پیاده.

در دریا بقول آیسخیلوس ونویسندگان بعد ازاو شاهنشاه ایران هزاردویست کشتی بزرگ داشت که در آنها سه صف پاروزن می نشستند، وبعضی ازملل مجاور ایران درتهیهٔ این کشتیها باشهنشاه کمك کرده بودند.

سپاهیان برّی درسواحل بحرالجزایرطیّ طریق کرده ازخاك مقدونیه گذشتند وولایات شمالی یونان رامسخر کردند. بعضی ازبلادیونان بنشان تسلیم واطاعت آب وخاك خدمت شاهنشاه ایران فرستاده بودند ومیدانستند که موردتعرّض سپاه او نخواهند شد. امّاسایرین دروحشت وهراس میزیستند.

درهیچ ناحیه‌ای عامهٔ مردم وسواد اعظم راضی بجنگ کردن باایران نبودند، وفقط اولیای امور و ارباب ثروت و قدرت بودند که جنگ را اختیار میکردند. امّا اهل شهر آتن بجدّ وپایداری هرچه تمامتر طرفدارجنگ بودند ومرگ را بانبوه را برتسلیم دشمن شدن ترجیح میدادند. هرودوتس می گوید اگر آتنی‌ها از ترس پارسیان مملکت خویش را ترك میکردند ویا درمحل خود مانده مطیع ومنقاد میشدند احدی دریونان جرأت نمی کرد که در دریا باشاه بجنگد وهرگاه جنگ دریائی نمیشد تمامی جمهوریهای یونان یك بیك بتدریج مقهور ومنکوب میشدند. پس بیقین میتوان گفت که اهل آتنه یونان را نجات دادند.

اتفاقاً سخنانی هم که ممکن بود مایهٔ دلسردی آتنیها شود گفته میشد ولیکن چون ایشان مصمم بدفع شاهنشاه ایران بودند اعتنا بآنها نمیکردند ویا آنها را بمیل خود تعبیر وتأویل مینمودند. مثلاً، رسولانی بمعبد دلفی فرستادند که ازغیبگو سؤال کنند تا تکلیف خودرا بدانند. غیبگوی نخستین گفت ای بدبختان، چرا نشسته‌اید؟ خانه‌های خود راترك کنید وباطراف عالم پناهنده شوید. آتنه زیر و زبر وطعمهٔ حریق گردد، وبرجهای قلاع شما باخاك یکسان شود.

رسولان نزد غیبگوی دیگری رفته تضرع نمودند که چیزی بگوید که اندکی تسلی ببخشد ، او گفت «چارهٔ شما قلعه‌ای چوبین است که منهدم نخواهد شد واطفال شما دران مصون خواهند ماند، منتظر آمدن سواره و پیاده لشکر مشوید، پشت بدشمن کنید ولیکن روزی بیاید که شمادر برابر او پافشارید. ای سلامیس ربانی، تو فرزندان زنان راهلاك خواهی کرد واین در زمان تخم افشانی یا درو خواهد بود».

فرستادگان ازین جواب قدری تسلی یافته آنرا نوشتند و بشهر آتنه بر گشتند. اهل شهر در تعبیر و تأویل این گفتهٔ غیبگو آراء مختلف اظهار کردند، تا شخصی موسوم به تمیستوکلس که بعدها از رجال مشهور یونان شد آن را چنین تعبیر کرد که باید بکشتی پناه بریم و در دریای سلامیس باکشتیهای شاه ایران نبرد کنیم و آنجاست که پیروزی با ما خواهد بود و فرزندان پارس تلف خواهند شد.

سپاه برّی ایران درهمه‌جا فاتح بود وپیشرفت میکرد، در تنگهٔ ترموپیل جدال شدیدی باجماعتی ازیونانیان کردند وآن ناحیه راگرفتند، و بلاد دیگری را نیز مسخر کردند، تا بشهر آتنه رسیدند، آن را نیز گرفتند، و شهر را سوزاندند، یا از قضا آتش گرفت. و لیکن بحریهٔ ایران در دریای باریك سلامیس دچار شکست گردید وآن باعث پیروزی یونانیان شد.

در بارهٔ این وقعه بود که آیسخیلوس تراژدی خود را نوشت، و یونانیان آن نمایش را در حکم یادآوری یکی از مفاخر خود و نشانهٔ فتحی که نصیب ایشان شده بود تلقّی نمودند.

تراژدی که یونانیان تراغوذیا (۱) میگفتند در حقیقت تعزیه خوانیست، یعنی حادثهٔ غم‌انگیز و حزن آوری را بصورت نمایش درآوردن و توسط چند تن آکتر و یك دسته خواننده آن را در برابر تماشاچیان عرضه کردن، بطوری که بینندگان را ازروؤس وقایع آن حادثه آگاه سازد و ایشان را متأثر کند. اماوقعهٔ شکست ایرانیان،

۱- این لفظ بهمین صورت در کتب فلاسفهٔ قدیم ما من جمله مصنفات ابن سینا آمده است.

برای یونانیان غم‌انگیز و حزن‌آور که نبود، سهل است، موجب سرافرازی وشادی نیز بود. پس آیا مناسب و ممکن بود که این پیروزی خویش را بصورت تعزیه‌ای درآورند ودرهنگام اقامهٔ جشن آن‌را نمایش دهند؟ بلی، ذهن وقّاد وقریحهٔ خارق‌العادهٔ آیسخیلوس چارهٔ این کار را کرد، باینکه میدان نمایش را از خاك یونان بخاك ایران منتقل کرد، و اشخاص نمایش را از مردم ایران اختیار کرد. برای ایرانیان وقعهٔ نبرد سلامیس حادثهٔ حزن‌آوری بود، و تعزیه را ممکن است از لحاظ ایشان ترتیب داد. این تعبیهٔ آیسخیلوس یك فایدهٔ دیگر نیز داشت، وآن اینکه تراژدی‌ساختن در بارهٔ یك وقعهٔ معاصر را ممکن ساخت. چه، مطابق قوانین مسلم و متبّع ادبی، یونانیان نمی‌توانستند حوادث عصر خود را بصورت تراژدی جلوه‌گر سازند. چرا، برای اینکه انسان نمیتواند معاصرین خود و مردمان نزدیك بعصر خود را ببیند که مطالب عادی مربوط بزندگانی روزانه‌را که مانند زندگانی روزانهٔ خود اوست بشعر بیان کنند و بآواز ادا نماید. شما تعزیه خوانی در بارهٔ شمر و امام حسین، یا راجع بسلیمان و بلقیس، یا حتی در باب تیمور لنگ را میتوانید تحمل کنید؛ ولی اگر از قصهٔ قتل میرزا تقی خان امیرکبیر تعزیه‌ای بسازند، وامیر کبیر و زن او وناصرالدین شاه و قاتل امیر کبیر یعنی حاج علی خان مراغه‌ای ملقب باعتمادالسلطنه از ایل‌مقدم (که اصل آنها بقوم مغول میرسید) همگی سخنان خود را بشعر بگویند وآوازشان را روی صحنه سر بدهند، تماشاچی بجای آنکه متأثر شود خنده سرمیدهد، که این چه جنغولك بازی است. ما میتوانیم مردمی راکه از عصر ما بفاصلهٔ معقولی دور باشند ببینیم که کاری بر خلاف معمول عصر ما می کنند، و حتی بعید نمیدانیم که‌چون رستم درپانصدسالگی کشته‌شد‌مادرش رودابه زن‌به‌وزاری کرده‌باشد که‌فرزندِ دردانه‌ام جوان مرگ‌شد! ولی‌این‌قبیل امور را دربارهٔ مردم زمان خود نمیتوانیم قبول کنیم.

آیسخیلوس چنین دریافته بود که انسان همان طور که در بارهٔ زمان دور از خود بعضی جوازها قائل میشود نسبت بمردمی هم که از حیث **مکان** و **قومیت** از

او دور و نامتجانس باشند چنین جوازی میدهد. ما از هموطنان خود و مردمان اقوامی که آنها را دیده‌ایم و می‌شناسیم و بعادات و رسوم ایشان واقفیم توقع نداریم که بجای تکلم ساده و معمولی زبان شعری و آوازه خوانی را بکار ببرند، ولی در بارهٔ قوم غریب و دوری مثل سرخ پوستان آمریکا یا اهالی مرکز افریقا یا بربریهای افریقای شمالی یا اهالی تبّت و مغولستان و سیبری که کمتر باحوال ایشان آشنائیم وشاید هیچوقت حتی یکی از ایشان را هم ندیده‌ایم مانعی نمی‌بینیم که شخصی تعزیه‌ای بسازد و ایشان را در روی صحنه بآوازخوانی در آرد. این نکته را **راسین** نمایش نگار عالی رتبهٔ فرانسه در مقدمهٔ نمایشی که خود او باسم بایزید (سلطان عثمانی در همان عصر خود او) نوشته بود بیان کرده وعذر آیسخیلوس را (بلکه هنر کردن اورا) در این امر بر خوانندگان روشن ساخته و ضمناً خود را هم از طعنهٔ نقادان مصون کرده است.

باری، میدان وقایع در نمایش ایرانیان شهر شوش است، و از بلاد عمدهٔ ایران در آن زمان این شهر بیونان نزدیکترین شهر بود و لشکرها از آنجا براه افتاده بودند و بآنجا بایست مراجعت کنند و در انتهای نمایش خود خشیارشاکه تازه از جنگ برگشته است بآن شهر میرسد، و این برحسب قرائن بدو ورود او بخاك ایران است.

این تفصیل را باین جهت دادم که آیسخیلوس اشتباهی کرده ودخمهٔ دارای بزرگ راکه در نقش رستم در نزدیکی تخت جمشید واقع است در شهر شوش قرارداده است وقتی که آن نمایش را داده‌اند در صحنهٔ وسط تالار نمایش یك چهارطاقی گنبددار بپاکرده بوده‌اند که گاهی بجای آتشگاه و معبد و گاهی بمنزلهٔ دخمهٔ دارا محسوب میشده و در عقب آن فضای وسیعی بوده است که گاهی گوشه‌ای از قصر ملکه وزمانی تالار مشورت بزرگان وسالخوردگان مملکت بشمار میرفته. از اشخاص نمایش فقط دو نفر بنام یاد میشوند، یکی دارای بزرگ است که روح او ظاهر میشود و دیگری خود خشیارشاست. ملکهٔ مادر خشیارشاکه اسم او بفرس قدیم خوُتس بوده و در یونانی اُتسّا نامیده میشود در نمایش اسم ندارد و فقط بانوی مملکت یا ملکه خوانده

شده است . غیر از اینها یك فرستاده یا قاصد است که از یونان می آید و خبر جنگ و فتوحات ارضی و شکست آخری را می آورد ، و جماعتی از بزرگان و سران قوم و سالخوردگان مملکت که شاهنشاه ایران اداره امور را تحت ریاست مادر خود بمصلحت بینی و شور و مشورت ایشان موکول کرده است . این جماعت را آیسخیلوس باین جهت تعبیه کرده است که درهر تراغوذ یابایست یك جماعت برای آوازه خوانی دسته جمعی باشد .

درتمام نمایش بهیچ وجه اسم یونانی مندرج نشده است ، ولی اسامی عدهٔ زیادی از سرکردگان لشکرهای مختلف واقوام گوناگونی که درسپاه ایران بودند برده شده است ، چندتائی از آن اسمها بصورتیست که نمیتوان یقین داشت اصل و منشأی دارد یا نه ، زیراکه نه یونانیست نه پارسی ، ولی لااقل چهل ودواسم از آن اسمها بفرس قدیم است که آیسخیلوس باقتضای زبان یونانی آنها را اندکی تغییر داده است ، أرتفرنسن ، أرتمبارس ، هیستائیخماس ، وغیره ، که حتی در زبان یونانی هم غریب و عجیب بوده ، و این امر بغیر عادی بودن نمایش کمك میکرده و آن را از عرصهٔ زمان و مکانی که تماشا کننده بآن مأنوس بوده است دورتر میبرده است ؛ و حتی بعضی از کلمات یونانی رانیز آیسخیلوس عمداً چنان ترتیب داده بوده است که در گوش هموطنانش لفظ خارجی جلوه کند .

امری که بارتقای این نمایش بعلو درجهٔ تراژدی مددکرده است اینست که یك جمله و کلام ناشایست دران نیست و گفتارها همه ناشی از عظمت و جلال و شجاعت هردو طرفست . منتقدین اروپائی (که طبعاً هوا خواه یونان اند و در هر امری که پای ایران و یونان در بین باشد طرف اهل یونان را میگیرند) از این خاصیت این نمایش خواسته اند مدیحه ای برای یونانیان بیرون بیاورند و باز هم برتری و بزرگی ایشان را بنمایند ؛ و پروفسر گیلبرت متری ، مترجم انگلیسی این نمایش گفته است ببینید یك دشنام بدشمن نداده اند و یك طعن و طنز بایرانیان نزده اند و ازراه پست جلوه دادن

ایشان خود را بزرگ نکرده‌اند. درستست که نمایش این طور است که او گفته، ولی واضح است که غیر از این کاری نمیتوانسته است بکند، چه اشخاص نمایش چنانکه گفتم ایرانی‌اند وطبعاً ایشان حاضر نیستند که در بارهٔ خود کلمات موهن وتحقیر آمیزی بکار ببرند و آیسخیلوس نمی‌تواند در دهان ایشان اقراری بپستی خودشان بگذارد؛ ولی نمایش را برای یونانیان نوشته است و برای تعظیم و تجلیل قوم خود ساخته‌است و در یونان عرضه کرده است، باز هم طبیعی است که از قول ایرانیان بملت خود دشنام نخواهدداد، سهل است، هر چه تمجید و تحسین قوم یونانی در ضمن گفته‌های ایشان بیشتر بگنجاند بهتراست، و در حکم شهادتیست که دشمنان بفضل وبزرگواری قوم خود او داده باشند. بهرجهت، خوُتس و دارای کبیر را مردم شریف و کریم بجا آورده، وامرا و شهربانان ایرانی راکه درنبردها کشته شدند بنیکی و بزرگی یاد کرده‌است؛ اثری ازبزدلی وجبن و بی‌رحمی درصفات احدی دیده نمی‌شود؛ حتی خشیارشا با آنکه برعاقبت وخیم جنگ ندبه و شیون میکند تقصیر را بگردن دیگران نمی گذارد و شخص خودرا مقصر ومورد ملامت میداند.

البتّه که شاهنشاه ایران را معذور نمی دارد. برخاك یونان حمله برده است وشهر آتنه‌را سوزانده‌است؛ و در نظر آیسخیلوس جنایتی ازاین بالاتر نیست. امّا جنایت اورا ناشی از جنون عظمت و ماخولیای سروری که برسرش زده است جلوه می‌دهد گناهش اینست که خویشتن‌را برتر از عالمیان می‌داند، وچنین ادعائی دراعتقاد اهل یونان سترگ‌ترین گناه‌است ونتیجه‌ای ندارد جز تباه گشتن مدعی. عبارتی که هرودوتس بزبان اردوان برادر داراگذاشته است و من سابقاً نقل کردم در حقیقت نتیجه‌ایست که‌ازاین نمایش گرفته میشود: **خداوند نمی پسندد که جز او کسی دعوی بزرگی کند.** شاه هم بشر و مثل‌سایرافراد بشراست و برسراو حکم خدا جاریست.

خلاصه اینکه ازاین لشکرکشی بزرگ شاهنشاه ایران، اهل یونان بجلال و سربلندی نایل شدند، و ایرانیان تمامی کشتیهای خود را ازدست دادند، و غالب

سرکردگان و بزرگانشان کشته شدند، وعلاوه بر ننگ هزیمت که گریبانگیرشان شد نام بدی نیز در تاریخ عالم گذاشتند که شهر آتنه را سوزاندند، ویکصد و پنجاه سال بعد از ان وقعه چون اسکندر مقدونی بایران لشکر کشید وفاتح گردید، بانتقام آن آتش افروزی قصر های عظیم شاهان ایران را در پارسه که امروزه تخت جمشید مینامیم آتش زد و ویران کرد.

این راهم بگوئیم که درباب تاریخ این وقعه وسایر وقایع شاهنشاهی هخامنشیان، یگانه مدرك وسندی که بدست ما رسیده است همان اسناد یونانیست و از قلم هموطنان قدیم خود حکایت این جنگ وجنگهای دیگر با یونان را نداریم تا بدانیم که آنها آن را چگونه نقل میکردند. اهل یونان بدیهی است که هر حادثه‌ای را بنحوی که با حس ملت پرستی وتجلیل نفسشان موافق آید نقل میکردند، وما همیشه این بهانه را داریم که قلم در کف دشمن است

لکن باین بهانه که اینها اقوال دشمنان است نباید آنهارا ندیده بگیریم وبسوی آنها نرویم، خیر، درست یاغلط، بیشتر تاریخ ایران در کتب اقوام خارجی مضبوط است وباید تمامی آنهارا بفارسی ترجمه کنیم وبخوانیم. تواریخ که جای خود دارد، حتی اینگونه نمایشها، یا سفرنامه های سیاحان خارجی، یا تحقیقات ومطالعات مستشرقین اروپا و لواینکه مغرض باشند، نیز باید بفارسی ترجمه شود وازروی آنها تاریخ جامع ونزدیك بحد کمالی برای ایران نوشته شود.

قصهٔ زنی از اهل بات ✡

جفری چاسر Geoffrey Chaucer اولین شاعر بزرگ انگلیسی است (وفات ۱۴۰۰ میلادی). بهترین آثار او منظومهٔ حکایات کنتربوری است بدین موضوع که سی نفر زائر هم سفرند و هر یك حکایتی نقل می کنند و این داستانی است که یکی از آن مسافران (زنی از اهل باث) نقل می کند.

..... شاه آرثور در سرای خود سرهنگی جوان و شهوت ران داشت، و اتفاق چنان افتاد که روزی این سرهنگ سواره از کنار رودخانه برمیگشت، پیشاپیش خود دختری یکه و تنها دید، دست بی عفتی بجانب او دراز کرد و بعنف و اجبار مُهر ازو برداشت. فریاد مردم از این ستم بآسمان رسید و چنان شکایتی بشاه آرثور بردند که بر موجب قانون مملکت این سرهنگ را بکیفر این گناهش بمرگ محکوم کردند، ولیکن بانوی شاه و بانوان دیگر دست تضرّع بدامن شاه زدند و از او لطف و عنایتی درحق سرهنگ طلب نمودند، و چندان در این کار اصرار ورزیدند که عاقبت شاه از سر قتل او در گذشت و اورا ببانوی خود سپرد تا اگر بخواهد بکشد، و اگر بخواهد ببخشد.

ملکه از این مرحمت شاه از جان و دل شکر گزاری کرد، و اندکی بعد آن سرهنگ را بحضور خود خواسته با او چنین گفت که: «جان تو هنوز در امان نیست. اما من از تو پرسشی میکنم، چیست که زن بآن بیش از همه چیز رغبت دارد اگر جواب دادی جان ترا می بخشم، و اگر نتوانی که درحال پاسخ بدهی بتو یك سال و یك روز مهلت میدهم تا بروی و بجوئی و بیاموزی و پاسخ بیاوری، و از تو عهد و پیمان میخواهم که در روز وعده همین جا تن خود را تسلیم کنی.»

از این سؤال و این شرط آه از نهاد سرهنگ بر آمد و بی نهایت اندوهگین

✡ مجلهٔ یغما - سال نهم - شمارهٔ ۸ (آبان ماه ۱۳۳۵) ص ۳۴۱ - ۳۴۷

گردید، ولیکن چه میتوانست کرد؟ ناچار سرتسلیم فرود آورد وراه سفر پیش گرفت. بهر شهر و دهی که رسید، از هر مرد و زنی که دید، پرسید که بر زنان چه چیز از همه چیز محبوب تر و مرغوب تر است، امّا هرگز در هیچ ناحیه‌ای دو نفر نیافت که درین امر متفق باشند. یکی میگفت زن مال و مکنت را بیش از همه چیز دوست دارد، دیگری میگفت نام و ناموس را، دیگری شأن و مقام را، دیگری شادی و عشرت را، دیگری رخت و زیور را، یکی لذّت ازدواج و مکرر بیوه شدن را ......

باری، آن سرهنگ چون دید که از آنچه بر زنان محبوب‌ترین چیز است واقف نمیتوان شد غرق غم و اندوه شد، چه مهلت او عن قریب بسر می‌رسید و چاره‌ای جز معاودت نداشت. روزی در کنار راه چشمش به بیست و چهار زن افتاد که در کنار بیشه‌ای زیر درختان برقص و دست‌افشانی مشغولند و بر سطح چمن بپای خود حلقه‌های زیبا رسم می کنند. باین امید که از ایشان سخن حکمتی بشنود اسب بدان سمت راند، ولیکن پیش از اینکه بایشان برسد همگی ناپدید گردیده بودند و او ندانست کجا رفتند. بهر سو نگاه می‌انداخت، ناگهان پیرزنی زشت و پلشت و پلید دید که بر سر سبزه نشسته است. این زن از جا برخاسته رو بسرهنگ آورد و گفت «از این سمت راهی بیرون نیست، اما اگر بگوئی که در جستجوی چه چیزی شاید زیان نبری، که ما پیرزنان بسیار چیزها میدانیم». سرهنگ در جواب او گفت: «مادرجان، اگر من نتوانم جواب این سؤال بدست بیاورم که بر زنان از همه محبوب‌تر چه چیز است عمرم عن قریب منقضی خواهد شد، اگر بتوانی که مرا مطلع کنی اجر و مزدی شایان بتو خواهم داد.»

پیرزن گفت «دست در دست من بگذار و با من عهد و پیمان محکم ببند که هر گاه بعد از آزاد شدنت خواهشی از تو کنم که از عهدهٔ تو خارج نباشد آن را برخواهی آورد، من پیش از آنکه شب بر سر دست رسد آن را بتو خواهم گفت». سرهنگ دست داد و عهد کرد. پیرزن گفت «پس بدان که جانت از خطر جست، و من بجان و تن خود التزام میدهم که بانوی شاه همان خواهد گفت که من میگویم. هیچ زنی جز این نخواهد گفت».

سپس سر خود را نزدیك گوش سرهنك برد و آهسته چیزی گفت ، آنگاه بار دیگر باودلگرمی و اطمینان داد که خوشحال باش و بیم و هراس بدل راه مده بیا باهم برویم.

چون این دونفر باهم بدربار شاه آرثور رسیدند سرهنك پیغام فرستاد که من بنده چنانکه‌وعده کرده‌بودم درروز مقرر آمده‌ام وجواب من حاضراست انبوه‌عظیمی اززنان نجبا ودختران بزرگان وبیوه‌های خردمند فراهم آمده بودند ، و بانوی مملکت برمسند قضا وحکومت نشسته بود ، وانتظار رسیدن اورا داشتند ، وبزودی فرمان بسرهنك داده شد که‌درمجمع ایشان حاضرشود. ملکه تمامی زنان‌را بسکوت امر کرد وسپس ازآن سرهنگ بار دیگر پرسید : « چه‌چیزاست که برزنان اهل دنیا محبوبترین‌چیزهاست؟». سرهنگ نه‌خود را باخت ونه لحظه‌ای درنك کرد، باجرأت وجلادت باآواز مردانهٔ بلندی که تمامی حاضران بخوبی شنیدند گفت : «بانوی معظم متبوع من ، عموماً زنان میل دارند که خواه برشوهر و خواه برعاشق خود تسلط داشته باشند وریاست وسروری ایشان را باشد نه مرد را . هر چند مرا قطعه قطعه کنید میگویم که غایت آمال شما اینست . حال بهرچه رأی شما تعلق گیرد خواه و ناخواه تن درمیدهم» .

در میان حضّار مجلس دختری یا بیوه‌ای‌نبود که این گفتهٔ‌اورا تکذیب کند ، و جملگی اتفاق کردند که سرهنگ سزاوار بخشایش وباقی ماندن است .

همان لحظه آن پیرزنی که سرهنگ را با خود آورده بود از جای برخاست و گفت«العفو، ای بانوی متبوع بزرگوار !تقاضا دارم که پیش از مرخص کردن‌حاضران عرض مرا بشنوید ومیان این سرهنگ ومن انصاف دهید . این جواب را من باو آموختم و او با من عهد وپیمان کرد که درعوض آن کاری راکه ازاو بخواهم و او از عهدهٔ‌آن برآید انجام دهد . اینك ، ای سرهنگ ، من در برابر این جماعت از تو میخواهم که‌مرا زوجهٔ خود سازی، زیراکه جان تو را از خطر رهانیده‌ام. اگر آنچه

میگویم باطل است اینجا بقید قسم گفتار مرا تکذیب کن».

سرهنگ درجواب او گفت «افسوس و دریغ که آنچه می گوئی عین حقیقت است، ومن چنین عهد کرده‌ام. امّا بخاطر خدا التماس دارم که ازسراین توقع درگذری وخواهش دیگری بنمائی، مال ومکنت من همه‌را بگیری وجسم مرا رها کنی». پیرزن بانگ برداشت که «نفرین خدا برتو ومن اگر جزاین چیزی بخواهم! هرچند که پلید وپیر وفقیرم اگر تمامی سیم وزری که درزیرخاک مدفون یا بربسیط زمین پراگنده است بمن دهند ازحق خود نمی گذرم وغیر ازاین نمیخواهم که زن تو و معشوقهٔ تو باشم». سرهنگ نالید که «معشوقهٔ من مگو، بلا وآفت جانم بگو. آیا ستمی بالاتر ازین؟ که کسی از ابنای جنس من دچارچنین ننگ و بد نامی شود!» و لیکن این شکایتها بجائی نـرسید، و سرهنك بناچار تن بزناشوئی درداد و بـازن پیر خویش بحجله رفت.

شاید مرا ملامت کنند که ازعیش ونوش روزعروسی وازمجلس ضیافت و جوش وخروش مهمانان چراچیزی نگفتم، امّا آخر شادی ومهمانی وسروری درکارنبود، اندوه و گرفتگی بود وبس. روزی هنگام صبح آن زن را محرمانه بعقد خود درآورد وبعد ازان تمام روز را مانند جغد در کنجـی بسربرد، و چون هنگام شب او را با زنش بحجله بردند وخودرا بهمخوابگی او ناچار دید ملال وغصهٔ اورا نهایت نبود، وچون برخت خواب درآمد راحت وآرامش نداشت. مدام بسمت چپ و راست میغلطید وازدل پردرد آه سرد برمیکشید. امّا زن پیرش متبسّم بود واز او امید محبت داشت وعاقبت بسخن درآمد که «ای شوهرارجمند، چشم بد ازتودورباد، بگوبدانم که آیا همهٔ سوارگان و سرهنگان با زن خود چنین معامله می کنند، آیا این رسم وعادت دربارشاه آرثوراست؟ آخرمگرنه‌من زن ومعشوقهٔ توام؟ مگرنه‌من آنم که ترا ازمرك رهائی داد؟ چه گناهی کرده‌ام، وچرا این شب اول با من چنین رفتارمیکنی؟ توبسان مردی مینمائی که ازعقل وهوش بیگانه گشته باشد. خطای من چیست؟ محض رضای

خدا بگو ، تا اگر درعهدهٔ من باشد آن را جبران وتلافی کنم» .

سرهنگ بنالید وباوجواب داد که «جبران وتلافی؟ افسوس که این محالست تو چنان زشت و منفوری ، چنان سالخورده و پیری ، و نیزچنان فرومایه وپست نژادی که همین قدر که من نفس میزنم مایهٔ تعجب وحیرتست . ای کاش دلم می‌ترکید وترا نمیدیدم!» پیرزن گفت «اگرعلت بی تابی تو همین است و بس ، خاطر از اندوه و غم فارغ دار، که من اگر بخواهم درکمتر ازسه روزمی‌توانم که این همه را جبران کنم تا توبرمن مهربان باشی. و لیکن چون سخن از نجابت و اصالت می کنی که نتیجهٔ ثروت ومکنت قدیم است توخود چه کسی که دم ازنجابت میزنی؟ کبر وتبختر به نیم جو نمی‌ارزد . هرکرا دیدی که در آشکار و پنهان همواره پرهیزگار است و همیشه بکردارنیکی که از اوساخته باشد متمایل است،اورا شریفترین مرد بشناس. شرافت ونجابت ماازحسب وادب خود ما باید بیاید نه‌از انساب ونیاکان ثروتمندما؛ زیرا که اجداد ما اگرچه املاك و اموال خود را برای‌ما بگذارند آن پرهیزگاری و تقوای خود راکه باعتبار آن ایشان را نجیب وکریم میخواندند ، بما نمیتوانند داد. ما از اجداد خود چیزی بجزمتاع دنیا توقع نداریم ودعوی نمیتوانیم کرد. این را همه‌کس میداند که اگر اصالت وشرافت را درخانواده‌ای بالفطره می کاشتند هرگز ازفرزندان آن خاندان چه درخلوت وچه برملا عملی جز آنچه پسندیده ونیکوست سرنمی‌زد، و هرگز هیچ یك از ایشان گناه و ترك اولائی مرتکب نمی‌شد . آتش را بگیر و بتاریکترین خانه‌ای که ازاینجا تاکوه قاف بیابی ببر، ودر را بر آن ببند وکسی را نزدیك آن مگذار، با این حال آن آتش همچنان فروزان وسوزان خواهد بود که گوئی بیست هزارتن شاهد وناظر آن اند ، وتا آن دم که بمیرد ازخاصیّت اصلی خود دست برنگیرد .

پس آشکارشد که نجابت بملك ودولت منوط نیست زیرا که اخلاف مردم دولتمند بخاصیت فطری خود ، چنانکه آتش عمل می کند ، همواره عمل نمی کنند . خدا

میداند که چند صد تن از اولاد اعیان را مردم دیده‌اند که اعمال ایشان مایهٔ ننگ و سرافکندگی است و آن کس که از مردمان توقع این دارد که اورا بشرافت بستایند فقط باین سبب که ازخاندان نجیبی زاده شده است و نیاکان او هنرمند و نجیب و متقی بوده‌اند بی آنکه خود او کار نیکی کند یا بشیوهٔ اسلاف خود رفتار نماید نجیب و شریف نباشد ولو اینکه ملکزاده وامیر باشد . چه آن اصالت وشرافتی که اجدادتو در سایهٔ فضل ومقدار بلند خویش بدان مشهور بودند برتو که ازفضل وهنر بهره‌ای نداری مجهول وبیگانه است . نجابت از جانب پروردگار می آید و آن را باستحقاق خود کسب می کنیم وبه‌هیچ صورت ازموقع ولادت با ما قرین نیست .

پس ای شوهر گرامی من، اگرچه اسلاف من نجیب نبودند امیدم بخداست که توفیق عنایت کند که بتقوی زندگی کنم ، و هرگاه که پرهیزگار باشم و ازگنهکاری اجتناب نمایم شریف ونجیب خواهم بود.

واما اینکه فقر مرا عیب من میشماری و مرا بدان ملامت می کنی بدان که خداوندما مسیح که‌ما ببزرگی او ایمان داریم بمیل ومشیّت خود درفقر و نیاز می زیست. وبی هیچ شك هرمرد و زنی این قدرمیداند که اگر فقرننگ وعیبی بود عیسی که شاه آسمانهاست تن به زندگانی ننگین وعیب ناك درنمیداد . فقری که قرین خشنودی و خرسندیست مطلوب نیکو خصلتان جهان است ، و هر کس که درعالم فقروتنگدستی خویشتن را مُثاب ومأجور بشمارد من اورا بی‌نیاز وغنی میدانم اگرچه پیرهن برتن نداشته باشد .

آن کس که اسیرچنگال حرص وطمع است بدبخت و فقیراست زیراکه چیزی التماس میکند که در خدمت او نیست . امّا آن کس که هیچ ندارد و آرزوی تحصیل چیزی نیز نمی کند بی‌نیازاست شاعر رومی جوونالیس خوش میگوید . «مرد فقیرچون درطریقی سفرمیکند ازبرابر دزدان خرامان وشادی کنان و آوازخوانان گذرمیکند». غم‌موجود وپریشانی معدوم ندارد، نفس می زند آسوده وعمری میگذارد. فقرو احتیاج

متاعی است که دارندهٔ آن از آن متنفراست زیرا که ازمزایای آن بیخبراست ونمیداند چگونه تشویش وپریشانی مردرا مرتفع می کند. همچنین فقرنعمتی است که هرگز کسی بآن رشك وحسد نمی برد. فقررا میتوان بدوربینی تشبیه کرد که انسان ازدرون آن دوستان خود را چنانکه هستند می بیند ومی شناسد. پس بهتر آنست من بعد مرا بفقر من ملامت نکنی.

اما اینکه مرا بسالخوردگی وپیری سرزنش کردی، مگرنه شما مردمان شریف نجیب همواره می گوئید که باید انسان مردم پیررا حرمت کند وبقانون نجابت ایشان را پدرومادر بخواند. وانگهی، از آنجاکه مرا پیر و زشت وپلشت میخوانی بایداعتمادت بعفاف وتقوای من زیادت شود، وترس ازین نداشته باشی که من براه خطا روم، که زشتی و پیری بهترین نگهبان عفّت است، با این همه، چون میل ترا بجمال وجوانی شدید می بینم آرزوی ترا برآورده می کنم. بگوبدانم که ازاین دو چیز کدام یك را برمیگزینی: که من تا روز وفات خود همچنین پلید وپیر باشم و در مهرتو پایدار و وفادار بمانم یا آنکه زنی جوان وخوش اندام وزیبا باشم وکسانی که بخانه ات آمدو رفت میکنند برمن هجوم آورند و مایهٔ سلب آسایش و رنج روان تو باشم. اکنون تومخیّری، هریك از این دوراکه بخواهی بگزین.»

آن سرهنگ چون آن سخنان را شنید زمانی سر باندیشه فرو برد و با نفس مشورت کرد وعاقبت آهی سرد بر آورد و گفت: «بانوی من ومحبوب من و زن عزیز من، بدان که من خود را دراختیارتومیگذارم، آنچه بیشتر بتولذت میدهد وبیشتر مایهٔ نیکنامی تو ومن خواهد بود، همان را توخود برگزین. پروا از آن ندارم که کدام یك ازین دوباشد، آنچه ترا خوش آید مرا بس است». زن گفت «پس اکنون که مرا مخیرمیکنی آیا سروری مرابر خویشتن میپذیری؟». سرهنگ گفت «آری، آری، بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی». پیرزن گفت: «پس بیا مرا ببوس تا با یکدیگرخشمگین نباشیم، وبدان که من ترا هم محبوبهٔ جوان و زیبا خواهم

بود وهم زن وفادار و پرهیزگار،

گرچه پیرم توشبی تنگ‌در آغوشم گیر — تا سحر گه زکنارتوجوان برخیزم

اگرفردا تومرا درجمال ونیکوئی‌ازبانوان وشهزادگان عالم ذره‌ای کمتریافتی ازمرگ وزندگی آنچه پسندی دربارهٔ من روا دار».

چون سرهنگ چنان کرد که او گفته بود طلسمی که آن دختربیست ویکسالهٔ پری‌وش را بصورت عفریتی مهیب در آورده بود شکست ، و سرهنگ در روشنائی نوری که ازپنجره میتافت اورا چنان صاحب جمال دید که قلبش غرق شادی و لذت گردید، اورابا شعف ومحبت هرچه‌تمامتر در آغوش‌خود گرفت وپیاپی برسروپیشانی‌و صورت و لب وسینه وبازوی اوبوسه زد ، و آن دختر درآنچه عیش وعشرت شوهر بدان منوطست‌تسلیم وفرمانبردار او گردید. بدین‌منوال‌شوهروزن بمراد خود رسیدند وازآن زمان تا پایان عمرشان همواره درسرور کامل زندگی کردند..

هر که نزدیك حاکم جابر | کرد حق‌را برای حق ظاهر
مستعدشد رضای رحمن را | مستحق شد ریاض رضوان‌را
(جامی) ۱

احقاق حق یك بچه ☆

حکایاتی که ملل در بارهٔ عدل و انصاف بعضی از پادشاهان خود دارند فراوان است. قصهٔ انوشیروان را با پیرزنی که کلبهٔ محقری درجوار قصر شاهی داشت وحاضر بفروش آن نشد شنیده‌اید ومیدانید که برطبق این روایت شاه انوشروان مجبور شدامر کند که عمارت راچنان بسازند که خانهٔ پیرزن را شامل نشود ، واورا آزاد بگذارند تا مردم از خسرو ایران عدل و انصاف بیاموزند . قصهٔ زنجیر عدل آن پادشاه و تظلم کردن یك خر بدرگاه اورا نیز که درسیاستنامه نقل‌شده‌است اگرچه‌افسانهٔ صرف است و از اشتباه در معنی « زنجیر عدل » ناشی شده است لابد خوانده و شنیده‌اید . ترکان عثمانی از عدالت وقانون دانی سلطان سلیمان اول قصصی دارند و اورا بهمین علت است که سلیمان قانونی نام نهاده‌اند . آلمانها حکایتی از فردریك‌اول‌میگویند شبیه بقصهٔ پیرزن و انوشروان ، و میگویند صاحب ملك بشاه گفت مادام که قاضیان ما درعدلیه نشسته‌اند نمیتوانی مرا ازخانه وملکم محروم کنی . در انگلیس نیز در یکصد وچهل سالی قبل ازین‌چنین وقعه‌ای پیش آمد: نایب‌السلطنهٔ وقت فرمان‌داده‌بود خیابانی را باز کنند که امروز هست و Regent Street نامیده میشود ، یعنی خیابان نایب‌السلطنه ، ودر راه این‌خیابان دکان کوچکی متعلق بیك کاسب بود که حاضر بفروش آن نمیشد، ومیگفت اگرتاسقف دکانم آنرا از طلا پر کنید نمیفروشمش، ونتوانستند آن را باجبار ازو بگیرند .

اما حکایتی که میخواهم اکنون برای شما بگویم داستان واقعی احقاق حق یك پسر بچه‌است که چهل سالی قبل‌ازین اتفاق افتاد ، وچند سال پیش در بارهٔ آن‌فیلمی

☆ مجلهٔ یغما ـ سال ششم ـ شمارهٔ اول ـ فروردین ۱۳۳۲ ص۱۲ـ۱۷

۱ـ باندکی تصرف.

درست کرده بودند بنام Winslow Boy یعنی پسر وینسلو (وینزلو). چنانکه عرض کردم این قصه مبتنی بر واقع است اگرچه آنچه بنده خواهم نوشت بیشتر باقصهٔ فیلم موافق است.

پسری دوازده ساله بنام وینزلو (وینسلو) وارد مدرسه‌ای شد که برای تربیت دریانوردان وصاحب‌منصبان دریاداری انگلستان بود، وچند روزی بپایان سال اول دورهٔ تحصیل وتربیتش مانده بود که اورا ازمدرسه بیرون کردند. پسر بخانهٔ پدر ومادری برگشت اما از خجلت وسرافکندگی جرأت نمیکرد پدرش را ببیند و کاغذی راکه رئیس مدرسه درباب اخراج او نوشته بود بپدر بدهد. آما پدرش همان شب ازواقعه مطلع شد و اورا بحضور خود خواسته بی آنکه نسبت باو خشم و تشدد بیجا کند باکمال قرصی ومحکمی گفت: دراین کاغذ بتونسبت دزدی داده اند، ازمن خجالت و رودربایستی نداشته باش، راست بگو ببینم، این پنج شیلینك را دزدیده‌ای یا نه. پسرهم باکمال اطمینان وسادگی جواب داد: نه، پدر، ندزدیده ام.

ازلحن ادای او پدرش مطمئن شدکه راست میگوید. روز بعد پیش وکیلی رفت که بکارهای قانونی این خانواده رسیدگی میکرد، وبااونزد مدیرمدرسه رفت و آقای وینزلو گفت که برمن مسلم شده است که فرزند من این دزدی رانکرده است وشما اورا بیجهت اخراج کرده‌اید، و میخواهم که او را دوباره در مدرسه بپذیرید. مدیر گفت برماهم مسلم شده‌است که او این دزدی را کرده‌است وحاضر نیستیم درمدرسه بچه‌ای داشته باشیم که دستش کجست. پدر گفت بر حسب فرمان مشروطیت هیچ یك از تبعهٔ شاه را بدون محاکمه نباید مجازات کرد وحتی اگر اداره‌ای ازادارات دولتی ویکی از وزارتخانها کسی را بی‌محاکمه تنبیه یا اخراج کرده باشد آن شخص میتواند از اداره و از وزارتخانه واز پادشاه بمحکمهٔ عدلیه شکایت کند، و من بموجب این قانون از وزارت دریاداری و ازشاه بعدلیه شکایت میکنم.

این وکیلی که وکیل خانوادگی آقای وینزلو بود گفت باید بمقتدرترین و کافی ترین وکلای عدلیه رجوع کرد و از او خواهش کرد که این قضیه را بمحکمه بیاورد. اسناد ومدارك قضیه را تهیه کرد و آن وکیل درجهٔ اول را که وکیل مجلس هم بود دیدند و او گفت من ابتدا باید پسر وینزلو را ببینم و بااو صحبتی بکنم اگر از بیگناهی او خاطرم جمع شد قضیه را قبول میکنم. شبی بخانهٔ آنها آمد و اورا پشت میزی واداشت بایستد واز او سؤالاتی کرد. درمحاکم عدلیهٔ انگلستان وقتی که مدعی العموم میخواهد کسی راکه ظن مقصر بودن دربارهٔ او میرود امتحان واستنطاق کند بااو بنحو بسیار سختی رفتار میکند وچنان اورا سئوال پیچ میکند که دست و پای خود را گم کند و بی اختیار حرفهائی بزند که از پیش حاضر نکرده است، واگر تقصیر کرده باشد خودرا لوخواهد داد.

این وکیل درجهٔ اول باپسر وینزلو همین معامله راکرد وپی درپی از او سئوال کرد وباو نسبت تقصیر داد وچنان باو تشر زد و تندی کرد که بچه بگریه افتاد واز میدان دررفته بآغوش مادرش پناه برد. درموقعی که پدر و مادر وخواهر بچه وحتی وکیل خانوادگی شان از بیرحمی وسنگدلی این وکیل غرق تعجب و دلتنگی شده بودند، و یقین کرده بودند که چون بچه را مقصر میداند قضیه را بعهده نخواهد گرفت آقای وکیل عالی مقام بوکیل خانوادگی ایشان باکمال ملایمت وخوشی گفت «مسلم است که بچه بی گناه است،اسناد ومدارك قضیه را بدفتر من بفرست تا آن را تعقیب کنم».

خوب، حالا قضیه از چه راهی باید تعقیب شود و چه عنوانی بآن باید داد. وکیل عالی رتبه تشخیص میدهد که اگر مدرسهٔ دریاداری و وزارت دریاداری حاضر بتغییر تصمیم خود نشوند وبچه را درمدرسه نپذیرند باید برطبق قانون «حقوق و امتیازات تبعهٔ شاه» از شخص اعلیحضرت همایونی بعدلیه شکایت برد. این نوع شکایتها بنظر شاه میرسد، واگر او متقاعد شود که مطلب محتاج رسید گیست درزیر شکایت نامه این چهار کلمه را مینویسد که Let Right be done یعنی بقانون حق عمل شود.

محتاج بگفتن نیست که وزارت دریاداری حکم مدرسه را درست میداند و حاضر بجبران کردن این مجازات ناحق نمیشود و آقای وینزلو بآن وکیل مجلس که نمایندهٔ ناحیهٔ خود اوست متوسل میشود که مطلب را در مجلس عامه مطرح کند. این وکیل مجلس سئوالی بوزارت دریاداری میفرستد، ویك روز وزیر ومعاون او برای جواب حاضر میشوند. و درجواب وکیل میگویند که ما مطمئنیم که اخراج این پسر ازمدرسه کاملاً بحق بوده است.

همهٔ وکلا مطلب را دنبال میکنند تا حکم استیضاح را پیدا میکند، ودرجلسهٔ علنی مجلس چنان مورد بحث میشود که بعد از اتمام آن باید رأی گرفت، واگر اکثر وکلا در آن قضیه برخلاف دولت رأی دهند. دولت ناچار باستعفا خواهد شد. در ابتدای بحث عدهٔ زیادی ازوکلای مجلس ازاینکه چنین قضیه‌ای مطرح شده است دلخورند و میگویند دراین موقعی که ممکنست هرساعت جنگ بزرگی بین انگلیس و آلمان و دولتهای دیگر دربگیرد (چون سال ۱۹۱٤ بود که این قضیه مطرح شد)، وچنان شور وغوغائی در جزیرهٔ ایرلند برپا شده است و استقلال خود را میخواهند، و زنها در انگلستان سربلند کرده‌اند و با مردم و با دولت مبارزه میکنند تا بایشان حق رأی داده شود، چه معنی دارد که یك روز تمام ازوقت مجلس عامه درقضیه‌ای باین حقیری تلف شود. آن وکیل عالی رتبه که تعقیب قضیه را بعهده گرفته است در ابتدا چون طباع مجلسیان را حاضر بشنیدن حرف صحیح نمی‌بیند چیزی نمیگوید، امّا همینکه مباحثه طول میکشد در اواخر جلسه ازجا برمیخیزد ومیگوید: این مهم نیست که آیا این پسربچه این پنج شیلینگ را دزدیده است یا نه، این مهم است که حق یکنفر انگلیسی نباید ضایع شود. اگرما این امر را سهل بگیریم وبی اعتنائی نشان بدهیم فردا حق بزرگتری پایمال خواهد شد، وکم کم عادت میکنیم که زیربار زور برویم. باید دراین باب اصرار بورزیم تا شاه درزیر این شکایتنامه آن عبارتی را بنویسد که قرنها مورد حرمت بوده است ودرهرشهر و ده ومحله وکوچه‌ای دل هر انگلیسی را

ازشریفترین تاوضیع‌ترین افرادمیلرزاند ومشقات زندگی‌را بر آنهاسهل وتحمل‌پذیر میسازد، آن چهار لفظی را بنویسد که ضامن حفظ حقوق ماست: Let right be done بقانون حق عمل شود.

قوّت کلام این وکیل بحدی بود که غالب مجلسیان بخروش در آمدند ووزیر دریاداری حس کرد که اگر رأی گرفته شود حتی طرفداران دولت هم ممکنست در این مورد بر ضد وزارت دریاداری رأی بدهند، از جا برخاست و بمجلس قول داد که دستوردهد مطلب‌را درمحکمهٔ عدلیه مورد رسیدگی قراردهندو ازخود آن‌پسر وشهود له وعلیه اواستنطاق کنند تا معلوم شود که آیا بیگناه است یا مقصر.

شکایت از مطرح شدن این قضیهٔ کوچك منحصر بنمایندگان مجلس نبود. روزنامه‌نویسان و تمام مردم مملکت دراین‌باب بحث میکردند، وعقیدهٔ بسیاری از ایشان براین بود که نباید وقت مجلس وعدلیه درسر این کار تلف شود. خواهر این پسر نامزدی داشت، وپدر این نامزد اوتهدیدکرده بود که اگرقضیه را بعدلیه‌بکشید من مانع ازعروسی خواهم شد. خرج وکیل‌ومخارج محاکمه بسیارسنگین بود، و برای آنکه آقای وینزلو از عهدهٔ این مصارف بر آید ناچار شدکه از گوشهٔ مخارج زندگی خود مبالغی بزند وحتی پسربزرگترش را ازدانشگاه اکسفرد بیرون بیاورد واورا بفرستدکه دربانك مستخدم شده نان خود را دربیاورد. دخترش مجبورشدکه کاری قبول کند وعایدی مختصری داشته باشدکه در خرج خانه افاقه‌ای بشود. نالهٔ زن اوبلند بودکه در راه این لجاج وغرورخود مارا بروز سیاه می‌نشانی. این‌شکایتها بکنار، ضمناً بآن وکیل عالی رتبه پیشنهاد شدکه ریاست دیوان تمیزرا بتو خواهیم داد، امّا اودیدکه اگراین منصب‌را قبول کند نخواهد توانست‌که آن قضیه را دنبال کند. او قبول نکرد و همان طورکه او گذشت کرد خواهر آن پسر هم از نامزدش گذشت وهمگی بهر نوع سختی و ناگواری‌که در راهشان بود ساختند، و قضیه در دیوان تمیزمطرح شد.

محاکمه سه روز طول کشید. از آن پسر واز کسانی که برضد او شهادت داده بودند، واز کسانی که او را استنطاق ومحکوم و اخراج کرده بودند، استنطاق شد. صاحب‌منصبی راکه درمدرسهٔ دریاداری آن پسررا محکوم کرده بود، وکیل آن‌پسر سئوال پیچ کرد. ازاو پرسید آیا شما هرگز تحت‌محاکمهٔ نظامی قرار گرفته‌اید، واو جواب داد بله، پرسید بچه تهمتی، گفت بتهمت اینکه کلاه خود یك نفر دیگر را دزدیده‌ام، پرسید نتیجه چه شد، گفت تبرئه شدم. گفت خوب، وکیل‌هم داشتی، گفت بلی، یك صاحب‌منصب وکیل‌مدافع من بود. پرسید در آن‌موقع چند ساله‌بودی، گفت بیست ویکساله. آیا درموقعی که این بچه را محاکمه کردید و او را محکوم کردید برای‌او وکیل معین کردید؛ گفت نه، ولی کار اوفرق داشت - وکیل فریاد زد که بلی، فرق داشت، فرقش این بودکه تو یك جوان‌بیست ویکساله بودی‌ومع‌هذا وکیل مدافع‌داشتی و اویك بچهٔ دوازده ساله بود و وکیل مدافع نداشت.

خلاصه، بعدازسه روز رسیدگی معلوم ومحقق شدکه بچه بیگناه بوده است، مدعی‌العموم‌دعوای خود را برضد اوپس گرفت واقرار بتقصیر وزارت دریاداری کرد. دولت انگلیس جریمهٔ‌نقدی هنگفتی بولی طفل داد وآن پسرپس‌ازدوسال بسربلندی بمدرسه برگشت. همهٔ اهل مملکت خشنود شدند که حق یك بچه پایمال نشد. وکیل عالی رتبه‌گفت: خوشحالم، نه ازاینکه عدالت مجری شد، زیرا که اجرای عدالت مشکل نیست. ازاین خشنودم که بحق عمل شده واین بسیار مشکل است. کسی را که تقصیری نکرده است نباید مجازات کرد، و مجازات نابحق باید جبران شود. وشکایت اگراز خود شاه باشد باید بآن رسیدگی شود، وهیچ کس را بدون محاکمه نبایدمحکوم ومجازات کرد، وهرکس که تحت محاکمه درمیآیدباید وکیلی داشته باشدکه ازاو دفاع نماید. حق اینست، وباید **بقانون حق عمل شود.**

بنفشهٔ ملکه*

در ایام قدیم امپراطور آلمان یك روز مصلحت دید که با قیصر روس صلح کند. در همان موقع هم صلح و صفا در بین آنها برقرار بود، منتهی امپراطور آلمان میخواست که بنیان صلح را محکمتر کند، ومعاهده‌ای با قیصر ببندد، و سر پیری و آخر عمری خیالش از جنك و نزاع آسوده باشد، تا بتواند به کار این دنیاش سرو صورتی بدهد؛ و بعد هم که میمیرد مردم بگویند «چه مرد عاقلی بود که فهمیدجنك و نزاع غیر از حماقت وجنون چیزی نیست».

بدبختیش این بود که از بس پیر وضعیف بود میترسیداگر به سن پطرزبورغ سفر بکند دچار زحمت بشود، این بود که صدر اعظم خودش را با یك مراسلهٔ عذرخواهی بدربار قیصر روس فرستاد، واین صدراعظمش همان پرنس بیزمارك بود که همه اسمش را شنیده‌اند.

وقتی که بیزمارك وارد پطرزبورغ شد شب بود و دیر وقت بود، وزیر دربار او را برد وشام باو داد، وبعد هم امر کرد دریك طالار بزرك آتش روشن کردند ویك تخت‌خواب مجلل زدند، و بیزمارك آنجا خوابید. صبح روز بعد همینکه از خواب برخاست دید آفتاب تازه طلوع کرده این راهم بگوئیم که صدراعظم آلمان نصیحت قدما را شنیده بود که گفته‌اند «سحرخیز باش تاکامروا باشی» وهمیشه‌هم باین نصیحت عمل میکرد، ویك علت پیشرفت کارش راهم همین سحرخیزی میدانست. باری همینکه بیدار شد فوراً لباس پوشید و بیرون رفت که درباغ سلطنتی گردشی بکند.

---

*مجلهٔ یغما - سال اول- شمارهٔ هفتم- مهر ۱۳۲۷- ص ۳۰۴ تا ۳۱۰

هرجا که رفت دید قراولهای قیصر همه بیدارند و درهر گوشهٔ قصر و در هر خیابان باغ که گردش کرد دید یك سرباز بلند قد بکشیك ایستاده‌است همهٔ قراولها هم قاعده دان و مبادی آداب بودند و بمجردی که چشمشان باو می افتاد بحالت حاضر باش می ایستادند و بادب هرچه تمامتر سلام میدادند. خلق بیزمارك از این قضیه تنگ شد برای اینکه میدانست قیصر بعد از خوردن صبحانه حتماً عقب او خواهد فرستاد، وبا هم در باب نکات بسیار دقیقی باید گفتگو بکنند، و میخواست گوشهٔ خلوتی پیدا کند، ویك دوساعتی تنها باشد، وفکر و حواسش را جمع کندوجوابهائی برای سئوالات قیصر حاضر کند.

اما این قراولها با آن حرکات منظمشان حواسش را مشوش میکردند،وانگهی آن لباسهای پرزرق و برق و رنگارنگشان با رنگ گلها وبرگها هیچ وفق نمیداد. بعد از اینکه مدت مدیدی راه رفت عاقبت درخیابان باریکی افتاد، ومثل این بود که اینجا دیگر از دست قراولها در امانست. در پای یك درخت صنوبر نگاه کرد و دید یك قطعه چمن هست که در صافی وخرمی در دنیا نظیر ندارد، و برای کسی که میخواهد تنها و آسوده باشد بسیار مناسبت. بآن سمت حرکت کرد، غفلة چشمش بیك سرباز بلند قد افتاد که دروسط این چمن ایستاده است، ولی نه‌درست دروسط چمن، بلکه دو سه قدمی آنطرف‌تر. با کمال کج‌خلقی راهش را تغییرداد وبسرعت از آنجا دور شد، اما ناگهان بذهنش خطور کرد که چرا باید این سرباز را در این نقطهٔ بخصوص گذاشته باشند. خیلی دلش میخواست که تنها باشدو افکارش را مرتب کند تا وقتی که قیصر را ملاقات میکند مبادا یک کلمهٔ نسنجیده از دهانش خارج شود. اما در تمام عمرش هرگز نتوانسته‌بود چیزی را که نمیفهمد ندیده بگیرد.وهمین هم یك‌علت دیگر پیشرفت کارهایش بود که اگر چیزی را میدید و نمیفهمید آن را آنقدر دنبال میکرد تا سرّش را معلوم کند. بهر جهت، برگشت وبطرف سربازرفت، و بعد از اینکه این قراول هم مطابق قاعده و آداب صحیح سلامش را داد بیزمارك

از او پرسید که «اگر زحمت نباشد بمن بگوئید ببینم در اینجا بحراست چه چیزی مشغولید».

از قضا این سرباز از اهل فنلاند بود و هنوز زبان مؤدب در باریها را یاد نگرفته بود، بطرز بسیار خشنی جواب داد «من چه میدانم».

بیزمارك نگاهی باطراف انداخت و گفت «آخراین معنی ندارد، اگر مثلا در گوشهٔ آن خیابان ایستاده بودی، یا اینکه اقلا درست در وسط این چمن ایستاده بودی ... اگر چه این هم چندان تفاوتی نمیکند و معقول بنظر نمیرسد...»

سرباز از اینکه یکنفر غریبه، آنهم در لباس غیر نظامی، باو ایرادمیگرفت قدری تند شد، وجواب داد «من هرجا که بگویند بایست همانجا می‌ایستم».

-«آخر که گفته که اینجابایستی؟».

-«وکیل باشی گفته، اینکه دیگر سؤال ندارد».

پرنس بیزمارك گردشش راکرد و بقصر برگشت، امانتوانست فکراین قراول راکه باکمال صبر وحوصله کشیك میداد وهیچ چیزی‌را محافظت نمیکرد از سرش بیرون کند.

بعد از صرف ناشتائی بحضور قیصر بردندش. وبعد ازآنکه مدتی باهم گفتگو کرده بودند قیصرمتحیر شده بود که چطوراست مردی باین پریشان‌خیالی وحواس‌پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی بهم زده است و اولین سیاستمدار عالم شناخته میشود. عاقبت گفت «مثل اینست که شما هنوز ملتفت مطالب نمیشوید، و من مجبورم که مقصودم را واضحتر بیان کنم. میخواهید بدانید که من سربازان خود را درلهستان‌در چه نقاطی قرارخواهم داد؟..»

بیزمارك کلام اورا قطع کرده گفت «دروسط چمنها».

قیصرحیران شد، وخیره خیره باونگاه کرد.

بیزمارك فوراً بخود آمد ، دست وپایش را جمع کردو راست نشست و گفت :
«امیدوارم اعلیحضرت امپراطوری بنده را معفو بدارند ، حقیقت مطلب اینست که من امروزصبح چیزی دیدم که برای من معمائی شده است و خاطـرم را بکلی مشغول کرده است».

قیصر گفت « واقعاً ؟ آیا ممکنست بپرسم چه بود که خاطر شما را این طور مشغول کرده است ؟ برای‌این که‌ما مایلیم ازهمه‌حیث بمهمان ما خوش بگذرد وگرد ملالی بخاطرش نرسد» .

بیزمارك قضیه را نقل کرد ، وقیصرابروها را در هم کشید و قدری فکر کرد ، بعد گفت « گفتید آن چمنی که در انتهای خیابان سروستان است ؟ بنظرم چمنی است که قدیم‌الایام برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند ـ بله ، خودش است ! حالا که فکرمی کنم یادم میآید که خودم هم اقلاً پانصد مرتبه این سرباز را دران چمن دیده‌ام ، اما هیچ وقت بصرافت این نیفتاده‌ام که تحقیق کنم این سربـاز را برای چه مأمورآنجا کرده‌اند. بیائیدحالاباهم برویم‌وازخودش‌بپرسیم‌عهدنامه‌رامیشود گذاشت برای بعد ازظهر» .

باهم برخاستند بزمین تیر اندازی رفتند . آن قراول صبحی رفته بود ، اما بجایش‌یك سربازدیگر آمده بود، وددرست درهمان نقطه ایستاده بود، واین هم مثل قراولهای دیگر درست با همان آداب و رسوم سلام داد. قیصر ازاوپرسید « برای‌چه اینجا ایستاده‌ای ؟ » وسرباز باترس ولرز تمام جواب داد «قربان ، نمیدانم» . امر شد که وکیل‌باشی را بیاورند ، اماا‌و هم نمیدانست . یاورکشیکچی‌هاهم که آمد بعرض رسانید که در هرنقطه‌ای که قراول می‌ایستد بر حسب امر و دستور سرهنگ است . بنابراین‌قیصرامر کردسرهنك پاسداران‌خاصهٔ‌امپراطوری‌را بحضور آوردند. سرهنگ توضیح داد که « جا ومحل یکایك این قراولهاراسرهنگی که قبل ازبنده متصدی این شغل بود معین کرده بود ، ونقشه‌ای ترتیب داده بودکه وزارت جنك بعد از مشورت

کردن باوزارت داخله آنرا تصویب کرد، واگرچه خود آن سرهنگ عمرش را باعلیحضرت داده است لابد سوابق امر در وزارت جنك موجوداست».

قیصر پرسید «پس شماها دراین مدت جا ومحل این قراولهارا هیچ تغییر نداده اید؟».

صاحبمنصب ازروی مباهات گفت «خاطرمبارك جمع باشد که در عرض این دوازده سال چاکر هیچ تغییری درمحل کشیك قراولها نداده است» - وچون در آن سال باو ترفیع رتبه‌ای نداده بودند مناسب دانست که خدمات چندین سالهٔ خود را بخاطر قیصر بیاورد ، واستحقاق خود را ثابت کند . بعد دوباره عرض کرد که «قربان ، جای احدی از قراولها ، حتی باندازهٔ یك قدم هم تغییر نکرده است».

قیصر برای اینکه مبادا بیزمارك در کفایت و لیاقت صاحبمنصب‌ـانش شك کند دنبال سخن راکوتاه آورد ، وهمین قدر گفت « بسیار خوب ، ما بعد از ناهار باین مطلب رسیدگی خواهیم کرد ، علی العجاله برو ، ویك پیغام فوری بوزیرجنگ بفرست که می‌خواهیم بدانیم چرا این مرد در این چمن دراین نقطهٔ بخصوص باید بایستد» .

وقتی که این پیغام بوزارت جنگ رسید چنان محشری بپاشد که بیا وببین . وزیر جنگ هرچند نفری ازفیلد مارشالهای سالخورده راکه در آن فرجهٔ کم میشد حاضر کرد خواست ، و دوساعت تمام شخصاً با آنها مشورت میکرد ؛ مستخدمین وزارتخانه هم ازمفتش وضباط گرفته تا منشی وثبات همگی بدوندگی وجستجو مشغول بودند ، وهرچه گنجه وقفسه و کارتن و دوسیه و کشوی میز و سبد کاغذهای باطله در وزارتخانه بود همه را تفتیش کردند . گرد و خاکی فضارا گرفته بود که نفسها تنگی میکرد ، وتمام مستخدمین عطسه وسرفه میکردند .

مسن ترین فیلد مارشالهای مملکت گذشته ازاینکه کربود مدتی هم بود که بستری شده بود . وزیر جنگ مجبورشد سوار کالسکه بشود وشخصاً بخانهٔ او برود . پیر مرد ، حرفهای وزیر جنك را عوضی میشنید و چیزدیگری می فهمید . خیال کرد که دولت امپراطوری عاقبت بفکر قدردانی ازخدمات سابقهٔ او افتاده است ، وگفت

«بله ، بله ، خوب میفهمم امپراطور میخواهد بداند که پنجاه و پنج سال پیش من بچه تدبیری قشون عثمانی را شکست دادم ، بسیار هم بجا و بموقع است بجهت اینکه شرح آن قضیه را در هیچ‌یك از تواریخ ضبط نکرده‌اند ، و تا من نمرده ام خوبست تفصیل‌را بپرسند و برای اخلاف بیادگار بگذارند.»

حالا حقیقت قضیه را بخواهید ، اصلا معلوم نیست که این مارشال قشون عثمانی را شکست داده بوده باشد ، بلکه اگر بتواریخ عثمانیها رجوع کنید می بینید آنها می گویند که بعکس ، این فیلد مارشال در آن وقعه شکست خورد . ولی بهر حال فیلد مارشال روی لحاف خود با دست موضع ومحل هرقشونی را معین کرد، وبنا کرد از ابتدای قضیه تمام را شرح دادن .

وزیر جنگ بیچاره شروع کرد بفریاد کشیدن ودستش را در هوا حرکت دادن، و مثل لالها و گنگها بایما و اشاره حرف زدن ، تا عاقبت بفیلد مارشال فهمانید که امپراطور قصهٔ جنگ روس و عثمانی را نمیخواهد ، همینقدر میخواهد بداند جهتش چیست که برحسب نقشهٔ مضبوط در وزارت جنگ باید در وسط چمن باغ شاهی درست بفاصله سی وهفت قدمی نشانه گاه تیراندازها درسمت جنوب جنوب غربی آن همیشه یك نفر سرباز کشیك بدهد» .

فیلد مارشال مسن همینکه ملتفت مطلب شد مثل این بود که آب سرد روی سرش ریخته باشند، وبدون اینکه کج خلقی خود را مستور کند گفت « جناب عالی میدانید که حافظهٔ من این روزها خیلی خوب نیست . اما آنچه بنظرم میرسد اینست که شاید ابتدای قضیه این بوده است که این سرباز را بعنوان مجازات و تنبیه دران نقطه گذاشتند» .

وزیر جنگ باز با ایما و اشاره باوفهمانید که این سرباز سالهای سال است که در این نقطه بقراولی ایستاده است .

پیرمرد گفت « هیچ تعجبی ندارد، آخر در زمان ماانضباط واقعاً انضباط بود».

وزیر گفت «علاوه براین، این سرباز دیگر آن سرباز قدیم نیست، عوض شده است هرچهار ساعت بچهار ساعت یك سرباز دیگر کشیك را تحویل میگیرد».

فیلد مارشال گفت «چه ازاین بهتر! دراین صورت قضیه جنبهٔ تازه‌ای پیدامیکند- حساب کنید و ببینید - هرچهار ساعتی یك بار، در بیست وچهار ساعت میشودهشت بار - نه، بیست وچهار تقسیم بچهار میشود شش - در هر بیست وچهار ساعتی شش بار، شش را ضرب کنید درسیصد و شصت و پنج روز - این هم در صورتیست که سالهای کبیسه را که سیصد وشصت وشش روز است بحساب نیاورید...»

وزیرجنگ دیگرتاب نیاورد که باقی حرفهای فیلدمارشال مسن راگوش بدهد، برخاست و خداحافظی مختصری گفت، و بحالت افسردگی و یأس سوار کالسکه‌اش شد و برگشت بوزارت جنگ.

در وزارت‌جنگ هم هرچه تفحص کرده بودند علت اصلی مکشوف نشده‌بود، و نزدیك بغروب وزیر جنگ از راه اضطرار رفت بحضور قیصر و بحالت زار اقرار کرد که «قربان، هرچه تحقیق کردیم مطلبی بدست نیامد، و در تمام وزارتخانه نه کسی هست که بداند، ونه سند ودفتری‌هست که در آن نوشته باشند که چرا باید این سرباز در وسط این چمن بایستد».

ضمناً هم، آن روز بعد ازظهر، عده‌ای از مهندسین دولتی در آن چمن‌مشغول بتحقیقات محلی بودند و زمین را وجب بوجب امتحان کردند، اما بهیچ‌وجه برگه‌و نشانه‌ای بدست نیاوردند. کم‌کم این موضوع بقدری خاطر قیصر رامشغول کرده‌بود که قضیهٔ عهد نامه بستن با امپراطور آلمان بکلی از یادش رفته بود، و راستش را بخواهید حتی پرنس بیزمارك هم عهد نامه را فراموش کرده بود.

روز بعد هم بهمین قرار گذاشت. وزیردربار کلیهٔ‌خدم‌وحشم‌قصر رااحضار کرد و یکایك آنها را استنطاق کرد، ولی نتیجه ای نگرفت. کار بجائی کشیده بود که مستخدمین درباری درحین عبور ومرور بمجردی که بهم میرسیدند ازیکدیگر

میپرسیدند: «خوب آخر چطور شد که اصلا قرار شد این سرباز را در این چمن بکشیک کشیدن بگذارند؟»

روزسوم قیصر امرداد که منادی وجارچی باطراف بفرستند وفرمان همایونی را باطلاع عموم برسانند که هرکس از اصل و منشاء این قضیه خبر داشته باشد وآنرا بعرض اعلیحضرت برساند هزار منات مشتلق باو داده خواهد شد، و هر گناهی هم که کرده باشد بخشیده خواهد شد.

درقصر سلطنتی درآن بالاخانهٔ زیرشیروانی پیرزنی نشسته بود ونخ میرشت،وازبس درکنار چرخ‌ریسه‌اش خم‌شده‌بود پشتش دوتا شده بود. این پیرزن درایام‌جوانی خود جدهٔ این قیصر فعلی را شیر داده‌بود و زن سرشناسی بود، اما این آخر عمری کارش این شده بود که نخ بریسد وبکارخانهٔ شاهی بفرستد تابرای قیصرسفرهٔ‌کتان ببافند، وهمه کس اورا فراموش کرده بود جز یك دخترك خدمتکار که از مطبخ شاهی برایش خوراك‌میاورد.

این دایهٔ پیر بدخترك گفت «عجب معرکه ایست، نمیدانم چه خبر است که جارچیها و چاووشهای سلطنتی متصل شیپور میکشند و بوق میزنند، معلوم میشود که قبلهٔ عالم فرمانی داده است که بایدبتمام اهل شهراطلاع بدهند ـ مبادا بازبیکی از سلاطین اعلان جنك داده باشد».

«دخترك جواب‌داد «مگر نشنیده‌ای؟ تمام این سر و صداها بخاطر یك‌سرباز است».

ـ «کدام سرباز؟»

ـ «آن سربازی که در وسط چمن ایستاده».

ـ «کدام چمن؟»

ـ «همان چمنی که قدیمها تیراندازها باتیر وکمانشان آنجا مشق تیراندازی میکردند. یك سرباز را در وسط این چمن بقراولی گذاشته‌اند،وهمهٔ عالم‌میخواهند

بدانند قراول بحراست چه چیزی مشغولست » .

پیرزن فریاد کشید که « همه عالم باید بدانند که این سرباز را برای چه آنجا گذاشتند . خدا بما رحم کند ! عجب مردمان فراموشکاری شده ایم ! »

ودخترك خدمتکارداد زد که «هیچ کس نمیداند ـ وقیصر امرداده است ندابکنند که هر کس علت قضیه را خبر بدهد باو هزار منات مشتلق داده خواهد شد» .

پیرزن تبسمی کرد و گفت «هزارمنات ! هزارمنات خوب پولیست ، اگر نصف این پول را توداشتی جهازیهٔ خوبی برای خودت تهیه میکردی وباآن جوانك باغبان که رفیقت است عروسی میکـردی چون تو دختر خیلی خوبی هستی و بمن محبت کرده‌ای دلم میخواهد بتو یك جهازیه بدهم ، بیـا دست مرا بگیر و مرا پیش قبلهٔ عالم ببر» .

دخترك دست او راگرفت و ازپله‌ها پائین برد، وهمینکه بحضور قیصر رسیدند دایهٔ پیر تعظیمی کرد و گفت « اگر اعلیحضرت قبلهٔ عالم اذن بدهند این کنیز حکایت آن سربازی را که دروسط چمن بقراولی گذاشته‌اند میتوانم عرض کنم . هفتادهشتاد سال قبل ، در آن موقعی که ملکهٔ مرحوم ، جدهٔ اعلیحضرت ، تازه عروسی کرده بود یك‌روز ترتیب یك مسابقهٔ تیراندازی‌داده‌بود ،بجهت‌اینکه دران‌ایام بانوهای درباری همه در تیراندازی استاد بودند وخود ملکه‌یادش بخیرـ ازهمه استاد تر بود. ساق‌و بازوی بسیار قشنگی هم داشت ، و (خدا بیامرزدش) میدانست که برای نشان دادن ساق و بازو هیچ چیزی بهتر از تیراندازی نیست .

«بهر جهت ، خانمهای دربار یك‌روز بعد از ظهر در این چمن جمع شدند ـ بهار بود و هوا بسیار خوب بود . همینکه تمام خانمها تیر اولشان را پرتاب کردند دسته جمعی تاخت آوردند که بروند و ببینند تیرشان چطور بنشان خورده است . اما ملکه بغتة ایستاد و بدیگران هم‌امر کرد که‌بایستند، بعد بزانوافتاد و همه‌خوانین دور اوحلقه زدند . در آن نقطه ، تقریباً در وسط چمن ، یك گل بنفشه روئیده‌بود ،

واین اولین بنفشه‌ای بود که‌در آن بهار بچشم‌ملکه خورده بود .

« در آن ساعتی که تمام خاتونهای درباری بزانو افتاده بودند ودور ملکه‌را گرفته بودند ، و محو قشنگی آن بنفشه شده بودند ، قیصر که جد اعلیحضرت همایونی باشد بآنجا رسید. شنید که زنها بملکه میگویند « دیدن این بنفشه نشان خوشبختی است » و . . . « انشاءالله پسر است » و . . . ازاین حرفها اعلیحضرت‌پدر بزرك شما هم ، هم زنش‌را خیلی دوست میداشت ، وهم از خدامیخواست که‌یك‌پسر پیدا کند (که خدا هم دعاش‌را مستجاب کرد وباو پسری داد که همان‌پدراعلیحضرت شما باشد)- بخاکپای مبارك عرض کنم که جدشماهمینکه این حرفهای زنهاراشنید فوراً امر کرد یك سرباز بفرستند که پهلوی این بنفشه بایستد ومواظبت کندتاخانمها در حین ، عبور و مرور آن را لگد نکنند - محلی که این سرباز بیچاره را قرار داده بودند برای او خیلی خطرناك بود بجهت اینکه خانمها دائم تیر میانداختند و این مرد در سر راه تیرها واقع بود . و همینکه دید یکی دوبار تیر از بغل گوش او رد شد امر کرد مسابقه را ختم کنند ، اما قراول همان‌جا ماند تا مردم رااز‌پایمال کردن آن بنفشه مانع شود . و شکی نیست که از آن وقت ببعد همیشه یك قراول مأمور این نقطه کرده اند . تفصیل قضیه این بود که بحضور مبارك عرض شد ».

قیصر بعد از آنکه حکایت‌راشنید پرسید «پس آن بنفشه‌چه‌شد». فی‌الفورجمعی دویدند و درچمن تفحص کردند، ولی اثری از آن ندیدند .سال‌های سال بود که‌آن گل ناپدید شده بود .

اما خیر ، الی‌الابد ناپدیدنماند. امر شد که قراول را از آن نقطه بردارند ، و بمرور زمان قصهٔ این قراول واین محلی که سرباز در آن می ایستاد هم ، بکلی از خاطرها رفت ، آن باغبان جوان هم با آن دخترك خدمتکار عروسی کرده بود و سال بسال ترقی کرده بود تا از درجهٔ چهل وششم بدرجهٔ بیست و دوم رسیده بود ، وخدا هم باینها دختری داده بود . این دختر که پنجساله شد یکروز در چمنی که

قدیمها برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند بازی میکرد ، چشمش بیك گل بنفشه افتاد که نزدیك بوسط آن چمن روئیده بود ، گل را چید و دوان دوان پیش مادرش رفت که « مادر ، مادر ، ببین ! اولین بنفشهٔ این سال ! »

پس معلوم میشود همین قدر که چکمهٔ سنگین قراول از آن نقطه دور شده بود گیاه بنفشه هم از نو زنده شده بود . ولی آخر قصه دیگر بگوش ساکنین قصر قیصر نرسید . اصلا از تمام این حکایت تنها یك چیز بخاطر آنها مانده است ، و آن اینست که هنوز هم هروقت می‌خواهند از کاغذ بازی دیوانیها ، ومته بخشخاش گذاری آنها، وجریانات اداری لاطائل صحبت کنند میگویند « آخر بچه طریقی میشود سربازرا از میان چمن برداشت؟» - وغالب مردم‌هم نمیدانند اصل ومنشأ این عبارت‌چه‌بوده‌است.

حکمت

شها سپاه تو و سم اسپ لشکر تو	بنفشه‌ای را کردن هلاك نتواند
توانی آنکه گیه را زبیخ و بن بکنی	ولی بر غم تو گل پایدار میماند
سپاه‌و بوق‌ودهل گو بجا‌ممان‌تاطفل	مجال رقصی یابد، ترانه‌ای‌خواند

این حکایت ترجمه واقتباسی است از قصه‌ای که ادیب و نویسندهٔ مشهور انگلیسی کوئیلر کوچ Quiller - Couch تحریر کرده است .

زندگانی بشری✿

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو — و مرد بخرد را علم و حکمتست شکار

که مرد علم بگور اندرون نه مرده بود — و مرد جهل ابر تخت بر بود مردار

مردی شاخهٔ درختی را بریده بود و مشغول بکندن پوست و هموار کردن گرههای آن بود. یکی از آشنایان او سر رسید، وچون اورا سر گرم این کار دید پرسید که چه میکنی، گفت دسته‌ای برای تبر میسازم؛ پرسید بعد از آنکه تبر را دسته کردی چه میکنی، گفت با آن هیزم خواهم شکست، پرسید بعد ازشکستن هیزم چه، گفت در اطاق آتش روشن میکنم؛ پرسید همینکه آتش روشن کردی آنوقت چه، گفت در جلو آتش می نشینم و گرم میشوم، مرد آشنا پرسید بعد از آنکه گرم شدی چه خواهی کرد، این شخص لحظه‌ای فکر کرد، و عاقبت جواب داد «نمیدانم».

کارغالب نوع بشر از همین قراراست، که شب و روز کار و دوندگی میکنند و جوش وجلا دارند ومیخواهند وسیلهٔ معاش و استراحت خود را فراهم بیاورند، اما همینکه معاششان مرتب شد و آسوده ومرفه شدند نمیدانند چه باید بکنند. شما که این سخنان مرا میشنوید چند نفررا میشناسید که بدانند زندگی راحت و آسوده را برای چه میخواهند؟ یااینکه اصلاً بدانند زندگی راحت و آسودهٔ کامل چیست وآن را چه شرایطست؟.

از وقتی که بشرپا بمرحلهٔ تعقل وتفکر گذارده است حکماوفلاسفه وانبیا ورسل وعرفا ومتصوفه وعلما همواره سعی کرده‌اند که برای نوع بشرمقصود ومطلوبی بالاتر

✿ مجلهٔ یغما - سال دهم - شماره‌های چهارم، پنجم و ششم (تیر، مردادو شهریور ۱۳۳۶) وسال یازدهم- شماره‌های دوم وسوم (اردیبهشت وخرداد ۱۳۳۷).

ازهوای نفس واغراض وامیال حیوانی که خوردن وخفتن وشهوت راندن باشد تعیین کنند واین میل بشر باینکه خود را از آنچه آفریده شده‌است بهتر کند شاید مهمترین وجه امتیاز او برسایر حیوانات باشد. در تمام غرایز طبیعی میان ما وحیوانات دیگر شباهت کامل موجود است . راستست که نطق وحافظه‌وتعقل جزء خصایص انسانست. ولی سایر حیوانات نیز باختلاف مراتب درجه‌ای ازتفاهم بوسیلهٔصوت و درجه‌ای از حافظه ، ودرجه‌ای ازقوت تعقل و استدلال را دارا هستند . جعفر صادق گفت « بهایم نیز تمیز توانندکردن میان آنکه ایشان را بزند ، و آنکه علف دهد . و لیکن عاقل آنست که تمیز کندمیان دوخیر ، ومیان دو شر تا ازدوخیر ،آنراکه‌بهتراست. واز دوشر آن‌راکه کم‌ضررتراست‌بر گزیند». ممیزواقعی انسان ازسایرحیوانات عبارتست از بخاطر سپردن وثبت کردن وقایع گذشته و فایده بردن از آنها در حوائج فعلی ، وسعی کردن دراینکه ازمرتبهٔ حیوانی‌صرف بگذرد وخودرا بواقعی اشرف مخلوقات بسازد وخویشتن را بدرجاتی برساندکه بوهم وتخیل بوجود آنها قائل شده است:

از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه‌ترسم؟ کی زمردن کم‌شدم؟
جملهٔ دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملائك بال و پر
وز ملك هم بایدم جستن ز جو	کل شئی هالك الا وجهه
بار دیگر از ملك قربان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم

یکی از فلاسفهٔ جدید این میل و آرزوی بشر را باین لفظ تعبیر کرده است که «انسان‌باین عرصهٔ زندگی می آید تا بقدرکفایت‌خود زیبائی و جمال را بجوید». بعضی هستند که از جمال وزیبائی جز همان قدرکه مطلوب احساسات جسمانی و غریزهٔ حیوانی است چیزی نمیجویند و نمییابند . آرزو و اهتمام ایشان همین است که عیال واطفالی داشته باشند ، و برای خود وکسان‌خود خوراك وپوشاك ومسکن فراهم آورند ، و برای روز پیری مایه‌ای بیندوزند ، و از لذات حسی زندگی

متنعم شوند :

خواب نایددختری راکاندران باشد که تا　　هفتهٔ دیگر مراورا خانهٔ شوهر برند

☆ ☆ ☆

آن شب که ما پنهان دوتن سازیم خالی زانجمن

باشیم در یك پیرهن ما را کجا گیرد عسس ؟

چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا

چون جان ودل دارم ترا این آرزویم هست وبس

☆ ☆ ☆

گفتم که در شباب کنم دولتی بدست　　نامدبدست دولت، وز دست شدشباب

☆ ☆ ☆

مراد از زندگانی چیست ؟ روی دلبران دیدن.

☆ ☆ ☆

ازاین قدر نگریزد که مرغ وماهی را　　بقدر خویش حقیر آشیانه ای باید

☆ ☆ ☆

حاصل از عمر گرامی چو همین یك نفس است

اگــرت همنفسـی هست غنیمت دانش

☆ ☆ ☆

چون کسی نیست که با او نفسی بتوان بود　　برو وهمدم خود باش، دم از دست مده

برخی دیگر قدری قدم فراتر میگذارند و علاوه بر لذات حسی لذات عقلی وروحی نیز برای خود میبابند ، و جمال را در آواز و الفاظ خوب نیز میجویند ،واز موسیقی و شعر و حکمت نیز بهره‌ور میشوند :

قیمت عمر من وعمر تو یکسان نبود　　کانچه من جویم ازین عمر، تو آن کی جویی؟

☆ ☆ ☆

شکر ایزد را که تا من بوده ام — حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت — هیچکس روزی ز من خشمی نخورد
نیستم آزاد مرد ، ار کرده‌ام — یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
با سلامت قانعم در گوشه‌ای — خالی از غش فارغ از ننك و نبرد
چند چیزك دوست‌دارم‌زین جهان — چون گذشتی‌زین ، حدیث‌اندر نورد :
جامهٔ نو،جای خرّم ، بوی خوش — روی‌خوب‌و ،کتب‌حکمت، تخت نرد،
یار نیك و ، بانك رود و، جام‌می ، — دیگ چرب و،نان گرم و ، آب سرد
برنگردم زین سخن تا زنده‌ام — گرخرد داری تو ، زین هم بر نگرد

☆ ☆ ☆

«هرکرا بر سر نباشد عشق یار» — گفت« بهرش خیز و افساری بیار »
« یار »کافی نیست گر پرسی ز من — باده است‌و،ساز و آواز است و ، زن
با زن و ساز ومیت گر کار نیست — درخور تو جز جل و افسار نیست ،
آنکه از این هرسه‌گان لذت نبرد — خر بزاد و خر بماند و خر بمرد

و عدهٔ قلیلی از نوع بشر درتمامی‌ادوار تاریخ‌بوده‌اند که خواه از راه‌استغراق در دین یا عرفان یاتصوف ، وخواه ازراه غلاقهٔ شدیدبسایر جنبه های عقلی وروحانی بشر (مانند فلسفه و حکمت و علوم ریاضی) خود را از همهٔ لذات حسی و جسمی محروم ساخته اند و برای بقای نفس بحد اقل قناعت کرده اند :

نان از برای کنج عبادت گرفته اند — صاحبدلان ، نه کنج عبادت برای نان

چندانکه تعلق‌خاطر آدمیزاد بروزیست اگر به‌روزی ده بودی بمقام‌ازملائکه در گذشتی .

فرشته خوی شود آدمی بکم‌خوردن — وگرخوردچوبهائم، بیوفتد چوجماد

حکیمان دیردیر خورند ، و عابدان نیم سیر ، و زاهدان سد رمق - وجوانان تا طبق برگیرند ، و پیران تا عرق بکنند ، اما قلندران چندانکه درمعده جای نفس

نماند و برسفرهٔ روزی کس .

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

☆ ☆ ☆

خوردن برای زیستن وذکر کردنست	تومعتقد که زیستن از بهر خوردنست

☆ ☆ ☆

نیت صافی از صدق دل باشد، و **گفتار** از نیت برترست و **کردار** از گفتار برترست از آنکه کارهای این جهان بدین سه پیوستست : نیت و قول و عمل ، و فارسیان منش و گویش و کنش گویند .

گه درپی دین رویم و گه درپی کیش	هر روز بنو بتی نهیم اندر پیش
در جمله، زما هر که خرد دارد بیش	هستیم همه عاشق بدبختی خویش

طریق درویشان ذکرست وشکر ، وخدمت وطاعت ، وایثار وقناعت وتوحید و توکل ، وتسلیم و تحمل .

جهان در جنب این نه سقف مینا	چو خشخاشی بود در جنب دریا
نگر تا تو ازین خشخاش چندی	سزد گر بر بروت خود بخندی !

این عرفا وبزرگان که چنین سخنان گفته‌اند دنیای ما را درحکم پلی دانسته‌اند که باید از آن گذشت وبدار آخرت واصل شد :

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت	اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

ولی ما که هر گز بمقام ایشان نمیرسیم و علایق دنیا وی در ما قویست ، و از جانب دیگر از مقام بهیمیت و همرتبه بودن با چارپایان ننگ داریم باید که راه بینابین را انتخاب کنیم .

باید از آب ونان ولباس و مسکن و عیال ودوست وخویشاوند حصهٔ خودرا ببریم و بقدر کفایت خود جمال وزیبایی را نیز بجوئیم و بیابیم. برای آنکه عامهٔ نوع

بشر مجال و وسع آن را داشته باشند که از این دوجنبهٔ زندگانی (یعنی جنبهٔ رفع حوائج مادی وحسی ، جنبهٔ تشفی قوای باطنی و معنوی خود) بقدر طاقت واستعداد خود بهره ور شوند لازمست که احوال و مقتضیات زندگی ما ساکنین این زمین چنان ترتیب داده شود که هیچ کس فقیر و تنگدست نباشد و هیچ کس حق دیگری را غصب نکند و آزادی دیگران را سلب ننماید . آزار افراد بشر بریکدیگر مرتفع گردد و ابتلای بامراض گوناگون ، در بین نباشد ، یا لااقل دفع بیماری وجبران اذیت سهل و آسان باشد . عفریت جهل ونادانی وخرافات و، دیو اغراض و امیال مبنی بر حب و بغض سپری شود .

چنین وضع و حالیست که مطلوب حکما و فلاسفه بوده است . و دو هزار و پانصد سالی است که بشر در جستجوی این سعادت دنیائی و بهشت زمینی بوده‌است. امروز بر ما مسلم شده است که یك مرد ، یا یك خانواده ، یا یك قوم و مملکت ، نمیتوانند بتنهائی بچنین سعادتی برسند . تمامی اقوام وممالك عالم چون حلقه‌های زنجیر بیکدیگر پیوسته‌اند و هرفشار وکششی که بر یکی از آن حلقه‌ها وارد آیددرحال سراسر زنجیر تأثیر دارد .

چو عضوی بدرد آورد روزگار　　　دگر عضـو ها را نماند قرار

باید تمامی اقوام عالم باتفاق یکدیگر این راه طی کنند و هرقومی بسهم خود و در مملکت خود منتهای جد وجهد را مبذول دارد تاهر آنی حالت جماعت بهتر از لحظهٔ قبل باشد ـ وچگونه **ممکنست** که یك قوم بالاجماع وکنفس واحدة در راه رفع بدبختیها و تحصیل سعادات خود بکوشد مگر **اینکه** افراد آن خود را بیکدیگر پیوسته ومتصل دانند، وهر زیانی راکه بریکی ازایشان واردشود زیان خود شناسند ، ونفع خودرا دراین دانند که **بعموم** ایشان نفعی عاید گردد . یك مثال ساده برای شما میزنم : فرض کنید که یك نفر دوا فروش نفع خود را در این بداند که چند نفر دوا فروش دیگر نابود شوند ، و بتواند که حیله ای بکار برده ، رقبای خود

را سر به نیست کند.

اگر وضع مملکت چنان باشد که این جنایت دوافروش قاتل مکشوف نشود و اورا بمجازات نرسانند، فردا یك نفر دوافروش دیگر خواهد توانست که بحیله‌ای دیگر همین دوافروش اولی وچند دوافروش دیگر را نابود کند. پس فرداعدهٔ دیگری رهسپار عدم میشوند - نانواها بقصد جان بقالها برمی آیند، بقالها برای تجار چاه میکنند، تجار درتباه کردن زارعین میکوشند، وسلسلهٔ جنایت و آزارهمچنان کشیده میشود تاممملکت بخاك سیاه می‌نشیند وسعادت و راحت ازهمه کس سلب میشود.

پس آیا بهتر نیست که فرد فرد مردم درراه خیررسانیدن بدیگران ساعی باشد تا همگی ببرکت حسن نیت ونکوکاری عمومی مرفه وآسوده باشند؟

هشتصدسال پیش انوری شاعر ایرانی گفت:

آن شنیدستی که نهصد کس ببایدپیشه‌ور تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری
کارخاله جز بجعفر کی شودهر گز تمام؟ زان، یکی جولاهگی داندگر برزیگری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی آن نه نان خوردن بود، دانی چه باشد؟مدبری
عقل را درهرچه باشدپیشوای خودبساز زانکه اوپیدا کند بدبختی از نیك اختری

بلی، «نهصد کس ببایدپیشه‌ور» تاتو نانی بخوری- اگر از این نهصد نفر یکی ناقص شود نان خوردن تو بهمان اندازه ناقص میشود. این ساعت بغلی که در جیب شماست بدرون آن هیچ نگاه کرده‌اید که چرخ وپیچ ومهره وفنرهای کوچك بیرون از شمار درآنست. هرگاه یکی ازاین هزار پیچ ومهره معیوب یاناقص شود ساعت غلط خواهد شد و یا از کار خواهد افتاد. افراد یك جامعه مانند پیچ و مهره های ساعت باید درکمال درستی ونهایت نظم وترتیب هریك درجای خودوبکارخود مشغول باشد تا نظام اجتماع گسیخته نشود و چرخ مملکت بحساب و قاعده بگردد. ملاك باید بداند که اگر رعایا ناخوش شوند زراعت زمین مختل میماند، زارع باید بداند که اگر آهنگران گاوآهن نسازند کاراومختل میماند، آهنگر باید بداند و تاجر باید

بداند.... و قس‌علی‌هذا، .... وحتی اینکه وجود کناس وخاکروبه کش ومرده شوی و گورکن نیز برای سلامت و سعادت قوم ضرورت دارد.

«که هرچیزی بجای خویش نیکوست»

فلاسفهٔ قدیم یونان، از قبیل سقراط وافلاطون و ارسطو، آرائی درباب ادارهٔ مملکت و سیاست مدن اظهار کرده بودند، و حتی اینکه معتقد شده بودند که آن حکومتی کامل و بنحو دلخواه‌است که ادارهٔ آن بدست حکما وفلاسفه باشد، ورئیس کل حکومت کاملترین فلاسفه باشد.

مقارن باعصر این فلاسفه، در ایران، سلطنت مطلقهٔ قادری وجود داشت و دامنهٔ استیلای پادشاهان ایران گاهی ازحدود چین تا اراضی آفریقای شمالی کشیده میشد، و مسلماً این اراضی را بنحوی اداره میکردند که درجه‌ای از امن و رفاهیت شامل حال رعایا بود، اما ازطرز اداره وقوانین وقواعد سیاست ایشان چندان‌چیزی بدست مانرسیده است. از جهانگیری ایشان خیلی بیشتر خبر داریم تاازجهانداری ایشان. در دورهٔ اشکانیان وساسانیان نیز بهمان سنن وقواعد باستانی عمل میشد، وبازازحالت کلی‌قوم‌و وضع معاش اجتماع‌ودرجهٔ رفاه‌وامنیت عمومی دران دوره ها، اطلاع ما بسیار جزئیست. اخباری از عنایت و توجه خاصی که فلان پادشاه نسبت برعایا وتبعهٔ خودمبذول میداشت، واقدامی که درراه آبادی مملکت‌بوسیلهٔ‌سد بستن، وممیزی صحیح اراضی زراعتی، وتنظیم امر مالیات، و تقسیمات اداری مملکت، و تعیین سپاه برای حفظ وصیانت حدودآن میکرد، بطورعرضی وجسته جسته ازکتب تاریخ وداستانهای تاریخی بدست میآید. ازان جمله مثلا میدانیم که بهرام گور بعد از آنکه مملکت را امن کرد فرمودکه از هندوستان دوازده هزار کولی رامشگر بیاورند تادر اطراف ونواحی مملکت ایران مدام درحرکت باشند و کاری غیرازاین نداشته باشند که ده بده گردش کنند وبرای عامهٔ مردم رقص وخوانندگی ونوازندگی بکنند وزارعین وفلاحین وپیشه وران را خوش وشادمان نگاه دارند ومعاش آنها از

همین‌مهر باشد که‌اهای‌قری بجهت‌نوازندگی وخوانندگی‌شان‌بایشان‌اجر و مزدبدهند. ومعروفست که این کولیها که‌امروز در ایران هستند ازبقایای آن کولیهای عهدبهرام گوراند،اما نوازندگی وخوانندگی‌اجداد خود را فراموش کرده‌اند ، وحال آنکه در ممالك مرکزی اروپا قوم چنگانه یاکولی امروزه همان کاری‌را می کنند که کولیهای عهدبهرام گور میکردند . همین بهرام گور امر کرد که هیچ کس بیش از نصف روز کارنکند ، ونصف دیگرروز رابرای بازی وتفریح‌وتفرج ولذتهای‌زندگانی اختصاص دهد ، قدری دراین باب فکر کنید ، نصف روز کار کردن، حد اکثرش میشود هفته‌ای سی‌وپنج‌ساعت و امروز مردم انگلستان آرزومندند که شاید بتوانندقانونی بگذارند که کارگران مجبورنباشند که بیش‌ازهفته‌ای چهل‌ساعت کار کنند ، شاید کسی بپرسد که این‌وقت بیکاری را برای چه میخواهند ـ جواب این سؤال آسانست :

آدمی که جز نان و آب وخفت وخواب همّ‌و غمی نداشته باشد باحیوان الکن چندان فرقی ندارد ، وتاشکم‌انسان‌سیر ومزاجش سالم‌نباشدبفکرعقل‌وروح‌نمی‌افتد، بقول سعدی :

شب چو عقد نماز می بندم   چه خورد بامداد فرزندم

ملت ومردمی که تمام اوقات‌بیداری خود را مجبور باشند در راه تحصیل نان وکسب معاش ، صرف کنند ورنج بکشند فرصت تکمیل‌نفس‌وتوسعهٔ معرفت ، وترقی یافتن رانخواهند داشت، و داشتن‌وقت زیاد و آسایش خیال‌برای نشوونمای یك‌ملت کمال لزوم وضرورت را دارد . منتهی این‌را نیزباید دانست که داشتن فراغت و کمی کاربتنهائی کافی برای این نیست که بشرمقام خود را از آنچه هست‌بالاتر ببرد . شرط اصلی واساسی ترقی کردن هرملتی اینست که اولا وابسته بیك زمین ثابت باشد، یعنی همهٔ افرادقوم دورهم جمع‌باشند ومهاجر وخانه‌بدوش‌و کوچ‌نشین‌نباشند؛ ثانیاً زمین ایشان‌حاصلخیز و بارور باشد؛ ثالثاًمقاومت‌وسماجت‌وپشت کار وپافشاری‌داشته‌باشند که ازمیدان بلا و آفت نگریزند ، ودرمقابلهٔ باحوادث و هنگام احتیاج ، بااختراع

و اندیشیدن تدابیر مشغول گردند ، و قوانین طبیعت را فرا گرفته آنها را چنان بکار ببندند که نفع وفایده‌اش بایشان عایدشود. چنین ملتی درراه‌بسط وترقی‌خواهد افتاد، وبرای آنکه ازقوای خود وقوانین طبیعت استفاده کند محتاج‌بوقت فراوان وفراغت از اندوه معاش است

میدانید که تنگی وقحط سال درایران مکرراتفاق میافتاده‌است ، واز تواریخ برمیآید که در زمان پیروز پادشاه ساسانی‌یکی از آن‌تنگیهاوقحطیهای بسیارسخت پیش آمد ، مع‌هذا تدابیری که پیروز برای رفع‌رنج مردم اندیشید بقدری مؤثربود که بقول طبری‌مورخ در آن موقع‌فقط‌یك نفرازبی‌چیزی مرد، وبقول‌ابن‌الفقیه همدانی‌در خانهٔ همان یکنفرهم سه تاپوی پر ازگندم یافت شد که معلوم‌شد ازگرسنگی نمرده بوده است . محتاج بگفتن نیست که این مورخین، این مطلب‌را ازمآخذواسناد قدیم نقل‌کرده‌اند، و ازخوداظهار نظر نکرده‌اند . این‌وقعه رافردوسی نیز درشاهنامه ذکر کرده است و بی‌مناسبت نیست که ابیات مربوط بآن‌را با برخی توضیحات مختصر بعرض شمابرسانم . میگوید :

همی بود یك سال با داد و پند ، خردمند و ، از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشك شد زتنگی‌بجوی‌آب چون‌مشك‌شد
سه دیگرهمان و، چهار مهمان، زخشکی، نبدهیچ کس شادمان
شهنشاه ایران‌چودیداین‌شگفت، خراج و گزیت ازجهان‌برگرفت

[یعنی مالیات زمینی ومالیات سرانه را بخشید]

بهر شهر کانبار بودش نهان ببخشید بر کهتران و مهان

[یعنی انبارهای خود را وقف عامه‌کرد وهرچه گندم وجود داشت میان مردم تقسیم کرد]

خروشی‌برآمد ز درگاه شاه

[یعنی منادی فرمان شاه را بعموم ابلاغ کرد]

که « ای نامداران با دستگاه ،

غله هرچه دارید بپراکنید ، ز دینار پیروز گنج آکنید .

هر آن کس که دارد نهانی غله اگر گاو و گر گوسفندو گله

بنرخی فروشد که او را هواست که از خوردنی جانور بینواست

[یعنی ثروتمندان هر چه غله و احشام و اغنام که برای خوراك مناسبست بدولت بهر قیمتی که میخواهند بفروشند تا بتوان مردم را از گرسنگی نجات داد و نامه‌ای نیز بتمام سران و توانگران فرستاد که در انبارهای خود را باز کنید و هر چه دارید بنیازمندان بدهید] و گفت :

کسی کو همی میرد از قحط نان ز برنا و از پیر مرد نوان

بریزم ز تن خون انبار دار که او کار یزدان گرفتست خوار

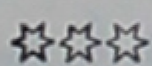
برین گونه تا هفت سال ازجهان ندیدند سبزی کهان و مهان

بهشتم بیامد مه فرودین بر آمد یکی ابر با آفرین

همی در ببارید برخاك خشك همی آمد از بوستان بوی مشك

شده ژاله در گل چو مل درقدح همی تافت از چرخ قوس قزح

چو پیروز از آن روز تنگی برست بآرام بر تخت شاهی نشست



راجع بمواظبت پادشاهان ساسانی ازحال خلایق گاهی حکایاتی نقل کرده‌اند که واقعاً انسان غرق حیرت میشود که این پادشاهان «مستبد» چه اندازه دموکرات منش بوده‌اند. ازشاپور ذوالاکتاف نقل میکنند که وقتی که هفت ساله بود وتازه پادشاه شده بود دید که مردم درحین عبورومرور از روی پلی که بردجله بسته بودند دراضطراب وتشویشند که مبادا از کثرت ازدحام جمعیت در رود بیفتند، امر کرد پل دیگری ببندند تا یکی برای رفتن ازاین سمت ودیگری برای آمدن از آن سمت بکار رود. از انوشروان نقل میکنند که اطلاع حاصل کرد که گازری، یعنی رخت شوئی که پارچه بکنار رودخانه

میبرده و آنرا می‌شسته است خری داشته، و بعداز آنکه بیست سال‌ازاین خر کار کشیده بوده است حالاچون پیر و بیکاره شده است آن را بصحرا سرداده ورها کرده است، واین خرعلوفه گیر نمی آورد، گاز ر راخواست و باو گفت «تااین خرزنده‌است خواهم که‌هرشبانه روزی چندانکه کاه وجوتواند خورد باو بدهی» آیا امروزه آرزوی‌مااین نیست که افراد بشر، ازمرد وزن، مطمئن‌شوند که بعدازچهل‌پنجاه سال کاروزحمت و خدمت، همینکه پیروضعیف و بیکاره شدند ازگرسنگی نخواهند مرد ؟



شنیده‌اید که میگویند انوشروان عادل امر کرد زنجیری بسازند ویك سر آنرا درمیدان عمومی بگذارند و برسردیگر آن که دربار گاه‌قرارداشت‌زنگهاوجرسهاقرار دهند، تاهر کس که‌ستم‌دیده‌باشدواورا مانع‌ازین‌بشوند که خودرابشاه‌برساند، بمیدان رفته‌آن زنجیر را بجنباند و شاه با خبرشده اورابخواهد، وداد او بدهد.

داشت نوشروان بر درگه خود سلسله‌ای

تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان

البته **امکان** دارد‌که این زنجیر باین‌صورت، واقعاًساخته شده‌باشد، اما احتمال این راهم‌که افسانه باشد میشود داد، ومن خیال‌میکنم که‌اگر افسانه‌باشد، منشأ آن یك قضیهٔ تاریخی‌واقعی‌بوده است،و آن‌قضیه اینست که قبل‌ازعهد انوشروان‌زمینها را بوسیلهٔ ریسمانی اندازه میگرفتند‌که شصت ذراع طول آن بود، واین مقیاس شصت ذراعی‌رابلفظ أشل‌مینامیدند‌که کلمه‌ایست‌نبطی ومیدانید‌که طناب یاریسمان‌همینکه خشك شود دراز میشود، وهمینکه رطوبت‌بآن برسد جمع میشود و کوتاه میشود. بنابرین‌درموقع ممیزی کردن‌اراضی‌زراعتی‌وتعیین مساحت آنهاومالیات بستن‌بر آنها، ممکن‌بود که‌بصاحب زمین اجحاف وتعدی شود. دریکی‌از کتب‌معتبرعربی گفته شده است که برای احتراز ازظلم، این‌ریسمان رابدل به زنجیر کردندتا درهنگام مساحت تغییری در‌آن حاصل‌نشود. ومن خیال میکنم که شاید همین زنجیر بوده است که در

عهد انوشروان مرسوم شده بوده است و آنرا «زنجیر عدل» میخواندهاند ، و بعدها که عامهٔ مردم حقیقت مطلب رافراموش کرده بودند برحسب فهم وذوق خودشان برای آن معنای تازه‌ای تراشیدند وحکایت زنجیر و زنگ را جعل کردند. بهرحال این حکایتها قرائنی است برمواظبتی که درعهد ساسانیان نسبت باحوال عامهٔ خلایق بعمل میآمده است.

دورهٔ انوشروان در تاریخ ایران دارای امتیاز خاصی است ، و آن اینکه دران دوره ترجمه کردن کتب حکمتی بزبان فارسی شروع شد ، وتا آنجا که ما اطلاع داریم قبل ازان تاریخ هیچ کتابی ازهیچ زبانی بفارسی نقل نشده بوده است ؛ کلیله‌ودمنه را همه میدانیم که از زبان سانسکریت به پارسی عهد ساسانی ترجمه کردند ، و این کتاب که بصورت مکالمهٔ میان حیوانات نوشته شده وحکایت اعمال و اقوال جانوران است درحقیقت دستورالعمل سلطنت وحکومت ، وقواعد عدالت و قضاوت بین خلایق برطبق عقیدهٔ حکمای هندوستان بود ، وبعد از آنکه بفارسی ترجمه شده بود بزبان سریانی و یونانی و عربی نیز منتقل گردید - علاو براین ، کتابهای حکمتی و فلسفی و منطقی متعدد هم اززبان یونانی به پارسی ترجمه کرده بودند که بعدها ازپارسی بعربی نقل شد . یکی از کتب مربوط به نظام مملکت و قواعد و سنن حکومت که در عهد انوشروان تألیف شد نامهٔ تنسر است ، که نویسندهٔ آن تحریر وانشای کتاب را به عهد اردشیر بابکان یعنی سیصد و پنجاه سال قبل از عهد خود نسبت داده است ، و همین نوشتن یك رسالهٔ ادبی برای اثبات یك مطلب ومقصود سیاسی ، و نسبت دادن آن بدورهٔ دیگر و به یك شخص باستانی ، یکی از نشانه‌های درجهٔ پیشرفتی است که در عالم ادبیات وهنر وحکمت طلبی در روزگار انوشروان حاصل شده بود. عده‌ای از کتب تاریخ و کتب قصه وطب و بازداری واصول مملکتداری و آئین کارزار وغیره که درعهد انوشروان وقبل ازو وبعدازو تحریر شده بود بعدازتسلط عرب برایران هنوزموجودبود وبسیاری از آنها بزبان عربی ترجمه شد که اسم آنها وبرخی از مطالب آنها بدست ما رسیده است . خلاصه اینکه شوق و شعف زیادی بعلم وحکمت پیدا کرده بودند که

شهرت آن درعالم آن روزی پیچیده بود ، وحتی بعداز آنکه ایرانیان عربی مآب و مسلمان شده بودند هم‌حرص انوشروان بآموختن علم از جملهٔ امثال مشهور ایشان بود . باین عبارت که در یکی از کتب عربی نقل شده است توجه کنید : « به کسری انوشروان گفتند سبب چیست که شما هرچه بیشتر علم می آموزید بر آن حریص‌تر میشوید ، گفت سبب اینست که هرچه بیشتر ازعلم بهره‌ور میشویم علم‌ما بر کثرت‌منفعت آن‌نیز بیشترمیشود ، گفتند پس‌چرا ازاینکه ازهر کس وناکسی چیز بیاموزید ابائی ندارید ، گفت زیراکه میدانیم که علم از هرجا که گرفته شود نافع است».

درهمان کتابی که این‌عبارت نقل‌شده است مثالی‌هم ازعدالت انوشروان آمده است که شنیدنیست . میگوید « به کسری‌انوشروان خبردادند که عامل‌خراج‌دراهواز باندازهٔ هشت هزار هزار درهم زاید برمیزان مالیات مقرر ازان ولایت وصول کرده‌و در خزانه گذاشته است و احدی‌هم شکایتی ندارد . انوشروان امر کرد که آن هشت هزارهزار درهم‌رابالتمام بصاحبانش بر گردانند، و گفت پادشاهی که خزانه‌و بیت‌المال خودرا ازمال ومنال رعایای‌خود پر کند مثل‌آن مردیست که بام‌خانهٔ خودرا باآنچه‌از پایه واساس آن‌بکند تعمیر کند».

بی‌جهت نبود که نام انوشروان بعدل و جوانمردی زبانزد عالمیان شد:

زنده‌ست نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند .

ویکی ازعلل انقراض پادشاهی ایران وغالب شدن مشتی‌عرب بیابانی برچنان مملکت عظیم همین بود که جانشینان خسرو انوشروان ازجادهٔ عدل‌وانصاف منحرف شدند وبنای ظلم‌و اجحاف راگذاشتند . مخصوصاً خسرو پرویز که از راه استبداد و تجمل طلبی واشکر کشی وزیادکردن مالیات ، مملکت را ضعیف و فقیر کرد . بیست و شش سال تمام با امپراطوری روم پیکار میکرد و شامات و مصر را غارت وچپاول کردتاعاقبت هرقل (هراکلیوس) بخاك‌ایران لشکر کشید وخسرو‌پرویز مجبور بفرار ازمداین شد و بدست‌کسان خودکشته شد .

احجاف او در مالیات گرفتن ، ازین مثالی که در کتاب البلدان ابن الفقیه نقل شده است معلوم میشود که در اواخر دورهٔ شاهی او ، از عراق نهصد هزار هزار مثقال مالیات نقدی وصول کردند، ودر دست فلاحین وزارعین بیش ازصد هزار هزار مثقال نماند ، یعنی نه عشر مایملك نقدی مردم را از ایشان گرفتند ، و مردم را بخاك سیاه نشاندند . امور مملکت درهم شد ، وهمینکه عرب بایران تاخت برد یگانگی ویکدلی درمیان ایرانیان وجود نداشت ویارای مقاومت ودفع دشمن بآن ضعیفی رانداشتنند.

عرب با آنکه بالطبیعه خشن ووحشی بود ، درنتیجهٔ تعلیمات اسلامی از نور ایمان و شوق بادراك کمال ، آتشی درقلبش روشن شده بود که اورا به پیش میراندو برمشکلات فایق میساخت. همینکه ایران بدست عربها مفتوح شد ، سنن و رسومی که از دوره‌های قدیم باقی مانده بود تا حدی بمورد اجرا گذاشته میشد ، و قواعد قضائی واداری اسلامی نیز بر آنها افزوده شد، و طریقهٔ حکومت و چرخاندن امور مملکت عبارت ازقوانینی بود که ازترکیب وامتزاج این دو اصل اساسی بوجود آمد. مع هذا خشونت وبهیمیت عرب تا مدت مدیدی برقرار بود، وباین آسانیها آدم نمیشدند

قاضی تنوخی در نشوار المحاضرة حکایتی ازرفتار حجاج بن یوسف نقل میکنند که شنیدنیست. حجاج بن یوسف به محمد بن منتشر گفت که آزاد مرد پسر فرند را بگیر ودستش را برپایش ببند وبکوب تا مالی راکه برعهدهٔ او واجبست از او بگیری ، محمد بن منتشر میگوید که من با آزادمرد به رفق و مدارا رفتار کردم و از او سیصد هزار درهم گرفتم ، حجاج بآن مقدار راضی نشد ، وآزاد مرد را از من گرفته بدست «معد» که مأمور شکنجه وتعذیب بود سپرد و او دست وپای آزادمرد راکوبید و نرم کرد، اما چیزی ازو وصول نکرد. ومن یکروز در بازار بودم این آزاد مرد را دیدم که براستری انداخته‌اند ومیبرند، همینکه چشمش بمن افتاد مرا نزدیك خود طلبید وگفت ترا دستورداده بودند که بامن چنین رفتار کنی اما تو خوبی و نیکوئی کردی ومن بطوع ورغبت بتو آن مبلغ را پرداختم ولی باکراه واجبار یك درهم هم نخواهم

داد. سی هزار درهم پیش فلان کس دارم برو و آنرا بپاداش رفتاری که بامن کردی بگیر.
بعد گفت من از اهل دین شما مسلمانها شنیدم که از قول پیغمبرتان نقل میکنند که گفت وقتی که خدا برقومی خیرونیکی بخواهد **نیکان و برگزیدگان** آن قوم را برسر ایشان میگمارد، و بوقت مناسب برای ایشان باران میفرستد.

این آزاد مرد پسرفرند یکنفر ایرانی بود که زردشتی مانده بود، و مع هذا با احکام و احادیث و دستورالعملهای اسلامی آنقدر آشنا شده بود که بداند حتی از عرب بدوی هم (برطبق قوانین دینی خودش) چنین رفتارو کرداری شایسته نیست.

واّما دانشمندان صدر اسلام، آنها هم بقول مأمون خلیفهٔ عباسی همینقدر که قرآن را میخواندند، یا مثلاً حفظ میکردند، وچند حدیثی می‌شنیدند و میآموختند وازعلوم ادبیه و کلام بهره‌ای میبردند، گمان میکردند که دیگر از علم چیزی نمانده است که ظاهرش را کشف وباطنش را تفتیش نکرده باشند.

ازقرن دوم هجری ترجمه کردن کتب حکمتی وفلسفی یونانی، از زبان پارسی وسریانی بزبان عربی شروع شد. ویکی ازمحرکین بزرگ وبانیان عمدهٔ این کارهمان مأمون خلیفه بود که کتابخانهٔ بزرگی نیز از جزیرهٔ قُبرس بپایتخت خود بغداد نقل کرد و بیت‌الحکمه‌ای ساخت وعلما وادبا وزباندانهای اطراف مملکت را دور خود جمع کرد و آنها را بترجمه وتألیف کتب حکمتی بزبان عربی تشویق و تحریض کرد.
بزودی مسلمین بافکارسقراط وافلاطون و ارسطو آشناشدند، و آنهاکه اهل تعقل و تفکّر بودند مانند فلاسفهٔ یونان باین عقیده گرویدند که حکومت عادلانهٔ صحیح و کامل همانست که زمام آن بدست حکما سپرده شود، ومنظورغائی از «سیاست مُدن» باید این باشد که عامّهٔ ساکنین یك مدینه یا مملکت بسعادت دنیاوی نایل شوند. ابونصر فارابی کتاب «المدینة الفاضله» را بهمین منظورتألیف کرد وبعد ازو ابوالحسن عامری کتاب «السعادة والاسعاد» را بهمین قصد نوشت، وکتابهای دیگری که در سیاست مُدن یعنی طرز ادارهٔ مملکت بقلم حکمای معروف باخوان الصفا و ابوعلی مسکویه

وابن‌سینا و نظام‌الملک و خواجه نصیرالدین طوسی وغیرهم تألیف وانشاء شد همگی از همین سرچشمه آب میخورد. همهٔ آنها جاهد وساعی بوده‌اند که مدّ برین امور عامّه کسانی باشند فیلسوف وحکیم. ولی در عالم عمل بسیار بندرت اتفاق افتاده است که این «کمال مطلوب» وجود خارجی پیدا کرده باشد، واگر هم گاهی اعظم وزرا یا کسی که متکفل حل وعقد کلیهٔ امور، وعزل ونصب کلیهٔ عمال ومأمورین بود، فیلسوف مشرب وحکیم منش بوداولا بالمره خالی از عیوب ونقایص نبود، ثانیاً نمی‌توانست بقدری که لازم و کافی باشد عمال و کارکنان کامل عیار بجهت کلیهٔ مناصب و اشغال دولتی پیدا کند، و ثالثاً چنان نبود که پادشاه مستبد مقتدر دست این وزیر اعظم را کاملاً باز بگذارد وبسعایت مغرضین وبد گوئی دشمنان او گوش ندهد، بالنتیجه این شخصی که مصدر امور بود یامجبور میشد ازبرخی بی‌عدالتیها چشم بپوشد، ویا آنکه بهر نحوی بود او را از میان میبردند. در دورهٔ تاریخ اسلامی ایران فقط خواجه نظام‌الملک طوسی بود که تا حدی حائز شرایط یك «زعیم حکیم» بود، اما او هم علاوه‌برعیوبی که داشت بنیانی بجا نگذاشت که بعد از رفتن او برقرار بماند.

امّا بحث ما در بارهٔ نظام‌الملک نیست. مقصود ازاین مثال اینست که آنچه‌حکما وفلاسفهٔ قرن سوم وچهارم هجری در باب طریقهٔ صحیح وکامل مملکتداری گفتند در صفحات کتب ماند ودرعرصهٔ زندگانی بمعرض عمل نیامد. وکسانی که این کتب را میخواندند ودر بارهٔ آنها بحث میکردند غالباً ازحوزهٔ عمال ومأمورین دولتی خارج بودند؛ مع‌هذا چون این کتب حکمتی در بارهٔ فن مملکتداری وجود داشت، وچون بعضی از وزرا وعمال دولتی بامندرجات آنها آشنا بودند، وچون اشخاصی مثل ابن‌سینا و نصیرالدین طوسی و ابوعلی مسکویه و ابوریحان بیرونی و خواجه نظام‌الملک و خواجه رشیدالدین فضل‌الله که با حکمت و فلسفه آشنا بودند درامور دولتی دخالت مستقیم یاغیر مستقیم داشتند میتوان گفت که آن حکومتهای استبدادی و سلطنت مطلقهٔ پادشاهان تاحدود ششصد وپنجاه سال پیش ازین ازتأثیر عقاید فلسفی برکنار

نبود، وعلت عمدهٔ انحطاط وتنزلی که از آن ببعد درطرز ادارهٔ مملکت واوضاع واحوال جامعهٔ ایرانی حاصل گردید همین بود که بتدریج فلسفه و حکمت منحصر بطلاب علم شد، ومتصدیان امور حکومتی از آن بی بهره گشتند تا کار بجائی کشید که می بینید.

کسی که باوضاع حکومتهای دموکراسی درممالک مغرب زمین کاملاً آشنا باشد بخوبی میداند که دراین ممالک هرچند عامّهٔ مردم بافلسفه وحکمت سروکاری ندارند نویسندگان ومتفکرین درامور اجتماعی تربیت مدرسه‌ای دیده‌اند و باکتب حکمت قدیم و جدید نشو ونما کرده‌اند وبا اصول نظریات فیلسوفان آشنائی کامل دارند - و این اشخاص اند که کتب ورسالات ومقالات عام المنفعه مینویسند واذهان عامهٔ خلایق را روشن میسازند ودرحقیقت افکار عمومی را چنان بارمی آورند که فهمیده وسنجیده درکارها قضاوت واظهار رأی نمایند. وکسانی که بریاست ادارات دولتی ومقام وکالت مجلس ومعاونت وزرا و وزارت وریاست وزرا میرسند عامی بحث بسیط نیستند که سهل است، اگر مستقلا و مستقیما هم بافلسفه و حکمت سروکار نداشته‌اند لااقل از راه بحث وخواندن ومع الواسطه درتحت تأثیر افکار وعقاید فلسفی وحکمتی قرار گرفته‌اند واز راه تجربهٔ چندین ساله و کار کردن با رؤسای مجرّب و کاردان اصول حکیمانهٔ مملکت داری را فراگرفته‌اند وبناء علی ذلک میتوان گفت که اساس حکومت صحیح را دراین ممالک برفلسفه وحکمت گذاشته‌اند. یکی از دوستان انگلیسی من سخن بسیار صحیحی گفت که من برای شما نقل میکنم، گفت: ملل غیراروپائی که طریقهٔ حکومت دموکراسی وطرز ادارهٔ مملکت وشیوهٔ تمدّن جدید را ازاقوام اروپا اقتباس کرده‌اند فقط بجنبهٔ مادّی وظاهری آن متوجه شده‌اند وازجنبهٔ معنوی وباطنی آن که حکمت وتجارب چندین هزار ساله است غافل شده‌اند، وسرّ اینکه اوضاع اجتماعی وطریقهٔ حکومت در آن ممالک غیراروپائی چنانکه بایدوشاید ترقی نمیکندوشیوهٔ دموکراسی نتیجهٔ مطلوبه را نمیدهد همین مهمل گذاشتن جانب فلسفه وحکمت اروپائی است.

نمیدانم کتابی راکه بعنوان «در زیر آسمان ایران» منتشر شده‌است خوانده‌اید

یا نه ، این کتاب ترجمه‌ایست از دو فصل از سیاحتنامه‌ای که یك نفر فرانسوی موسوم به «موریس پرنو» نوشته است . «موریس پرنو» در طهران که بوده‌است یك روز با مرحوم مؤتمن‌الملك حسین پیرنیا ملاقات کرده وصحبت داشته است ومرحوم پیرنیا باو گفته است که دین ومذهب نفوذ بسیار کمی درفکروزندگانی جوانان ما دارد . پیشینیان ما در تعصب افراط میکردند ، واین افراط درماده پرستی که امروز جای آنرا گرفته‌است عکس‌العمل حتمی آن تعصّب مفرط است . بواسطهٔ اینکه دین ومذهب درنزد ما از اعتبار سابق خود افتاده است، کلیهٔ علوم معقول نیز که با دین بستگی داشته‌است بالتبع درنظرها موهون وبی‌قدر شده است ، وچون سابقاً فلسفه وحکمت راهمان معلمین علوم معقول و منقول دینی تدریس میکردند امروزه فلسفه و حکمت نیز بی‌قدر وبی‌اعتبار شده است . ماده پرستی جوانان ما اصلا جنبهٔ فلسفی ندارد ، وحتی میترسم که جنبهٔ نفع پرستی داشته باشد . دانشجویان ما محققاً از عقاید و افکار خارجی ، وعلی‌الخصوص افکار اروپائی ، بی‌اطلاعند .

می‌بینید که این سیاستمدار روشن فکر ایرانی هم تقریباً همان عبارتی راگفته است که آن دوست روشن فکر انگلیسی من میگفت . اما بهتر اینست که فعلا ازاین جملات معترضه چشم بپوشم وببحث اصلی برگردیم .

برای اینکه بدانید که اجدادما لااقل درعالم فرض وعقیده چه نظام اجتماعی وچه طرز حکومتی راکامل وبوفق دلخواه میشناختند باید کتابهای فلسفی وحکمتی را که در قرن سوم و چهارم هجری (غالباً بزبان عربی) نوشته‌اند مطالعه کنید . و اگر رخصت دهید من بی‌فایده نمیدانم که خلاصه‌ای از عقایدی راکه ابونصر فارابی بقلم آورده است برای شما نقل کنم .

مقدمةً تکرار میکنم که این عقاید و افکار مبنی برنظریاتی بود که حکما و فلاسفهٔ یونانی اظهار داشته بودند ، وحکمای اسلامی آنها را گرفته وبااصول وقواعد شریعت وفق داده بودند .

اساس این بنیان اجتماعی و طرز حکومت بردو چیز بود ، یکی دین ویکی اطاعت از رئیس وپیشوا . میگفتند هیچ قومی قوی نتواند بود مگر آنکه بخدا معتقد باشد . تصور نباید کرد که اعتقاد بیك قوهٔ تکوین یا علت اولی بس است و آن هم تنها برای دمیدن امید واخلاص وازخودگذشتگی ، یا برای تسلیت قلب غمزده ، یا برای جرأت دادن بطباع شوریده لازم باشد . خیر، باید بخدای حیّ قادر معتقد بود، و همچنین ایمان بجاویدان بودن نفس نیز لازمست تا شخص مرگ عزیزان را تحمل تواند کرد ، وچون اجل باو روی آورد تزلزل وهراس در اوراه نیابد .

میگفتند خدائی که مردم را آفریده است ایشان را مختلف ساخته است: برخی را برای فرمان دادن خلق کرده وترکیب ایشان را بطلا آمیخته ؛ در کالبد بعضی دیگر نقره ریخته ، و ایشان باید دستیاران و جنگجویان باشند ؛ ساختمان دیگران از اختلاط باقلع یا آهن است ، و کارایشان زراعت وسایر حِرَف وصنایع است. آنها که استعداد عالم شدن و مدیر شدن را ندارند بحرف و صنایع بازاری و کشت و زرع خواهند پرداخت و آنها که ازاینان یك درجه بالاترند معاونین ومساعدین فعال وقوای لشکری مملکت خواهند شد .

میگفتند گاهی ممکنست ازپدر ومادری که ذات و جوهرشان از فلز طلاست اطفال سیمین بوجود آیند ، یا از والدین سیمین طفل زرّین حاصل شود ، ونیز تواند بود که ازمردمی که ازقلع یا آهن ساخته شده‌اند فرزندان سیمین یا زرین تولد شود.

زعماء قوم موظفند که مواظب فلزی که در قالب هر کسی ریخته شده است باشند ، و ازاین نوزادگان ، هر کس را بطبقه‌ای که مناسب اوست الحاق کنند ـ و ترحم برفلزخسیس ویا عدم رعایت دربارهٔ فلز نفیس روا ندارند: صاحبان فلز نقره را ازهر صنف که باشند بمرتبهٔ جنگجویان برند ، وصاحبان طلا را بمرتبهٔ فرماندهان . وهرگز طباع آهنین وبرنجین را فرمانروائی ندهند که مایهٔ تباهی مُلکست .

میگفتند پسرها را بایدازبزرگترها جدا کرد ، تا مبادا بعادات خویشان خود

خو کنند. وسیلهٔ تعلیم و تربیت بتساوی را برای تمامی آنها باید فراهم آورد، و در موادّ وموضوعهای آموختنی بشرایط حزم و تدبیر عمل باید کرد. مثلا فنّ منطق آئین صحیح فکر کردن و درست سخن گفتن را بطفل میآموزد؛ علم ریاضی طریقهٔ استدلال صحیح را یاد میدهد؛ ازراه موسیقی روح باآهنگ وایقاع اُنس میگیرد، و کسی که تربیت موسیقاری دیده است نادرست نتواند بود: وزن و آهنگ در درون شخص نفوذ میکنند و طبع را لطیف میسازد علوم طبیعی انسان را معتاد به تعمق و تدقیق می نماید ودیدهٔ بصارت را مفتوح میسازد؛ ریاضتها و ورزشهای بدنی مزاج را سالم و بُنیه را قوی میکنند؛ وچون مردی با مزاج سالم و نبض معتدل، باعقل پابرجا وطبع ملایم بخواب رود وازخواهشهای طبیعی وحوائج جسدی درست بقدر حاجت نه زیاد ونه کم بهره‌ور شده باشد چنانکه همهٔ قوای اونیز آرام بخسبد بسیار مستبعد است که بازیچهٔ رؤیاهای واهی وناروا بشود.

میگفتند که سپاهیان باید دراطراف وجوانب مملکت اردو بزنند تااز زبردستی داخلیها جلوگیری کنند و حملهٔ خارجیها را دفع نمایند. سپاهیان باید حامی خلق باشند، و خودبرایشان درازدستی نکنند، مابین خود باید ملایمت اخلاق داشته باشند، و با رعایا نیز که بسرپرستی ایشان سپرده شده اند مهربان باشند. نباید که هیچ یك از لشکریان زاید بر آنچه قطعاً ضروری باشد مِلك و مستغلی داشته باشد، یا دارای خانه وانباری باشد که کسی در آن نتواند رفت. بسپاهیان باید درست باندازه‌ای که برای حوائج سالیانهٔ ایشان کافی باشد جیره ومواجب داد، و گذشته از آن مقداری که برای یك نفر سپاهی دلیر قانع ضرورت دارد دیگر هیچ چیزی بعنوان مواجب خدمت ازساکنین بلاد نستانند، وبایکدیگر دراردو زیست نمایند. زیراکه سپاهیان بمجردی که دارای املاك و متعلقات از زمین وخانه ومال شدند بجای آنکه حافظ خلق باشند بکار کردن وگرد آوردن زروسیم مشغول میشوند، وکسانی که موظف بحمایت وصیانت مملکتند بظلم وتعدّی برمملکت میپردازند وعمرخود را در کینه‌ورزی

بیکدیگر میگذرانند ، آنگاه ازدشمنان داخلی بیشتر باید بترسند ، و بدین طریق خود ومملکت را رو بفساد وتباهی میبرند.

می بینید که این حکماوفیلسوفان قدیم، مردمان مملکت رابچهار طبقه تقسیم میکردهاند که فرماندهان ، و روحانیان ، و سپاهیان و کارگران باشند ، ونظیر این تقسیمات درخود ایران درعهدپادشاهان ساسانی نیز وجود داشته است ، منتهی بااین فرق که در دورهٔ ساسانیان بکسی حق و رخصت نمیدادند که از طبقهٔ پست تر بطبقهٔ بالاتر داخلی شود ، وبچهٔ کفشگر را نمیگذاشتند که در سلك دیوانیان و درباریان درآید ، وحال آنکه معتقدین بآراء اهل «مدینهٔ فاضله» قائل بانتخاب اهل استعداد بودند ، و می گفتند کسانی که جوهر ذاتی یا «فلز» خود را بروز داده ومجرب شده وازتمامی آزمایشها گذشتهاند ومعلوم شدهاست که قوهٔ فرماندهی وادارهٔ مملکت را دارند برای ورود بطبقهٔ حاکمه برگزیده خواهند شد. نباید هیچ کس بشغلی گماشته شود مگر آنکه مخصوصاً بجهت آن کار تربیت یافته باشد ولوازم شغل خود رابداند؛ وهیچ یك ازاینها بمرتبهٔ بالاتر نخواهد رفت و بدرجات بلند نخواهد رسید مگر اینکه درجات پائین راطی کرده، و درهر رتبهای لیاقت و کفایت خودرا نشان داده باشد.

میگفتند مادام که فیلسوفان بپادشاهی ممالك نرسند، ویا آنان که امروزه شاه وسلطانشان مینامیم واقعاً وجداً «حکیم» نشوند؛ و مادام که اقتدار سیاسی با فلسفه دریك مرکز جمع نشود علاجی برای مملکت و نوع بشر نیست.

و فلاسفه آن کسان اند که هوششان بمعرفت آنچه که همواره بطریقهٔ معین بی تغییری موجوداست میتواند رسید. و کسانیکه قادر باین نیستند، وبدون سبك و روّیه از هر دری میزنند و دنبال هزار چیز دائم التغییر را می گیرند فیلسوف نیستند . باید کسانی را حافظ دولت ومتکفل امور خلایق کرد که لایق قیام بحفظ قوانین وتأسیسات شناخته شوند .

میگفتند کسانی که واقعاً از معرفت وجود محرومند ، و در روح خویش چیز

روشن وممتازی که هادی ایشان باشد ندارند، و نمیتوانند خود را (مثل نقّاشی که نظر بسرمشق خود میکند) متوجه حقیقت ابدی ساخته همه چیز را بدان بسنجند وبأعلی درجهٔ دقتی که ممکنست در آن تعمّق کنند، هرگزلایق این نیستند که اوّلا از آن حقیقت ابدی قوانینی استخراج کنند تاآنچه راکه شریف وعدل وخوبست برقرار دارد، وثانیاً بعداز آنکه قوانین وضع شد بحفظ وحراست واجرای آنها قیام نمایند.

چنین کسانی نباید در ادارهٔامور عامه دخیل باشند. حفظ دولت رابایدبعهدهٔکسانی گذاشت که اصل‌وجوهرهرچیزی رامیشناسند و آن را ولو ازراه‌تجربه‌هم‌باشدبدست دیگران تسلیم نمی کنند؛ و در هیچ صفتی و هیچ نوع خصلت پسندیده‌ای از گروه سابق‌الذکرپست‌تر نیستند. علم ومعرفت‌راباشوق وشعف دوست میدارند، ودرهرچه میکنند ومیجویند ثابت وراسخ‌اند، وعیوب روزگار وفسادعصردرایشان راه نمییابد علم را بالتمام دوست دارند، واز روی اختیار بترک هیچ‌یك ازمتعلقات آن، ازصغیرو کبیرومهم و اهمّ، تن نمیدهند. ازهرچه دروغ‌وقلب است وحشت دارند، ومصمّم‌اند که هرگزدروغ را بروح خویش راه ندهند، و بادروغ دشمن باشند وباحقیقت عشق بورزند. طبیعتی که حقیقةً عاشق علم ومعرفتست بایدازعهد طفولیت دوستدارحقیقت وجویندهٔآن باشد.

میگفتند که فیلسوف باید بهیچ گونه پستی طبع و فرومایگی تن ندهد. روح بلند ومنقاد وقابل‌تعلیم‌وتربیت‌شده‌ای که فکرش برتمام‌ازمنه واشیاء محیطست حیات آدمی راچیز بزرگی نمی بیند، ومرگ را مایهٔ خوف ووحشت نمیشمارد، وبامردمی که درمیلها وخواهشهای خویش قانع ومیانه روباشند وازحرص وپستی‌طبع و غرور وکاهلی مبرّا باشند سرگران وناراست نخواهد بود.

کسی که کاری را دوست میدارد همینکه باجرای آن دست میزند باید آنرا باکمال شوق انجام دهد؛ از کسی که در اجرای کارمطبوع ومطلوب خود احساس‌رنج وملالت میکند وتقریباً نامرادمیماند چه امیدمیتوان داشت؟ فیلسوف رابايد روحی

پرتدبیرومملو ازلطف باشد که میل طبیعی او باشعف وشادی اورابتدقیق درجوهراشیاء هدایت کند. فیلسوف باید واجد حافظه‌ای خوب وقوی، ونظری ثاقب ونافذباشد. باید باشهامت ومناعت وباعزت نفس و بالطف مجامله و بامدارا ومروت و بادوستاری حق وعدل وقوّت واعتدال چنان خو گرفته باشد که گوئی بااین خصلتها متحد ویگانه شده است وبتربیت وتجربه بدرجهٔ کمال رسیده است و برای فرمانروائی مملکت لایق و صالح شده است.

سابقاً عرض کردم که اساس این بنیان اجتماعی وطرزحکومت بردو چیز بود: یکی دین ودیگری رئیس. حالا اینجاست که دین وریاست بایکدیگر توأم میشوند- بقول اردشیر بابکان الملك و الدینُ توأمان.

چوبردین کند شهریار آفرین برادر شود شهریاری و دین

دراین آرائی که اهل «مدینهٔ فاضله» اظهار میدارند هرجا که از «عقل فعال» سخن میرانند مرادشان عقلی نیست که در وجود انسان است بلکه عقلیست جوهری ومجرد ازماده که ازعالم خارج طالع میشود، وفیض آن بنفس میرسد، واز تأثیرفعل آن نفس قادر بتعقل میشود و مخفی نیست که برای قبول این فرضیه باید بماوراء طبیعت و وجود خالق حی قادری معتقد بود باری این حکما میگفتند رئیس مدینه در آنچه که مختص ومنحصر بخود اوست کاملترین اجزاء مدینه است، ودرچیزهائی که دیگران نیز دارند او برتر وبالاتراز همه است. ودر زیر دست اوقومی هستند که خود بر باقی قوم ریاست و فرمانروائی دارند.

ریاست بیکی ازدوچیز میسّر خواهد بود: یکی اینکه مرد طبعاً و فطرةً برای آن آماده شده باشد، دیگر اینکه ازروی اراده شخصاً بکسب وسایل ریاست بپردازد. فطرت اکثر مردم فطرت خدمتست نه ریاست. رئیس کل از جنسی است که ممکن نیست چیزی از آن جنس براو رئیس شود. این رئیس نخستین انسانی است که هرگز انسان دیگری براو ریاست نیابد، انسانیست که همت بر کامل کردن نفس خود گماشته

وخود بالفعل عقل ومعقول شده ، وقوهٔ متخیلهٔ او بالطبع بمنتهای کمال رسیده، واین قوه برای اوحاصل شده است که یا درهنگام بیداری و یا در وقت خواب جزئیات را ـ خواه عیناً ، وخواه بچیزی که بر آن دلالت کند ـ ازعقل فعال بپذیرد و چیزهائی را نیز که حکایت ازمعقولات میکنند ادراك نماید. این حکما مابین عقل فعال وعقل منفعل بواسطه‌ای معتقد بودندکه آنرا عقل مستفاد مینامیدند ، و میگفتند که عقل منفعل این رئیس نخستین بواسطهٔ عقل مستفاد ازفیض عقل فعال مددمییابد ، و از آن سبب حکیم وفیلسوف ومتعقّل بتمام معنی میشود. و نیز از عقل فعال فیضی بقوهٔ متخیلهٔ او میرسد، وباین سبب از آنچه هست آگاه میشود وبه آنچه خواهد شد خبر میدهد. چنین انسانی، در اکمل مراتب انسانیّت است،ونفس او کاملست. این انسان برهرفعلی که بدان بسعادت میتوان رسید آگاه میشود و علاوه برقوهٔ تخیل نیکو در زبان نیز قدرت وافری داردکه آنچه را میداند میتواند بخوبی بیان کند. همچنین بر رهبری و راهنمائی بسعادت و ارشاد بکارهائی که وسیلهٔ وصول بسعادت است اقتداردارد. در قوای بدنی اونیزمتانت واستحکامی هست که میتواند بجزئیات نیز بپردازد و شخصاً مباشرت اجرای اموررا برعهده بگیرد.

خصال چنین مردی آنست که :

اولاً تام‌الاعضا باشد، وقوای‌اوفرمانبردار اعضای‌او باشد، وهرقوه‌ای فرمان‌آن عضوی راکه مربوط باوست مجری دارد.

دیگر آنکه فهم وتصور نیکو داشته باشد تا بمجردی که چیزی گفته میشود هم آن معنی راکه گوینده اراده داشته است ادراك کند ، و هم مطلب را چنانکه فی نفس الامر هست بفهمد.

دیگر آنکه حافظهٔ خوبی داشته باشدکه آنچه را میفهمد ومی بیند و میشنود و ادراك‌میکند هرگزفراموش نکند.

دیگر آنکه باهوش وصاحب فطنت باشدکه تا ادنی دلیلی برچیزی دیدآنچه

را که از این دلیل میتوان استنباط کرد فوراً دریابد.

دیگر آنکه خوش بیان و گشاده زبان وقادر برتعبیر مقاصد باشد تا آنچه را که برضمیرش میگذرد بتواند ببهترین و واضحترین وجهی بیان کند.

دیگر آنکه دوستدار استفاده وتعلم باشد، ورنج آموختن را تحمل کند، وخستگی که درین راه باومیرسد آزارش ندهد.

دیگر آنکه طبع بلند داشته باشد، و دوستدار بزرگی نفس باشد، وفطرةً از هرچه پست وننگین است ابا کند، وخاطرش مشتاق فضل و برتری باشد.

دیگر آنکه درهم ودینار وسایراً عراض دنیاوی درنظرش خوار باشد.

دیگر آنکه دوستدار عدل وعادلان، ودشمن ستم وستمگران باشد.

دیگر آنکه سرکش ولجوج نباشد، وانصاف داشته باشدتا اگر کسی اورا بعدل خواند از قبول آن ابا نکند وحق وصحیح را ازهرکس که بشنود تصدیق نماید.

دیگر آنکه عزم و ارادهٔ قوی داشته باشد وآنچه را که می‌بیند باید کرد با شهامت وشجاعت وجرأت وجسارت وبی‌ترس وضعف نفس انجام دهد.

این بود شرایط آن رئیس تام وکاملی که مطلوب حکیم و فیلسوف بود. امّا آیا تصوّر می کنید که درعالم هرگزچنین رئیسی بوجود آمده است؟ بنده که‌خبرندارم ولی قدرمسلم اینست که فیلسوف وحکیم آنچه راکه درعالم فرض وعقیده کمال مطلق ومثل اعلی ومنتهای آرزوی قلبی خود میشناخته است وصف کرده . این همانست که بزبانهای اروپائی ایدئال میگویند، وطالبان آن را ایدئالیست یعنی خیال انگیز یا خیال پرست مینامند؛ و این نظام اجتماعی و مدینه یا مملکتی که دران همه چیز بروفق دلخواه و بکاملترین وجه ممکن باشددراصطلاح اوتوپیا خوانده‌میشود. اوتوپیا لفظی است یونانی، بمعنی «هیچ جا» ـ و اختراع یك فیلسوف و نویسندهٔ انگلیسی است موسوم به سرطاماس مر که چهارصد وچهل سال پیش کتابی باین‌اسم نوشت و عقاید خود را راجع بیك نظام اجتماعی کامل در عالم خیال باین سرزمین «هیچ جا»

نسبت داد. ولی ازعهد فلاسفهٔ یونان قدیم تا امروز چندین نفر از متفکّرین و صاحبنظران عالم ازاین قبیل ممالك «هیچ جا» و اوتوپیا تصوّر کرده اند. جزیرهٔ آتلانتیس که لابداسم آن را شنیده اید یکی ازین ممالك خیالی بوده است که افلاطون در کتاب طیماؤس و کتاب کریتیاس (اقریطیاس Critias) خود آن را مثل اعلای نظام اجتماعی معرفی کرده است. نوعاً این ممالك خیالی و فرضی، جائیست ازقبیل بهشت موعود، منتهی در روی زمین و درهمین دنیا قرار دارد. درآنجا سعادت کامل شامل حال کلیهٔ مردم است. و آفات وامراض ومعایب طبیعی ونقایص فطری نوع بشر دران وجود ندارد، و همه چیزی چنانست که باید و شاید. وقتی که شاعر شیرین زبان خیال انگیز ما میگوید:

«گر بر فلکم دست بدی چون یزدان / برداشتمی من این فلك را ز میان

از نو فلك دگر چنان ساختمی / کآزاده بکام دل رسیدی آسان»

درحقیقت تصوّر یکی ازاین اوتوپیاها را کرده است. وچون هر گز این ایدئالها وجود خارجی پیدا نکرده است متعارف اینست که ایدئال را با اشیاء وحالات ناشدنی وتصوّری محض مرادف سازند و آن را درحکم سیمرغ و کیمیا محسوب دارند.

ولیکن اگر در دواوین شعرای مدیحه سرا و تواریخی که وقایع نگاران متملق نوشته اند تفحص کنید، ومقالاتی را که روزنامه نگاران چاپلوس نوشته اند وخطابه هائی را کـه گویندگان کاسه لیس ایراد میکنند باور نمائید خواهید گفت کـه از عهد ضحاك تا کنون چشم روزگار ازاین قبیل رؤسا وشاهان وسلاطین مکرّر دیده است، بلکه برخی از آنان بمراتب و درجاتی رسانده شده اند که ازحدّ وهم وخیال هر فیلسوف وحکیم ایدئالیست نیز بالاتر بوده است. و پادشاهی نبوده است که درعهد او گرگ و میش باهم ازیك آبشخور آب نمینوشیده اند وگربه با موش بصلح و صفا نبوده است، چه رسد باینکه خود پادشاه وعمّالش بمردم ظلم وستم کنند!

حرام گشت برابنای دهر فتنه وظلم / پناه یافت جهان درحریم امن وامان

ما امروز میدانیم که این سخنها اغراق شاعرانه بوده است وحقیقت نداشته است،

وسخن‌سرایان برای آخاذی وامرارمعاش خود الفاظی بهم می بسته‌اند که پادشاه مقتدر را از آنها خوش بیاید و بایشان اجر و مزدی بدهد - شك نیست که ما در دورهٔ تاریخ طولانی خود پادشاهان عادل وعاقل و کاردان و رعیت دوست هم داشته‌ایم ، اما بیك گل بهار نمیشود ، وحکم ما دربارهٔ اغلب واکثر آنهاست نه موارد استثنائی . دران زمانها همینکه شخصی کفایت وعرضهٔ آن را داشت که مردم را با خود موافق کند و برمسند قدرت تکیه زند فوراً امرمیکرد که بر منابر بنام او خطبه بخوانند وبجان اودعا کنند وبقای او و خاندانش را مسئلت نمایند. و فوراً اهل علم و اهل‌دین واهل ثروت وقدرت ، وهر کس که ازاو بیمی، یا باو امیدی داشت، دوراوجمع میشدند و او را سایهٔ حق وجانشین خدا برزمین میخواندند ، وحکمش برجان و مال مردم روان میشد. مملکت عبارت بود ازمیدانی برای مبارزه وزور آزمائی ارباب قدرت، وهیچ کس مالك چیزی نبود مگر اینکه با پادشاه و فرمانروایان وقت بسازد و درتحت حمایت آنها باشد. بمجردی که فرمانده جدیدی زمام اموررا بدست میگرفت رقبا ومخالفین خود را بخاك سیاه می نشانید واحبا وهواخواهان خود را برمیکشید ، و عموم خلایق مجبورمیشدند که این شخص تازه را سایهٔ خدا خوانده بگویند:

«بجای ظالم شقی نشسته عادل تقی که مؤمنان متّقی کنند افتخار ها»

این وضع اختصاص بیك دوره ویك مملکت نداشت، درایران قدیم می گفتند فرهٔ ایزدی وفرّ کیان همراه پادشاه وقت است،درچین وژاپن پادشاه را پسر آسمان و فرزندخورشید میخواندند،واقوام عیسوی مذهب اروپا می گفتند پادشاهی موهبتی است الهی که آن را بهر که خواهد دهد . در رسالهٔ بیست ودوم از رسائل اخوان‌الصفا در محاکمهٔ بین انسان وحیوان که مرحوم مستوفی ترجمه کرده است این عبارت آمده است که «تمام پادشاهان جانشینهای خدا در روی زمین‌اند ، سلطنت زمین خود را بآنها داده و ریاست بندگان خویش را بآنها عطا فرموده که آنها را اداره کنند و بتدبیرامور آنها پردازند ونظام زندگی آنها را محفوظ دارند وتفقد ازحال آنها کنند

و در قلع و قمع ظالم و یاری مظلوم کوشان باشند و بین آنها بحق حکم کنند» الی آخر.
اما اگر ظلم و جور خود پادشاه و عمال او بحدی میرسید که دیگر تحمل آن ممکن نبود و مردم بستوه میآمدند طریقهائی که برای خلاص گشتن از شر او داشتند عبارت بود از شورش علنی یا توطئهٔ نهانی یا قتل ناگهانی آن ظالم. لابد این حکایت را در گلستان خوانده‌اید: یکی از ملوك عجم را گویند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده، تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند، باری در مجلس او شهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاك و عهد فریدون. وزیر ملك را پرسید «هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد؟» - گفت «آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت». گفت «ای ملك، چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی؟ مگر سر پادشاهی کردن نداری؟» - تا آخر حکایت.

بله، عقلا و نویسندگان و شعرائی در هر دوره بوده‌اند که بپادشاهان مستبد نصیحت میکرده‌اند و آنها را براه راست هدایت و دعوت میکرده‌اند- کتاب نصیحة الملوك غزّالی و گلستان و بوستان و صاحبیهٔ سعدی و بسیاری از کتب اخلاق و سیاست و جهانداری که تألیف کرده‌اند و قصاید بی‌شماری که در پند و حکمت و موعظت سروده‌اند نمونه‌هائیست از مجاهدتهای قریحهٔ ایرانی در راه بهبود اوضاع جامعه و نرم کردن طبایع خشن فرمانروایان و رفع معایب و نقایص حکومت استبدادی در روزگار پیشین:

دل چو کنی راست با سپاه و رعیت　　　آیدت از یك رهی دو رستم دستان

یا

بداد کوش و بشب خسب ایمن از همه بد　　　که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار

یا

بیا تا همه دست نیکی بریم　　　جهانِ جهان را به بد نسپریم

یکی داستان گویم ار بشنوی «همان بر که کاری همان بدروی»
چو بستر زخاکست و بالین ز خشت درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد بُنش خون خورد بار کین آورد
چو دانی که برکس نماند جهان بد کس میندیش اندر نهان
ز بهر فزونی درختی مکار که تلخ آورد بار او روزگار
پس از مرگ نفرین بود برکسی کزو نام زشتی بماند بسی

یکیست ازصد هزارمثالی که میتوان آورد.

سه چهارهزار جلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنها را میتوان عصارهٔ ذوق و قریحه و فکر ومعرفت ایرانیان شمرد. اینها میراث عقلانی و یادگار معنویست که از اجداد ما بما رسیده است. آن بیچاره‌ای که گمان می کند در این روزگار از این افکار کهنه بی‌نیازیم دراشتباهست. عرض نمی کنم که قواعد زندگانی امروزی خویش را باید ازکتابهای قدیم استخراج کنیم که شعررا میزان و ملاك رفتار و معاش خود قراردهیم - حاشا وکلاً - ولی شما هم تصور نکنید که **ملت و مملکت** بدون ریشهٔ معنوی وبیك متحدالمآل وفرمان عمومی بوجود می آید یا کارمملکت‌داری وتنظیم امور اجتماعی حکایت زراعت جو وگندم است که بیك شخم زدن و کود دادن وتخم پاشیدن و آب دادن بتوان اززمین حاصل برداشت. آنچه بی ریشه بپا می‌ایستد قارچ است، وآنچه بیك شب سبز می گردد شبدراست. کارمملکت از آن کسب و کارها نیست که باسرمایهٔ هنگفتی آن را بتوان علم کرد و فوری نفع هنگفتی بدست آورد. خانهٔ پوشالی وپرزرق وبرق باندك ضربتی متلاشی میشود. کسانی که میخواهند افکارو تمدن ومعرفت فرنگی‌را بصورت کپسول درحلقوم مردمانی فرو کنند که ازخودافکارو تمدن و معرفت هزار ساله ودو هزار ساله دارند گذشته از اینکه نفعی بآن مردمان نمی‌رسانند منشأ مضراتی نیزخواهند شد. این نوشداروی فرنگی‌را ما باید با شهد و شیرینی خانگی مخلوط کنیم تا بحلق‌ما گوارا گردد وشفا بخشد. ورنه حداقلش اینست

که بی ثمر خواهد ماند، وخطر این نیز هست که ما را خفه کند.

فرهنك و معرفت قدیمی ایران درعالم خود با معارف قدیمی هریك از ممالك اروپاکه سنجیده شود مایهٔ سربلندی وافتخار است. غصّهٔ ما نباید ازاین باشدکه در عرض ششصد هفتصد سالهٔ ابتدای دورهٔ اسلامی اشخاصی مانند رودکی و فردوسی و ابوسعید ابوالخیر و ابن‌سینا و بیرونی و سنائی و ناصرخسرو و عطار و مولوی و سعدی ونصیرالدین‌طوسی و ملاقطب شیرازی وحافظ و غیرهم داشته‌ایم. تأسف و تأثر ازین باید داشت که در ششصد سالهٔ اخیر چرا از این قبیل بزرگان کمتر داشته ویا هیچ نداشته‌ایم.

افسوس که بزبان فارسی در بارهٔ ممالك متمدنِ اروپا کتابهای متعدد موجود نیست تا بهموطنان خود که طالب معرفت و جویای احوال این اقوام‌اند و بزبانهای خارجی آشنا نیستند عرض کنم «بروید واین کتب رابخوانید تابدانید که‌اقوام اروپا از چه راه باین مقام بلند رسیده‌اند». انگلستان هفتصد و پنجاه سال رنج برده است تا بنیان‌حکومت مملکت رابراینجا رسانیده است،مع هذا جز گاهگاهی- آن‌هم درموقعی که مشغول بجنك وپیکار بوده‌است- خدمت نظامی اجباری دران مملکت‌وجودنداشته است. ولی‌تعلیمات‌اجباری نود سالست که درانگلستان مجری بوده است. جزءشرایط آزادی یکی‌اینست که هر انگلیسی‌وهرخارجی‌مقیم‌انگلستان مجبوراست که فرزند خود را باسواد باربیاورد. ظاهرعبارت ضد و نقیض‌است، ولی همینست که هست. شرط آزادی تحصیل سواد وکسب معرفتست. بچهٔ شما که به شش سالگی میرسد از خود اختیار و شعور آن راندارد که بداند برای اوچه خوبست وچه بد. وظیفهٔ‌شماست که اورا ازخطر محفوظ بدارید، شکمش راسیر کنید، ناخوشی اورا علاج کنید، و او را با سواد کنید تابرای زندگانی آیندهٔ خود آماده باشدوازحقوق آدمیت بهره‌ور گردد. اگر شما بوظیفهٔ خود عمل نکنید بر دولت و حکومت واجبست که شما را مجبور بانجام دادن وظیفه‌تان بنماید.

اساس ومبنای تمدن اروپا برعلم ومعرفتست، و اروپائیان معارف جدیدهٔ خود رابرپایهٔ معارف قدیمهٔ خویش ومعارف قدیمهٔ اقوام باستانی روم ویونان بنا گذاشته‌اند. مانیز که فرهنگ وتمدن نو را از اروپائیان اقتباس می کنیم باید ازراه علم و معرفت بگیریم وعلوم و معارف جدیده را برپایهٔ معارف قدیم خود قرار دهیم. کسانی که از این نکتهٔ باین واضحی غافلند مقالات و کتابهائی نوشته‌اند و می نویسند که بدرد هیچ ایرانی نمی‌خورد- ترجمه‌ها و تألیفهای آنها راکه ببینید معلوم میشود که نه از علم و معرفت و زبان وادبیات خودخبری دارند ونه آن رشته‌ای راکه دران ادعای تخصص می کنند خوب فرا گرفته‌اند ونه آن زبانی‌راکه از آن ترجمه کرده‌اند درست‌می‌دانند ونه آن عباراتی‌راکه خواسته‌اند بفارسی در آورند درست‌فهمیده‌اند- نتیجه‌این‌میشود که آنچه بخامهٔ این آقایان بر روی کاغذ می آید ترک جوشی نیمه خام است که قابل خوردن وهضم کردن نیست. برخوانندگان مفهوم که نیست سهل است از خودشان هم‌معنای آن رابپرسی نمی‌توانند از برای شما بیان کنند.

ما باید تمام همّ خود وتمام‌قوای مادی ومعنوی‌خود رامصروف چیزهائی کنیم که دوای درد ما و راه نجات‌مابآنها بسته‌است، وبعد ازصحت‌مزاج وسیری شکم‌هیچ چیز باندازهٔ معرفت و هنر ضامن بقای یك قوم نیست، بلکه میتوان گفت سلامت و سیری شکم **افراد** را نگاه می‌دارد، و لیکـن بـدون معرفت و هنر هیچ **قومی** باقی‌نمی‌ماند.

مرحـوم دکتر بنش رئیس جمهوری چکوسلواکی مباهات میکرد کـه «ملت چکوسلواك دارای هنرزنده‌است، ومادامی که ملتی هنردارد از زوال وفنا مصونست» هزارسال پیش‌هم شاعرما گفت:

شکارشیر گوزنست وآن یوز آهو	ومرد بخرد راعلم وحکمتست شکار
که‌مرد علم بگور اندرون نه‌مرده بود	ومرد جهل ابرتخت بر بودمردار

ماپس‌ازانقلاب ۱۳۲۴هجری‌قمری وتأسیس‌حکومت‌مشروطه‌وشیوهٔ دموکراسی

ممکن بود براه صحیح بیفتیم، اما شرطش این بود که بدانیم چه بایدمان کرد، افسوس که هرگز ندانستیم. از خوبیهای انقلاب محروم ماندیم وبدیهای آن گریبانگیر ما شد. پایهٔ تعلیم وتربیت تنزل کرد و بقدر کافی بمردم معنی حکومت مشروطه ودموکراسی را نفهماندند. چند کتابی ترجمه یاتألیف کردند، اما بایستی هزار برابر آن تألیف وترجمه کرده باشند و بقیمت ارزان فروخته باشند، و سعی در ترویج سواد و تعلیم و تربیت عمومی شده باشد تاعامهٔ خلق قوهٔ استفادهٔ از کتب راحاصل کرده باشند،وشوق ومیل مردم هم بکتاب خواندن زیاد بوده باشد تا پایهٔ معرفت عامهٔ خلایق بالاآمده باشدو رشد سیاسی حاصل کرده باشند وافکارشان نضج گرفته باشد، واز روی شعوروعرفت کامل حکومت مملکت رابدست خود وبرای خود چرخانده باشتد. نهضت ترجمهو تألیف ونشر کتب که امروزباکمال خوشوقتی درایران مشاهده می کنیم، وکوششی که وزارت فرهنك درتعلیم وتربیت اطفال وبا سواد کردن مسن‌ترها مبذول میدارد، اگر پنجاه شصت سال پیش ازین بهمین پایه آغاز ودنبال شده بود بسیاری از وقایعی که روی داد هرگز اتفاق نمی‌افتاد وامروزچندین مرحله پیشتر رفته بودیم. درهرمملکتی که حکومت دموکراسی قوام و دوام حاصل کرده ودارای اسطقس ثابت و ریشهٔ راسخی شده است ازبرکت علم ومعرفت‌وفلسفه وحکمت بوده است.

درلندن بایکی ازرفقا وقتی درهمین موضوع بحث میکردیم وسخن باینجا رسیده بود، اوگفت: «آخراین‌مردکهٔ بقال یاسیگارفروش یاسبزی فروش انگلیسی از فلسفه وحکمت چه خبری دارد؟» جوابی که باودادم اورا متقاعد کرد. حالاهمان‌رابرای‌شما هم نقل میکنم وامیدوارم شما رانیزقانع کند. عرض کردم:

آرزوی حکیم وفیلسوف همیشه این بوده است کـه ضروریات اولیهٔ زنـدگی برای عموم‌مردم‌فراهم‌باشدوچنان وضع‌وحالی درمملکت پیش آیدکه هر کس‌بخواهد بتواند به هررشته‌ای ازرشته‌های هنرومعرفت و فرهنگ بپردازد وهرقدرممکن‌شود عدهٔ مردمانی که دنبال جنبه‌های معنوی وعقلانی زندگی میروند بیشترشود.ومن در

دنیا هیچ مملکت وخطه‌ای را نمی‌شناسم که باندازهٔ مملکتهای سوسیالیست اروپا مثل فنلاند ونروژ وسوئدوسویس وانگلستان که تمامی بطرز حکومت دموکراسی اداره میشود این آرزو برآورده شده باشد.

بارزترین خصلت پسندیده‌ای که من در اقوام بریتانیائی سراغ دارم اینست که مغزشان جامد نیست ودرهیچ بابی راه بحث و انتقاد و تحقیق را مسدود نمیدانند و هرمطلبی را قابل شکست وتردید میدانند تا وقتی که خلافش ثابت شود. باین جهت گفتگو ومباحثه درکلیهٔ مسائل عالم را آزاد میدانند و احدی ازاظهار عقیدهٔ خود ولواینکه مخالف صریح عقیدهٔ عامه باشد نیزممنوع نیست بلکه عقلای قوم،ومدبرین امور عامه ، و هیئتهای علمی و ادبی و سیاسی،مخصوصاً سعی میکنند که مجالس نطق ومناظره ترتیب دهند ، وتمامی مسائل مبتلی بـه را بمحك امتحان و تحقیق بزنند. اگرروبروی مردمان انگلیسی حتی‌ازقوم انگلیس ومعایب طرز حکومت انگلستان ورفتارهای زشت کارکنان آن حکومت در ممالك خارجه‌هم ، صحبت بشود ،وکسی صریحاً عیب گیری و بدگوئی بنماید ،کمتر مرد انگلیسی میتوان یافت که هرچند با اظهارات شخص منتقد مخالف هم باشد رگهای گردنش بالا بیاید وخون درصورتش جمع‌شود و از راه حمیت وتعصب و خود پسندی، به تند خلقی و زشتگوئی بپردازد بعکس، اگر انتقاد وعیبجوئی‌را وارد ببینند انصاف‌میدهند وبا حریف اظهارموافقت مینمایند. این حالت کـه وصف کردم نتیجهٔ آن خصلتی است کـه بزبانهای فرنگی Tolerance میگویند ، وبفارسی میشودآنرا تسامح ومماشات و مدارا و مجامله و مروت خواند.

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست   با دوستان مروت با دشمنان مدارا

واین صفت تسامح درکلیهٔ امور زندگانی مردم انگلستان بارز و واضح است . تمام کتب عالم را قابل ترجمه کردن وخواندن میدانند ، و از قدیمترین نوشته‌ای که در زمین بدست آمده است. تا جدیدترین کتاب ومقاله‌ای که منتشر شده است خـوانده

میشود، وهر کس هرعقیده‌ای داشته باشد باو مجال اظهار آن‌را میدهند،وهر گز نژاد ورنگ وقومیت و ملیت گوینده را در ردّ و قبول عقیدهٔ او دخالت نمیدهند. هنر و علم ومعرفت در هرجا یافت شودآن را میگیرند ، وحقیقت را منحصر بهیچ قوم و ناحیهٔ معینی نمیدانند. متجاوز از ششصد کتاب از کتب ایرانیان را بزبان انگلیسی ترجمه کرده‌اند، واز کتب حبشی وسریانی وچینی وژاپنی نیزهرچه راکه توانسته‌اند بانگلیسی درآورده‌اند تا هرکس بخواهد بتواند آنها را بخواند.

حتی چیزهائی هم که شما و من شاید آنها را سخیف و باطل و مضر تشخیص دهیم مثل احضار ارواح واحکام نجومی و نحس بودن عدد سیزده و سایر خرافات، ممکنست بنظر شخص دیگری معقول و صحیح و مفید بیاید - بنابرین هر کسی باید آزاد باشد که دنبال هرچه میخواهد برود،فقط باین شرط‌که آزادی اومخلّ آزادی دیگران نباشد. حکومت و وزارت تعلیم وتربیت حد اعلای کوشش را بکار میبرد که سواد خواندن ونوشتن‌رابهمهٔ مردم بیاموزد و صاحبان استعداد وقابلیت راتشویق وترغیب به‌ادامهٔ تحصیلات خود مینمایندوباطالبان علم ومعرفت بقدر امکان‌مساعدت مادی ومعنوی میکنند ولی هرگز نشده است‌که شاگردان مدارس یا سایر مردم را ازخواندن کتابهائی، باسم اینکه مخالف مصلحت ملت ویا منافی مرام‌هیئت دولتست، ممنوع دارند - یا اینکه بخواهند اهل مملکت‌را در جادهٔ باریکی بین‌دو دیوار‌بلند بار بیاورند ، ومثل اسب درشکه و گاری ، دو حایل در برابر چشم آنهابگذارندکه جز همان راه باریك جلو، چیزدیگری‌را نبینند . ازقوانین خمورابی گرفته‌تاتعلیمات سون یات‌سن ونطقهای استالین‌همه‌راترجمه میکنند وبدست‌مردم‌میدهندکه‌بخوانند، وذهنشان باز شود و ازوجههٔ نظر مخالف وموافق هرقضیه ای مطلع شوند. قریب به سیصد سال است که هیچ نوع استبداد و دیکتاتوری در امور حکومت این مملکت بکار نرفته است. راستست که خود انگلیسها معایب زیادی درطرز ادارهٔ مملکت و اوضاع اجتماعی خود می بینند وازآن گله دارند، ولی هیچ کس هم منکر نمیتواند

بشود که متّصل درفکر چاره بوده‌اند ، وهر ساله و هرماهه وهرهفته نقص و عیب تازه‌ای را رفع کرده‌اند و میکنند .

مایهٔ کمال تأسف است که بعضی ازهموطنان ما همینکه بممالك بزرك مغرب زمین میروند بجای آنکه مبانی واقعی این ترقی ، وسر حقیقی این عظمت و جلال را ملتفت شوند چیزهائی را می بینند و وصف میکنند که چندان ارزشی ندارد. خری را ببغداد بردند ، همینکه برگشت برای دوستان خود حکایت کرد که در بغداد پوست خربزه‌های بسیارخوبی یافت میشود . هموطن ما بامریکا که‌میرود تنها ارمغانی که برای دوستان خود میآورد اینست که اهل امریکاچطور قندرون میجوند، وما چطور دنبال دخترها می افتادیم ، ودختران رقاصه چطوردر روی صحنهٔ نمایش پر و پاچهٔ لخت خودرا برای صاحبمنصبان جوان بجولان می آورند. البته درهردستگاه عمارت بزرگی مبال و مزبله‌دان نیز هست ، ولی هیچ کس هزار فرسخ راه را فقط برای این طی نمی کندکه مبالهای انگلستان را زیارت کند ، ولو اینکه مبال اینها هم دیدنی باشد ، واز بسیاری از حمامهای ما تمیزتر باشد . کسی که میخواهد مبانی عظمت ومعنای بکار بستن اصول دموکراسی را برای ایرانیان وصف کند خوبست بایشان بگوید که دروسط لندن هرکس که بخواهد با عمامه وعبا راه برود میتواند ـ این که سهل است ـ غیر از زمان جنك که ناچار بعضی قیود وحدود برحسب قانون مصوّب مجلس براعمال واقوال مردم گذاشته شده بود ، دیگر درهردوره و زمانی هرکسی محق است که از اعمال و اقدامات هیئت دولت و حکومت وقت کتباً یا شفاهاً انتقاد نماید ـ خواه اینکه حکومت بدست حزب محافظه کار باشد و خواه بدست حزب کارگر.

انگلیسی میگوید که معلوم نیست که همیشه من برحق باشم،و کفش هم همیشه بیك پا نمیماند،پس فردا ممکنست حزب مخالف من زمام اموردا بدست بگیرد،واگر من امروز آزادی مردم را سلب کنم ونگذارم که کسی برخلاف آنچه من حق تشخیص میدهم حرفی بزند ، فردا ممکنست آن حزب همین بلا را بسرمن بیاورد. حتی ازاین

هم یك درجه بالاتر میروند، و میگویند راستست که در حکومت دموکراسی رأی اکثریت مناط عمل است و هرچه اکثر ملت بآن مصمم شود باید مجری گردد لیکن درمقام عدل وانصاف آیا سزاوار هست که ولو چهار نفر هم با مطلبی مخالف باشند آنها را بآن امر مجبور کنند؟ و آیا تا چه حد بایست حکم اکثریت بر اقلیت روان باشد؟ دردورهٔ همین جنگ بزرگی که حالا (میگویند) تمام شده است نه تنها اینکه هرکس میخواست میتوانست بتمام سخن پراکنیهائی که از ممالك دشمن میشد گوش بدهد، حتی هرکس هم که میگفت «من دخول درنظام اجباری وکشتن دشمنان را مخالف با وجدان و ایمان وعقیدهٔ قلبی خود تشخیص میدهم» اگرمحکمهٔ قانونی را مجاب ومتقاعد میکرد اورا از شرکت درجنگ معاف میداشتند.



مقصودم از این حرفها اینست که من برای مملکت خود چنین وضعی را بهتر ازطرز ادارهٔ دیکتاتوری وفاشیستی میدانم- میخواهم که مردم ایران در هررشته‌ای قدم میگذارند از روی فهم وعقل و موافقت فکری باشد، نه از راه اجبار و سفارش این وآن. گمان میکنم آنچه انگلستان را باینجا رسانده است همین بلند نظری و تسامح بوده است که هرحزب ودسته‌ای، در زمان قدرت وتسلط خودهم، بمخالفین خود مجال داده‌اند که هرچه میخواهند بگویند. بهمین علت بوده است که بتدریج موفق باین شده‌اند که مرامهائی را هم که برای ملل دیگرجزء آرزوهای دور ودراز بوده است مجری ومعمول دارند: بمجردی که جنگ درگرفت ترتیبی دادند که‌احدی نتواند ازکمیابی وبالا رفتن قیمت اجناس سوء استفاده کرده اهل حاجت را محروم کند یا بچاپد. ترتیبی دادند که ضروریات زندگی و حوائج اولیهٔ معاش برای یکایك اهل مملکت وساکنین این سرزمین فراهم باشد وازاین حیث ادنی فرقی بین فقیرو غنی نباشد سهمهائی که از خوراکیهای لازم بجهت هرنفری معین کردند چنان بود که هرکسی قوت‌لایموت داشته باشدوآن‌را بارزانترین قیمتی که ممکن استتحصیل

کند. هرگز نشد که درتمام این شش سال وچندماه ، یك نفر در سراسر این مملکت گرسنگی بکشد، یااز سهم وحصهٔ خود محروم بماند، یابرای طبیب ودوا لنگ بماند. از ان کسی که عایدی او فقط برای معاش خود و بستگانش بس بود هیچ مالیات نمیگرفتند ، وازان کسی که پول بسیار زیادی‌عایدش میشد بقدری مالیات میگرفتند (وهنوزهم میگیرند) که تفاوت میان فقیروغنی بسیار کم‌شد. کسانی هستند که در آمد آنها همینکه از میزان معینی‌تجاوز میکند ازهر بیست شیلینگی نوزده شیلینگ و نیمش را بدولت می‌دهند وفقط نیم شیلینگش‌را خودشان برمیدارند . حساب کردند که اگر کسی سالی شصت وشش هزار لیره عایدی داشته باشد باید شصت و یکهزار لیره‌اش را بدولت بدهد و فقط پنج هزار لیره‌اش را تصرف کند - چرا ؟ برای اینکه می گویند ابتدا باید بجهت تمامی اهل مملکت وسیلهٔ زندگانی فراهم بشود ، تابعد آن کسانی که صاحب امتیازعقلی وفکری بیشتر هستند واستعدادزیادتری بجهت تحصیل ثروت دارند بمخلفات زندگی وتجمل وخوشگذرانی بپردازند . میگویند مادامی که حاجات ضروری عامهٔ خلایق بر آورده نشده است پسر فلان‌تاجر وملاك حق‌ندارد که سوار اتومبیل رولزرویس بشود . این عقاید را چه کسانی اظهار میدارند ؟ فلاسفه و حکما ، علمای علم اقتصاد و سیاست و مملکت داری - ولیکن این عقاید را بزور رجاله بازی و قتل وغارت و انقلاب خونین مجری نداشتند ، بلکه بوسیلهٔ نوشتن و گفتن وتبلیغ و بالابردن پایهٔ فهم‌وشعورمردم مجری داشتند. فلاسفه وحکمانوشتند، مصنفین کتابها و وعاظ کلیسا و خطبای پارلمان و نمایندگان ملت گفتند ونوشتند ، نویسندگان مقالات جراید ، و مؤلفین کتب رمان نوشتند ، مردم هم خواندند و در خاطرشان کارگر شد - گفتند وخواستند وکوشیدند تا بمقصود رسیدند . وهنوز هم ازین بالاتر خواهند رفت واگر نسل بشر منقرض‌نشود ، آن بهشت زمینی که مطلوب حکیم و فیلسوف بوده است در این مملکت از همه جا زودتر بدست خواهدآمد.

پس می‌بینید که هرچند بقال وعطارانگلیسی با حکمت و فلسفه کاری ندارند

اساس حکومتی که زندگانی آنها را اداره میکند بر پایهٔ حکمت و فلسفه گذاشته شده‌است .

من برای ایران طالب و آرزومند چنین حال و روزی هستم، و راه صحیح تحصیل این سعادت بعقیدهٔ من همانست که اهل سویس و سوئد و نروژ و فنلاند و انگلستان رفته‌اند - یعنی حکمت و معرفت - یعنی اصلاح تدریجی عاقلانه از روی بحث و انتقاد صحیح و باکمال آزادی و مدارا و مروت ، و بر حسب رای و تقاضای اکثریت مردم .

قصهٔ فاوست*

فاوست اسم شخصی است که گوته شاعر بزرگ آلمان در بارهٔ او کتاب نمایشی بشعر نوشته است که از کتابهای بزرگ عالم محسوب میشود. امروز بمجردی که اسم فاوست را ببرید آنچه متبادر بذهن میشود یاهمین کتاب گوته است ویا اپرائی که گونو موسیقی‌نگار فرانسوی براساس همان نمایش گوته ترتیب داد، ونمایش گوته بواسطهٔ عظمتی که از لحاظ مقام شعری ودرجهٔ ادبی وهنری دارد تمام کتب قصه و نمایشی را که قبل از آن دربارهٔ همین شخص نوشته شده بود تحت الشعاع قرار داده واز خاطرها برده است. درحدود ۱۷۷۰ وقتی که گوته بیست یابیست ویک ساله بود یك نمایش خیمه‌شب‌بازی دید راجع بدکتر یوهانس فاوست، وهمان خیمه شب بازی را یکبار دیگر در زمان طفولیت دیده بود، دراین مرتبهٔ دوم که شاهد آن نمایش بود مصمم شد که خود او درامی در آن موضوع بنویسد، وهمان ایام هم شروع بکار کرد، اما تکمیل نمایش نزدیك بشصت سال طول کشید، در ۱۸۳۱ چندماهی قبل ازفوتش آنرا باختتام رسانید. درعرض مدت این شصت سالی که اومشغول ساختن نمایش خود بود بیست و نه کتاب و نمایش راجع بهمین فاوست در آلمان منتشر شد که فقط در فهرست کتابخانه‌های بزرگ اسم آنهارا میتوان یافت وکم کسی حتی یکی از آنهارا میخواند. نمایشها و قصص دیگری هم که بعداز گوته درموضوع فاوست نوشته شد بندرت مذکورمیشود. امایك نمایش راجع بفاوست که قبل از گوته نوشته شده بود و گوته لابد آن را خوانده بوده است هنوز گاهی چاپ میشود، و آن نمایشی است که مارلو (Marlowe) شاعر ودرام نویس انگلیسی وهمعصر شکسپیر تصنیف کرده بود.

اصل قصهٔ فاوست از آلمان آمد، وشخص فاوست وجود حقیقی و تاریخی بود،

---

* مجلهٔ یغما - سال پنجم - شمارهٔ دوازدهم (اسفند ۱۳۳۱) ص ۵۳۰-۵۳۴

منتهی قصصی که دربارهٔ او پیدا شد واقعی نبود . موضوع شبیه بقضیهٔ میرزا ملکم‌خان ارمنی یا میرزا تقی‌خان امیر کبیر یا شاه عباس است که پنجاه سال بعد از مرگ آنها بقدری قصه‌وافسانه درباب هریك از آنها در افواه افتاده بود که اگر کسی همهٔ آنها را جمع میکرد کتابی خواندنی میشد . از اشارات تاریخی که در کتب آلمانی یافته‌اند معلوم میشود که شخصی باسم جرج (یا گرگیوس) فاؤستوس ازحدود ۱۴۸۰ تاحوالی ۱۵۴۰ در یکی ازبلاد آلمان شاید در ویتنبرگ یا هایدلبرگ میزیسته که بکارهای عجیب وغریب از نوع سحرو چشم‌بندی وتردستی معروف بوده ، وشهر بشهر میگشته والقاب‌عجیب بخودمی‌بسته و ادعای مرده زنده کردن، وبا ارواح مکالمه کردن‌وآنها را حاضر کردن ، وکیمیاگری و مراودهٔ با ابلیس ودیو، و قدرت پرواز کردن وامثال این‌خزعبلات میکرده است ، وباین عناوین‌در آلمان‌مشهور شده‌بوده است. در مدت همان بیست سالهٔ بعداز مرگش کم‌کم اسم‌او به‌یوهانس فاوست بدل شد ، ودر سال ۱۵۷۳ یایکی دوسال بعد ازان شخصی مقداری از این حکایات و افسانه‌هائی را که در بارهٔ فاوست نقل میکردند جمع آوری‌کرد وبعضی از قصه‌هائی را هم که ازقدیم سایرو رایج‌بود داخل آنها کرد ، وآن همه‌را بترتیب دنبال هم‌انداخت وسر گذشت فاوست را از روز ولادت تا وفاتش بوجود آورد. یك نفر دیگر دو سه‌سال بعد کتاب دیگری‌درباب سر گذشت فاوست تحریر کرد، و درسال ۱۵۸۷ که حداکثر چهل‌سال ازمرگ آن‌فاوست حقیقی گذشته بود کتابی بالنسبه مفصّل دربارهٔ او بزبان آلمانی چاپ شد که‌باسم «کتاب‌فاوست چاپ‌فرانکفورت» معروفست . حتی قبل ازچاپ‌این کتاب شهرت‌دکتر فاؤستوس بانگلستان نیز رسیده بود، ودرسال ۱۵۹۰ همان‌کتاب فاوست راکه درفرانکفورت چاپ‌شده بودکسی بانگلیسی‌ترجمه‌کرد وبچاب‌رسانید ویکسال بعد ازان‌قصهٔ منظومی از طرازموش وگربهٔ منسوب به عبیدزاکانی‌بانگلیسی ساخته‌ومنتشرشد، و مارلو شاعرو درام‌نویس انگلیسی‌ازروی‌این دومأخذآن‌نمایش خودرا ترتیب داد .

خلاصهٔ قصهٔفاوست بنحوی که در آن کتاب چاپ فرانکفورت آمده‌است اینست:

یوهانس فاوست بچهٔ بسیار با استعداد وبا هوشی بود، و با آنکه پدر ومادرش فقیر بودند ببرکت مساعدتی که یکی از اقوام او کرد توانست که در ویتّنبرک درس بخواند ودر الهیات بدرجهٔ دکتری نایل شود. ولی چون طبع کنجکاو و ذهن ثاقبی داشت واهل بحث و تحقیق بود بمنقولات قناعت نمیکرد، و میخواست بغور مطالب و کنه عقاید برسد باین‌جهت داخل رشتهٔ حکمت وریاضیّات و نجوم شد، وخواست که پر و بال عقاب بخود بسته درعالم بالا بجستجو پردازد و علت موجودات ارضی و سماوی را بیابد. بتدریج کارش بسحر و جادو کشید، و درجنگلی معتکف گردید، وبتسخیر و احضار دیو و عفریت مشغول شد. دوایر سری وطلسمات بر سر چارراهی رسم کرد و افسون و عزایم خواند تا دیوی بحضور او حاضر شد، فاوست باو پیشنهاد کرد که مدت بیست وچهارسال تمام وسایل تنعم و راحت اورا فراهم آورد، وهمهٔ آرزوها و هوسهای او را برآورده کند، و بعد از ان روان و تن و خون و گوشت و همهٔ مایملک او را تصرف کند وبجهنم ببرد. دیو بعد از آنکه رفت و از مالك دوزخ یا ابلیس اجازه تحصیل کرد با فاوست چنین شرط وپیمانی بست، وفاوست سندی نوشت و آن را بخون خود امضاکرد، بعد اسم دیو را پرسید، واو گفت مرا مفستوفیلس (Mephostophiles) میگویند. این کلمه راکه بیونانیست شخصی که زبان یونانی خوب نمیدانسته‌است اختراع کرده وقصدش این‌بوده که بمعنی «دشمن‌روشنی» باشد، ولی مثل اینست که کسی بعربی بگوید لاالنّورُ محب! و بتدریج تلفظ کلمه تغییر کرده و مفیستوفلس (Mephistophiles) شده است.

مفیستو برطبق قرار داد عمل میکند، وهرچه آرزوی فاوست بدان میکشد فوراً برآورده میشود، اما نکتهٔ قابل اشاره اینست که چون‌جمع آورنده ونویسندهٔ این داستان یك نفر پروتستان یعنی تابع طریقهٔ لوتر بوده است کتاب را از اشارات و توصیفاتی که بر ضد کاتولیکها وتبعهٔ پاپ است پر کرده است. مثلاً مفیستو بصورت

و لباس یکی از راهبان ظاهر میشود؛ وهمینکه فاوست قصد زن گرفتن میکند مفیستو میگوید دراین باب با تو همراهی نمیکنم زیرا که ازدواج محبوب خداست، وما در جهنم فقط کسانی را میخواهیم که از ازدواج رو گردان اند؛ و غیره. امتیاز دیگری که مفیستو دارد اینست که اهل حکمت وفلسفه است وباصطلاحات مادیون و دهریون وطبیعیون سخن میگوید، وپیداست که تلفیق کنندهٔ داستان مرد دیندار بالنسبه مطلعی بوده، وبکتب ملل ونحل و کتب فلسفه و کتب سحر وطلسمات از کیمیا ولیمیا وهیمیا وسیمیا وریمیا رجوع کرده وعقاید مخالف مذهب پروتستان را جمع آوری کرده و باین دشمنان دین خود نسبت داده است، و همهٔ کارهائی را که سحره و جادوگران وکیمیاگران مدعی استطاعت بانجام دادن آن بوده اند یا از جادوگران اعصار قدیمه نقل میکرده اند باین دکتر فاوستوس بسته است. بعل زبوب را احضار میکند و بهمراهی او بدیدن دوزخ میرود و احوال گنهکاران را در درکات مختلف جهنم می بیند. با مفیستو بدیدن افلاك میرود وتا آسمان هشتم که سپهر ثوابت است صعود میکند و ازان بالا کرهٔ زمین را باندازهٔ زردهٔ یك تخم مرغ می بیند. آرزوی مشاهدهٔ تمام ممالك زمین بسرش میزند، ومفیستو خود را بصورت شترمرغی درآورده او را برپشت خود سوار میکند و شهر بشهر گردش میدهد، درشهر قسطنطنیه مفیستو بصورت پاپ رم درمی آید وبحضور سلطان میرود، و فاوست درحرم سلطان بعیش و عشرت پرداخته سپس ناگهان ناپدید میشود. جنت عدن یا بهشت زمینی را می بینند و در مصر و هند و بریتانیا سفر میکنند. فاوست سایه یا روان اسکندر کبیر وزوجهٔ اورا برای فلان پادشاه باین دنیا می آورد، درسحر وجادو کارهای خارق العادهٔ عجیب میکند. مثلاً یك چارچرخهٔ پرکاه ویك جفت اسب آن را که سد راه او شده اند بالتمام می بلعد، پای خود را باره قطع کرده پیش یك یهودی گرو میگذارد واز او پول قرض میکند، سرهای مردان را بریده نزد دلاك میفرستد تا موی آنها را بتراشند و پس بفرستند و بعد سرها را بتن ها وصل میکنند. درغیر موسم هرگل و

میوه‌ای را که بخواهند فوراً حاضر میکند، و ازهمهٔ اینها بالاتر اینکه روان یاسایهٔ هلن ملکهٔ یونان را از ان عالم احضار میکند، و همینکه آن جمال و رعنائی را می‌بیند گرفتاردام عشق او میشود، وبدستیاری مفیستو او را (یایکی ازهمزادهای‌او را) از نو باین عالم آورده بزنی میگیرد، و از اوپسری پیدا میکند. اینها نمونه‌های معدودی بود از کارهای فاوست.

بیست وچهارسال خوشگذرانی و کامرانی باین نحو بپایان میرسد که درشب آخر جمعی از دوستان و آشنایان را دعوت کرده بعد از شام برای ایشان نطقی میکند و اظهار پشیمانی نموده برب‌الارباب متوسل میشود که اگر بدنش بدیو باید تعلق بگیرد روان او را از عذاب جاودانی رهائی بخشد. در سر ساعت دوازده که همهٔ مهمانان رفته‌اند و همهٔ اهل‌شهر بخوابند باد طوفانی بسیارشدیدی‌میوزد و صفیر هولناکی شنیده میشود چنانکه گوئی هزاران مار بخانهٔ فاوست هجوم آورده‌اند. فریاد زنهار والامان فاوست شنیده میشود اما بتدریج بانك و ناله فرو- می‌نشیند و سکوت همه جا را فرا میگیرد. صبح روز بعد کسانی که برای تفتیش احوال بحجرهٔ او میروند میبینند که جسم او پاره پاره شده است و چشمان و مغز و دندانها وسایر اعضای او باطراف پراکنده شده است. این خانه بقدری وحشت آور وهول انگیز میشود که از ان ببعد دیگر احدی جرأت منزل کردن دران را نمی کند و نویسندهٔ داستان کتاب خودرا باین عبارت ختم میکند که: هرعیسوی مردی باید از این سر گذشت عبرت بگیرد، خاصه آنها که خودپسند و مغرور و کنجکاو و لجوج‌اند باید ازهرنوع سحر و عزیمت وسایر اعمال شیطانی بپرهیزند.

این قصه بسیار مطبوع ومرغوب شد و بزودی چاپهای متعدد از ان منتشر گردید، وهرچند سال بچند سال روایت‌تازه‌ای با فصول وحکایات اصافی‌جدیدبیرون می‌آید. بعضی ازاین روایتها بسایر السنهٔ اروپائی نیزترجمه شده است و غالب مترجمین نیزازخود فصول وحکایاتی براصل داستان افزوده‌اند. بعضی ازاین روایات بعلاوهٔ نمایشی‌که مارلو بانگلیسی‌نوشته بود بنظر گوته رسید، اوهم برداستان چیزی

افزود ، اما آنچه او افزود مافوق تمامی اضافات بود : آن قریحهٔ خارق العاده وطبع بلند شاعری وفکر حکیمانه بود که داستان پیش پا افتادهٔ عوامانه‌ای را گرفت وبدرجهٔ عالیترین داستان ادبی هنری رسانید . بظاهر امر که بنگریم می بینیم امتیاز عمدهٔ این درام گوته بر درامها و نمایشهائی که دیگران در موضوع فاوست نوشته‌اند فقط در اینست که او دکتر فاوستوس را یك نفر جادوگر عیش وعشرت طلب قدرت دوست که برای چند سال کامرانی حاضر است عذاب جاودانی رابخرد معرفی نکرده است ، بلکه مردی طالب معرفت وعاشق زیبائی جلوه گر ساخته است که با هر خطائی که مرتکب میشود قدرت بیشتر حاصل میکند وبتدریج یوغ اطاعت دیو را از گردن خود می اندازد، وبقوت عشق بحلقهٔ رستگاران ملحق میشود. دل خوانندهٔ اشعار گوته بحال این حکیم فیلسوفی که از کثرت شوق بمعرفت مرتکب گناهان میشود بدرد می آید وحس رحم وشفقت او برانگیخته میشود، و کوشش و جهادی که فاوست برخلاف شیطان وبرضد نفس اماره میکند درخاطر خوانندهٔ درام، ودر ذهن بینندهٔ نمایش، تأثیری عظیم تر از تأثیر اعمال پهلوانان بزرك میکند ، زیرا که جنك وجدال آن پهلوانان باامور مادی ومرئیست، وحال آنکه جدوجهد فاوست برخلاف امور معقول و ذهنی صرف، وبرای راه بردن بحقیقیت مطلق و وصول بجمال و کمال است.

هدایای هیمکف☆[1]

اولین باری که من در راستهٔ ساحل دریای مغرب از لنگرگاه گوران گرفته تا دماغهٔ زوز مسافرت کردم درست شش سال پیش ازین بود ، و ازان وقت تا بحال در هوای خوش یا ناخوش مکرر اراضی آن‌حوالی را طی کرده‌ام،وشاید بمرورزمان راه و بیراه آن را چنان یاد بگیرم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم‌چشم بسته‌بهر سمتی بروم ، با تمام این احوال آنچه در آن سفر اول دیدم چنان در خاطرم نقش بسته است که هنوز هم وقتی که فکر آن راستهٔ ساحل را میکنم همان زمینی بیادم می آید که در آن ماه دسامبر در عرض آن چهار روزهٔ مه آلود و تاریك بی یارو همدم آن را پیمودم .

سیاحت ناگوار وخشنی بود . باد مخالف میوزید ، وقطرات سرد باران را بسختی برصورت من میزد. مه غلیظی در سمت چپ من سطح دریا را پوشیده بود و غلطان غلطان رو بشمال حرکت میکرد .

غالب اوقات تنها چیزی که بچشم میشد دید بته‌های جگن بود که در کنار جاده روئیده بود ، وذرات باران که بر آنها نشسته بود صف بته‌ها را شبیه بیك‌ازارهٔ خاکستری رنك کرده بود . گاه بگاه هم امواج دریا که بپای آن تخته سنگهای جسیم میخورد میخروشید آب مثل دیو بآسمان تنوره میکشید و از بالا برسر من میریخت و سراپایم را تر میکرد .

دریك نقطه جاده اندك پیچی میخورد و سرازیر میشود . باینجا که رسیدم‌در میان مه روشنائی‌چهار گوشی‌بچشمم خورد، وقدری نزدیکتر که‌رفتم شبح کلبه‌ای را

☆ مجلهٔ یغما ـ سال‌دوم ـ شمارهٔ اول ـ فروردین ۱۳۲۸ـص۱۷ـ۲۱

۱ ـ این حکایت هم ازجملهٔ داستانهای ادیب و نویسندهٔ انگلیسی کوئیلر کوچ Quiller Couch است که من‌ترجمه کرده‌ام . (لندن ، مجتبی مینوی)

دیدم که دوراین روشنائی‌را گرفته بود. این کلبه درپاره زمینی میان جاده ودریاواقع شده بود و با خودفکر کردم که خدا منزل و مسکنی از این گوشهٔ ساحل غریب‌تر واز آب و آبادی‌دورتر خلق‌نکرده است؛ منتهی‌روشنائی آتش که ازپنجرهٔچهار گوش کلبه میتابید مثل این بود که مرا بداخل دعوت میکنند. با خود گفتم بد نیست که یك فنجان شیر از صاحب خانه بخواهم وضمناً معلوم‌کنم چه نوع مردمی هستند که در این کلبه منزل گرفته‌اند.

در را کوبیدم، وپیرزنی آن را باز کرد. قد بلندی داشت و پشتش قدری‌خم شده بود. بشره‌اش را زردی رنك چنان گرفته بود که گوئی بدندانها و سفیدی چشمش نیز سرایت کرده است. کلاهچه پاکیزه‌ای از چلوار سفید بر سر داشت که نوار آن‌را زیرچانه‌اش بسته بود، و ازموی دو رنگش فقط باریکه ای ازلبهٔ کلاهچه بیرون‌بود. نیمتنهٔ بنفشی بتن‌داشت،و روی آن پالتو قهوه‌ای رنك لائی‌داری‌پوشیده بود که تا نزدیك مچ پایش میرسید، و شال گرمی هم دور شانه وگردنش پیچیده بود. جوراب پشمی‌بسیار ضخیمی پاکرده بود ولی کفش نداشت.

همینکه تقاضای‌مرا شنید گفت « یك چای درست وحسابی چه عیبش است که یك فنجان شیر میخواهی؟ »

من مثل اینکه ازگرسنه نبودن خود قدری شرمنده شده باشم گفتم « آخر نمیخواهم اسباب زحمت و درد سر شما بشوم ».

پیر زن جواب داد « کمتر کسی اینجا می آید که بما زحمت بدهد، پسرجان. درعوض، تا بخواهی دریا برایمان مهمان ناخواسته ونا خوانده میآورد - که خدا روحشان را بأ علی‌علیین ببرد. بفرما، بیا کنار آتش بنشین. این شوهر منست که اینجا نشسته، اما تعارف و تکلف با اوفایده‌ای‌ندارد، برای اینکه کر کراست وعقلش هم سرجایش نیست ». بعد رو بشوهرش کرد که « اسحق، تو مرغ زبان‌بستهٔ بیچاره که غیراز کفن‌ودفن‌منتظرچیزی نیستی، این آدم غریبه راتماشاکن». وهمینکه من از

پهلوش گذشتم که نزدیك آتش بروم شنیدم که آه سردی کشید.

پیرمردی که این زن باسم اسحق خوانده بود دریك صندلی چنبره شده بود وچرت میزد، وتخته پارهای کشتی که جلو او در اجاق میسوخت شعلهٔ آبی رنگی بروی او انداخته بود. چشمی باز کرد وبا بی‌اعتنائی مات‌مات نگاهی بمن کرد و دوباره بچرت رفت. واضح بود که بآخرین درجهٔ تنزل رسیده است ودر مرحلهٔ طفولیت ثانوی و بیخبری صرف سیر میکند؛ تمام قوای او تحلیل رفته بود وآنجا منتظر فرمان مرخصی نشسته بود.

چکمه‌های من غرق گل بود، وزمین پاك و پاکیزهٔ اطاق مطبخ راکه سنك فرش بود بوضع خرابی انداخت، اما پیرزن با من چنان معامله میکرد که گوئی لباس رسمی درباری بتن داشته باشم: يك صندلی را باکمال دقت گردگیری کرد، و درسمت دیگر اجاق گذاشت که من بر آن بنشینم بعد کتری را بار گذاشت، وکلیدی راکه دریك فنجان گذاشته بود بیرون آورد، وبسمت گنجه‌ای رفت که بین بخاری ودیوار بود. چیزی که میخواست ازگنجه دربیاورد در طبقهٔ فوقانی بود. وبرای اینکه دستش بآن برسد يك صندلی زیر پایش گذاشت. من خواستم باو کمك کنم، ولی خیر - خودش باید آن را بردارد. همینکه پائین آمد دیدم چای دان سبزی دردستش است.

کاش میتوانستم آن چائی راکه ازاین چائی دان بیرون آورد برای شما وصف کنم بمجردی که آب جوش رویش ریخت تمام اطاق پرازعطری شد که حتی آن پیرخرف را هم درصندلی بحرکت آورد، که نفس عمیقی کشید، ومثل این بود که عطرچای درمغز نیم مرده‌اش روح نوی دمیده باشد. پیرزن فنجانی برای من ریخت ومن قدری از آن را چشیدم. باخود گفتم «حتما قاچاقی است»؛ برای اینکه واقعاً اگرحاضر باشید ده برابر قیمت عادی هم بدهید چنین چائی درلندن بدست نخواهید آورد. ازمن پرسید «از این چای خوشت میآید؟» - وپیش ازآنکه مجال جواب دادن کرده باشم میز کوچکی پهلوی من گذاشته بود، و تنقلات و مخلفات گوناگون از گنجه بیرون می آورد و روی آن

میچید. چه چیزها که در آن گنجه نبود! تحفه‌ها و طرایف نادر مغرب و مشرق از خاویار و مربای خرمندیل وانجیرخشك وزیتون و گیلاس پرورده در کنیاك گرفته تا نقل فندق هندی وانواع شیرینیهای روسی، هرچه تصور کنید از این گنجه بیرون آمد. ومن خشکم زده بود و با چشمهای وردریده بپشت صندلی تکیه کرده بودم وتماشا میکردم. پیرزن یك ظرف خامه و یك گرده نان خانگی هم آورد و روی میز گذاشت، بعد گفت «این چیزها را هیمکف برای ما میفرستد».

گفتم «هیمکف چه کسی است؟»

گفت «فئودر هیمکف»، و بعد از اندك تأملی توضیح داد که «هیمکف نایب ناخدا در یکی از کشتیهای روسی است».

گفتم «دوست شماست؟»

سوال مرا نشنیده گرفت و پرسید «میلت بهیچ کدام از اینها میکشد؟ بعضی از این چیزها باب دندان ما اهل این مملکت نیست».

من نگاهی باو کردم و نگاهی به خاویار، بعد گفتم «شما چطور؟ شما از این چیزها خوشتان میآید؟»

گفت «نمیدانم، من هرگز لب باینها نزده‌ام. ما اینها را نگاه میداریم تا اگر بیچارهٔ عابرالسبیلی اتفاقاً دری بزند وچیزی بخواهد پیشش بگذاریم».

گفتم «این چیزها شما هیچ میدانید که اگر بدست تجار و اعیان برسد خیال میکنند مایدهٔ بهشتی است؟»

گفت «اینطور باشد. من بهرجهت لب باینها نزده‌ام اگر هر کداممان یك ذره از اینها در دهنمان بگذاریم بیخ حلقوممان گیر میکند».

ده دوازده سؤال بخاطرم خطور کرد، وخیلی چیزها بود که میخواستم بدانم، اما فکر کردم شرط ادب اینست که این ضیافت عجیب را بدون سؤال وجواب برگذار کنم. باوجود این بعدازلحظه‌ای همینکه نگاه ببالا انداختم دیدم چشم بمن دوخته است،

لقمه را که برداشته بودم دربشقاب گذاشتم و گفتم : «نمیتوانم از کنجکاوی خود داری کنم ، دلم میخواهد ازباب این فئودرهیمکف اطلاع بیشتری بمن بدهید» .

پیر زن گفت «چیزی نیست که ابا از گفتنش داشته باشیم ، یعنی صداقتش را بگویم ، پیش از اینها دلمان نمیخواست قضیه را برای کسی نقل کنیم ، اما هر گناهی بود تاحالا اگر خدا نبخشیده باشد بعداز این دیگر نمی‌بخشد . این شوهر من را می‌بینی آنجا نشسته این هرچه توبه و انابه که میتوانسته است کرده » . پیرزن قدری مکث کرد ، بعداین قضیه را برای من گفت :

«من یك پسر داشتم ، جوان سر براهی بود ، و داخل قشون شد ، و در جنگ اینکرمان درشبه جزیرهٔ کریمه بدست روسیها کشته شد . حالا ، وقتی که این پدرش را نگاه میکنی حکماً خیال میکنی ازعهدهٔ یك موش برنمیآید . اما آن وقت ، همینکه خبر برای ما آوردند ، این جوجهٔ ضعیف مشتهایش را بالا برد وفریاد کشید «خدا مرا چنین وچنان بکند اگر با روسیها روبرو بشوم وحقشان رادستشان ندهم . آی که خدا یك آدم روسی برایم بفرستد - همه‌اش یك دانه !» آخر شما که میدانید آدم روسی اینجاها سر بته‌ها که سبز نمیشود . پسر ما را هم که گوشهٔ جگرمان بود کشته بودند . چکار میتوانستیم بکنیم غیر از ناله و نفرین؟

« آقام که شما باشی ، شانزده سال آزگار گذشت . یکشب ما دو نفری در کنار همین آتش نشسته بودیم و به شورمحشری که بیرون بپا بود گوش میدادیم : آن طوفان بزرگی بود که لابد میدانی در سال هفتاد اتفاق افتاد ، و همین توی اطاق مطبخ هم که نشسته بودیم اگرمیخواستیم حرف همدیگر را بشنویم بایست دادبزنیم . سه چهار ساعت از شب گذشته بود و ما فکر میکردیم که دیگر وقت خفت و خو شده ، که یکدفعه صدای در بلند شد . این اسحق پاشد وکلون را کشید و آواز کرد که« کیه؟» - یك مرد جوان لندهور در وسط چهارچوب درپیداش شد ، مثل موش آب کشیده ، باسر وصورت خون آلود ، ووقتی که حرف زد دندانهایش مثل برف سفید بود .

ازحرف زدنش معلوم بود که خودمانی نیست وازخارجه آمده، مثل این هم بود که ازحال رفته، که صدایش خیلی ضعیف بود، اما همینکه چشمش بآتش گرم افتاد پاك نیشش باز شد، و دندانهاش مثل يك رج مروارید. برق میزد. داد زد که «ای آقا، بدادما میرسید؟ کشتی ما آن پائین بسنك خورده- پانزده تا رفیق بیچاره! میفرستید مدد بیاید؟ حتماً کمك میکنید؟» - اسحق یکی دو قدمی بعقب گذاشت وخیلی شمرده و کند حرف زد، و گفت «کجائی هستی؟» - وآن جوانك بعد ازاینکه سؤال راملتفت شد جواب داد «روسی ام، کشتی مان هم روسیست، همه مان هم روسی هستیم؛ شانزده تا رفیق بیچاره مثل برادر، همه از آرخانگلسك». این شوهرمن همینکه حرفش را شنید برگشت و رفت بطرف بخاری؛ اما آن ملاح بدبخت هردو دستش را دراز کرد، و من دیدم دست راستش انگشت وسطی ندارد. بازالحاح کرد که «کمك میکنید؟ بله، بله، البته کمك میکنید. همه با چنگال بلب کشتی بند شده‌اند - این جور - پانزده‌تا برادر بیچاره، بیشترشان زن و بچه دارند». میدانید اسحق چکار کرد، سرش را بهوا بلند کرد و گفت «خدایا ترا شکر» - بعد از يك نیمسوز کلفت از این اجاق برداشت، و دوید بطرف آن ملاح نیمه جان که بزحمت سرپاش بند شده بود، و گفت «از من این را براشان ببر». - آن وقت با نیمسوز زد بصورتش وازدر انداختش بیرون - درراکلون کردو برگشت.

«آن شب خواب بچشم من وشوهرم نیامد. همینطور با رخت ولباس تمام شب ساکت نشستیم. سفیدهٔ صبح اسحق قدم زنان رفت بطرف ساحل. هیچ چیز ندید غیراز مردهٔ دو نفر آدم که روی سنگها افتاده بود، آنها را آورد و درپای مزرعه مان چال کرد و منتظر باقی‌شان شد عصری یکی دیگر آمد، روز بعد دوتا دیگر، همین‌طورتا آخر هفته. روی هم‌رفته ده تا مرده پیدا شد که همه را دفن کرد. در روز چهارم هم‌جسد همان مردی راپیداکرده بودکه انگشت وسطی دست راستش رفته بود، ازاینجاکه مانده و رانده شده بود راه عوضی رفته بود، سرآن پیچ افتاده بود توی سنگلاخ گردنش شکسته بود. دوتا از آنها را هم این کسی که ساحل را نگهداری میکند

پیدا کرده بود، و بردند درقبرستان کلیسا دفن کردند، ازمابقی شان اثری پیدا نشد.،

«این گذشت و پنج سال تمام من واسحق هیچ کدام یك کلمه از این بابت بهمدیگر حرف نزدیم. بعدیك روزوقت ظهر یك ملاح آمد و درزد، من رفتم دررا باز کردم دیدم آدمی است ازاهل خارجه، با یك عالم ریش وسبیل و دو رج دندان سفید براق ودرشت. با آن لهجهٔ بدش بانگلیسی گفت «من آمده ام آقای اسحق لینیان را ببینم». من اسحق راصدا کردم، واین مرد دست انداخت گردنش وروش رابوسید و گفت «پدرجان، مرا ببرقبرشان رابمن نشان بده، اسم من فئودر هیمکف است، برادر من دمیتری جزء ملاحهای کشتی ویاتکا بودکه اینجا بسنك خورد. توکه خاکشان کردی حتماً میدانی قبرش کدام یکی است. آنکسی بودکه از دست راستش یك انگشت افتاده بود. من نفرین کرده خودم انداختمش - بچه که بودیم من و اویك روز تیشهٔ پدرم را برداشته بودیم ببازی هیزم می شکستیم، ازبخت بد من زدم انگشتش راقطع کردم. بمن گفته اند که اینها چطور دستشان ازهمه جاکوتاه شدوهلاك شدند، وشما چطور نعششان را آوردید درمزرعهٔ خودتان بخاك سپردید من تا عمر دارم بشما دعا میکنم. حالا بیا قبرشان رابمن نشان بده». اسحق بردش قبر برادرش وقبر آن ده نفر دیگر را نشانش داد، اماحیوانك جرأت این را نداشت که یك کلمه حرف بزند. آن مرد تاغروب آفتاب با مابود، بعد صورت هردومان را بوسید دعای زیادی بجان ماکرد ورفت. خدا مارا ببخشد - خدا گناه مارا ببخشد!

«از آن وقت تابحال دیگر ازبس توسط پست برای ما از این سوغاتها وتحفه ها فرستاده ما را ذله کرده».

پیرزن باینجاکه رسید ازجابرخاست و شوهرش را در صندلی راحتی قدری جابجاکرد، بعد گفت «آن قدر ازاین چیزها داریم که هر بیچارهٔ عابرالسبیلی مثل خودت ازاینجا بگذرد ازخدا میخواهیم که بیاید تا ما بتوانیم قدری ازاینها را ازسر خودمان بازکنیم».

دکتر پرویز ناتل خانلری



دکتر پرویز ناتل خانلری

دکتر پرویز ناتل خانلری بسال ۱۲۹۲ هجری شمسی متولد شد و پس از اتمام تحصیلات خود در دارالفنون و دانشسرای عالی، در سال ۱۳۲۲ باخذ درجهٔ دکترای ادبیات فارسی از دانشگاه تهران نایل آمد.

وی بعد از فراغ از تحصیل بتدریس ادبیات فارسی در رشت و تهران پرداخت و پس از اخذ درجهٔ دکترا بدانشیاری دانشکدهٔ ادبیات تهران انتخاب گردید و اینک سمت استادی همین دانشکده را دارد. وی ضمن تدریس در دانشگاه به ترتیب ریاست ادارهٔ انتشارات دانشگاه تهران و معاونت وزارت کشور را عهده دار بوده و اکنون نیز از جمله نمایندگان مجلس سناست.

دکتر خانلری از شاعرانی است که بعلت آشنایی کامل بزبان و ادب فارسی و ادبیات اروپایی و قریحه وذوق سرشار اشعاری نغز می‌سراید و بتحولاتی درشعر فارسی معتقد است و نظرات خودرا دراین زمینه بتفصیل در مجلهٔ سخن نگاشته است که شاعران جوان را ازهرجهت می‌تواند راهنما باشد.

ازجملهٔ تألیفات و آثار اوست: دختر سلطان (ترجمه از فرانسه، اثر پوشکین)، روانشناسی، چند نامه بشاعری جوان (ترجمه از فرانسه، اثر ریلکه)، تحقیق در عروض فارسی وچگونگی و تحول اوزان غزل (که اخیراً بنام «وزن شعر فارسی» تجدید طبع شده‌است)، خطابه دربارهٔ نثر فارسی درعصر حاضر (مندرج در نشریهٔ کنگرهٔ نویسندگان)، رسالهٔ «نکاتی در تصحیح دیوان حافظ»، منتخباتی از آثار منظوم و منثور زبان فارسی (تحت عنوان: «شاهکارهای ادبیات فارسی» به همکاری آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه تهران)، تریستان وایزوت (ترجمه ازفرانسه، اثر ژوزف بدیه)، شاهکارهای هنر ایران (ترجمه از انگلیسی، تألیف آرثر آپهام پوپ)، تصحیح و چاپ «غزلهای خواجه حافظ شیرازی» (از روی نسخه‌ای که درسالهای ۸۱۳-۸۱۴ تحریر شده و قدیمترین نسخهٔ موجود از اشعار حافظ است).

ازکارهای بسیار با ارزش دکتر خانلری انتشار مجلهٔ سخن است که اینک دهمین دورهٔ آن منتشر می‌گردد.

نامه‌ای به پسرم*

فرزند من دمی چند بیش نیست که تو در آغوش من خفته‌ای و من بنرمی سرت را بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاسته‌ام. و اکنون بتو نامه می‌نویسم. شاید هر که از این کار آگاه شود عجب کند زیرا نامه و پیام آنگاه بکار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد و من و تو در کنار همیم.

اما آنچه مرا بنامه نوشتن وا می‌دارد بعد مکان نیست بلکه فاصلهٔ زمان است. اکنون تو کوچکتر از آنی که بتوانم آنچه می‌خواهم با تو بگویم. سالهای دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریابی و تا آن روزگار شاید من نباشم. امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور بتو برسد روزی آنرا برداری و بکنجی بروی و بخوانی و در بارهٔ آن اندیشه کنی.

من اکنون آن روز را از پشت غبار زمان بابهام می‌بینم. سالهای دراز گذشته است. نمی‌دانم که وضع روزگار بهتر از امروز است یا نیست اکنون که این نامه را می‌نویسم زمانه آبستن حادثه هاست. شاید دنیا زیر و رو شود و همه چیز دیگرگون گردد. این نیز ممکن است که باز زمانی روزگار چنین بماند.

من نیز مانند هر پدری آرزو دارم که دوران جوانی تو بخوشی و خوشبختی بگذرد. اما جوانی بر من خوش نگذشته است و امید ندارم که روزگار تو بهتر باشد دوران ما عصر ننگ و فساد است و هنوز نشانه‌ای پیدا نیست از اینکه آینده جز این باشد. آخر سال نکو را از بهارش می‌توان شناخت. سرگذشت من خون دل خوردن و دندان بجگر افشردن بود و می‌ترسم که سرگذشت تو نیز همین باشد.

---

*مجلهٔ سخن - دورهٔ ششم - شمارهٔ اول (اسفند ۱۳۳۳) ص ۱-۵

شاید بر من عیب بگیری که چرا دل از وطن بر نداشته و ترا بدیاری دیگر نبرده‌ام تا در آنجا باخاطری آسوده‌تر بسر ببری. شاید مرا به بی‌همتی متصف کنی راستی آنست که این عزیمت بارها از خاطرم گذشته است. اما من و تو از آن نهالها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاک خود بر کنیم و در آب و هوائی دیگر نمو کنیم. پدران تو تا آنجا که خبر دارم همه با کتاب و قلم سر و کار داشته‌اند یعنی از آن طایفه بوده‌اند که مامورند میراث ذوق و اندیشهٔ گذشتگان را به آیندگان بسپارند. جان و دل چنین مردمی با هزاران بند و پیوند بزمین و اهل زمین خود بسته است. از اینهمه تعلق گسستن کار آسانی نیست.

اما شاید ماندن من سببی دیگر نیز داشته است. دشمن من که «دیو فساد» است در این خانه مسکن دارد. من با او بسیار کوشیده‌ام. همه خوشی های زندگیم در سر این پیکار رفته است. او بارها از در آشتی در آمده و لبخند زنان در گوشم گفته است:

«بیا بیا که در این سفره آنچه خواهی هست».

اما من چگونه می‌توانستم دل از کین او خالی کنم؟ چگونه می‌توانستم دعوتش را بپذیرم؟ آنچه می‌خواستم آن بود که «او» نباشد.

اینکه ترا بدیاری دیگر نبرده‌ام از این جهت بود که از تو چشم امیدی داشتم. می‌خواستم که کین مرا از این دشمن بخواهی. کین من کین همه بستگان من و هم‌وطنان منست. کین ایران است. خلاف مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگریزم شاید تو نیرومندتر از من باشی و در این پیکار بیشتر کامیاب شوی.

اکنون که اینجا مانده‌ایم و سرنوشت ما اینست باید بفکر حال و آیندهٔ خود باشیم. می‌دانی که کشور ما روزگاری قدرتی و شوکتی داشت. امروز از آن قدرت و شوکت نشانی نیست. ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. در این زمانه کشورهای عظیم هست که ما، در ثروت و قدرت، با آنها برابری نمی‌توانیم کرد. امروز ثروت هر ملتی حاصل پیشرفت صنعت اوست و قدرت نظامی نیز، علاوه بر کثرت عدد، با صنعت ارتباط

دارد. عدت و آلت ما، در جهان امروز برای کسب قدرت کافی نیست و هرچه از دلاوری پدران خود یاد کنیم و خود را دلیر سازیم با حریفانی چنین قوی پنچه که اکنون هستند کاری از پیش نمی‌توانیم برد.

این نکته را از روی نومیدی نمی گویم و هرگز یأس در دل من راه نیافته است. نیروی خود را سنجیدن و ضعف و قدرت خود را دانستن از نومیدی نیست. دنیای امروز پر از حریفان زورمندست که باهم دست و گریبانند. ما زوری نداریم که با ایشان درافتیم، و اگر بتوانیم، بهتر از آن چیزی نیست که کناری بگیریم و تماشا کنیم؛ اما یقین ندارم که این کار میسر باشد. حریفانی که برهم می‌تازند هر گوهر یا کلوخی که بدستشان بیاید بر سرهم می کوبند و دیگر از او نمی‌پرسند که با این سرنوشت راضی هست یا نیست.

در این وضع، شاید بهتر آن بود که قدرتی کسب کنیم، آنقدر که بتوانیم حریم خود را از دستبرد حریفان نگهداریم و نگذاریم که ما را آلتی بشمارند و در راه مقصود خویش بکار برند. اما کسب این قدرت مجالی می‌خواهد و معلوم نیست که زمانهٔ آشفته چنین مجالی بما بدهد.

پس اگر نمی‌خواهیم یکباره نابود شویم در پی آن باشیم که برای خود شأن و اعتباری جز از راه قدرت مادی بدست بیاوریم، تا دیگران بملاحظهٔ آن ما را بچشم اعتنا بنگرند و جانب ما را مراعات کنند؛ و اگر انقلاب زمانه ما را بورطهٔ نابودی کشید، بازی، آیندگان نگویند که این مردم لایق و سزاوار چنین سرنوشتی بوده‌اند.

این شأن و اعتبار را جز از راه دانش و ادب حاصل نمی‌توان کرد. ملتی که رو بانقراض می‌رود نخست بدانش و فضیلت بی‌اعتنا می‌شود. باین سبب برای مردم امروز باید دلیل و شاهد آورد تا بدانند که ارزش ادب و دانش چیست. اما پدران ما این نکته را خوب می‌دانستند و تو می‌دانی که اگر ایران در کشاکش روزگار تا کنون بجامانده و قدر و آبروئی دارد سببش جز قدر و شأن هنر و ادب آن نبوده است.

جنگها و فیروزیها اثری کوتاه دارند. آثار هر فیروزی تا وقتی دوام می یابد که شکستی درپی آن نیامده است. اما فیروزی معنوی است که می تواند شکست نظامی را جبران کند. تاریخ گذشتهٔ ما سراسر برای این معنی مثال ودلیل است. ولی در تاریخ ملتهای دیگر نیز شاهد وبرهان بسیار می توان یافت. کشور فرانسه پس از شکست ناپلئون سوم درسال ۱۸۷۰ مقام دولت مقتدر درجهٔ اول را از دست داده بود. آنچه بعد از این تاریخ موجب شد که باز آن کشور مقام مهمی در جهان داشته باشد دیگر قدرت سردارانش نبود بلکه هنر نویسندگان ونقاشانش بود.

ما نیز امروز باید درپی آن باشیم که چنین نیروئی برای خود بدست بیاوریم. گذشتگان ما دراین راه آنقدر کوشیدند که برای ما آبرو و احترامی بزرگ فراهم کردند. بقای ما تاکنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگوارانست. امروز ما از آن پدران نشانی نداریم. آنچه را ایشان بزرگ داشتند ما بمسخره وبازی گرفته‌ایم. دیو فساد در گوش ما افسانه و افسون می خواند. کسانی که دستگاه کشور ما را می گردانند جز در اندیشهٔ انباشتن کیسهٔ خود نیستند. دیگران نیز از ایشان سرمشق می گیرند وپیروی می کنند. اگر وضع چنین بماند هیچ لازم نیست که حادثه‌ای عظیم ریشهٔ وجود ما را بر کند. ما خود به آغوش فنا می شتابیم.

اما اگر هنوز امیدی هست آنست که جوانان ما همه یکباره بفساد تن در نداده‌اند. هنوز برق آرزو درچشم ایشان می درخشد. آرزوی آنکه بمانند وسرافراز باشند. تا چنین شوری دردلها هست همهٔ بدیها را سهل می توان گرفت آینده بدست ایشانست ومن آرزو دارم که فردا توهم درصف این کسان در آئی یعنی درصف کسانی که بقدر و شأن خود پی برده‌اند، می‌دانند که اگر برای ایران آبروئی نماند خود نیز آبرو نخواهند داشت. می‌دانند که برای کسب این شرف کوشش باید کرد و رنج باید برد.

آرزوی من اینست که تو هم دراین کوشش ورنج شریك باشی. مردانه بکوشی

و با این دشمن درون که فسادست بجنك برخیزی . اگر دراین پیکار فیروز شدی دشمن بیرون کاری ازپیش نخواهد برد . وگیرم که برما بتازند و کار ما را بسازند باری ، اینقدر بکوشیم تا پس از ما نگویند که مشتی مردم پست و فرومایه بودند و بماندن نمی ارزیدند !

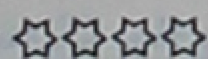
زان پیش که دست وپا فروبندد مرك — آخر کم ازآنکه دست وپائی بزنیم ؟

دفاع از زبان فارسی ✩

اگر پهلوان پیری را به بینید که در روزگار جوانی پیروزیها دیده و نامش درسراسر جهان پیچیده و اکنون سالخورده و ناتوان شده و بازیچهٔ دست کودکان کوچه و بازار گشته چنانکه هر یك ببهانهٔ دستگیری آزارش میدهند و بچاله و سنگلاخش می‌افکند، آیا جوانمردی ، شما را بر آن نمیدارد که بدفاع ازاو برخیزید وازچنك طفلان شریر یا نادان نجاتش دهید ؟پس چرا از زبان فارسی دفاع نمیکنید؟



زبان فارسی همان پهلوان نامدار است . روزگاری این زبان کشوری را، از دهلی تا قسطنطنیه و ازفرغانه تابغداد ، گشوده بود . پادشاهان عثمانی و هند سخن گفتن باین زبان را هنر وافتخار خود میشمردند . گشورگشایان خونریز مغول تاج از سرشهریاران میربودند اما پیش او ، فارسی پهلوان ، بستایشگری می آمدند . امروز ناتوانست . ناتوانی زبان ، ناتوانی کسانیست که بآن سخن میگویند ،مابهانه میآوریم وگناه درماندگی وبیچارگی فکری خود رابگردن زبان می‌اندازیم . زبان هرقوم آئینهٔ تجلی ذهن و اندیشهٔ اوست . درود بر آنکه گفت : « خود شکن آئینه شکستن خطاست »



مدعیان اصلاح ، بطریق دلسوزی، در زبان‌فارسی هزاران نقص وعیب‌می بینند واز راه کرم کمر برفع آن می بندند. امروز درسرهر کس که قلم‌بدست گرفته این‌دعوی هست . اما عیبجویان همآواز نیستند و راه اصلاح درنظر هریك ازایشان جداست .

✩ مجلهٔ سخن– دورهٔ دوم – شمارهٔ اول (دی ۱۳۲۳) ص ۵–۱۰

این دوستان زیانکارتر از دشمن را یك یك باید شناخت:

آوازهٔ عیب ونقص فارسی از آنروز برخاست که گروهی ، از جهل یا تعصب، وجود لغات عربی اصل را در این زبان ناپسند شمردند و خواستند فارسی را پاك و خالص کنند. تا آنجاکه این فکر از ایران دوستی بود بخشودنی و ستودنی است، اما قصهٔ دوستی خرس را هم البته شنیده اید.

من نمیدانم آمیختگی لغاتی از زبانی دو زبان دیگر برای این یك چه ننك و عاری است؟ زبان خالص مانند نژاد پاك، افسانه‌ای است که خواب می آورد. کدام زبان خالص است؟ مگر زبان فرانسه، زبان بازماندگان اقوام گل وسلت و فرانك، شعبه ای از زبان لاتینی بشمار نمیرود؟ آیا در زبان انگلیسی که نژاد ساکسن بآن سخن میگویند لغاتی که از ریشهٔ لاتینی است کم است! روسی زبان اقوام اسلاو، مگر مملو از لغات خارجی نیست؟ کدام یك از این زبانها را ننگین میشمارید؟ واگر گمان میکنید که این ننك گریبان همه را گرفته است چه شد که علم وفن وهنر را رها کرده درهمین یك راه غیرت نشان میدهید و میخواهید از همه پیش بیفتید؟ من میدانم چرا ومیگویم واگر انصاف دارید می پذیرید. این غیرت دروغین از تنبلی برخاسته است.

تحصیل علم وکسب هنر دشوار است و دیر میتوان از این راه شهرت یافت. اما سنك لغت وزبان را بسینه زدن و بجای کلمه‌ای معمول ومتداول که محتمل است اصل عربی داشته باشد لفظی ساختگی و اغلب نا درست از خود در آوردن کار آسانی است و ازهر شاگرد مکتبی ساخته است. وقتیکه شوق خودنمائی باتنبلی وبیمایگی در آمیخت چنین نتیجه‌ای از آن حاصل میشود.

گناه فرهنگستان- هرچند چهل پنجاه سال است که اینکار در ایران باب شده اما گناه انتشار این «ولنگاری» را بگردن فرهنگستان باید دانست. فرهنگستان (که گروهی از دانشمندان واقعی نیز در آن هستند ومن از ایشان پوزش میطلبم و یقین دارم که در این ایراد

عقیدهٔ ایشان را بیان میکنم) بظاهر و برحسب دعوی‌خودبرای جلوگیری‌ازتصرفاتی که مردم نادان درزبان فارسی میکردندبوجود آمد. اما این مدعیان دانش‌ازهمان کسانی که نادان میشمردند شیوهٔ کار را آموختند. یکی ازآنچه بایدبکنندنکردند وکردند آنچه نبایدکرده باشند. هنوز درزبان فارسی فرهنگی نیست تا شاگردان مدرسه ها مشکلات لغوی خود را باآن حل کنند. هنوز دستور جامع و کاملی در زبان فارسی تدوین نشده، هنوز یکی از هزاروبلکه هزاران کتاب علمی و ادبی و فنی که درزبانهای‌دیگر هست‌ومورداحتیاج ماست بزبان‌فارسی‌ترجمه نگردیده،هنوز برای تحقیق درلهجه‌های سمنانی وطبری و گیلکی وکردی ولری و حتی زبان عوام تهران باید بسراغ بیگانگان برویم وچشم امید بهمت ایشان بدوزیم. هیچیك‌ازاین کارها را نکردندواگر کردند درعمر نه‌سالهٔ فرهنگستان نتیجه‌ای‌از آن بدست‌نیامد. بجای همهٔ اینها یکمشت لغت ساختند و بفرمان دولت همه را باستعمال آنهامجبور کردند، لغاتی که بعضی از آنها بشوخی ومزاح کودکان شبیه تربود تابه کار گروهی دانشمند؛ وبعضی دیگر بیجا و نادرست افتاده‌بود. بعد هم‌ازطعن‌این وآن هراسیدند وآمادهٔ‌آن شدند که برهنرهای چندسالهٔ خود قلم بطلان بکشند!

لغت سازان مستقل - چون قدرتی که این گروه در پناه‌آن عیب های خود را هنر جلوه میدادند ازمیان رفت، رقیبان فرهنگستان از گوشه وکنار سربرآوردند. بعضی از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند و چون محروم شده بودند از روی لجاج دکانی بالای آن دکان باز کردند. لغت‌های اختراعی فرهنگستان را مردود دانستند وخود لغات مضحکتری بجای آنها ساختند. بعضی دیگرهم کار راآسان وپرسود دیدندو دریغشان‌آمدکه هنرنمائی نکنند. امروز کاربجائی رسیده است که هرکس خواندن و نوشتن میداند اگرچه سروکارش با ادبیات نیست، از روی تفنن‌لغت هم میسازد و در قواعدزبان فارسی‌تصرفی میکند واین کار سنگین‌را، به پیروی فرهنگستانیان، همه چنان یکدستی گرفته‌اند که هیچگونه سرمایه‌ای را

برای اشتغال بدان لازم نمیدانند .

عیب‌هائی که برای فارسی میشمارند - بهانهٔ همهٔ این گروه نقص زبان فارسی است. همه در این نکته متفقند که فارسی عیبها و نقصهائی دارد : فقیرست، دامنهٔ لغات آن وسعت ندارد، بسیاری از کلمات آن عربی است که باید طرد شود، معانی مقصود را در این زبان تعبیر نمیتوان کرد، اصطلاحات علمی وفنی ندارد.من مدعی نیستم که زبان فارسی کاملترین زبانهاست و دراین زبان هم آنقدراستاد نیستم تا قول خود را حجت بدانم و آخرین نکته‌را دراین باب بگویم . امابعضی ازایرادهای مدعیان چنان کودکانه وسست است که رد آنها، برای هر کس که کمی با اصول زبان وادبیات آشنائی دارد، کار دشواری نیست .

فقرزبان رااز کجا میتوان‌دانست ؟ آیا شمارهٔ مجموع لغات‌یك زبان رابرهان فقر یا غنای آن میدانید ؟ اگرچنین‌است آیاهمهٔ لغت های فارسی راشمرده وباتعداد لغات زبان های دیگرسنجیده‌اید ؟ البته چنین نکرده‌اید .

شاید میگوئید که برای تعبیر بسیاری از معانی در فارسی الفاظی نیست اما بگوئید که این معانی تازه را از کجا آورده‌اید ؟ معنی بی‌لفظ که در ذهن کسی نمی گنجد . مگر آنکه این معنی‌را از لفظی‌خارجی آموخته ومعادل آنرا در فارسی نیافته باشید . دراینحال باید دید که معنی تازه ازچه قبیل‌است . اگر اصطلاح علمی یافنی‌است حق باشماست امااین‌عیب‌فارسی زبانان است‌نه نقص‌فارسی.شمامدتهاست که دنبال علم وهنررا رهاکرده‌اید ودیگران دراین راه پیش‌رفته‌اند. وقتی که شمادر تمدن پیشرو بودید لغاتی‌درزبان‌شما وجودداشت که درزبانهای دیگرنبود.دیگران یا آنهاراازشما گرفتند ویادرزبان خودمعادلی برای‌هریك‌جستند، درزبان عربی اینگونه لغات قدیم‌فارسی ویاترجمهٔ آنها هنوزفراوانست . اکنون عکس این حال پیش آمده‌و این گناه زبان نیست . از این گونه کلمات که بگذریم ، لازم نیست که هر کلمه‌ای از زبانی درست معادلی در زبان دیگر داشته باشد . زیرا لغات حاکی از مفاهیم است

ومفاهیمی که در ذهن افراد هر قوم هست با نحوهٔ خاص تفکر و ذوق و قریحه و اسلوب زندگی آن قوم ارتباط دارد . در کدام زبان کلماتی پیدا میکنید که معانی لطیف و دقیق «مغبچه» و «جام جم» را از آنها بتوان دریافت .

اگر این موارد را کنار بگذاریم من در زبان فارسی نقصی نمی‌بینم و هر جا که در تعبیر از معنی مقصود خود بمشکلی برخورد کنم آنرا نقص خود در آگاهی از دقایق این زبان میدانم نه عیب فارسی . در این زبان گویندگان بوده‌اند که هنوز پس از قرنها دیگران بسخن ایشان آفرین میگویند و هیچیك ، تا آنجا که من میدانم ، بسبب نقص زبان ناگزیر نشده‌اند که مقصود خود را ، مانند لالان ، با اشارات سر و دست و چشم و ابرو بیان کنند . اگر ما امروز در بیان مقصود خود در می‌مانیم آیا نمیتوان گمان برد که زبان خود را درست نیاموخته‌ایم ؟

اقتباس لغات بیگانهـ یکدسته از نویسندگان امروز بی‌محابا دست باقتباس لغات خارجی زده‌اند و در این کار بحد و اندازه‌ای قائل نیستند. البته ما از پذیرفتن بعضی لغات خارجی ناگزیریم و دروازهٔ هیچ زبانی را بر لغات بیگانه نمیتوان بست زیرا که هر ملتی که کشفی یا اختراعی تازه کرد یا مفهومی نو در علم و هنر بوجود آورد ناچار بزبان خود نامی بر آن میگذارد و ملتهای دیگر که موضوع یا مفهوم تازه را اقتباس میکنند اغلب نام آنرا نیز بهمان زبان اصلی می‌پذیرند . باین سبب است که امروز کلمات بسیار میان همهٔ ملل بیکسان معمول است و ما بهیچ دلیل نباید از پذیرفتن این کلمات خودداری کنیم . از این قبیل است کلمات تلگراف و تلفن و اتومبیل و اتوبوس و رادیو و نظایر آنها . اما این قاعده را تعمیم نباید کرد و آنرا شامل موارد دیگر نباید ساخت. در بعضی از نوشته‌های امروزی می‌بینیم که کلماتی مانند امتیو Emotive بمعنی تأثرانگیز و سولیداریته Solidarité بمعنی معاضدت و معاونت و همکاری را گستاخانه بکار میبرند . من این کار را کفر نمیشمارم اما انصاف بدهید که استعمال این کلمات جز خودنمائی نویسنده چه فایده‌ای دارد ؟ آیا این معانی از اکتشافات تازهٔ

اروپائی است که معادل آنها را در زبان فارسی نتوان یافت ؟ بعلاوه مشکل دیگری درین راه هست و آن اینکه ما امروز با یك زبان خارجی سر و کار نداریم. اگر هر کس از زبانی که میداند لغاتی بفارسی نقل کند فرداست که زبان ما آش در همی از لغات فرانسه و انگلیسی و آلمانی و روسی و ایتالیائی شود و آنوقت این یك مشت آشنا که درسرزمین ایران مانده‌اند نیز همه با هم بیگانه خواهند شد.

شیوه‌های لغت‌سازی - اما لغت‌سازان شیوه‌های مختلفی پیش گرفته‌اند. دسته‌ای برای وضع لغت جدید بسراغ ریشهٔ آن میروند و کلمه‌ای را که گمان میکنند در فارسی نیست، و یا لغت معمول آنرا عربی و مستحق طرد و تبعید میدانند، از زبان بیگانه‌ای میگیرند و آنرا باجزاء اصلی تجزیه کرده معنی ریشهٔ هر جزء را در آن زبان بدست میآورند و سپس در زبانهای قدیم یعنی اوستائی و فارسی باستان و پهلوی ترجمهٔ اجزاء آن کلمه را یافته بهم می‌پیوندند و بدین طریق بگمان خود لفظی فارسی میسازند. ظاهر اینکار بسیار عالمانه و عوام پسندست وجای ایراد نمیگذارد. اما اگراندکی غور کنیم نقص و نادرستی آن آشکار میشود. این دانشمندان کم مایه غافلند ازین که لغت نیز مانند موجودات زنده، عمری دارد و تطوراتی می‌پذیرد؛ و معنی یك لغت، خاصه لغت مرکب، اغلب بامعنی ریشهٔ کهنهٔ آن یکی نیست و نباید باشد. بازاگر این روش در وضع لغاتی برای مفاهیم علمی وفنی جدید بکار رود چندان مورد ایراد نیست زیرا دراین حال غرض نام گذاری است و هر نامی بشرط آنکه بدآهنگ و در تلفظ دشوار نباشد و قبول عام بیابد مفید مقصود است. اما اگر بخواهیم لغتی معمول را ببهانهٔ آنکه دراصل عربی بوده کنار بگذاریم وبجای آن بااین روش مصنوعی لغتی جعل کنیم خیانتی بزرگ بزبان و فرهنگ ایران کرده‌ایم. زیرا بجای آنکه کوشش ما و خوانندگان آثار ما مصروف ادراك مفهومی تازه و کاری سودمند شود آنچه را که داریم نیز از دست میدهیم ویا با همانها سرگرم میشویم وازپیشرفت بازمیمانیم.

روش دیگری که بعضی ازمدعیان اصلاح زبان‌فارسی بکار میبرند طریقهٔ قیاس

است . این گروه از این اصل ابتدائی غفلت دارند که زبان قیاسی نیست و قواعد آن بعدی‌است نه‌قبلی، یعنی قواعد را ازروی استعمال‌اهل زبان استنباط کرده‌اند نه آنکه زبان را از روی قواعدی که پیشتر وجود داشته ساخته باشند . عجب آنکه یکی از پهلوانان میدان لغت پرانی بصراحت مینویسد که عیب (یابقول او آک) زبان فارسی اینست که ازیك ریشه‌همهٔ صیغه‌ها در آن‌نیامده یعنی فی‌المثل فارسی زبانان ازمصدر دوختن «دوزاك» نگفته‌اند واو که‌بگمان خودش‌زیرك ترین فرد ایرانی در‌تمام‌ادوار تاریخ است ناچار بوسیلهٔ وحی والهام باین نکتهٔ مهم پی‌برده وکمر‌برفع این نقیصه بسته است . این آقای زیرك گویا نمیداند که اگر عیب زبانی اینست ، هنوز خداوند زبان بی‌عیب در روی زمین‌نیافریده وملتهای بزرك جهان باهمه ترقیاتی که کرده‌اند هنوز نتوانسته‌اند افعال بیقاعدهٔ زبان‌خودرا بقاعدهٔ ایشان منظم کنند. اما از بندگان خدا ،کسانی که گویا عقل وعلمشان کمی بیش ازایشان بوده‌است ، گاهی خواسته‌اند زبان مستقیم‌ومنظمی درست کنند که اسپرانتو نمونه‌ای ازآنست، ولی هنوز این‌متاع در بازار دنیاخریدار بسیاری ندارد.

دستهٔ دیگر چون کتابی بزبان بیگانه میخوانند ومیخواهند آنچه راکه‌بگمان خود ازآن دریافته‌اند بفارسی نقل کنند عاجزمیمانند واین عجزرا برنقص زبان‌حمل میکنند. آنگاه باشتاب وبیتابی تمام کتب قدمارا ورق میزنند و لغتی برای‌بیان‌مقصود خود میجویند ودراین شتابزدگی اغلب بخطا می‌روند ومفهومی نادرست ازلفظی که درعبارتی بکار رفته استنباط میکنندو آنرا بعنوان کشف تازه بخرج‌دیگران میدهند ازنمونه های این‌روش یکی آنست که نویسنده‌ای درکتابی کلمهٔ رای را بمعنی اراده دانسته وباین مصراع حافظ استدلال کرده که میگوید « فکر خود و رای خود درعالم رندی نیست».

از مشکلاتی که من‌دراینجا دارم یکی اینست که چراکلمهٔ «اراده» را نویسنده ترك کرده ، اگر گناه آن‌عربی بودن‌است کلمهٔ «رای» هم‌بیگناه نیست . دیگر آنکه‌اگر

این معنی را ازهمین شعر دریافته دراین‌جا رای رابمعنی میل و ذوق وچیزهای‌دیگرهم میتوان گرفت ومعلوم نیست که چرا ازاین میان‌مفهوم «اراده» را انتخاب کرده است. اما رأی بمعنی فکر وعقیده‌و نیت‌است وبااراده‌ارتباطی ندارد. ازاین همه که‌بگذریم نزد فارسی‌زبانان‌کلمهٔ «خواست» درست‌بمعنی اراده بکار میرودکه نویسندهٔ شتابزده مجال یافتن آنرا نداشته است.

بااین‌طریق ملاحظه می کنیم که زبان فارسی بیچاره ببد روزی افتاده است. باید برای رهائی اوچاره‌ای جست. ما باین زبان بسیار مدیونیم. ازشیرینی های آن لذت‌ها برده‌ایم. برماست که دین خود راباو بپردازیم. من از خوانندگان دانشمند سخن‌خواهشمندم که دراین کار دشوار چاره‌گری کنند، وخود، نیز تاآنجاکه بتوانم باز برسراین مطلب میآیم.

پاك باخته ☆

بعضی از نویسندگان اروپائی قرن اخیر که در تاریخ دیرین کشور و ملت ما تأملی کرده‌اند از نیروی فرهنك ایران بشگفت آمده و باعجاب و تحسین گفته‌اند که این ملت درطی زندگانی دراز خود آنهمه هجوم واستیلای بیگانگان را، از یونانی وتازی و ترك وتاتار و مغول، تحمل کرد واز همهٔ شکستها پیروز بر آمد یعنی نه همان رنك و فرهنك خاص خود رانگهداشت و ایرانی ماند، بلکه بسیاری از آن گردنکشان را برنگ‌خویش در آورد و ایرانی کرد.

ما این نکته راشنیدیم واز آنجاکه غرور آدمی است آنرا باب‌طبع خود یافتیم ونزد خویش وبیگانه مکرر کردیم وسخت بخود بالیدیم که ما آن پهلوان شکست ناپذیریم که هرگز دست روزگار پشت ما را بخاك نیاورده است.

راستی هم، گرچه این سخن از مبالغه خالی نیست، در آن حقیقتی هست. روزگاری بودکه‌مابراقوامی که باما سروکار داشتند برتریهائی داشتیم هرگاه که در پیکار دست و بازوی ما از کار می‌ماند اندیشه وذوق وهنر ما بمیدان می آمد. مثل‌ما مثل آن مارافسای بودکه‌اگر نمی‌تواند با مار درآویزد باری‌می‌تواند اورا بنوای نی مسحور کند وبرقص درآورد.

درآن روزگاران برای زندگی اجتماعی آدابی داشتیم. درنشست وبرخاست وخورد وخواب ورابطهٔ باکسان وخویشان و امور اخلاقی رسم‌و آئینی‌میان‌ما روان بودکه بآن خوکرده بودیم و دیگران اغلب رسم ما را می‌پسندیدند و می‌پذیرفتند. خلاصه آنکه «ایرانی» بودیم، باین صفت می‌بالیدیم یا، باری، بآن‌خرسند بودیم.

☆مجلهٔ سخن- دورهٔ هشتم - شمارهٔ‌سوم (تیر ۱۳۳۶) ص۲۰۵-۲۰۹

یونانیان که آنهمه بادب ودانش خود می بالیدند چون بایران آمدند خوی و آئین مارا آموختند. درخلافت اسلامی، با آنهمه رونق وشکوه که داشت، تشکیلات دولتی و آداب اجتماعی همه از ایرانیان تقلید واقتباس شده بود. نام ایران چنان دارای شأن واعتبار بود که برای جاری ساختن رسمی یا برقرار کردن آئینی باین نام متوسل می‌شدند ومی گفتند که این رسم ایرانیان است وایشان چنین می کرده‌اند.

درمدت شش قرن بعداز اسلام، ایرانیان اگرچه دین نوی پذیرفته بودند آداب اجتماعی خودرا همچنان نگهداشتند و بعضی از آنرا بدیگران نیز آموختند. هجوم مغول اگرچه ایران را زیر وزبر کرد وبسیاری ازرسوم رابرانداخت بازنتوانست درخت تناور ملیت ما را ریشه کن کند.

درطی این دوران متمادی تاریخ ایران، ما در دانش وفرهنگ اگر از دیگران پیش نبودیم چندان هم خود را واپس نمی‌دیدیم. آنچه راکه دیگران بهتر و بیشتر از ما داشتند بشوق تمام می آموختیم وبراندوختهٔ فرهنگ و آداب خودمی افزودیم. هنر دیگران رامی گرفتیم و از آن خود می کردیم بی آنکه خود را در این کار زبون و بی مایه حس کنیم. آموختن هنر ودانش استعداد و قابلیت می‌خواهد و باین سبب نه همان مایهٔ سرافکندگی نیست بلکه همیشه موجب افتخارست. ما از دیگران چه می آموختیم؟ درفلسفه وطب از یونانیان ودر دین ازتازیان و در عرفان واخلاق از هندیان ودرهنر ازچینیان بهره بردیم وبااین بهره‌مندی‌هافرهنگ ایرانی رارونق وجلوهٔ بیشتر بخشیدیم. اینگونه اقتباس‌ها همیشه سبب سرافرازی ماست، خاصه آنکه در همه حال ایرانی ماندیم وبرهرچه ازدیگران گرفته بودیم مهرمالکیت زدیم.

سرانجام نیروی ما سستی گرفت. چندی سردر پوستین کشیدیم و از تماشای جهان غافل شدیم. اتفاق چنان بودکه درست در همین دوران سیرجهان بسوی دانش وتمدن بسیارتندتر شده‌بود. شاید آنچه‌مارا از جنبش وکوشش بازداشت فقرو ناتوانی

مادی بود . بهرحال روزگاری ، مانند مردم بهت‌زده ، پیشرفت دیگران را بچشم بی‌اعتنائی نگریستیم بی آنکه ازخود، برای رسیدن بایشان شوقی نشان بدهیم. برای کاهلی خود نیز گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم. گفتیم که بگذار دیگران ازنعمت دنیابهره‌مند شوند. ایشان کافرند وبآتش‌دوزخ خواهندسوخت.چه غم که‌دراین‌جهان ما ازآسایش وسعادت نصیبی نداریم؟ ماءؤمنیم ودرهای بهشت بروی ماگشوده است و از هم اکنون صحن آنرا برای‌قدوم مبارك ما آب وجارو کرده‌اند.

چندی دراین بهت‌وبی‌غمی بسر بردیم . ناگهان چشم گشودیم و دیدیم که روز بر آمده‌و کاروان‌دوررست. سراسیمه ووحشت زده سردرپی‌همراهان دوشین گذاشتیم. اما این‌بار، بجای آنکه‌باتامل واندیشه‌راه رابشناسیم و با قدم استوارپیش برویم‌مانند مستان وپری زدگـان دست وپا زدیم و بچپ وراست تاختیم. آنچـه راکـه خارراه رهروانست‌راهنما پنداشتیم وچنان خودراباختیم که همهٔ‌تکاپوی‌مانومیدی ببار آورد.

حاصل این گمراهی و نومیدی احساس زبونی شد . گمان بردیم کـه هرچه‌ما داشته‌ایم و داریم ناپسندست‌وموجب واپس ماندگیست وداشتهٔ دیگران‌یکباره‌حسن وکمالست . خواستیم همه چیزخود را نوکنیم . بعضی از متفکران ما که باتمدن و فرهنك‌کشورهای اروپا اندکی آشنائی یافته‌بودند، در شور وشتابی که داشتند مجال تأمل‌نیافتند تا راه رابشناسند و هموطنان خود را درست رهبری کنند . گفتند که باید یکباره فرنگی شدوهمه چیزرا ازفرنگیان‌آموخت . از میان این‌همه چیز، آموختن علم‌و صنعت که بنیاد همهٔ ترقیات دیگران بود مدت و فرصت وهمت می‌خواست . ما شتابزده بودیم‌وهمت ماپستی گرفته‌بود . ناچار از کارهای‌آسانتر آغاز کردیم .نخست جامهٔ‌پدری را ازتن بیرون‌کردیم و چنانکه گوئی یگانه مـایهٔ بدبختی ماهمان بوده است بانفرت ولعنت‌بدورش انداختیم . رخت فرنگی پوشیدیم‌ونفسی براحت‌کشیدیم کـه خدارا شکر ازآنچه مانع پیشرفت مابودآسوده شدیم . هیچ ندیدیم که ملتهای دیگر ، مانند ژاپونیان باهمـان جامه هـای‌کهن خویش در راه تمدن چـه چالاك پیش می‌روند !

اندکی گذشت و کاری ازپیش نرفت. باز گرد خود نگریستم تاببینم دیگرچه داریم که ما را چنین در رنج و بدبختی نگه‌می‌دارد. یکی که خودرا سخت خردمند می‌دید و وظیفهٔ رهبری قوم‌را بر گردن خود می‌پنداشت کشفی کرد. قلم‌را برداشت ونوشت که اگر ما هواپیما نساخته‌ایم سببی جز این ندارد که پدران ما شعر خوب می‌سروده‌اند. پس‌باید دفتر و دیوان ایشانرا بسوزانیم تاآسوده‌شویم. جشنی گرفت وکتابهای بسیار را در آتش‌انداخت. شراری برخاست. اما بازهم خانهٔ‌بخت‌ما از آن روشن نشد.

هوشمندی دیگر برخاست وبگمان خود دریافت که اگر دانش ما رونق و جلوه‌ای ندارد بآن سبب است که در زبان فارسی لغتهای بیگانه هست. همهٔ گناه برگردن این‌لغتهاست باید آنها را از دروازهٔ‌زبان بیرون ریخت. هیچ‌نیندیشید که در دنیای امروز رایجترین زبان‌که انگلیسی‌است آمیخته‌ترین زبان‌است واین‌همه لغت بیگانه که درآن هست هیچ مانع رواج وانتشارش نشده‌است وکسانی که بآن زبان سخن می‌گویند ازکسب دانش وپیشرفت درتمدن بازنمانده‌اند. تنور لغت سازی و لغت‌بازی چندی گرم شد اما کسی نان دانش وفرهنك در آن نپخت.

دیگری گفت جوانان ما درمدرسه درس بسیار می‌خوانند واز کار وکوشش اجتماعی بازمیمانند. این‌همه درس‌تاریخ و زبان بچه کار می‌آید؟ باید علم‌وعمل توأم باشد. سخنی فریبنده‌بود. برای کم کردن مواد درس واصلاح‌فرهنك مسابقه‌آغاز شد. خواستند میان علم‌وعمل موازنه‌ای بوجود بیاورند. مثل آن بوزینه‌را شنیده‌اید که قاضی‌شد تاپنیری‌را بعدالت میان دو گربه قسمت‌کند؟ آنرا دوپاره‌کرد و در دو کفهٔ ترازو گذاشت، یکی سنگین‌ترشد. بوزینه در ایجاد موازنه گاهی‌ازین وگاهی‌از آن خورد تا از پنیر چیزی نماند. مصلحان فرهنگ ما هم با برنامهٔ مدرسه‌ها چنین کردند.

چون‌پیشوایان‌قوم چنین‌فرمودند، مردم‌هم‌باآرزوی ترقی‌وتمدن درفرنگی مآبی

برهم پیشی گرفتند . هرعادتی‌راکه خود داشتند نشانهٔ وحشیگری ومایهٔ شرمساری پنداشتند وهر رسمی‌راکه بفرنگیان منسوب بود اگرچه برآئین ایرانی هیچ‌رجحانی نداشت یاگاهی سراسر ناپسند بود آن‌را علامت تمدن فرض کردند . از آداب سلام گفتن و تشکر کردن و نشست و برخاست تا شیوهٔ غذا خوردن و مهمان پذیرفتن و معاملات بادیگران، درهمه‌جا وهمه‌چیز، ادای فرنگی درآوردند. هرچه ایرانی‌بود «عامیانه» قلمدادشد ومایهٔ خجالت، وهرچه نسبتی‌بفرنك وفرنگی داشت دلیل‌تجددو وتربیت. ظرفهای غذا را ، بجای آنکه یکباره برسفره بچینند بدست «سکینه باجی» یا«مشهدی‌علی» دادند تا «سرو» کنند. فسنجان‌را «سوس»خواندند تا شأنش‌بالابرود. بجای آنکه «وعدهٔ دیدار» بهم‌بدهند «رانده‌وو گذاشتند». برای‌پرهیز ازفال بدگفتن عبارتهائی مانند «رویم بدیوار» و «هفت قرآن درمیان» رانىك‌آور و علامت «املی» دانستند ، اما دست بچوب زدن را بسیار «شیك» و دلیل تجدد وترقی گرفتند.

هر کودك از مکتب گریخته‌ای که چندکلمه از یك زبان اروپائی آموخته بود زبان مادری خود را، که نمی‌دانست ، پست و ناقص شمرد و دربارهٔ نارسائی آن داد سخن داد . بکاربردن‌کلمات خارجی درگفته و نوشته برهان فضل و دانش‌شد . کار بجائی رسید که برای دانستن قدر و ارزش آنچه خود داشتیم چشم بدهان بیگانگان دوختیم. هرشاعر فارسی زبان‌راکه شعرش بیکی‌از زبانهای فرنگی ترجمه‌شد بمقام اعلی ترقی دادیم وآنها راکه چنین طالعی نداشتند فروگذاشتیم. برای اثبات عظمت تخت جمشید و زیبائی مسجدهای اصفهان کتابهای سیاحان بیگانه را ورق زدیم . حتی آخوندهای ما برای آنکه حنای خودرا نزد «فکلی‌ها» رنگی بدهند از قول یك‌فرنگی بی‌مایه برحقانیت اسلام دلیل آوردند .

دراین‌هنگامه صفاتی‌راکه از داشتن آنها همیشه بخود بالیده بودیم نیزازکف دادیم. جوانمردی و گذشت وبلندنظری‌را بدون‌همتی وتنك‌چشمی وبخل‌بدل کردیم. وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و ملی ما بود به تعصب مبدل شد . فرزندان

پیرمغان که «جام می بکف کافر و مسلمان می‌داد» بتعلیم بیگانه آموختند که برسر یك مسلك بی‌پروپای سیاسی پدر را بکشتن بدهند و از برادر سخن چینی کنند. دلبر مغربی چنان ما را مفتون و مسحور کرد که از انتساب بهرخویش و آشنا شرمگین شدیم و کوشیدیم که برهرچه داریم لگد و پشت‌پا بزنیم. اکنون می‌بینیم که از اینهمه تکاپو ولگدپرانی جزخستگی وناتوانی بهره‌ای نبرده‌ایم.

طالخك روزی ازخانه بیرون آمد غربالی پیش‌در بود. پا برکمانهٔ آن گذاشت. غربال برجست و بساقش خورد ومجروحش کرد. طالخك خشمگین شد. لگدی قوی‌تر برآن زد. غربال بیشتر جستن کرد و به‌پیشانی او خورد و خون از آن جاری شد. هرچه برخشمش افزود بیشتر ومحکم‌تر لگد زد و از جستن غربال مجروح‌تر شد. آخر باسروپای خونین و خسته درکنار غربال شکسته افتاد و فریاد برآورد که ای مسلمانان بدادم برسید! غربال مراکشت ... ماهم طالخکیم. سالهاست که برغربال خود لگد می‌زنیم. هم آنرا شکسته‌ایم وهم‌خودرا مجروح کرده‌ایم. اکنون‌وقت آن است که دمی بنشینیم ونفسی تازه کنیم وبیندیشیم که با غربال چه باید کرد.

راستی آنست که دراین شور وشوق ترقی که داشته‌ایم خودرا پاك باخته‌ایم. دیگر بآسانی نمی‌توان دانست که درزندگی ما، درخلق‌وخوی‌ما، درروش و آئین‌ما آنچه ایرانیست چیست؟ اگر دراین‌میان بکلی فرنگی شده‌بودیم بازجای خرسندی بود. اما غبن آنجاست که هرچه‌با ارزش است ازدست بدهیم وهرچه بی‌بها و بی‌معنی است بجای آن بگیریم.

عجب آنست که هنوز این عبارت را طوطی‌وار تکرار می‌کنیم که فرهنك ایران نیرومند است و عوامل بیگانه را در خود حل می‌کند. بااین‌خیال، آسوده نشسته وخاطرجمع کرده‌ایم‌ومی‌پنداریم که ازدیوان‌قضا خط امانی بما رسیده است. راستی اگر خدای ناکرده، روزی پای آزمایش بمیان بیاید چه داریم که پیش سیل حادثه پایداری کند و هستی ما را درمقابل استیلای بیگانه نگهدارد؟ آیا جای آن نیست که دراین‌باب دمی اندیشه کنیم؟

شعر مرگ*

من ازجملهٔ آن گروه نیستم که می‌پندارند هنر جز آنکه باستقرار نظم اجتماعی خاصی کمك کند هدف وغرضی ندارد و ارزش آن تنها باین اعتبارست. درچشم من پایگاه هنر بسیار رفیعتر از اینست. مرادم از این سخن آن نیست که هنر جوهری علوی دارد و از آسمان برین می‌آید و امور اجتماعی پست و حقیرو متعلق باین خاکدان تیره است من تا این حد اهل عرفان نیستم.

اما سبب آنکه هنر را یکباره در خدمت اجتماع نمی خواهم آنست که هنر جاودانی است و هر نظم اجتماعی که از آن بهتر نباشد موقت و گذرانست و دیر یا زود منسوخ می‌شود. اگر میزان ومقیاس ارزش‌هنر سودی باشد که از آن عایدیکی ازنظمهای اجتماعی شده است فرداکه آن نظم برهم خورد، یا ترقی وتکامل یافت، هنر نیز متروك میماند واین در شأن هنر نیست.

میدانم که هنرمند فردی ازاجتماع است وهرگز ازتأثیر آن‌دور نمی‌تواندماندو اگر چه بقول اروپائیان در« برج عاج » بنشیند، یعنی درعالم خیال زندگی کند، باز آثارش کم یا بیش آئینهٔ وضع اجتماعی روزگار اوست. اما این معنی جز آنست که بگوئیم فی‌المثل شاعر ونقاش بایدبه بیان‌و تصویر برنامهٔ دولت وقت همت بگمارند وحکم بخوب وبدآثارایشان از روی آنست که‌تا چه‌حد دراین‌مقصود توفیق‌یافته‌اند. اگرچنین باشدامروزشعری را در اوج کمال بایدشمرد وگویندهٔ آنراخورشید آسمان ادب خواندو فردا شعررا مانند تقویم پارینه بدور باید افکند ونام شاعر را مانندنام طباخی که خورشی لذیذ برای حاکم قدیم پخته است فراموش بایدکرد.

---

* مجلهٔ سخن ـ دورهٔ ششم ـ شمارهٔ ششتم (مرداد ۱۳۳۴) ص ۴۷۱-۴۷۴

می پرسید پس سبب چیست که بعضی از آثار هنری قدیم چنین صفتی داشته یعنی پشتیبانی و ترویج وضع اجتماعی خاصی را هدف قرار داده، و با اینحال هنوز ارزش واعتبار دارد؟

میگوییم که این معنی تأیید همان مدعای منست زمانه دیگرگون شده و آنچه هنرمند می‌خواست ترویج کند منسوخ است. اثر او امروز دیگر باعتبار منظور و هدف اجتماعی یا سیاسی ارزشی ندارد. اما ارزش هنر باقیست، یعنی توفیقی که هنرمند یافته است دراینکه جَوهر معنی‌را با صورت هنر پیوند بدهد.

اگر امروز قصیدهٔ فرخی‌را درفتح سومنات می‌خوانیم وازآن لذت می بریم نه از آن روست که مانند او معتقدیم که سلطان محمود تنها برای جستن رضای خدا و پیغمبر به‌هندوستان لشکرکشید، یا باگوینده دراین نکته همداستانیم که هندوان‌را باید کشت ونابودکرد وخانهٔ ایشانرا سوزانید. لذت ماتنها ازآنست که می بینیم آن شاعر چیره‌دست معنی مقصود خودرا ببهترین وجهی و نیکوترین صورتی بیان کرده است. اگر این کمال وزیبائی درسخنش نبود اندیشه‌اش امروز نه‌همان لطفی نداشت بلکه بسیار زشت می‌نمود.

اکنون که این مقدمه دانسته‌شد باید گفت که‌درشناختن‌ارزش هنر دو نکتهٔ دیگر را همواره منظور باید داشت:

نکتهٔ اول آنکه بعد از امور اجتماعی واخلاقی است که بزمان ودورهٔ خاصی متعلق نیست وبآنها صفت «انسانی» و «بشری» می‌توان‌داد، یعنی تا آدمی هست آن امور پسندیده ومورد توجه است. از ازل تا ابد هرچه جنگجویان وزورگویان دلیل و برهان بتراشند و مردم کشی را پسندیده وموجه جلوه بدهند دل هر کس که در او از آدمیت‌اثری هست بشنیدن این‌شعر که استاد طوس گفته است برقت می آید:

پسندی و هم‌داستانی کنی؟ که جان داری و جان ستانی کنی؟
میازار موری که دانه‌کش‌است که‌جان‌دارد‌وجان شیرین‌خوش‌است

اینجا دیگر سخن از نظم اجتماعی خاص نیست که گذران و تغییر پذیر باشد. گفتگو از انسانیت است که تا انسان هست اعتبار و ارزش دارد.

نکتهٔ دوم آنست که از نخستین شرایط ارزش آثار هنری اصالت آنهاست. تقلید وتکرار، اگرچه بامهارت انجام یافته باشد، هرگز ارزش واعتبار خلق وابداع را ندارد.

کسانی که با غزل فارسی آشنا هستند خوب میدانند که صورت ومعنی هرشعر حافظ را در دیوان صدها غزلسرای دیگر که پس از وی آمده اند میتوان یافت. اما نام و اثر آن گویندگان راکسی بیاد نمی آورد ودر مقام مقایسه هیچکس صد یك قدر حافظ را برای ایشان قائل نیست. در عالم هنر تفاوت میان اصل و بدل بسیار بیشتر از عالم گوهر شناسی است.

اگر درآن مقدمه واین دونکته باهم موافق باشیم می توانیم ببحثی که دراینجا مورد نظر ماست وارد شویم.

آدمی تا جان دارد بزندگی دابسته است، لذت حیات وذوق بقا درنهاد همهٔ زندگان هست و تا از حیات درجهان اثری است این لذت و ذوق باقی خواهد بود. بهمین سبب بیشتر آثار هنری جلوه گاه میل به حیات و بهره‌مندی ازلذات آنست. عشق وزیبائی از آنرو مایهٔ اصلی هنرست که جلوه های اصلی شوق به حیات است وهمهٔ آثار هنری بیان کنندهٔ همین شوق‌است.

تنها گاهی ناتندرستی وبیماری، چه جسمی وچه روحی، یاناکامیها وعلتهای دیگر ممکن است این میل وشوق طبیعی را متزلزل کند و نومیدی و آرزوی مرگ را جانشین آن سازد وچون آثار هنری جلوه گاه حالات نفسانی هنرمندست دراینحال «هنر بیمار» بوجود می آید یعنی هنری که یأس ومرگ ازآن می تراود.

اما نومیدی ومیل بمرگ حال طبیعی آدمی نیست بلکه نتیجهٔ برهم خوردن تعادل‌جسمی یا روحی است. بهمین سبب درتاریخ هریك از هنرها آثاری که چنین

صفتی داشته باشد معدودست وهنرمندانی که چنین حالتی‌را بیان می کنند در هر رشته انگشت شمارند.

البته، چنانکه درمقدمه گفتیم، ملاك تعیین ارزش آثار هنری مضمون ومطلب آنها نیست و هنرمند را هر گز به بیان معنی خاص و پیروی از سلیقهٔ معینی وادار نمی‌توان کرد. بنابراین هنر اگر خوب است، چه حاصل امید و چه نتیجهٔ نومیدی باشد، ارزش دارد. اما اینقدرهست که تااصل تندرستی‌است وتا نشاطزندگی درنهاد آدمی برمیل بمرگ وفنا غلبه داردخواهان وخریدار «هنربیمار» بسیار کمترست.

اکنون به نکتهٔ دوم باز گردیم. شرط ارزش هنر آنست که اصیل باشد، یعنی دریافت واحساس خاص‌هنرمند را بیان کند نه تقلید وتکرار احساس دیگران را.

اگر در آنچه نوشتیم با نویسنده همرای باشید در نتیجه‌ای که از این گفتار می‌خواستم نیز همرای خواهید بود.

درشعر امروز فارسی یعنی شعرجوانان، «مرگ پرستی» کم کم رواج می‌یابد. مسلم است که این تمایل طبیعی نیست. یکی از شاعران اخیر که هنرمند و صاحب طبع است در آثار خود به مرگ و آنچه متعلق بآنست میلی نشان داد. در شعر او کلمات «تابوت» و «گور» و «استخوان مرده» و «دخمه» مکرر دیده می‌شود. شعر او رواجی یافت. اما نه بدان سبب که این کلمات و معانی را در برداشت، بلکه بدان سبب که خوب سروده بود. دیگران راز توفیق اورا دراین نکته پنداشتند واز همه فریاد «مرگ خواهی» برخاست.

امروز در نوشتهٔ هرجوان تازه کار که بشاعری می‌پردازد مضمون رایج و مهم نومیدی و مرگ است. این گویندگان غافلند که هنر اگر اصیل نیست به دیناری نمی ارزد. می‌پندارند که از این راه زود به شهرت می‌رسند نمی‌دانند که از این تقلیدسبك‌وبیمایه سودی نخواهند برد و وقت خود وخواننده را بیهوده تلف‌می کنند.

باین «جویندگان مرگ» باید گفت: «اگر راستی مرگ میخواهی آن طپانچه وتریاك؛ واگرجویای نامی راهی دیگر پیش گیر»

شعر نو ☆

بحث در بارهٔ شعر نو گفتگوئیست که درفارسی کم کم کهنه شده است . بیش از پنجاه سالست که نویسندگان ما هریك بطریقی لزوم تجددی را درشعرفارسی بیان کرده وشاعرانی بشیوه های مختلف دراین راه قدمهائی برداشته‌اند . بااینهمه امروز اگر بخواهیم نمونه‌ای از شعر جدید فارسی که راستی نوباشد و نزد عموم یا خواص صورت قبول یافته باشد نشان بدهیم بزحمت دچار خواهیم شد . این دشواری شاید بیشتر نتیجهٔ آنست که تعریف «شعر نو» هنوز در ذهن ما روشن وصریح نیست همه کسانی که با شعرو شاعری سرو کاردارند در این نکته متفقند که تقلید و استقبال از قدما و تکرار مضامینی که هریك درفارسی هزاران بار مکرر شده ارزشی ندارد و باید در شاعری راههای تازه‌ای جست اما اختلاف در فهم معنی «تازگی» است . چه چیزست که باید در شعرفارسی تغییر کند و نو شود؟ وزن ؟ قافیه ؟ قالب شعری ؟ ویا موضوع؟ بیشتر کسانی که طبعی روان ندارند و نمیتوانند معانی خود را (اگر از این نوع چیزی داشته باشند) درقالب وزنی زیباوروان بریزند طرفدار جدی تغییر اوزانند. اگر بکسی برنخورد بایدبگوئیم که این شاعران انقلابی اغلب از ماهیت وزن خبری ندارندو چون بنای کارشان برجهل است یا جمله‌هائی ناموزون می‌بافند و آنها را تابع وزن جدید میخوانند و یا از بن لزوم وزن را در شعر انکار میکنند . بازار این سخنوران سرکش و توسن رونقی ندارد زیر عوام که بندهٔ عادتند از این توسنی ها میرمند و ادیبان که خود را حافظ شرایع و سنن ادبی میدانند ایشانرا تکفیر میکنند وصاحبدلانی که جوهر شعررا خریدارند دراین پراکنده گوئیها جز رکاکت و ابتذال

☆ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ اول ـ شمارهٔ نهم ودهم (تیرماه ۱۳۲۳) ص ۴۶۱ ـ ۴۶۵

چیزی نمی‌یابند.

گروه دیگر، بیمایه‌تر از دستهٔ اول و کم دل‌تر از ایشان، وسیلهٔ خودنمائی را در کم و بیش و پس و پیش کردن قافیه ها میجویند و قالب های تازه‌ای از قبیل ثلاثی و خماسی و غیره اختراع میکنند. این قالبها هم چون خالی است مشتری ندارد.

اما مضمون تازه، قرنهاست که شاعران این سرزمین در پی یافتن مضمون تازه هستند. در دیوان پیروان هندی نمونه‌های بسیار از این کوشش دشوار اما کم بها دیده میشود. چندین سال پیش در یك روزنامهٔ ادبی هفتگی خواندم که شاعری خود را پهلوان این میدان دانسته و از قدر نشناسی جامعه شکایت کرده بود، این شاعر نمونه‌ای از اشعار نو خود را بروزنامه فرستاده بود که بخاطر دارم از آن جمله چندبیتی «در وصف گوش معشوق» سروده و خود بخواننده یادآوری کرده بود که «این مضمون را تاکنون کسی نگفته».

من همانوقت فکر کردم اگر این شاعر کالبد شناسی میدانست چه مضمونهای تازه‌ای پیدا میکرد و چه شعرهای نوی می‌سرود! مثلا در وصف استخوان ترقوه و عظم قص و قوزك پای معشوق و حجاب حاجز و ازاین قبیل اعضاء داخلی و خارجی.

جستن موضوع تازه هم ما را بمقصود نمیرساند زیرا در زندگانی امروز نسبت بگذشته موضوع تازه اگر هم متعدد باشد بسیار نیست. فرض کنیم که چندین قطعه و قصیده و مسمط و رباعی در بارهٔ راه آهن و هواپیما و چراغ برق و آسمانخراش و بادزن و یخچال برقی و بمبهای خود رو جدید بصورت وصف و لغز و معما ساختیم و در مجموعه‌ای فراهم آوردیم. آیا چنین دیوانی احتیاجات شعری جامعهٔ امروز را کفایت میکند؟

میپرسید که پس آنچه نو شدنی است چیست؟ برای بیان این معنی نخست باید بدانیم که از شاعر چه میخواهیم. اگر در این نکته با من همرای باشید زودتر میتوانیم از گفتگوی خود نتیجه بگیریم. آنچه من از هنرمند توقع دارم آنست که مرا در

ادراک مفهوم زندگی، باهمه وسعت وعمق آن، یاری کند. همه زندگی میکنند اما ازهزاران یکیست که میتواند مفهوم زندگی رادریابد و میان این دسته نیز کمیابند که بتوانند این معنی را بیان کنند. دیگران چنان سرگرم مشغله معاشند که خود را هم نمیشناسند. این ماه پرشکوه باران جلال وجمال برسرهمه کس نثار نمیکند. برای آنکس که شبانگاه دکان‌خود را بسته بخانه میشتابد و در راه سیاهه خرج و دخل روزانه را در ذهن مینویسد، وآنکس که نیمه‌شب مست و فرسوده از مجلس رقص و قمار برمیگردد ماه پیه سوزی برسرراهی است. فقط درچشم آنکه میتواند دمی ذهن‌خودرا ازاین‌مشغله‌های عادی‌روزانه بزداید وطبیعت‌را در عین پهناوری وبزرگی تماشاکند ماه ماهست.

هزاران‌هزاراز مردمان‌با همه‌پستیها وبزرگواریهای بشری درامواج پرغوغای زندگی دست و پا میزنند. زندگی را نمی‌بینند ونمی‌شناسند زیرا در آن‌مستغرقند. از این میان آنکس عظمت و وسعت حیات را در می‌یابد که میتواند درلحظات بسیار نادر خود را از این غوغا برکنار بگیرد و از بیرون بر آن نظر کند. چنین کسی هنرمند است هنرمند مأمور است که بما مردم سرگشتهٔ گرفتار، زندگی را که خود جزئی ازآن هستیم بشناساند. مانند نقاشی که چهره شمارا تصویرمیکند وشما خود را در پرده‌ای که‌ساختهٔ اوست می‌بینید ومی شناسید. آنجا خطوطی در چهرهٔ خود می‌یابید که هرگز تا آنگاه ندیده بودید.

هنرمند این معنی راکه دریافته باید بطریقی بذهن ما منتقل کند. وسیلهٔ این انتقال بیان است. نقاش با خط ورنگ، موسیقی‌دان با اصوات و شاعر ونویسنده با الفاظ یعنی صوتهای معنی‌دار مقصود خودرا بیان میکنند.

هنرمند رهبر ما بدنیای معانی است، دنیائی که او خود یافته وما از آن بیخبر بوده‌ایم. اما رهبر باید خود را از رموز راه آگاه نشان بدهد تا بتواند پیروان را دنبال خود بکشاند. باید پیروان باو ایمان داشته باشند وبرای آنکه چنین ایمانی

در ایشان ایجاد شود باید اورا در کار خود زبردست واستاد بشناسند وگرنه از نیمه راه برمی گردند زبردستی و رهشناسی هنرمند را از بیان او میتوان شناخت.

از ینروست که بیان همیشه تابع قیودی است هنرمند باید بتواند با این قیود روبرو شود و از این نبرد پیروز بیرون بیاید هرشکستی در اینجا شکست قطعی است معنی جوهر هنر است اما هنر صورتی است که معنی در آن جلوه میکند. این صورت اگر زشت و یا ناقص باشد جوهر زیبائی معنی را نشان نخواهد داد.

از این گفتگو آشکار شد که در هنر معنی وصورت هریك بجای خود مهم است.

اکنون بمبحث شعر نو برمیگردیم. شاعر کیست؟ کسی که مفهومی تازه و خاص از زندگی دریافته و آنرا در قالب بیان میریزد و بدیگران انتقال میدهد. مفهومی تازه و خاص، زیرا اگر دیگری آنرا یافته و بیان کرده باشد کوشش شاعر در اینکه دوباره آنرا بیان کند باطل و بیهوده خواهد بود. راهی که همه میشناسند برهبر محتاج نیست وچنین رهبری اجری نخواهد داشت.

پس شعر اگر دارای معنی تازهٔ خاصی نیست علت وجود خود را دربر ندارد وبقول نظامی عروضی پیش از خداوند خود میمیرد. اما این معنی تازه را از کجا باید جست؟ برای کسی که شاعر است این جستجو دشوار نیست. زندگی، که سرچشمهٔ معانی هنری است بشمارهٔ افراد انسان گوناگون و رنگارنگ است. چشم هر هنرمندی روزنی است که ازعالم درون او بسوی طبیعت گشوده است. پس در یك منظره هرچشم بینائی جلوهٔ دیگر میبیند زیرا از نظرگاهی دیگر بدان مینگرد. کسانی که هنرمند نیستند ناچارند که از روزن چشم هنرمندان زندگی را تماشا کنند.

شما اگر جهان را چنان می بینید و در می یابید که شاعری دیگر بیان کرده است همان بهتر که وقت خود و ما را ضایع نکنید زیرا از همینجا پیداست که شاعر نیستید.

پس از نظر معنی آنچه نو نیست شعر نیست. اما در صورت که شامل وزن و

قافیه وساختمان شعری است تازگی شرط نیست بلکه تناسب آن بامعنی شرطاست. شعر خوب شعری است که حاوی معنی تازهٔ زیبائی باشد واین معنی در مناسبترین وزیباترین قالب بیان ریخته شود . همینکه معنی بقالبی درآمد طبعاً تابع قیودیست. شرط اصلی دراین قیود آنست که قواعد وحدود آنها برای شنونده قابل ادراك باشد . اگر کسی شعری بیوزن بگوید ومعنی مقصود را آنچنانکه باید زیبا ودلکش وتمام جلوه بدهد بگمان من برکار او ایرادی نمیتوان کرد . اما اگر دعوی کند که وزنی خاص دراشعار خود رعایت کرده که دیگران در نمی‌یابند باو جز نادانی نسبتی نمیتوان داد . چرا قافیه همیشه درجای معینی ازشعر می آید ؟ زیرا ذهن شنونده عادت دارد که همیشه در آنجا هماهنگی خاصی‌را دریابد . اگر شاعری گاهی در اول و گاه در وسط شعر الفاظ هماهنگی بیاورد نمیتواند دعوی کند که شعرش دارای قافیه است . ازاین گفتگو میتوان چنین نتیجه گرفت که آزادی بیان در شعر، آزادی درانتخاب قیودست نه در ترك قید . هرشاعری میتواند قیود بیان‌را بطریقی اختیار کند که برای بیان معنی خاصی که اندیشیده ویافته است متناسبتر باشد. باین طریق ، شعرازلحاظ صورت نیز گوناگون ورنگارنگ خواهد شدو شعرخوب ، از معنی گذشته ، آنست که این نکته درآن بکمال مرعی شده باشد .

با در نظرداشتن این نکات میتوان بشعر فارسی از لحاظ صورت ومعنی تنوع وتجددی بخشید . اما نکته‌ای که باید بیاد داشت اینست کـه قالبهای شعری بتدریج و در اثر کوشش افراد و نسلها صیقل می یابند و درست و کامل مـی‌شوند . پس در قالبهای نو از ناپختگی و ناهمواریهائی که گاه گاه ممکن است ظاهر شود هراسان نباید شد ولغزش‌های کوچك را بزرگ نباید شمرد . برای هرکس کـه بـراه تازه‌ای میرود خطر گمراهی‌هست فقط آنانکه بجای‌خود ایستاده‌اند هرگز گمراه نمیشوند...

انتقاد ☆

هرچیز که هدف و غرضی در آن هست ناچار تابع حدود و قوانینی است و هر چه نظم وقانونی دارد ناچار دارای مقیاس و میزانی نیزهست که بآن سنجیده‌میشود واز روی این سنجش است که درست را از نادرست و کامل را از ناقص میتوان باز شناخت.

سنجش و آزمایش لازمهٔ ترقی و پیشرفت هرفنی است. تا خطا را از صواب نشناسیم از خطا پرهیز نمیکنیم و کارما بی‌نقص نمیشود. زرگر ساختهٔ خود را بمحك میسپارد و نویسنده آثار خویش را درمعرض انتقاد قرار میدهد.

هرچند که بعضی از شاعران از نیش قلم انتقاد رنجیده و آنرا کار بیکارگان خوانده‌اند اما اهمیت انتقادرا نمیتوان منکر شد. انتقاد، امروز یکی از فنون ادبی است وفن مهمی است. منتقد حقیقی بقدر یك شاعرو نویسندهٔ بزرك ممکن است به ترقی ادبیات خدمت کند. در قرن نوزدهم تأثیر سنت بود و فرانسوی و بیلینسکی روسی در پیشرفت ادبیات فرانسه و روسیه ازهیچ شاعر ونویسندهٔ بزرگی کمتر نبود.

میدان کوشش منتقد نیز وسیعتر از قلمرو نویسنده است. اگر نویسنده فقط بخوانندهٔ خطاب میکند منتقد با هردو سروکار دارد، زیرا از یك‌طرف باید نویسنده را راهنمائی کند و نیك و بدکار اورا بوی‌نشان دهد و ازطرف دیگر برعهدهٔ اوست که خواننده را برای ادراك‌زیبائی های‌هنرو التذاذ از آن آماده سازد ودقایق ورموز آثار ادبی را که مایهٔ امتیاز شاهکارها از آثارپست و بازاری است باو بیاموزد باین طریق در اثر کوشش منتقد، ادبیات و همهٔ فنون هنر، از دوجنبهٔ ایجاد و ادراك رو

☆ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ دوم ـ شمارهٔ هشتم (شهریور ماه ۱۳۲۴) ص ۵۶۱-۵۶۶

بکمال میرود.

باین سبب است که در همهٔ کشورهای جهان انتقاد مقامی بلند یافته است. بزرگانی هستند که کارشان جز انتقاد نیست واز شاعران و نویسندگان بسیار میتوان نام برد که درانتقاد نیز بقدر ابداع وایجاد صاحب شهرتند. در آن جاها که خواننده بسیارست و طبعاً شمارهٔ نویسندگان نیز کم نیست و هر ماه در هر رشته صدها کتاب تازه منتشر میشود، یافتن و خواندن اینهمه کتاب وتشخیص قدر و بهای هر یك، فرصت و فراغت و تخصص درهمهٔ فنون لازم دارد و میدانیم که این شرایط برای همه افراد حاصل نمیشود. بنا براین فن انتقاد وظیفهٔ مهم دیگری نیز بعهده دارد وآن معرفی آثار جدید و تعیین ارزش آنهاست تا خواننده، میان این آثار فراوان، سرگردان نشود در فرصت کمی که دارد برحسب ذوق خود بتواند کتابی را برای خواندن برگزیند ودر ادراك دقایق آن از منتقد، که بعلم و ذوق لیاقت رهبری یافته است، کمك بخواهد.

بنا براین همینکه نویسنده‌ای دریکی ازرشته‌های ادبی کتابی نوشت ومنتشر کرد در معرض انتقاد قرار میگیرد. نه اینست که همیشه انتقاد درست و بجا باشد و هرگز گمان غرض یا خطا در آن نرود، و منتقد که انسان است چگونه میتواند در مظنهٔ خطا و غرض قرار نگیرد؟ بارها دیده شده است که دربارهٔ یك کتاب، در مجله‌ها و روزنامه‌های ادبی، عقاید مختلف اظهار کرده‌اند. اما باید دانست که این اختلافات نادر است وفاصلهٔ میان آنها بسیار نیست. کمتر دیده‌شده است که منتقدی، بغرض، یاوه‌ای راشاهکار قلم بدهدیا شاهکاری را پست وناچیز بشمارد، زیرا هرقدر بغرض خود دلبسته باشدنام وآبروی‌خویش‌را بیشتر میخواهد و میداند که میدان خالی نیست ودیگران هستندکه در این باب حکم‌خواهند‌کرد وحقیقت آشکارخواهد شد. اما خطا، آنجاکه موازین درست و دقیق هست احتمال خطا درسنجش کم است. مگر آن که حکم‌در بارهٔ بدعتی ادبی باشد که بسبب تازگی

آنرا با میزان های کهن نتوان سنجید.

اما اگر منتقدی بر کتابی ایراد کرد نویسنده کینهٔ او را بدل نمیگیرد و کمر بخصومتش نمی‌بندد، بلکه اگر آن ایراد وارد است از او تشکر میکند که راهنمائیش کرده و اورا بنقص یا خطای خود متوجه ساخته است، و اگر وارد نیست زیانی ندیده تا جای تلافی و کینه ورزی باشد. منتهی آنست که بر نادانی یا کج سلیقگی منتقد بخندد چنانکه بسیاری از نویسندگان بزرك خندیده‌اند.

این سعهٔ صدر، در نویسنده و منتقد، نتیجهٔ ایمانی است که هردو بکمال هنر دارند. دانش دوستی و هنر پرستی خود مذهبی است که ایمان راسخ می‌خواهد. آنکه چنین ایمانی دارد در پی آن نیست که معبود خود، یعنی دانش وهنر را برای اغراض پست دیگر مانند کسب مال و جاه وشهرت بکار ببرد. هنرمندانی که‌خود و کسانشان درسختی و گرسنگی زیسته وهمهٔ عمر را وقف هنر خویش کرده‌اندبسیار بوده‌اند وهنوز شاید سلسلهٔ این هنرپرستان منقطع نشده باشد.

اما وضع انتقاد در کشور ما چگونه است؟ رسمی قدیم بود که همیشه مؤلف از خواننده التماس دعا داشت و هر کتابی بچنین عبارتی پایان می یافت: «امید آنکه در زلات آن بدیدهٔ اغماض درنگرند ومؤلف رابه دعای خیر یاد فرمایند».

تا وسائل چاپ و انتشار در میان نبود نکته جوئی و انتقاد چندان سودی هم نداشت، زیرا بجای آنکه فایدهٔ آن عام باشد صورت مباحثه ومجادله با مؤلف پیدا میکرد. وسائل انتشار که پیدا شد ناچار در این رسم تغییری حاصل گشت. عدهٔ بیشتری کتب نویسندگان را خواندند و حق رد و قبول، بجای آن که بعدهٔ معدودی منحصر باشد، تعمیم یافت.

بعضی از نویسندگان کم کم عبارتی مناسب با وضع جدید یافتند و بجای تقاضای عفو واغماض، دربارهٔ آثار خویش بحث وانتقاد درخواست کردند. اگرچه رسم تازه عمومیت نیافته است، اما بهرحال درهیچیك ازاین دو عبارت صداقتی نیست.

عبارت قدیم ، در پردهٔ شکسته نفسی که از آداب شرقی است ، حاکی از آن بود که خطائی درمیان نیست تا مستحق عفو باشد وعبارت جدید بکنایه مفید این معنی است که هرگز کسی برمن ایرادی نمیتواند گرفت و اگر میتواند این گوی و میدان . اما اگر گستاخی کرد و نکته‌ای گرفت او را بغرض و دشمنی متهم ساختن و بدشنام از میدان بدر کردن بهترین چارهٔ کار است .

علت این امر آنست که ما بدانش وهنر ایمانی نداریم. خود پرستی نزد ما بر هنرپرستی غلبه دارد . با آنکه همیشه از معنویات دم میزنیم و دیگران را بتحقیرو ریشخند شیفتهٔ مادیات میخوانیم از معنی پیش‌ما خبری نیست . نفع ما نفع محسوس و آنی‌است . لذت ما لذت جسمانی وعامیانه است . دیگر از آن عارفی که مست‌شوق برسر دار میرفت و آن شاعری که در راه ایمان بکار و هنر خویش ، نـه بطمع گنج سلطان ، عمری بسختی بسر می‌آورد میان‌ما نشانی نمیتوان یافت . دانش وهنر نزد ما قدری ندارد . بازیچه هم نیست . کاش بازیچه بود ! آلت تقلب وتزویرو ریاست ، مایهٔ کاسبی است، کسب جاه ومال، ترقی اداری واجتماعی ، وسیلهٔ خوب خوردن‌و خوب پوشیدن وخود فروشی .

پس،چون دانش وهنرهدف نیست و وسیله‌ای برای رسیدن‌باغراض دیگرست، اشتغال بدان ، بجای آنکه مایهٔ لذت باشد ، موجب رنج میگردد ،کم مؤلفی را در این زمان میتوان یافت که در مقدمهٔ کتاب از رنج بـی پایان ومشقت بسیار خود در راه تألیف و شکایت از حسد حاسدان وگله از قدرناشناسی ابناء زمان سخن بمیان نیاورده بـاشد . گوئی در همهٔ جهان مؤلفان بی کـوشش و رنج ، بیك نشست و برخاست ،کتابی تألیف میکنند و همان مؤلف بیچارهٔ ماست کـه برای تألیف کتاب خود رنج برده وکوشش کرده است .

امـا این ندبه ها تنها از ناتوانی نیست بلکه غرضی دیگر در آن پنهانست. نویسنده باین وسیله میخواهد ارزش واعتبار نوشتهٔ خود را ثابت کند بگمان آنکه

قـدر و بهای هـر اثـری را فقط از روی رنجی کـه در ایجاد آن بکار رفته اندازه میتوان گرفت.

وضع انتقاد نیز چنین است کـه نویسنده نسخه‌ای از کتاب خود را بهریك از دوستان و آشنایان که با قلم سروکار دارند میدهد و از ایشان خواهش می کند که در بارهٔ آن چیزی بنویسند. این «چیزی» که مورد تقاضاست البته مدح و تحسین است و آن دوست وظیفه دارد که نویسنده را با همهٔ بزرگان قدیم و معاصر مقایسه کند و او را همشأن ایشان یا بالاتر بشمارد و باو تبریك بگوید که چنین شاهکاری پدید آورده و خدمتی بزرگ بعلم وادب و میهن عزیز خود کرده است و اگر خدای ناکرده آن دوست ازجهتی شاهکارش را نپسندید یا نکته‌ای بر آن گرفت نویسندهٔ بزرگوار یقین میکند که این دشمنی بی‌سبب از سرچشمه‌ای آب میخورد، یا رفیقش از حسد تاب تحمل نیاورده ویا تحریك وتوطئه‌ای درمیان بوده است.

دیگران که زرنگترند راهی آسانتر میگزینند تا ازاین دردسرها ایمن باشند. باین طریق که خود چند تقریظ بالابلند دربارهٔ کتاب خویش مینویسند ویا بامضای جعلـی منتشر میکنند یـا از دوستـان میخواهند کـه، بی‌زحمت، فقط آنها را امضاء کنند.

اما کسانی که خود را اهل فن میشمارند نیز ارادتی بفن خویش نشان نمیدهند. ایمان بامری معنوی و دفاع از آن درنظر ایشان کاری لغو و بیهوده است. از معنی که نفع وضرری عـاید کسی نمیشود. پس چرا بسبب آن برای خود دشمن بتراشند، دشمنی که ممکن است ضرری برساند. این سیرهٔ مرضیهٔ قدیم است.

طلحك روزی که سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان خواست شرحی از خواص بادنجان گفت و روز دیگر که شاه میلی ببادنجان نداشت در ذکر ضررهای آن فصلی پرداخت. شاه گفت مگر نه دیروز آنهمه از فواید بادنجان میگفتی؟ گفت من نوکر توام نه نوکر بادنجان. باید برای خوشامد توچیزی بگویم نه برای

خوشامد بادنجان .

این قصهٔ طنز آمیز که گویا از عبید زاکانی است نمایندهٔ طرز فکر ماست. همهٔ امور معنوی نزد ما بادنجان است وخدا را شکر که هیچیک نوکر بادنجان نیستیم .

ادیبان ما می‌اندیشند که مگر نه نویسنده گدای آفرین است ؟ آفرین هم که مایه‌ای ندارد وضرری بکیسهٔ ایشان نمیزند . پس چرا او را برنجانند و این رنجش سبب شود که در محفلی بایشان بدی بگوید یا بآثارشان ایرادی بکند و این ایراد از شأن ایشان بکاهد و مقامشان را متزلزل سازد .

چرا از تزلزل‌مقام و کسر شأن خود می‌ترسند؟ زیرا میدانند که این شأن‌ومقام را خود نیز بهمین طریق بدست آورده‌اند واین کاخ که بنیان درستی‌ندارد زود ممکن است فرو بریزد .

نتیجه‌ای که‌از این وضع حاصل شده اینست که‌در کشور ما دانش وهنرمحکی ندارد و هرگز پای سنجشی بمیان نمی‌آید . دانشمند تر وهنرمند ترکسی نیست که قریحهٔ ذاتی ، اورا برای پیروی راه دانش وهنر برگزیده و به‌پای همت وکوشش این راه دور و دشوار را طی کرده است ، بلکه باید سیاست و تدبیری راکه برای کسب این شهرت لازمست آموخته باشد .

کسی که مستعد ولایق این مقام است ازاین نکته غافل نمیماند که در اینجا درجات اداری و اجتماعی با مقامات علمی وهنری ارتباط دارد. اگر مردی‌متنفذست ومیتواند دوستان‌را بکارهای‌بزرگ‌بگمارد البته نویسندهٔ بزرگیست وچشم روزگار مانندش را بخواب هم ندیده است . اگر وزیر یا معاون است همان چند بیت سست و بیمزه کافیست که او را در ردیف شاعران بزرگ‌قرار دهد واگر با وزیران ورجال دوستی دارد میتواند از ادیبان نامی شمرده شود .

باین سبب ، هر که در این کشور بخواهد برای پیشرفت دانش و هنر بانتقاد بپردازد وآثار این و آن را بمحك سنجش بزند دشمن بسیار خواهد یافت . گوش

هیچکس بشنیدن انتقاد عادت ندارد ، هیچ نویسنده ای از پیر وجوان ، گمان نمیکند
که ممکن است در آثار او عیب یا نقصی باشد و اگر هست کسی در اظهار آن قصد
آزار و دشمنی نداشته باشد . هرقدر در عظمت قدر کتابی مبالغه کنید و فصولی در
مدح وتحسین آن بپردازید همینکه یك نکتهٔ کوچك بر آن گرفتید نویسندهٔ بزرگوار
میرنجد و درخیابان روی از شما برمیتابد وشما را حسود و بدجنس میشمارد این
تجربه‌را دربارهٔ اشخاص مختلف تکرار کنید تا یك گروه دشمن بتراشید وروزگارتان
سیاه شود .

دوستی از ادیبان روزی صمیمانه بمن نصیحت میکرد که دشمن بسیار دارم
و باید ازعاقبت کار اندیشه کنم . گفتم چاره چیست ؟ گفت حقیقت طلبی را کنار بگذار .
اگر شعری سست و بیمعنی شنیدی در فکر آن نباش که شعر چگونه است ، بلکه
شاعر را در نظر بیاور که صاحب مقام و نفوذ است ودوستی ودشمنی او بی سود وزیان
نیست .

با اینحال نویسندگان سخن از این تجربه‌ها عبرت نگرفته اند . ما از آغاز
تأسیس این مجله کوشیده‌ایم که نیك و بد هرچیز را چنانکه می پنداریم نشان دهیم
وعقاید خود را صریح و بی پروا اظهار کنیم . شاید در موارد بسیار خطا کرده باشیم
وهرگزدعوی نمیکنیم که ازخطا مصونیم . اما ایمان بدانش وهنر و کوشش درخدمت
بحقیقت عذرخواه ماست . ما برای خوشامد این و آن چیزی نمیگوئیم زیرا از کسی
توقعی نداریم . حقیقت از ما خشنود باشد ! بگذارید پیروان طلحك ما را خام و بی
تدبیر بخوانند .

آری ، ما نوکر بادنجانیم .

هستی یا نیستی ☆

« هستی یا نیستی ، نکته اینجاست »

(هملت)

مردمی که از آشوب زمانه فراغتی دارند و روزگاری بخوشی و آسودگی می گذرانند اگر بهوس وسستی وخودپرستی بگرانیدودوراندیش وعاقبت بین نباشند عذری دارند که خطر را درپیش نمی بینند ، از آنجا که غفلت درسرشت آدمی است، شاید گاهی بپندارند که از دیوان قضا خط امانی بایشان رسیده است .

اما وقتی که فرصت کم وآسایش ناپدید وخطر آشکار باشد دیگر مجالی برای این غفلت وکاهلی نیست وهیچ عذری نمی‌توان آورد .

وضع امروز ما چنین است . انبوهی مردم تنگدست و ناخرسند و معدودی سودخواه وسودپرست داریم. دردنیائی زندگی می کنیم که بشتاب پیش میرود و با ملت‌هائی همسایه ونزدیک‌هستیم که سخت در اندیشه وکوششندتا گلیم‌خودرا از آب بیرون بکشند .

در چنین حال اگرهیچ ازصلاح کار باخبر و اندکی در اندیشهٔ حفظ خویش باشیم جای آنست که از بیم پشت ما بلرزد و همه همرای وهمزبان وهمکار بکوشیم تا کلاه خود را ازاین معرکه بدر ببریم .

اما چنین می نماید که هنوزدر غفلت فرو رفته‌ایم . هنوز از دست غرض های پست نرسته‌ایم . خودپرستی و سود جوئی چنان دردل ما ریشه دارد که باین آسانی

☆ ـ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ ششم ـ شمارهٔ پنجم (تیر ۱۳۳٤) ص ۳۷۵-۳۷۸

از جا کندنی نیست.

از آن گروه معدود که در پی سود خویشند وجهان را از دریچهٔ منافع خود می‌بینند توقع نباید داشت که یکباره از راه خطا برگردند و به منفعت عام توجه کنند ودست از غرضهای پست وپلید خود بشویند. اگر چنین کاری شدنی بود تا کنون شده بود و ما روزگار بهتری داشتیم.

ازگروهی که اسیر فقر وجهل و ظلم هستند نیز چشم آن نمی‌توان داشت که برای نجات خود از این مذلت کوششی کنند، زیرا که شناختن چارهٔ درد، دانش و آگاهی می‌خواهد که ندارند وتوفیق در کار از همت ونیروئی حاصل می‌شود که ایشان از آن بی بهره‌اند.

اما در میان این دو گروه دسته‌ای هستند که می توانند اندیشه کنند وعیب و نقص کار را می‌بینند ودر آرزوی بهبود وضع کشور خویشند. اگر باید روزی کشور ماسروسامانی بیابد وظیفه و مسؤلیت تدارك آن بـر عهدهٔ این دسته است، و من گمان میکنم که قصور و تقصیر این دسته بسیارست.

اینان می‌بینند و می‌دانند که کار چه اندازه بزرگ وخطیرست ومخالفان چگونه همدست وهم‌پشت از پیشرفت مقصودشان جلوگیری می کنند. با اینحال هنوز بغرضهای کوچك و حقیر پابندند. اتحاد ندارند. دلشان اغلب از حسد که پست ترین غرضهاست خالی نیست. هنوز نیاموخته‌اند که کار اجتماعی جز با فداکاری فردی پیش نمی‌رود. دراین عالم «فکر من و رای من» و «شأن من وآبروی من» در کار نیست. همهٔ امور به «ما» یعنی گروهی که در منفعت شریك وسهیم هستند، نسبت و تعلق دارد.

نتیجهٔ این عیب‌هاست که نه‌همان در پیشرفت وتوفیق همکاران و یاران خود کمکی نمی کنند بلکه بچندین طریق مانع و سد راه ایشان می شوند. نخست پایهٔ توقع خود را بالا می گذارند. می خواهند ابتداء همهٔ مشکلات و موانع از میان

برداشته شود و آنگاه از ایشان دعوت کنند که کرم فرموده به اصلاح امور بپردازند.

نمی دانند که اگر چنین امری میسر بود بسیاری از دیگران هم پهلوان میدان می‌شدند و توفیق، ارزش و افتخاری نداشت. آنچه همت و کوشش و تدبیر و تأمل می‌خواهد رفع مشکل است و کار بی‌زحمت و آسان اینهمه ماجرا ندارد.

حاصل این توقع بیجا آنست که زود نومید می‌شوند و کناری می گیرند. آنگاه برای آنکه عذر تقصیر خود را بخواهند می کوشند که دیگران را نیز نومید کنند و از کار بازدارند. می گویند کارها درست شدنی نیست، کوشش بیهوده می کنی، آبروی خود را می بری، حیف از تو که وقت وهمت خود را صرف کنی. برای تأیید مدعای خود چند مثالی هم در آستین دارند: فلان کس در فلان کار کوشش بسیار کرد و حاصلی نبرد، آن دیگری فداکاری کرد وقدرش را نشناختند.

این نومیدی ما همه نشانهٔ خود پرستی است. هنوز می‌پنداریم که برای هر کوششی مزدی نقد باید گرفت، هر کار و اقدامی باید زود بنتیجه برسد در پی هر فداکاری باید شهرت و افتخاری جاودانی باشد.

ما فرزند خلف آن پدران نیستیم که می گفتند:

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

شاید درست باشد اگر بگوییم که ما مفهوم «فداکاری» را هم مانند بسیاری از معانی دیگر درست نفهمیده‌ایم. سودا و معامله را با آن اشتباه می کنیم. به‌مطلوب ومقصود توجهی نداریم. ازخود بیرون نمی‌توانیم رفت وناچار همهٔ اموررا با میزان «خود» یعنی سود و زیانی که عاید ما می گردد، می سنجیم.

اگر چنین نباشد چه جای نومیدی است؟ مگر هر پهلوانی که بمیدان می‌رود باید از پیش پیروزی خود را یقین بداند؟ درهر نبردی احتمال شکست وغلبه هردو هست. آنرا که می داند هماوردی ناتوان و زبون دارد و بر او پیروز می شود دلیر نمی‌خوانند دلیر کسی است که خطر می کند، یعنی بمیدانی قدم می گذارد که در آن بیم

شکست هست .

اما شکست چیست؟ از پیروزی نومید شدن ودست از کوشش بازداشتن. پس، آنکه از آغاز نومیدست و کوششی نمی کند بمیدان نرفته شکست یافته،واین شکست است که ننگ دارد . بزدلان و آسایش طلبان همیشه چنین شکست می خورند .

ما اگردعوی مردی داریم باید مردانه پا بمیدان بگذاریم. دشمن ما مشکلاتی است که هست وباکوشش وهمت باید از پیش برداشته شود . باید بدانیم که نبردی سخت درپیش داریم . دراین میدان اسباب طرب و آسایش نچیده‌اند. رنج است و کارست که در انتظار ماست .

اما اگر رسید بمقصود دشوارست جای دلسردی نیست . مقصود عالی است وبدان مقصد عالی نمی‌توانیم رسید مگر آنکه گامهای بلند و استوار برداریم . دراین راه سخن از«من» و«ما» نیست . هرفرد باید بداند که ممکن است درنبرد ازپادرآید. اگر مقصود وغرض سود شخصی باشد ، ناکام شده است . اما آنجاکه نیت و آرزوئی عالی تر درکار است ناکامی وجود ندارد . دیگران هستند که از پی هر افتاده‌ای برمی‌خیزند وبمیدان می‌شتابند ومی کوشند وپیروزی چشم براه ایشانست.

امروز روزگار ما خوب نیست . در کار ما هزاران عیب و نقص هست . باید زود ، هرچه زودتر ، کاررا چاره کنیم. خطری عظیم درپیش است. خطر آنکه فرصت کار از دست برود و دیگر کوشش و آرزوی ما سودی ندهد. مسأله‌ای که با آن روبرو هستیم مسألهٔ «هستی یا نیستی» است. ازبیم زیان شخصی دست ازکوشش باز داشتن ، سعی ناکرده نومید شدن ، باهمکاران و همراهان حسد ورزیدن ، سود و پاداش فوری چشم داشتن ، رهروان را بسخن بیهوده نومید کردن ، اینها همه ننگ است ودشمن بزرگ ماست .

از ما تا پیروزی چندگامی بیشتر نیست ، اما میان ما و آن کعبهٔ آرزو این کوته فکری ها و کاهلی ها فاصله و مانع است .

همسایگان ناشناس ☆

« بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم »

دراین دوقرن اخیر که مغرب زمین در تمدن و فرهنگ از مشرق پیش افتاده است ملتهای آسیا همه گردن کشیده و چشم باروپا وامریکا دوخته اند و دلبر مغربی چنان هوش و دل از ایشان ربوده که خویشان و نزدیکان دیرین را از یادشان برده است. ملتهای آسیا پیش از این باهم آشنائیها داشتند. در بسیاری از امور فرهنگی و ادبی و هنری با هم شریك بودند. زبان یکدیگر را میدانستند، هرشاعر ایرانی فارسی زبان کم و بیش اشعاری نیز بعربی میسرود و گاهی دیوانی جداگانه باین زبان داشت. شاعر ترك بفارسی شعر میگفت و سلطان عثمانی اگرچه با شاه ایران درجنك بود فارسی میدانست و بفارسی مینوشت و آثار ادبی این زبان را دوست میداشت. جلال الدین محمد با پدر خود از بلخ بقونیه میرفت و در آنجا هواخواه و مرید می یافت. سعدی در دیار عربی زبانان سیاحت میکرد و از محضر ادیبان و دانشمندان آن سرزمین بهره می برد یا ایشانرا بهره مند میکرد. اهل دانش و ادب در مصر و عراق و شام، هرکجا که پا می نهادند، وطنی می یافتند. مضمونهای زیبای متنبی و ابن الفارض گاهی جامهٔ فارسی می پوشیدند و از دیوان سخنوران ایران سر درمی آوردند، فارابی و رازی و ابن سینا و ابوریحان بعربی کتاب می نوشتند و تشنگان دانش را در ساحل بحرروم و کنار نیل نیز از زلال معرفت سیراب میکردند. میان ایران و افغانستان و آسیای مرکزی جدائی نبود. پیشه ور و هنرمند اصفهانی در غزنین و سمرقند کاخها

☆ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ چهارم ـ شمارهٔ پنجم (فروردین ۱۳۳۲) ص ۳۴۹ ـ ۳۵۲

میساخت ونقاش تبریزی در هرات هنر می‌فروخت . هر ادیب پرمایهٔ تبریز و کاشان واصفهان شوق سفرهند درسر داشت زیرا که میدانست در آنجاعزیزش دارند ومتاعش مشتری خواهد داشت .

اندك‌اندك دلبر طناز مغربی در جمع این دوستان راه یافت. خویشان ودوستان پیوند آشنائی از هم بریدند وچنان چشم دل براو دوختند که دیگر پیرامون خویش را ندیدند . اکنون دیریست که این آشنایان قدیم یکدیگر را درست نمیشناسند . ما هرماهه چندین کتاب ازادبیات وعلوم غربی بفارسی ترجمه می کنیم . نام دانشمندان وادیبان اروپائی که سهل است ، نام پدر و مادر و دخترعموی بازیگران سینماهای امریکائی را هم بخاطر می سپاریم . اماکسی نیست که بداند ، یا بخواهد بداند ، که دراین نزدیکی ، همسایهٔ ترك ما در صدوپنجاه سالهٔ آخرین چه کرده‌است. شاعرانش چه می گویند، نویسندگانش چه مینویسند ، مردمش چه میخوانند ، نگارنده‌اش چه نقشی میکشد ونوازنده‌اش چه راهی میزند .

باکشورهای عربی هم ترك آشنائی کرده‌ایم . در مدرسه هنوز عربی می‌خوانیم اما ازملتهای زندهٔ عرب چیزی نمیدانیم، از اوضاع فرهنگی واجتماعی ایشان بیخبریم. یك قطعه شعر عربی امروز را بفارسی ترجمه نکرده‌ایم . شاید می‌پنداریم که هنوز شاعر عرب درکرانه‌های زیبای بحرروم بر«ربع واطلال و دمن» می گرید ودلبرخود را به «تخم شتر مرغ» تشبیه میکند .

هند و پاکستان چندیست که ازبندگی آزاد شده‌اند. برای تجدید عهد با این دوکشور عظیم که دوست دیرین‌ماهستند هنوز قدم استواری برنداشته‌ایم . میان ماو افغانستان جزیك خط مرزی فاصله‌ای نیست ، هر دویك نژاد و یك زبان و یك دین داریم . امایکدل نیستیم . من هر گاه چهرهٔ نجیب ومهرانگیز یك افغانی رامی‌بینم و آهنك دلنشین فارسی او را میشنوم میل دارم که سر بزیر بیندازم . گوئی در نگاه پرمحبتش گله‌ای هست و بزبان حال میگوید : «برادر عزیز ، مراکم میشناسی و کم

دوست داری» .

این قصور تنها از مانیست . همسایگان ما هم مقصرند ایشانهم دیگر ما را درست نمیشناسند . از وضع کشور ما بیخبرند . با ذوق و اندیشهٔ امروز ما آشنائی ندارند . اهل تسنن می‌پندارند که ایرانی چون شیعه است با ایشان سر نفاق دارد ، و نمیدانند که امروز ما بوجوه اشتراك بیشتر نظرداریم . ایشان هم کوششی چنانکه درخورست بکار نمیبرند تا عهد قدیم‌را با ما نو کنند . شاید میان ملتهای همسایه و نزدیك ماهم گاهی‌ساده لوحان و کم‌مایگانی باشند که در تاریخ گذشته بهانه‌ای برای نفاق و جدائی با ما بجویند. اما خوشبختانه همه جا شمارهٔ ایشان اندك است . من هرگاه با چنین کسانی روبرو شده‌ام از طبع لطیف سخن‌آفرین شیراز، حافظ، مدد خواسته واز زبان ملت ایران گفته‌ام که:

ماقصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم   ازمابجزحکایت مهرو وفامپرس

در این گفتگو ماهیچ بسیاست نظر نداریم . آشنائی ودوستی میان‌ملتها امری دیگرست وبا وقایع روزکه ناپایدار و گذرانست ارتباط فراوان ندارد اگر چه در آن ممکن است تأثیر بسیار داشته باشد . شاید کوته بینان چنین گمان ببرند که چون همسایگان ما امروز درتمدن وفرهنگ بمغرب زمین نمیرسند اطلاع از دانش وهنرایشان برای ما چندان سودی ندارد . این گمان یکسر خطاست . ما قرنها باهم رابطهٔ نزدیك و اغلب فرهنك مشترك داشته‌ایم . اگر روزگاری دراز مشعل ذوق و دانش در این قسمت آسیا میدرخشید از این جهت بود که همهٔ ما در افروختن آن شریك وهمکار بودیم . هر یك‌ا زملتهای مغرب آسیا در ایجاد آن فرهنگ عظیم که «فرهنگ اسلامی» خوانده میشود سهمی داشت . ازنادانی و بیخبری است اگر یکی از ما بخواهد همهٔ هنرها را بخود نسبت بدهد و با دیگران برسر این معنی معارضه و دشمنی کند. اکنون هم ازآشنائی وهمکاری باهم سودها میتوانیم برد .

امروز در امور معنوی و فرهنگی همهٔ این ملتها با مسائل مشابهی روبرو هستند. همه تمدن وفرهنگی قدیم دارند و اکنون باید راهی بیابند تا فرهنگ دنیای جدید را بپذیرند بی آنکه خصائص و مزایای فرهنگ کهن را از دست بدهند. در اقتباس ونقل وترجمهٔ اصطلاحات علمی، امروزهمهٔ این ملتهابیك مشکل برمیخورند. همه باید در اندیشهٔ آن باشند که شیوه‌های نورا درفنون ذوقی وهنری چگونه بکار ببرند که با خصوصیات ذوقی خود ایشان و با ادبیات وهنر عالی قدیمشان منافات و تنافر نداشته باشد.

در این امور هریك از این کشورها به تنهائی تجربه‌هائی کرده‌اند. بعضی از این کارها نا سنجیده ونادرست بوده و نتیجهٔ مطلوب نداده است. بعضی دیگر درست و بجا بوده وحسن اثر بخشیده است. اکنون اگر باهم آشنائی بیشتر داشته باشیم میتوانیم از حاصل تجربه‌های یکدیگر بهره‌ور شویم و هر یك به‌تنهائی آزموده را نیازمائیم و وقت و همت خود را در کاری صرف نکنیم که میدانیم از آن جز پشیمانی نخواهیم برد.

گذشته از این آشنائی ما مقدمهٔ همکاری های سودمند درامور معنوی خواهد بود که هیچیك از آن بی‌نیاز نیستیم. ارتباط فکری ومعنوی ملتهای آسیا درگیرودار سیاست و دشواری های اقتصادی امروز نیز سود بسیار خواهد داشت و موجب آسان شدن همکاری ما در این امورخواهد بود. برای حصول این ارتباط وتجدید دوستی وآشنائی دیرین باید از یادآوری هرنکته‌ای که در پیوند مهر ما رخنه و خللی وارد آورد پرهیز کنیم. قصهٔ سکندر و دارا را نگوئیم و نشنویم وجز سرود مهر و وفا نخوانیم.

ایران در مرکز این ملتهای آسیائی است که از قرنها باز در تمدن و فرهنگ باهم شرکت داشته‌اند و ایرانی باقریحه و ذوق خاص خویش همیشه واسطهٔ ارتباط معنوی وفرهنگی همسایگان خویش بایکدیگر بوده‌است. امروز نیز باید همان وظیفهٔ

کهن را برعهده بگیرد. همسایگان خود را خوب ودرست بشناسد وخود راچنانکه هست بایشان بشناساند وباردیگر میان ذوق واندیشهٔ این ملتها پیوندی متین پدید آورد.

این خدمت بسیار بزرگ است و برای آیندهٔ ایران و آیندهٔ همهٔ همسایگان ایران سودها در بر خواهد داشت.

قالی نو ☆

بدیدن دوستی رفته بودم که هنر دوست و صاحب ذوق است و سالهاست که هر گاه مجالی دست می‌دهد باهم می‌نشینیم و در هنر از هر در سخن می گوئیم. آن روز خدمتگارش مرا باطاق پذیرائی برد وصاحب خانه از پشت دراطاق دیگر بمن سلام کرد و گفت: یك دقیقه بنشین تا سر و رو را صفا بدهم وبیایم. ضمناً آن کتاب تاریخ هنر را که تازه ازپاریس رسیده است بردار وتماشاکن تامن برسم وباهم دربارهٔ آن گفتگو کنیم.

کتاب را از گوشهٔ «دیوان» برداشتم وباز کردم. اماپیش از آنکه بتماشای آن مشغول بشوم چشمم به قالی اطاق افتاد. قالی نوی بود. غرضم از نواین‌نیست که آنرا تازه بافته بودند. البته بافت آن تازه بود اما شیوهٔ بافت آن تازه تر بود. این قالی مستطیلی سه درچهار بود که خط وتر آنرابدومثلث قسمت می کرد. یك مثلث برنك سبز چمنی ومثلث دیگربرنك سرخ خونی بود. میان مثلث سبز چیزی شبیه گل و بته برنك زرد وقرمز کشیده بودند ومیان قسمت سرخ هم نظیرهمان چیزبا رنگهای سبزوسفید دیده می‌شد. همهٔ آنچه در بارهٔ آن قالی می‌توان گفت همین است. من چشم بقالی دوخته و در اندیشه فرورفته بودم که رفیقیم از در درآمد. گفت: کتاب را دیدی؟

گفتم: نه هنوز!

گفت: پس چه میکردی؟

گفتم: بقالی نگاه می کردم.

☆مجلهٔ سخن - دورهٔ هفتم -شمارهٔ ششم (شهریور ۱۳۳۵) ص ۵۳۱-۵۳۴

گفت : ها ، این قالی را چطور می‌بینی ؟ من خودم طرح و رنك آنرا انتخاب کرده وسفارش داده‌ام . سبك تازه‌ای است . آخر تاکی می‌توان با این قالیهائی که هزار سالست بیك رنك و طرح در خانهٔ اجداد ما افتاده است بسر برد . من دیگر راستی از دیدن قالیهای معمولی دلم بهم می‌خورد . یك قالی کرمان قیمتی داشتم . فروختم وبا پولش دادم این قالی‌را برایم بافتند. نمیدانم که تو آنرا می‌پسندی یانه ؟ اما درهرحال اینقدرهست که غیراز قالیهای معمولیست که درهرخانه‌ای می‌بینیم.

گفتم : این راکه قبول دارم .

گفت : مگرهمین بس نیست ؟

گفتم : چه می‌پرسی ؟ برای که بس‌است ؟

گفت : برای هر کس که قالی دوست دارد .

گفتم : هیچکس قالی را دوست ندارد .

تعجب کرد. گفت : پس اینهمه که از زیبائی نقش قالی گفتگومی کنند واینهمه کتابهاکه دربارهٔ قالی ایرانی نوشته‌اند چیست ؟ توچطور ازاینها خبرنداری ؟

گفتم: چرا، از بحث نقش وطرح قالی که بی‌خبر نیستم .

گفت : مگرنقش قالی غیراز خود قالی است ؟

گفتم : مگرغیراز آن نیست ؟

گفت : نفهمیدم . امروز بسیار فلسفه می‌بافی. آخر نقش راکه از قالی جدا نمی‌توان کرد .

گفتم: چه لازمست که تو قالی‌ونقش‌را ازهم‌جدا کنی. این دو ازهم جداهست.

گفت: معما می گوئی ؟

گفتم : مطلب ساده تر از آنست که به معما تعبیر شود . مثالی دیگر بزنم . میدانم که پارسال باصفهان رفته بودی و از نقاشی دیوارهای چهل ستون گفتگو میکردی . اگرآن نقش‌ها نبود طاق چهل ستون فرومی‌ریخت ؟

گفت : نه ، طاق را که دیوار نگه می‌دارد .

گفتم: پس دیوار برای نگه داشتن طاق است واینکه بر آن نقشی باشد یانباشد دراین امراثری ندارد .

گفت : در نظر من هم چنین است .

گفتم : امانقش روی دیوار زیباست وتماشائی است .

گفت : البته .

گفتم : واگر نقش نباشد دیوار هست اما تماشائی نیست .

گفت : آری .

گفتم : پس معما حل شد . حساب نقش دیوار ازحساب خود دیوار جداست .

گفت : صحبت ازقالی من بود . چرا بدیوار چهل ستون رسیدیم ؟

گفتم : از این بحث معلوم شد که نقش قالی هم غیر از خود قالی است . باین معنی که قالی فرشی است که پا بر آن می گذاریم وروی آن می‌نشینیم ، و نقش قالی چیزی است کـه تماشا می کنیم وازدیدن آن لذت می‌بریم .

گفت : تا اینجا موافقم .

گفتم: پس چیزی که روی آن می نشینیم قابل دوست داشتن نیست . چنانکه بالش و لحاف راهم دوست نمی‌داریم اگر چه بسیار از آنها فایده می‌بریم . اگر قالی هیچ نقشی نداشته باشد باز قالی است، یعنی میتوان روی آن نشست و راه رفت. اما دیگر زیبا نیست . یعنی چشم ازدیدن آن لذتی نمی‌برد.

گفت : همین است ، واینجاست که من لزوم تغییر نقش قالی را حس کرده‌ام . برای آنکه چشم ما بنقشی توجه کند واز آن لذت ببرد لازم است که آن نقش تازه و بدیع باشد . یعنی غیر از نقشهائی باشد که همه روزه وهمیشه پیش چشم حاضرست. اگریك نقش را همیشه پیش چشم داشته باشیم اگرچه آن زیبا باشد دیگر ذهـن ما بآن توجهی نمی کند و اززیبائی آن لذت نمی‌برد . بنا براین شرط توجه بزیبائی

و تمتع از آن ، تازگی آنست .

این قالیهائی که درخانه‌های ما هست همه یکنوع است . نقشهای این فرشها را ازبس دیده‌ایم دیگرهیچ بآنها توجه نمی کنیم. در هرخانه‌ای که می‌رویم بر کف اطاق نقشهای مبتذلی می بینیم که از بس آشناست قابل توجه نیست ، فرشها یا کرمانیست یا تبریزی یا خراسانی.زمینهٔ فرش یا لاکی‌است یا سورمه‌ای . نقش‌قالیها یا اسلیمی است یا ترنجی. این نقشها و رنگها اگر هم روزی زیبا بوده است‌امروز دیگر زیبا نیست ، زیرا که مبتذل است و زیبائی و ابتذال با هم منافات دارند.

بنابراین باید فکری بکنیم که از شرتکرار و ابتذال آسوده شویم . باید طرح ونقش تازه ای برای قالی فکر کرد . اگر میخواهیم فرش خانهٔ ما زیبا باشد یعنی از تماشای آن لذت ببریم ، شرط اول آنست کهٔرنك وطرح آن توجه ما را جلب کند . پس تازگی شرط اول زیبائی است . اگر در اطاق من یکی از قالیهای معمولی افتاده بود تو هرگز بآن توجه نمیکردی و بخواندن کتاب مشغول می‌شدی . اما این قالی با طرح تازه‌اش چنان ترا بخود مشغول کرد که از مطالعهٔ کتاب بازماندی وهمهٔ حواست بآن متوجه شد. می‌بینی که من درمقصودخود توفیق یافته‌ام و این قالی که طرح آن را خودم داده‌ام زیبائی خاصی دارد که درقالی‌های دیگر نیست ، وچون غرض وهدف هنر همین است من میتوانم ادعا کنم که هنر تازه و ارزنده‌ای بوجود آورده‌ام .

گفتم : آری ، درتازگی آن هیچ شك ندارم . اما در ارزش جای گفتگوست. میگوئی که هنر خوب آنست که نظر بیننده را جلب کند . راست است و این قالی درنخستین نظر مرا مشغول کرد . اما گمان داری که اگر فردا بخانهٔ تو بیایم باز همین قدر باین نقش توجه می کنم . البته نه ، زیرا که این طرح ونقش بسیط درخور تأمل و تعمق بسیار نیست . نخستین بار چشم را بخود می کشاند. اما بسیار زودتر از نقشهای پرپیچ وخم و رنگا رنك قالی‌های قدیم عادی ومبتذل می‌شود .

اگر قالی‌های ایرانی هزار سال یا بیشتر پیش چشم نسلهای متعدد گسترده شده وامروز در نظر ها عادی و بی تأثیر شده است ، جلوهٔ این نقشها و طرحهای نو که شما بایجاد آنها مباهات می کنید گمان نمی کنم که بیش از دو سه سال دوام کند. اگر امروز در همهٔ خانه ها قالیهای ساده با این سلیقه نو بکار برود معلوم نیست که تا چند مدت این سلیقه دوام خواهد کرد .

من یك قالی تبریزی دراطاقم دارم . چندان فرش گرانبهائی نیست . از همین قالیهائیست که شما دوست ندارید ومبتذل ومعمولی می‌خوانید . اما من هرشب که بخانه میروم و از قیل و قال بیرون فراغتی می‌یابم چشم بآن می‌دوزم . در رنگهای گوناگون ونقشهای درهم پیچیدهٔ آن باریك می‌شوم از هر رنگ وهر نقش نکته ها درمی‌یابم یا می‌پندارم که باید دریافت . تناسب رنگهای آن که حاصل تجربه وذوق نسلهای متوالی‌است چنان در من اثر می کند که هیچ امری دلکش و زیباتر از آن در نظرم نمی آید. شما یك فرش نو سفارش داده‌اید که نیمی از آن سبز و نیم دیگر سرخ است . بسیار هنر کرده‌اید . اما این هنر شما ، اگرهم مایهٔ لذت بیننده باشد ، بیش ازچند دقیقه ذهن را مشغول نمی کند .

هنر قدیم ، راست می گوئید ، بسیار مکرر و مبتذل شده است . اما هنر شما هم گمان نمی‌کنید که بسیار ساده وبی‌بنیاد باشد؟

نوروز ☆

آمد بهار خرم و آورد خرمی
وز فر نوبهار شد آراسته زمی

نوروز اگرچه روز نو سال است روز کهنهٔ قرنهاست. پیری فرتوت است که سالی یکبار جامهٔ جوانی می‌پوشد تابشکرانهٔ آنکه‌روزگاری چنین دراز بسر برده و با اینهمه دم سردی زمانه تاب‌آورده است چند روزی شادی کند. از اینجاست که شکوه پیران و نشاط جوانان در اوست.

پیر نوروز یادها در سر دارد. از آن کرانهٔ زمان می‌آید، از آنجاکه نشانش پیدا نیست. دراین راه دراز رنجهادیده وتلخیها چشیده است. اماهنوز شاد وامیدوار است. جامه‌های رنك رنك پوشیده است، اما از آنهمه يك رنك بیشتر آشکار نیست و آن رنك ایرانست.

دربارهٔ خلق و خوی ایرانی سخن بسیار گفته‌اند هرملتی عیبهائی دارد. در حق ایرانیان می گویند که قـومی خوپذیرند. هر روز بمقتضای زمانه برنگی در می‌آیند با زمانه نمی‌ستیزند بلکه می‌سازند. رسم و آئین هر بیگانه‌ای را می‌پذیرند وشیوهٔ دیرین خود را زود فراموش می کنند. بعضی‌ازنویسندگان این‌صفت‌را هنری دانسته و راز بقای ایرانرا در آن جسته‌اند. من نمی‌دانم که این صفت عیب است یا هنرست. اما در قبول این نسبت تردید و تأملی دارم. از روزی که پدران ما باین سرزمین آمدند ونام خانواده ونژاد خود را بآن دادند گوئی‌سرنوشتی تلخ و دشوار برای ایشان مقرر شده بود. تقدیر چنان بود که این قوم نگهبان فروغ ایزدی یعنی

☆ مجلهٔ سخن- دورهٔ هفتم- شمارهٔ دوازدهم- (نوروز ۱۳۳۶)- ص۱۲۳۹-۱۲۴۲

دانش وفرهنگ باشد. میان جهان روشنی که فرهنگ وتمدن در آن پرورش می‌یافت وعالم تیرگی که در آن کین وستیز می‌روئید سدی شود. نیروی یزدان را از گزند اهریمن نگه دارد.

پدران ما ازهمان آغاز کار وظیفهٔ سترک خود را دریافتند. زردشت از میان گروه برخاست و مأموریت قوم ایرانی را درست و روشن معین کرد، فرمود که باید بیاری یزدان با اهریمن بجنگند تا آنگاه که آن دشمن بدکنش از پا در آید.

ایرانی بارگران این امانت را بدوش کشید. پیکاری بزرگ بود. فرّ کیان، فرّ مزدا آفرید، آن فرّ نیرومند ستودهٔ ناگرفتنی را باوسپرده بودند، فرّی که اهریمن می کوشید تا بر آن دست بیابد.

گاهی فرستادهٔ اهریمن دلیری می‌کرد وپیش می‌تاخت تا فرّ را برباید اما خود را با پهلوان روبرو می‌یافت وغریو دلیرانهٔ او بگوشش می‌رسید. اهریمن گامی واپس می‌نهاد. پهلوان دلیر وسهمگین بود.

گاهی پهلوان پیش می‌خرامید و می‌اندیشید که، دیگر، فرّ از آن اوست. آنگاه اهریمن شبیخون می‌آورد ونعرهٔ او در دشت می‌پیچید پهلوان درنگ می‌کرد. اهریمن سهمگین بود.

دراین پیکار روزگارها گذشت وداستان این زد وخورد افسانه شد وبرزبانها روان گشت اما هنوز نبرد دوام داشت. پهلوان سالخورد شد، فرتوت شد، نیروی تنش سستی گرفت. اما دل وجانش جوان ماند. هنوز اهریمن از نهیب او بیمناک است. هنوز پهلوان دلیر وسهمگین است.

این همان پهلوانست که هرسال جامهٔ رنگ رنگ نوروز می‌پوشد وبیاد روزگار جوانی شادی می‌کند.

اگر برما، ایرانیان این روزگار، عیبی باید گرفت اینست که تاریخ خود را درست نمی‌شناسیم ودربارهٔ آنچه برما گذشته است هرچه راکه دیگران گفته‌اند و

می گویند طوطی وار تکرار می کنیم .

اروپائیان ، ازقول یونانیان ، می گویند که ایران پس از حملهٔ اسکندر یکسره رنك آداب یونانی گرفت و از جملهٔ نشانه های این امر آنکه مورخی بیگانه نوشته است که در دربار اشکانی نمایش هائی بزبان یونانی می‌دادند . این درست مانند آنست که بگوئیم ایرانیان امروزه یکباره ملیت خود را فراموش کرده‌اند، زیرا که در بعضی مهمانخانه ها مطربان و آوازه‌خوانهای فرنگی بزبانهای ایتالیائی و اسپانیائی مطربی می کنند .

کمتر ملتی را در جهان می توان یافت که عمری چنین دراز بسر آورده و باحوادثی چنین بزرك روبرو شده وتغییراتی چنین‌عظیم‌در زندگیش روی داده باشد وپیوسته، درهمه حال ، خود رابیاد داشته باشد ودمی‌ازگذشته وحال وآیندهٔ خویش غافل نشود .

مسلمان شدن ایرانیان بظاهر پیوند ایشان را باگذشته دراز وپر افتخارشان برید . همه چیز در این کشور دیگرگون شد و برنك دین و آئین‌نو درآمد هرچه نشانه ویادگار گذشته بود درآتش سوخت وبرباد رفت. اما یاد روزگارپیشین مانند سمندر ازمیان آن خاکستر برخاست ودرهوای ایران پرواز کرد .

بیش از آنچه ایرانیان رنك بیگانه گرفتند بیگانگان ایرانی شدند . جامهٔ ایرانی پوشیدند . آئین ایرانی پذیرفتند . جشنهای ایرانرا برپا داشتند وپیش خدای ایران زانوی ادب بر زمین زدند .

ازبزرگانی‌مانند فردوسی بگذریم که گوئی‌رستخیز روان‌ایران در یك تن بود . دیگران که بظاهرجوش وجنبشی نشان‌نمی‌دادند همه در دل، زیرخاکستر بی‌اعتنائی اخگری از عشق ایران داشتند . نظامی مسلمان که ایرانیان باستانرا آتش پرست وآئین ایشانرا ناپسند می‌داند آنجا که داستان عدالت هرمز ساسانی را می سراید بی‌اختیارحسرت ودرد خود رانسبت‌به تاریخ گذشتهٔ‌ایران بیان می کند ومی گوید :

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم — که بادا زین مسلمانی ترا شرم!

حافظ که عارف است ومی کوشد که نسبت به کشمکشها و کین توزیها بی‌طرف وبی‌اعتنا باشد واز روی تجاهل می گوید:

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

بازنمی‌تواند تأثیر داستانهای باستانی را از خاطر بزداید؛ هنوز کین سیاوش را فراموش نکرده است وبهر مناسبتی از آن یاد می آورد ومی گوید:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

کدام ملت دیگررا می‌شناسیم که بگذشتهٔ خود، بتاریخ باستان خود، بآئین و آداب گذشتهٔ خود بیش از این پای بند ووفادار باشد؟ این جشن نوروز که دوسه هزار سالست باهمهٔ آداب ورسوم دراین سرزمین باقی و برقرارست مگرنشانی از ثبات وپایداری ایرانیان درنگهداشتن آئین ملی خود نیست؟

نوروز یکی از نشانه های ملیت ماست. نوروز یکی از روزهای تجلی روح ایرانیست نوروز برهان این دعوی است که ایران، باهمهٔ سالخوردگی، هنوز جوان و نیرومندست.

دراین روز باید دعا کنیم. همان دعا که سه هزارسال پیش ازاین زردشت کرد:

«منش بدشکست، بیابد

منش نیک پیروزشود.

دروغ شکست بیابد.

راستی بر آن پیروز شود

خرداد ومرداد برهردوچیره شوند

بر گرسنگی وتشنگی.

اهریمن بدکنش ناتوان شود

وروبگریز نهد.»

ونوروز برهمهٔ ایرانیان فرخنده و خرم باشد.

نویسندگی ✲

اگر « نویسندگی » را بمعنی عمل کسی که می‌نویسد بگیریم هر کس راکه بنویسد ، اگرچه نوشتهٔ او سیاههٔ خرج خانه یادفتر حساب دکانش باشد ، نویسنده باید خواند. در این حال نویسندگی کار دشواری نیست . الفبا را باید شناخت و مختصر خطی باید داشت که خواندنی باشد .

اما در اصطلاح، اینگونه کسان «نویسنده» خوانده نمی‌شوند . نویسنده کسی را می‌گویند که کارش اینست ؛ یعنی معانی و مطالبی در ذهن دارد که از آن سودی یا لذتی عام برای خوانندگان حاصل می‌شود و آن معانی را بطریقی می‌نویسد که همه بخواندن نوشتهٔ او رغبت می‌کنند واز آن لذت یاسود می‌برند . معنی « نویسنده » در عرف ، باز از این هم خاص‌تر است. کسی که کتابی در نجوم بنویسد ، اگرچه اصول این علم را درست بیان کرده ونکته‌های تازه‌ای در آن بمیان آورده باشد نویسنده نیست، منجم است. مؤلف کتاب‌های تاریخ وجغرافیا و فیزیك وشیمی را هم نویسنده نمی‌خوانند. عنوان این نویسندگان «مورخ» و «فیزیك دان» و «شیمی دان» است .

اما اگر کسی دریکی از این رشته‌ها کتابی بنویسد که هنرش در انشای عبارت و بیان مطلب دلنشین وستودنی باشد او را ، گذشته از عنوانی که دارد ، « نویسنده » هم می‌خوانند .

پس ، نویسندگی هنر « خوب وزیبا نوشتن » است درنوشته‌هائی که «مطلب» صریح وثابت است وبر حسب ذوق وسلیقهٔ هر کس تغییر پذیر نیست اندیشهٔ نویسنده مجالی برای جولان ندارد وهنر نویسندگی باین مقصور می‌شود که نوشته درست و

✲ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ هفتم ـ شمارهٔ نهم (دی ۱۳۳۵) ص ۸۳۳ ـ ۸۳۷

ساده باشد تا خواننده هرچه زودتر و بهتر مقصودرا دریابد اما آنجاکه مراد بیان اندیشه و خیال خاص نویسنده است میدان فراخ تر و مجال عرض هنر بیشترست.

«نویسنده» بمعنی خاص، کسی است که‌اندیشه یاخیالی در سردارد که می‌پندارد در سردیگران نیست و این ساختهٔ ذهن خود را بوسیلهٔ نوشتن بدیگران می‌نماید. بااین‌معنی نویسنده «آفریننده» است، یعنی چیزی بوجود می آورد، یابعبارت دیگر اجزائی را ترکیب می کند و از آنها صورتی می سازد که پیش از آن نبوده است. بموجب این تعریف است که نویسنده «هنرمند» شمرده می‌شود، زیراکه تعریف هنر جز همین خلق و ابداع نیست.

اما نویسندگی نیز مانند همهٔ هنرهای دیگر دو جنبه دارد که یکی معنی و دیگری صورت آنست. معنی، اندیشه وخیالیست که ذهن هنرمند آفریده است؛ وصورت، الفاظی است که برای بیان آن اندیشه و القای آن بذهن دیگران بکار رفته است.

در این شك نیست که معنی بسیار مهم است و اگر بدیع و دلنشین نباشد لفظ و عبارت بیهوده و تهی جلوه می کند؛ اما از این نکته نتیجه نمی‌توان گرفت که «بیان» اعتبار و ارزش چندانی ندارد یا در درجهٔ دوم اهمیت است.

آنکه معنی بدیعی در ذهن‌ندارد هنرمند نیست وبهتر است که درپی کسب و کار دیگری باشد. اما آنکه ذهنش می‌تواند معانی بکر و بدیعی‌بیافریند نیزهنوز هنرمند ونویسنده شمرده نمی‌شود.وقتی اورا نویسنده می‌توان خواند که آن معانی را بزیباترین صورتی که ممکن است جلوه بدهد، یعنی «خوب و زیبا بنویسد».

اندیشه وخیال نو و زیبا از قریحه‌ای تراوش می کند که ذاتی است و تأثیر آموختن در آن‌بسیارکم است، اما هنر بیان‌که باید بآن اندیشه صورتی‌متناست و دلاویز ببخشد بیشتر کسبی وآموختنی است.

البته صاحبان قریحه‌را رهبری وراهنمائی می‌توان کرد تانیروی آفرینندهٔ خود

را بکار ببرند و زودتر و آسانتر به نتیجه برسند. اما بکسی نمی‌توان آموخت که چگونه اندیشهٔ بدیع داشته باشد و خیال نو و زیبا را در دماغ بیاورد. آنچه باید آموخت اینست که چگونه خیال خود را در جامهٔ لفظ و عبارت بیاراید و در چشم دیگران جلوه‌گر سازد.

آنچه در آثار نویسندگان امروز ما بسیار سست و خام است جنبهٔ بیان آنهاست. نمی‌گوییم که معانی خوب و بدیع بسیار است، اما یکسره ناپیدا نیست. اگر ادبیات امروز ما ضعیف و ناچیز جلوه می‌کند بیشتر از آنروست که همان اندک معانی تازه و زیبا هم که هست آنچنانکه باید درست و خوب بیان نمی‌شود. این نقص از آنجا حاصل شده است که نویسندگان امروز کار بیان را پر آسان و سرسری گرفته‌اند

حاصل این سهل انگاری آنست که زبان فارسی امروز اگر چه بسیار بیش از دوران های پیشین در نوشتن بکار میرود از هر جهت بسیار ناتوان و تهیدست شده‌است.

فقر لغت- فقر زبان را از معدود بودن شمارهٔ لغاتی که در آن رایج و مستعمل است می‌توان دریافت. اگر نمونهٔ انواع نوشته های این زمان را از روزنامه و مجله و کتاب برداریم و لغتهائی را که در آنها بکار می رود بیرون بکشیم لغت نامه‌ای خواهیم داشت که شاید عدد لغات آن بده هزار نرسد. نویسندگان امرز ما، با این مجموعهٔ معدود الفاظ همه چیز می نویسند. مقالهٔ سیاسی و اجتماعی و خبر و بحث و انتقاد و داستان و شعر و نمایش و مطالب دیگر همه باهمین لغت ها نوشته می‌شود.

نویسندهٔ امروز ما بسیار قانع است. هزاران لغت را که با معانی دقیق و رنگارنگ درادبیات پهناور فارسی بکار رفته است بکنار می گذارد و هرگز بسراغ آنها نمی‌رود بهمان لغتهائی که در دسترس اوست و هر روز در روزنامه می‌بیند قناعت می کند، و نمی‌داند که این قناعت نشانهٔ کاهلی و عین دنائت است.

فردوسی برای سرودن شاهنامه که یك کتاب و بیك شیوه است و یك نوع معنی و مطلب در آن بیان می شود نزدیك به نه هزار لغت بکار برده است و ما، شاید برای

انشای هزار کتاب وهزار مضمون ومعنی همانقدر لغت بکار می بریم .

حاصل این محدود بودن دامنهٔ لغات وتعبیرات است که شیوهٔ نگارش ماهمیشه یکسان ویکنواخت می نماید .

بعضی از نویسندگان کتابهای گوناگون می نویسند یا ترجمه می کنند . یکی داستانیست مربوط به زندگی امروز که در آن کسانی از طبقات مختلف اجتماعی معرفی می شوند وبا خواننده سخن می گویند ، یکی دیگر ترجمهٔ منظومه‌ای پهلوانی مانند شاهنامه است ، یکی تاریخ است ، یکی بحث سیاسی واجتماعی است، اما زبانی که درهمهٔ این آثار متعدد ومختلف بکار رفته است یکیست . یعنی خواننده از روی نوع لغات و کیفیت تعبیرات نمی تواند دریابد که موضوع کتاب ازچه قبیل است .

حاصل این فقر زبان آنست که اغلب نویسندگان درموارد مختلف و متعدد و برای بیان معانی گوناگون تنهایك لفظرا می شناسند و بکار می برند . همین روزها داستانی از نوشته های معاصران میخواندم . در دو سه صفحهٔ آن چندین بار کلمهٔ «بخاطر» بچشمم خورد وخاطرم از فقر ذهن نویسندهٔ بیچاره آزرد. یکجا آنرا درمعنی «برای» آورده بود وجای دیگر درمورد «بسبب» ویکجا بجای «بمناسبت» ودر جاهای دیگر بمعانی دیگر . این کلمه که نمیدانم کدام ذوق ترکانه آنرا از خود درآورده و در دهان نویسندگان زبردست امروز انداخته است درسراسر ادبیات گرانبها ودلاویز فارسی یکبار هم باین معانی نیامده است اما جناب نویسنده کجا فرصت وذوق آنرا دارد که باین نکته‌ها بپردازد . می خواهد بانخستین کلماتی که بخاطرش می گذرد کار خود رابگذراند وصفحه را بپایان برساند .

در ادبیات همیشه شیوهٔ بیان معرف نویسنده است، باین معنی که هر نویسنده‌ای سبك خاصی دارد که بآن شناخته می شود و از سبك دیگران بکلی جداست. برای مثال میتوان گفت که درنثر فارسی دو کتاب کلیله ودمنه وقابوسنامه تقریباً دریك دوره تألیف شده است وحال آنکه تفاوت شیوهٔ انشای این دو کتاب راباخواندن چند سطر

ازهر یك می توان بآسانی بازشناخت. اما امروز کتاب ده نویسنده راکه بخوانید وبا هم بسنجید می پندارید که همه ازیك دماغ تراویده و از یك قالب در آمده است.

استقلال شیوهٔ بیان نشانهٔ استقلال اندیشه وذوق است. نویسندگان ما بااین بی مبالاتی که در اتخاذ شیوهٔ خاص دارند، نشان می‌دهند که صاحب ذوق و اندیشهٔ مستقلی نیستند وهمه همرنگ جماعتند.

ناهمواری ـ نقص دیگری که درنوشته‌های امروزدیده می‌شود «ناهمواری» است، گاهی نویسنده‌ای، بگمان خود، می کوشد که دامنهٔ لغات وتعبیرات خود را وسیع کند. کتابی از ادبیات قدیم می‌خواند و چند لغتی از آن بیاد می‌سپارد. اما نمی‌داند که این لغات را درکدام شیوهٔ تعبیر وکدام مجموعهٔ الفاظ باید گنجانید تا متناسب وبجا باشد. عبارتی می‌سازد که یك‌لغت آنرا درفلان کتاب کهن می‌توان یافت ولغتی دیگر از آن خاص عوام امروزست. اینگونه عبارتهای «ناهموار» در نوشته‌های امروزکم نیست واین خود ازنشانه های آشکار خامی کار نویسندگانست؛ زیرا از آن معلوم می‌شودکه هنوز لغات و تعبیرات در ذهن نویسنده نپخته و درست بهم نیامیخته است.

چند روز پیش بودکه در نوشتهٔ یکی از معاصران این عبارت را میخواندم: «بی گمان! هنوز هیچی نشده!» ازخواندان این جمله بخنده‌افتادم. «بی گمان» اصطلاح فردوسی وامثال اوست و در زبان امروزی رایج ومعمول نیست. اما «هیچی نشده» تلفظ بازاری امروزست. جمع این دو اصطلاح مختلف در یك عبارت درست مانند آنست که مردی کلیچه و ارخالق بپوشد وکلاه سیلندر برسر بگذارد و در کوچه و بازار راه برود.

نویسنده باید بداندکه برای هرنوع تعبیر گنجینهٔ خاصی ازلغات واصطلاحات هست. این گنجینه‌ها را با هم نمی‌توان آمیخت وموادهریك راباهم ترکیب کردن جز «بدترکیبی» حاصلی نمی‌دهد.

نوع دیگر «ناهمواری» اخلاقی است که میان مفاهیم وشیوهٔ بیان آنها وجود دارد. برای آنکه بتوانیم طرز تعبیر طبقات مختلف اجتماع را بیان کنیم همین بس نیست که صورت ملفوظ کلمات را مراعات کنیم بایددید که آیا مفهومی که درعبارت بیان می‌شود متناسب باذهن کسی که آن جمله‌را باو نسبت می‌دهیم هست یانیست بعضی از نویسندگان امروز ذوقی دارند که‌وقتی اززبان طبقهٔ سوم عبارتی نقل‌می کنند کلمات را بصورت مستعمل عوام ثبت کنند این کار عیبی ندارد اما هنر بزرگی‌هم نیست وبهر حال تنها با مراعات این‌شرط نویسنده نمی‌توان شد.

اما آنچه عیب‌است وشأن بی‌هنری است آنست که، اغلب، مفهومی که درجمله بیان می‌شود هیچ تناسبی باطرز فکر و عبارت این‌طبقه که نویسنده مدعی توصیف فردی ازآنهاست ندارد.

درنوشتهٔ یك آقای نویسنده (که‌ازقول مردی‌عامی گفتگومی کرد) چنین‌عبارتی خواندم «آخه، چتو وجدونش راضی میشه.»!

اینکه کلمات «آخر» و«چطور» و«میشود» را بصورت «آخه» و«چتو»و«میشه» نوشته بود مورد ایراد نیست، وحتی فرض می کنیم که در این کار نویسندهٔ محترم بسیار هنر کرده وشاهکاری نشان داده است. اما آخر کلمهٔ «وجدون» در ذهن کسی که اینطورحرف می‌زندوجود ندارد این کلمه‌را آقای فکلی‌مدرسه رفته و «اداره‌رو» البته بسیار درعبارتهای خودبکار می‌برد. اما مردم سادهٔ عامی که اصلا چنین مفهومی در ذهنشان نیست. آنچه در نویسندگی دشواراست پیدا کردن طرز تفکر خاص هر صنف وطبقه ویافتن تعبیراتی است که هریك برای بیان اندیشهٔ خود بکار می‌برند. ثبت کلمات بصورت عامیانهٔ آنها کار دشوار و مهمی نیست وبهرحال مادامی که با معنی تطبیق نکند ازاستعمال آنهاجز عباراتی ناهموار حاصل نخواهدشد. در این باب باز گفتگو خواهیم کرد.

بیماری الفاظ*

کسانی که بکار ترجمهٔ ادبیات خارجی می پردازند، خاصه آنان که گاهی شعری را از زبان دیگر بفارسی نقل می کنند، غالباً باین نکته برخورده‌اند که متن فارسی درچشم خود مترجم هم دارای آن قوت وشدت تأثیر اصل نیست و گوئی الفاظ ناتوان و پژمرده‌اند وچنانکه نویسنده می‌خواهد از معنی مقصود او حکایت نمی کنند.

این نکته راست است و سبب آن جز این نیست که درزبان ما، از دیر باز، بحق الفاظ تجاوز شده است. شاید این تعبیر نخست اندکی عجیب بنماید وخواننده ممکن است بپرسد که مگر لفظ هم حقی دارد و بر او ستمی میتوان روا داشت؟

آری چنین است و برای دریافت این معنی نخست باید بدانیم که لفظ چیست؟ در همهٔ زبانهای جهان، کلمه بیك صوت یا مجموعهٔ چند صوت ملفوظ اطلاق می‌شود که اهل زبان مفهوم خاص ومعینی را بآن مرتبط می‌شناسند. بنا براین، کلمه علامتی صوتی است که صورت چیزی محسوس یا اندیشهٔ امری معنوی را بخاطر می آورد. ذهن این ارتباط را نگه می‌دارد وهمینکه کلمه، یعنی آن علامت صوتی، شنیده یا خوانده شد مفهومی که باآن مربوط است بیاد می آید؛ یابعکس همینکه آن مفهوم در ذهن جلوه‌کرد نشانه‌ای که دال بر آنست نیز بخاطر می گذرد.

بر حسب این تعریف کلمه رابموجود زنده‌ای تشبیه می‌توان کرد که کالبدی و جانی دارد. کالبد کلمه لفظ، یعنی صورت ملفوظ آنست وجانش معنی یا صورت و اندیشه‌ای است که در ذهن پدیدار می کند.

این موجودزنده، یعنی کلمه، مانندهمهٔ زندگان عمری دارد. زائیده می‌شود،

---

* مجلهٔ سخن - دورهٔ هفتم - شمارهٔ دهم (بهمن ۱۳۳۵) ص۹۳۱ - ۹۳۶

نمو می کند ، ناتوان و بیمار می شود و میمیرد . زادن کلمه وقتی است که ذهن افراد یك جامعه لفظی را برای بیان مفهومی می پذیرد. نمو آن عبارت است از اینکه معانی وسیع و متعددی بلفظ ارتباط داده شود . ناتوانی و بیماری کلمه آنست که دیگر آنقدر که منظور ومقصود گوینده یا نویسنده است برمعانی دلالت نکند، یعنی در ادراك معنی آن ابهام وتردید حاصل شود. مرك کلمه نیز وقتی فرامی رسد که اهل زبان دریابند که دیگر نمی‌توانند مقصود خود را با آن انجام بدهند یامفهومی که لفظ حاکی از آنست دیگر درذهن افراد جامعه وجود نداشته باشد و بیکی ازاین دوسبب استعمال لفظ متروك شود .

پس لفظ قالب معنی است وباین اعتبار کلمه خوانده می شود. اگرمعنی نباشد کلمه وجود ندارد ولفظ نامفهوم را کسی کلمه نمی‌خواند. اما معنی ممکن است بی لفظ وجود داشته باشد ، جزاینکه درذهن گوینده‌یا نویسنده می‌ماند و دیگری را از آن خبری نیست والبته اینگونه معنی جزء زبان شمرده نمی‌شود .

اما درهیچ زبانی آنقدرکه معنی هست لفظ نیست ، یعنی لفظ واحد برای بیان معانی‌متعدد بکار می رود وانتساب معانی گوناگون بیك لفظ‌تابع قواعد معینی است که کم وبیش درهمهٔ زبانها یکسان است . پس،بکار بردن یك‌لفظ برای چندین معنی‌امری‌است که موجب توسعهٔ‌زبان و آسان‌شدن شیوهٔ‌بیانست. امااین کارهم، مانند همه چیز ، اندازه ای دارد که اگر از آن بگذرد عیب ونقص ببار می آورد. زیرا چنانکه‌گفتیم ، کار لفظ دلالت برمعنی‌است ، یعنی گوینده یانویسنده لفظی رابعنوان نشانهٔ مفهومی که‌درذهن‌اوست‌ادا می کند یا می‌نویسد،بقصد آنکه شنونده‌یاخواننده ازروی آن نشانه همان مفهوم را در ذهن بیاورد . اگر آنچه بذهن دومی می گذرد درست معادل ومطابق آنچه درذهن اولی بوده است نباشد ناچار باید معتقد شد که در نشانه نقصی هست ، یعنی مقصود اصلی از آن حاصل نمی‌شود و ناچار باید درپی یافتن نشانهٔ‌دیگری‌بود. این‌نقص است که پژمردگی و بیماری کلمات خوانده می‌شود.

برای گفتگوی عادی روزانه این نقص چندان مهم نیست، زیرا که اغراض ومقاصد در این حال محدودست وگذشته از آن، گوینده و شنونده با هم روبرو هستند، اگر ابهامی پیش بیاید رفع آن میسرست واین عیب را چاره میتوان کرد. اما هنگام نوشتن ناچار باید ازاین نقص بیشتر پرهیز کرد، زیرا که غرض نویسنده در بیشتر موارد مهم‌تر و دقیقترست و دامنهٔ وسیعتری دارد وخود او همیشه همراه نوشته‌اش نیست تا اگر به توضیح وبیانی حاجت باشد ادا کند، وخوانندگان هر نوشته‌ای گوناگون وبیشمارند و همه با نویسنده آشنائی و رابطه ندارند تا باصطلاحات و شیوه های خاص او مأنوس باشند.

اگر در زبان محاوره، بمثل، لفظ «دل» بمعنی «شکم» بکار می‌رود جای نگرانی نیست، زیرا که ناچار ذهن شنونده با این تعبیر آشنائی دارد وگوینده هم برای بیان معنی اصلی دل اصطلاح دیگری (قلب) بکار می‌برد و بنابراین اشتباهی روی نمی‌دهد.

اما درنوشتن نمی‌توان چنین سهل انگاری کرد، زیرا که از یك طرف معلوم نیست همهٔ خوانندگان با این تعبیرخاص آشناباشند، وازجانب دیگرابهام واشتباه دراینجا، بسبب آنکه اغلب غرض جدی‌تر ومهم‌تراست، زیان بیشتری دارد. فرض کنید که بحثی طبی درپیش باشد. اینجاباید درست وصریح معلوم شودکه دل کدام است وشکم کدام؛ وگرنه غرض نویسنده یکسره ازمیان می‌رود.

در ادبیات هم، مانند مباحث علمی، لازم است که نویسنده برای هر یك از الفاظی که بکار می‌برد معنی صریح و دقیقی در نظر بگیرد ومطمئن باشدکه خواننده هم‌از آن لفظ، درست همان معنی‌راکه مقصود اوست درمی‌یابد، نه مفهومی که شبیه ونزدیك آن است ونه مفهومی که یکسره جز آن است.

اگرنویسندگان قومی ازاین نکته غفلت کنند و در استعمال الفاظ دقتی راکه لازم است بکار نبرندکم کم کلمات زبان ایشان پژمرده و بیمار می‌شوند یعنی دیگر

راست و روشن برمعانی مقصود دلالت نمی کنند. باین طریق لفظ ارزش واقعی خود را از دست می‌دهد وناگزیر باید آنرا ترک کرد وبرای اشاره بمعنی مقصود، بسراغ لفظ دیگری رفت که کار دلالت از آن بر آید.

مراد از اینکه گفتیم بسیاری از کلمات زبان فارسی بیمار و ناتوان شده است اشارهٔ باین حال بود؛ وسبب این نقص ومرض آنست که نویسندگان ما از دیرباز پاس الفاظ را نگه نداشته وبارزش واعتبار آنها توجه نکرده‌اند.

این تجاوز و ستم برحق الفاظ از چند راه صورت گرفته است. یکی عادت بمبالغه که نزد نویسندگان وشاعران ما رواج فراوان دارد. معمول‌ماست که همیشه، برای بیان امری یا حالتی، عبارتی بیاوریم که مفهوم آن چند بار شدیدتر از حقیقت واقع باشد. حاصل آنست که دیگر آن تعبیررا برای بیان حالت شدید بکارنمی‌توان برد وناچار درمورد اخیر باید کلمه وعبارتی دیگرجستجو کرد.

لفظ «خستن» در فارسی بمعنی «مجروح کردن» است. در بسیاری از آثار ادبی منظوم و منثور فارسی این کلمه درست بهمین معنی بکار رفته است. «خسته شدم» یعنی «مجروح شدم». اما آنقدر این کلمه را در مقام مبالغه برای بیان «ماندگی» و «کوفتگی عضلات» بکار برده‌ایم که امروز دیگرمعنی اصلی آن بکلی ازمیان رفته است و کسی آنرا در نمی‌یابد. سهل است که برای همین مقصود ثانوی هم دیگر کافی نیست و امروز چون عوام بخواهند «ماندگی‌بسیار» را بیان کنند لفظ «خستگی» یعنی «مجروحی» را پژمرده و ناتوان می‌بینند وگاهی کلمهٔ «مُردن» را دراین معنی بکارمی‌برند.

نظیر این حال است مبالغه‌ای که در استعاره و تمثیل کرده‌اند. نخستین بار گوینده‌یا نویسنده‌ای حالت تأثر درونی راکه بیان آن دشوارست به تأثری جسمانی و محسوس تشبیه‌کرده و تعبیر «سوختن دل» را پدید آورده بود. این بیان نخست شدت بسیار داشت. اما دیگران بدان خرسند نشدند، خواستند تعبیر را شدیدتر

کنند. فراموش کردند که سوختنی در میان نیست، چیزی نسوخته است و مراد بیان حالتی معنوی است. بالاتر از سوختن، که ممکن است جزئی باشد، کباب شدن یعنی سوختن کامل است. دل و جگر را از فرط تأثر کباب کردند. دیگران چنان مفتون صورت ظاهر این تعبیر شدند که غرض اصلی را از یاد بردند. شاعری (وحشی) مجلس مهمانی براه انداخت وخیال معشوق رابه «کباب» و «شراب» مهمان کرد وعذر خواست که چیز دیگری ندارد:

ز میهمان خیال تو شرمسارم از آنك　　جز آب چشم وکباب جگر مهیا نیست

سخنوری دیگر (مکتبی) مجنون را در صحرای عربستان تصور کرد که از عشق لیلی «دلش کباب» شده و بوی کباب بیابان‌را برداشته است و جانوران گرسنه بشنیدن آن بو دور مجنون بیچاره جمع‌شده‌اند:

بر بوی دل کبابش از کوه　　بر وی دد و دام گشته انبوه

سوز دل مجنون که‌جای خوددارد. اکنون دراصطلاح برای بیان مختصر تأثری گفته میشودکه «جگرم کباب» شده ومعلوم نیست اگرتأثر شدیدی را بخواهیم بیان کنیم چه‌باید بگوئیم. شاید کلمهٔ «جزغاله» موقتاً بکار بیاید!

تجاوز دیگری که بحقوق الفاظ فارسی شده است. نتیجهٔ کم‌دقتی وسهل‌انگاری است. واین ستم ازدو راه صورت گرفته است: یکی آنکه لفظ واحدرابرای معنی‌های متعدد بکار برده‌اند تاآنجاکه صراحت لفظ بکلی‌ازمیان رفته‌ومفهومی مبهم وکلی یافته است مثلاکلمهٔ «خیال» نخست معنی صریحی داشته وآن «تصور امری موهوم» یا«تجسم صورتی وهمی در ذهن» بوده‌است. اما بتدریج این لفظ رابرای بیان همهٔ امور ذهنی بکار برده‌اند تاآنجاکه اکنون در زبان عامه و در نوشته های بعضی از معاصران این کلمه گاهی درمعنی «گمان» بکار میرود وگاهی بمعنی «قصد وعزم» و گاهی بجای «اندیشه» و یك زمان در معنی «تصور» وشاید ببسیاری از معانی‌دیگر.

دیگر آنکه الفاظ‌متعدد که هریك‌دارای‌معنی‌دقیقی بوده‌وباهم تفاوت داشته‌اند

همه بیك معنی مبهم و کلی استعمال شده است. در زبان فارسی الفاظی که با «دل» ترکیب می‌شود از صد و پنجاه متجاوز است و هر یك می‌بایست دارای معنی مشخص و دقیقی باشد. اما در استعمال نویسندگان و خصوصاً شاعران ما بسیاری از این کلمات در یك معنی بکار رفته است. شاید ظاهر کلمه و مناسبات لفظی از قبیل قافیه و جناس ضرورت وزن بیش از دقایق معانی مورد توجه نویسندگان ما بوده است و هست. باین طریق در نوشته‌های بسیاری از ایشان، دیگر میان دلاویز و دلنشین و دلپذیر و دلپسند و دلچسب و دلارا و مانند آنها فرقی نیست و اگر بخواهیم از روی متن آن آثار تفاوتی میان دلاویز و دلنشین پیدا کنیم شاید باید بگوئیم فرق آنست که «دلنشین» با «این» قافیه می‌شود و «دلاویز» با «چیز».

حاصل این شیوهٔ استعمال آنست که همهٔ این کلمات متعدد در ذهن اهل زبان یك معنی کلی یافته که «خوب و خوشایند» است و اگر نویسنده‌ای از هریك معنی دقیقی بخواهد دیگر توان بیان آنرا ندارند.

باین طریق کلمات فارسی را، از روی بی‌دقتی، و مبالغه که آنهم صفتی عامیانه است رنجور و ناتوان کرده‌ایم. شاعران و نویسندگان ما در قرن های چهارم و پنجم و ششم کلمات زبان خود را خوب می‌شناختند و هریك را درست بجای خود بکار می‌بردند. مبالغه را از حد نمی گذراندند و در انتخاب لفظ برای بیان مقصود بی‌اعتنائی و مسامحه نمی کردند و مناسبتهای ظاهری الفاظ را بر بیان معنی که غرض اصلی از نویسندگی است رجحان نمی‌دادند. بعد ها کم کم این دقت رو بنقصان گذاشت و در کلمه لفظ بر معنی غلبه کرد و هر که آمد چیزی بر این نقص افزود تا کار باینجا رسید.

امروز، چه در علم و چه در ادبیات، محتاج دقت و صراحت بیشتری هستیم. «ذهن مردم این روزگار بکلیات و مبهمات نمی تواند خرسند شود و باین سبب است که رنجوری و پژمردگی الفاظ را درك می کنیم.

پس راهی که باید پیش بگیریم و درمانی که برای بیماری الفاظ باید بجوئیم

آنست که به تعبیر و بیان خود بیشتر توجه کنیم . نویسندهٔ امروز باید بداند که برای بیان هر معنی تنها یك لفظ وجود دارد که در آن مورد خاص از همهٔ لفظهای دیگر مناسب‌تر وصریحتر ودقیقتر است . کار نویسنده آنست که آن یك لفظ رابجوید وهمهٔ نظایر آنرا که هریك بسببی نارسا یا نامناسب بوده است بکنار بگذارد. نویسنده باید کلمات رابادقت تمام درذهن بسنجد وچگونگی استعمال آنها را بامعنی دقیقی که در آثار فصیحان قدیم و درعرف ومعمول کنونی دارند دریابد وحق هرلفظ را اداکند ، یعنی آنرا درست در معنی صریحی که می‌خواهد بکار ببرد .

بااین طریق است که می‌توان حق الفاظ رابآنها پس داد واین رنجوری وناتوانی راکه درکلمات فارسی پیدا شده است چاره و درمان کرد .

لفظ عامه و لفظ قلم ✡

درشیوهٔ نگارش نویسندگان اخیر ایران اختلافی آشکار پدید آمده است. اگرچه سبك انشای نویسندگان متعدد را بدسته های معدود تقسیم کردن خطاست زیرا هر نویسنده‌ای، اگر راستی نویسنده است، در اختیار و ترکیب الفاظ و ساخت عبارات وطرز تعبیر شیوه‌ای خاص خود دارد که بدیگری شبیه نیست و نباید باشد، اما از دقایق وجزئیات که چشم بپوشیم این تقسیم مجاز شمرده میشود.

نویسندگان دوران اخیر ایران را از این نظر دو گروه میتوان دانست: یکی گروه ادیبانند که باصالت ونجابت الفاظ معتقدند ودیگر دسته نویسندگان جدید که این قید وشرط را از بیان برداشته‌اند.

دستهٔ اول تنها لفظ و تعبیری را نجیب وادبی، یعنی لایق استعمال نویسنده وشاعر میدانند که نسب بیکی از آثار بزرگان قدیم برساند ودر کتب لغت ضبط شده ازاین راه اصالت ونجابت آن بتصدیق رسیده باشد. لفظ و تعبیری را که دارای این صفات نباشد رکیك وسخیف وعامیانه میشمارند و از ورود آن درجرگهٔ نجبای الفاظ میرنجند و آزرده میشوند.

اما دستهٔ دوم، بی‌پروا، آزادی مطلق الفاظ را اعلان کرده‌اند وهرصوتی را که برای حکایت ازمفهومی درمحاورهٔ روزانهٔ طبقات مختلف بکارمیرود قابل ثبت در دفتر میشمارند و بهیچ گونه قیدوشرطی قائل نیستند.

این شیوه درست عکس رسمی است که تا چهل پنجاه سال پیش از این معمول بود. تا آن تاریخ کسانی که باقلم و کتاب سروکار داشتند میکوشیدند که در گفتگو

✡ مجلهٔ سخن - دورهٔ دوم - شمارهٔ نهم (مهر ۱۳۲۴) ص ۶۴۱-۶۴۷

نیز لغات و تعبیرات ادبی را بکار برند و الفاظ را درست چنانکه در کتابها ثبت شده است تلفظ کنند و اصطلاح «لفظ قلم» از اینجا پدید آمده است. اکنون نویسندگان جوان میکوشند که اصطلاحات عامه را، هرچه بیشتر در نوشته‌های خود بیاورند و اسلوب محاوره را بجای سبك ادبی قدیم بنشانند.

طبیعی است که این دو گروه یکدیگر را نمی‌پسندند. ادیبان نویسندگان جوان را عامی و دشمن زبان و ادبیات میشمارند و میترسند که اگر دهان ایشان بسته و قلمشان شکسته نشود زبان شیرین فارسی بر باد رود و بنیاد ادبیات گرانبهای ایران ویران گردد.

متجددان نیز ادیبان را کهنه فکر و محافظه کار بلکه مرتجع و بیخبر از حقیقت هنر و ادبیات میشمارند و معتقدند که عقاید پوسیدهٔ ایشان درخور اعتنا نیست.

از این دو گروه کدام یك درست میگویند و شیوهٔ کدام را پیروی باید کرد؟ پیش از آنکه یکی از دو جانب را بگیریم خوبست که ریشهٔ این اختلاف را جستجو کنیم. تفاوت میان تقریر و تحریر از دو علت ناشی میشود. یکی تحول زبان است. هر زبانی درطی زمان تحول می‌پذیرد، اصطلاحات و تعبیرات بحسب تغییر وضع اجتماع و معیشت کهنه و منسوخ میشود و اصطلاحات تازه‌ای که متناسب با زندگانی جدیدست جای آنها را میگیرد، بعضی لغات فراموش میشود. خواه بسبب آنکه موارد استعمال آنها از میان رفته و خواه بآن علت که الفاظ کوتاه‌تر و مناسب‌تری برای بیان معنی آنها پیدا شده است، کلمات بتدریج سائیده تر و کوچك تر میشوند، وجوه تصریف افعال و ضمایر ساده‌تر و مختصرتر میگردد و با ترقی تمدن مادی و معنوی، ذهن بشر معانی جدیدی ادراك میکند که ناچار باید برای بیان آنها الفاظ تازه‌ای بیابد. تحول زبان از مجموع این نکات و بعضی نکات دیگر که مربوط بموارد خاص‌تری است حاصل می‌شود.

تا زبانی ادبیات مکتوب ندارد این تطور محسوس نیست ؛ زیرا زبان قدیم فراموش میشود وسندی در دست نیست تا از روی آن پای سنجشی بمیان بیاید واختلاف آشکار شود . اما همینکه آثار فکر و ذوق ملتی مدون گردید و پایدار ماند، درطی زمان ، صورت اصلی وپیشین را حفظ میکند واینصورت «زبان ادبی» نامیده میشود وحال آنکه زبان عامهٔ مردم ، که با آثار ادبی مکتوب سر و کار نداشته‌اند ، بطریقی که ذکر شد تطور یافته ومیان آن با «زبان ادبی» تفاوتهائی بوجود آمده است .

علت دیگری که موجب این اختلاف است فرقی است که میان لهجه های مختلف یك زبان وجود دارد . هر زبان وسیعی شامل چندین لهجه است که اگرچه همه از یك مادرند میان آنها اختلافاتی هست . بعلل اجتماعی معمولا یکی از آنها بر لهجه های دیگر برتری مییابد و آثار ادبی ملی بآن لهجه نوشته میشود وچون طوایف مختلفی که با هم ارتباط دارند و واحدی را تشکیل میدهند محتاج وسیلهٔ واحدی برای تفهیم وتفاهم هستند همه آن لهجه را درنوشتن بکارمی برند ، اگرچه در امور زندگی بلهجهٔ اصلی ومحلی خود گفتگو می کنند .

هر چه ادبیات ملتی قدیمتر و عالیتر باشد این اختلاف بیشتر نمایان می‌شود وملتهائی که آثار مهم ادبی ایشان در زمانهای تازه تر بوجود آمده باین مشکل کمتر دچارند ، زیرا در دو سه قرن اگر تحولی هم در زبان ایجاد شود چندان مهم و محسوس نیست .

بحسب همین احوال تاریخ ادبیات هرملتی نیز شامل ادوار ومراحلی است : یکی مرحلهٔ آغاز که در آن نویسندگان و شاعران آثار خود را بهمان زبان محاوره بوجود می آورند. لغات واصطلاحات عامه در اثر ثبت و ضبط ودقتی که شاعر و نویسنده در ادراك دقایق معانی و استعمال الفاظ برای بیان معنی مقصود بکار میبرند صریح و دقیق ودارای مقیاس ومیزان معینی میشود وزبان وسعت مییابد وروبکمال میرود.

دوم دورهٔ ثبات و جمود . دراین دوره آثاری که در مرحله نخستین بوجود

آمده سرمشق قرار میگیرد و نویسنده وشاعر میکوشد که ازحدود سابق تجاوز نکند وقواعد وقوانینی راکه با آثار بزرگان پیشین ایجاد شده بتمامی مراعات نماید. این دوران خواه ناخواه سپری میشود . احتیاجات جدید باحدود وقیودی که مانع بروز وظهور آنهاست بمعارضه برمیخیزند و سرانجام غالب می‌شوند زیرا سیرتکامل این غلبه را ایجاب میکند . اما ادیبان که بسبب آشنائی وانس با آثار قدیم خود را نگاهبان اصول و قواعد ادبی میشمارند همیشه با متجددان بمخالفت برمیخیزند واین جدال که درتاریخ ادبیات همهٔ کشورها دیده شده است اگرچه بشکست طرفداران اصول قدیم می‌انجامد بی‌فایده نیست ، زیرا از زیاده روی تجدد طلبان میکاهد .

یکی از موارد اختلاف میان «رمانتیك» ها و «کلاسیك» ها در ادبیات فرانسهٔ قرن نوزدهم همین نکته بود . اما احتیاج باستفاده از لغات و اصطلاحات و تعبیرات عامه وقتی احساس شد که نویسندگان بتوصیف و بیان حالات روحی و وضع زندگانی طبقات مختلف اجتماع، خاصه طبقات پائینتر پرداختند وشیوه های ادبی «ناتورالیسم» و «رئالیسم» پدید آمد . تا این زمان اشخاص داستان و نمایش بزبان ادبی ، یعنی عبارات فصیح و بلیغ گفتگو میکردند و پیداست که این امرخلاف حقیقت واقع بود . همینکه نویسندگان خواستند به حقیقت وطبیعت نزدیك شوند ودرست آنرا درآئینه آثار خود جلوه گر سازند ازاستعمال الفاظ وتعبیرات عامه ناگزیرشدند و کشمکش ایشان با محافظه کاران آغاز گشت . موپاسان نویسندهٔ معروف فرانسوی در مقدمهٔ کتاب «پی‌یر و ژان» بادیبانی که برانشای اوخرده‌میگرفتند وبیم آن داشتند که زبان شیوای فرانسه با این بدعتها خراب شود جواب های دندان شکنی داده است .

اکنون که وجه اختلاف آشکار شد باید عقاید دو طرف را بمحك آزمایش بزنیم ونیك وبد هریك را بیابیم راهی که ادیبان محافظه کار از آن میروند بجمود زبان وفقر آن منتهی‌میشود. شك نیست که برای‌بیان معانی‌تازه بالفاظ تازه‌ای‌احتیاج داریم . محال است از الفاظ کهنه ، که معانی خاصی را بیان میکرده بتوان مفاهیم

تازه‌ای اراده کرد. تعبیرات واصطلاحات نیز متناسب با وضع زندگی اجتماع است. در روزگاری که نویسندهٔ زبردست کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی زندگانی میکرد سواری کار اکثر افراد بود زیرا جز آن وسیله‌ای برای سفر وجود نداشت. بااین سبب وقتیکه او مینوشت «باد صبا عنان گشوده و رکاب گران کرده در آمد» خواننده، که خود سواری میدانست مفهوم سرعت حرکت را ازاین تعبیر درمی‌یافت. اما امروز برای ادراک این معنی توضیحی لازم است وطبعا پس از ادارك نیز، خواننده لذتی از این تعبیر نمیبرد و حال آنکه شاید اصطلاحات عامیانهٔ رانندگان اتوموبیل مانند «گاز دادن» و«دنده گرفتن» برای عموم آشکار تر باشد واز آنها بیشتر لذت ببرند.

دربارهٔ مفاهیم علمی وفنی که تازه پیدا شده و لغاتی که برای بیان آنها پدید آمده و یا بعاریت گرفته شده گفتگوی بسیار نباید کرد زیرا احتیاج بآن ها را همه می‌دانند.

از این گذشته اوصاف وحالات نفسانی که موضوع ادبیات قدیم است کلی‌است. ادبیات جدید بدقایق وجزئیات توجه میکند وهمین توجه درهمهٔ موارد آنرا بالفاظ وتعبیرات تازه‌ای محتاج میسازد. چشم پوشی از این الفاظ مستلزم پرهیز ازتجدد و تنوع وترقی ادبیات است. آیا معانی را فدای الفاظ باید کرد و برای مراعات شیوهٔ بیان وقواعد ادبی قدیم که از روی آثار گذشتگان بدست آمده است از ایجاد آثاری که خود قواعد واصول تازه‌ای ایجاد می کند چشم باید پوشید؟

تا اینجا بادبیان تاختیم. اما گمان نباید برد که نویسندگان جوان نیز همیشه در راه خود درست‌میروند و برای‌ایشان بیم گمراهی نیست.

لغات وتعبیرات فصیح این مزیت‌را دارند که درطی زمانی دراز مورد استعمال بزرگانی که امروز در هنرواستادی‌ایشان شك‌نیست قرار گرفته‌اند وباین‌سبب‌دارای صراحت‌ودقت حکایت ازمعانی هستند.معنی‌دقیق آنهارا همه کس‌میداند واین‌علامت نزدهمهٔ اهل زبان از معنی معین واحدی حکایت می کند. واگر کسی معنی آنهارا

نداند بامراجعه بفرهنگ‌ها و آثار پیشینیان میتواند خوب دریابد شرط اصلی فصاحت کلمه همین است زیرا لفظ علامت مشترکی است که قومی برای بیان معنی واحدی بکار میبرند. اکثر الفاظ و تعبیرات جدید این صفت را ندارند: در کتابی ثبت نشده‌اند، نویسندگان بزرگ و زبردستی آنهارا بکار نبرده‌اند، معانی آنها مبهم است یعنی همه کس از آنها معنی صریح واحدی درنمی‌یابد استعمال بعضی ازاین کلمات و تعبیرات خاص است نه عام. یعنی مردمان ولایتی یاشهری یا دهی وحتی محله‌ای آنرا بکارمیبرند ودیگران بجای آن، اصطلاح خاص خودرا دارند. پس فایدهٔ این کلمات عام نیست و ادبیات باید دارای فائده عام باشد. زیرا کتاب را برای اهل محله یا دهی نمی‌نویسند.

ازاین نکته‌هم که بگذریم عیب دیگری در کارست و آن عدم‌صراحت این الفاظ میباشد. کلماتی که ثبت‌وضبط نشده ودرضمن استعمال نویسندگان بزرگ صراحت و وضوحی نیافته نزد هرکس یاهرطبقه و هرناحیه نوعی‌از معنی‌دارد که بامفهوم آن درجای دیگر درست یکی نیست وحتی گاهی مختلف است. مگر غرض نویسنده نه اینست که‌معنی‌مقصود خودرا بذهن دیگران القا کند؟ پس با این وسیلهٔ ناقص یا نادرست چگونه بمقصود خواهد رسید؟

کسانی که ازخرابی زبان می‌اندیشند بیمشان ازهمین نکته‌است.

اما نکتهٔ دیگر: میان سخن گفتن و نوشتن فرق فاحشی هست. گوینده برای بیان مقصود وسائلی داردکه در اختیار نویسنده نیست. از جملهٔ این وسائل یکی آهنگ سخن گفتن است. اگر جملهٔ واحدی را باهنگهای مختلف بگوئید شنونده معانی مختلفی‌از آن درمی‌یابد. درنوشتن، این‌وسیله برای‌بیان مقصود در میان‌نیست. یعنی درهیچیك ازخطوطی که تاکنون دردنیا بکار میرود علاماتی برای بیان آهنگ عبارت وجود ندارد. بنابراین نوشتن نسبت بگفتن وسیلهٔ ناقص‌تری برای بیان مقصودست. مثالی بزنیم: بشما می گویم «این‌سنگ‌را ازمین بردار، اگر توانستی»

جملهٔ «اگر توانستی» که با لحن خاصی آنرا ادا میکنم بمعنی «هرگز نمیتوانی» بکار میرود. شما فوراً این معنی را درمی‌یابید ومنتظر نیستید که در دنبال آن چیزی بگویم. اما اگر این عبارت را در کتابی بخوانید معنی جملهٔ ناقص شرطی از آن ادراک می کنید وانتظار دارید که جواب شرط نیز در دنبال آن بیاید، یعنی اگر توانستی چه خواهد شد.

در این باب باز نکته‌های دیگر هست. وقتیکه سخن می گوئیم حرکات واشارات چشم وابرو و دست نیز بیاری کلمات وعبارات می آیند ودر نوشتن از این یاری محرومیم. بعلاوه وقتیکه شما با کسی گفتگو میکنید از آن بیم ندارید که مقصود شمارا درنیابد، زیرا چارهٔ کار آسانست: میپرسد و شما دوباره توضیح می‌دهید اما نوشته‌های شما بجاهائی میرود که خودتان همراه آن نیستید تا اگر مبهم بود بتوضیح بپردازید.

این نکات ایجاب می کند که در نوشتن بیش از گفتن دقت کنیم. قواعد دستوری و ادبی بیشتر برای همین منظور بوجود آمده است. یعنی این قواعد مختص نوشتن است وگرنه لالان هم با اشارات میتوانند مقصود خودرا بطرف بفهمانند.

از همهٔ این نکات چنین نتیجه می گیریم که نمیتوان بی‌پروا همهٔ اصطلاحات و لغات عامیانه را در آثار ادبی وارد کرد و بهمین دلیل کوتاه و ناقص که چون در زندگانی روزانه بکار میرود قابل ثبت وضبط است قانع بود. نویسنده بعهده دارد که الفاظ وتعبیرات را، مانند صراف و زرگر، بمحکی دقیق بزند وسره‌را از ناسره جدا کند و اجزاء را بادقت تمام چنان بجای خود بنشاند که درمجموع آنها تناسب و زیبائی وجود داشته باشد. این محك جز ذوق نیست؛ اما ذوق را مطالعه‌ودقت در کار گذشتگان هنرمند و آگاهی از راه ورسم ایشان پرورش میدهد و ببار می آورد.

دروغ است که ذوق وقریحه فطری و ذاتی است. آنچه فطری است همت و دقت وثبات در ادراك دقایق ورموز فنون است تا آن ملکهٔ نفسانی که نیك‌را از بد و زشت‌را

از زیبا میشناسد حاصل شود.

اصول وقواعدرا باید آموخت، نه بقصد آنکه تا ابد پابند آن‌ها باشیم اما باین منظور که بتوانیم از آنها تجاوز کنیم. این «تجاوز» بمعنی ترقی است. اما ترقی بی اطلاع از آنچه دیگران پیش از ما کرده‌اند حاصل نمیشود. باید دانست که «ترقی» و «تجدد» امری نسبی است. آنچه ما می‌خواهیم بکنیم شاید هریك ازپیشینیان مابنسبت زمان خود، پیش ازما کرده‌اند.

ایمان بهنر و زبردستی گذشتگان نباید دست‌وپای مارا بگیردومانع پیشرفت ماشود. امابی‌اطلاع از آنچه دیگران کرده‌اند «پیشرفت» هیچ‌معنی ندارد.

زبان را وسعت باید داد و یکی از مهمترین وسائل این کار یاری خواستن از الفاظ واصطلاحات تازه‌ایست که عامهٔمردم، بحسب احتیاج خود بکار میبرند. اما این کار نباید چنان بی‌پروا انجام بگیردکه هرنویسنده‌ای زبان محله یا ده وشهرخودرا وسیلهٔبیان قراردهد وقواعد زبان درهرنوشته‌ای رنگی دیگر بگیرد وملوك‌الطوایف ادبی برقرار شود بطوریکه زبان هرنویسنده‌را فقط همشهریهای او بدانند وبخوانند و دیگران محتاج ترجمه‌کردن آن‌باشند.

چگونه ازاین‌خطر پرهیز میتوان کرد؟ چاره‌یکی بیش‌نیست. نویسنده باید بمطالعه وتتبع درآثار بزرگان قدیم ازاصول وقواعد مسلم زبان اطلاع یابد تابتواند مواد تازه را بحسب آن اصول، که درطی قرنها پدید آمده ونزد اهل فن وصاحبان سرمایهٔ ذوق وهنرمورد قبول یافته،مرتب سازد. نجابت الفاظ را ازمیان نباید برد اما باالفاظ وتعبیرات عامیانه، صفت نجابت باید بخشید واین‌هنر ازکسی ساخته است که بدانش و ذوق، لیاقت فرماندهی بر عالم الفاظ یافته باشد.

بمدرسه باید رفت، و از آن چاره نیست، اما البته تا پایان عمر در مدرسه نباید ماند.

هنر نمایش ☆

رشته های تازهٔ ادبیات که براثر ارتباط بادنیای غرب وبتأثیر ادبیات خارجی در این پنجاه سالهٔ آخرین درفارسی به وجود آمده همه سرنوشت واحدی نداشته‌اند، یعنی پیشرفت وتوسعهٔ آنها باهم مساوی ویکسان نبوده است.

رمان نویسی هیچگاه رونق بسزائی نگرفت. راست است که بعضی نمونه‌های خوب وامیدبخش دراین فن بوجود آمد، امادورهٔ معینی را نمی‌توان گفت که زمان رونق رمان فارسی بوده است. امروزهم باکمال تأسف باید بگوئیم که در ادبیات مامحصول رمان اندك است ونمونه هائی که هست چندان برجسته و درخشان نیست که بتوان ببقای آن امید داشت، یعنی‌درباره آنچه که امروز بوجود می آید نمی‌توان بیقین گفت که تا ده بیست سال دیگر بازخواننده خواهد داشت واکنون باید چشم براه نویسندگان آینده باشیم.

داستان کوتاه در آغاز پدید آمدن خوش درخشید: نخست جمال زاده نمونه‌های خوب ازداستان کوتاه بوجودآورد، سپس صادق‌هدایت استادی و زبردستی خاصی در این رشته نشان داد چنانکه نه همان میان همزبانان خود، بلکه پیش دیگران هم قدر و مقامی یافت. چند نویسندهٔ دیگر نیز هریك درحد خود و بشیوهٔ خویش درنوشتن داستان کوتاه ذوق وهنری آشکار کردند. اما رونق این بازار نیز چندی است که بکسادمی کشد و دیریست که شهسوار تازه‌ای دراین میدان بجولان نیامده است.

اما نمایش نویسی از صدسال پیش با ترجمهٔ آثار آخوندزاده بدست میرزا

☆ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ هفتم ـ شمارهٔ دوم (اردیبهشت ۱۳۳۵) ص ۱۱۵ ـ ۱۱۸

جعفرقراجه داغی آغاز شد و پس از او میرزا ملکم خان در این رشته آثاری بوجود آورد . از آغاز حکومت مشروطه ببعد جمعی صاحب ذوق و صاحب هنر در نوشتن نمایشنامه و بازی کردن آن شور و شوق فراوان نشان دادند و فداکاری کردند . تکامل این هنر ، بخصوص درقسمت نمایشگری آن ، بسیار تدریجی بود و بدشواری انجام می‌گرفت . همهٔ پیشرفتهائی که در این فن حاصل شد نتیجهٔ کوشش اهل هنربود ، و گرنه در آن دوره هنوز جامعه برای تشویق این هنراستعدادی نشان نمی‌داد و زمینهٔ اجتماعی رشد وتکامل نمایش وجود نداشت .

هنرمندان متعدد دراین کار رنج بردند وهریك بنوبه وسهم خودهنر نمایشگری را رونقی بخشیدند. اما همهٔ این کوششها فردی بود . اگر نقصی در کار بعضی از این هنرمندان وجود داشت جزخودایشان کسی بدان توجه نمی کرد، واگر کمالی داشتند تنها خود آنرا در می‌یافتند وخرسند می‌شدند . وظیفهٔ این هنرمندان بسیار دشوار بود . می‌بایست در راهی ناهموار وناپیدا پیش بروند، راه راهموار کنند ، دیگران ، یعنی جامعه را نیز درپی خویش بکشانند و رهبری کنند .

فن نمایش باین طریق با دشواری و کندی فراوان پیش رفت؛ اما پیش از آنکه چه درموضوع نمایش یعنی آنچه کار نویسنده است ، وچه درنمایشگری یعنی وظیفه‌ای که بعهدهٔ کارگردان وصحنه‌ساز وبازیگرقرار دارد کمالی بوجود بیاید ونمونهٔ بدیع وبی‌نقصی عرضه شود ناگهان رو به انحطاط رفت.

رواج سینما بی‌شك یکی از علتهای عمدهٔ این کساد بازار نمایش بوده است . اما مهمتراز این علت ظاهری ، یك علت معنوی مانع پیشرفت این هنر درایران شده است و آن تمایل روح ایرانی بکار فردی و پرهیز او از کارهای جمعی است. برای نوشتن رمان ونمایشنامه باید نویسنده در ذهن خود با افراد گوناگون ارتباط وهمزیستی داشته باشد وبرای نمایشگری کار دسته جمعی لازم است . این گونه کار ذهنی وعملی مورد علاقهٔ مانیست . شعر ، بخلاف آن دو هنر ، کاری انفرادی است. برای سرودن شعر،

خـاصه شعر تغزلی یاغنائی ، همین بس است که شاعر در گـوشه‌ای تنها بنشیند و با «خود» زندگی کند نه بادیگران ،وتأثرات و آرزوهای شخصی وخصوصی خود را روی کاغذ بیاورد. این کار با روح خاص ایرانی متناسب و ملایم است و بهمین سبب شعر اروپائی که در آن اغلب به بیان احساسات فردی وخصوصی اهمیت بیشتر داده میشود باب طبع جوانان ایرانی افتاده است واکنون فعالیت ذوقی وهنری جوانان مابسرودن شعر مقصور ومحدود شده است ، وازشعر تنها یك نوع آنراکه بیان احساسات شخصی است اختیار کرده اند ودراین نوع هم بیشتر توجه ایشان به توصیف احساسات شهوانی است وبی پردگی وگستاخی دراظهار حالات ولذات شهوی نزد ایشان نشانهٔ اوج هنر شمرده می‌شود .

مـراد ما ، در این بحث ، انقاد از شعر رایج روز نیست ، زیراکه این گفتگو مجالی وسیعتر می‌خواهد و بزودی در بارهٔ آن سخن خواهیم گفت. اما اینجا اینقدر می گوئیم که اگرهم محصول شاعرامروز بسیار ارزنده و درخشان باشد بازبآن اکتفا نمی‌توان کرد ودریغ است که همهٔ قریحه وذوق و کوشش وهمت هنری یك قوم تنهادر یك رشتهٔ هنرصرف شود و ازهنرهای گوناگون وگرانبهای دیگری که با روح زمانه بیشتر متناسب وبرای اجتماع امروزی لازم‌تر است بکلی بی‌بهره وبیگانه بماند .

نمایش گذشته ازاهمیتی که درعالم هنردارد ازجهت تأثیراجتماعی وتربیتی آن درخور توجه فراوان است. نمایش‌نویس با نمونه‌های متعدد ومختلف بشر سر و کار دارد. نقص و کمال ایشان‌را باچشم دقیق وخرده‌بین خود می نگرد وبدیگران عرضه می کند . مدح و ستایش بزرگواری‌ها و نیکوئیها و سرزنش وخرده گیری از عیبها و نواقص اخلاقی هیچ میدانی وسیعتر ومناسبتر ازصحنهٔ نمایش ندارد . تأثیر نمایش دراین امور بسیار بیشتر از شعر است، زیراکه نمایش ، چنانکه می‌دانیم، براجتماع عرضه می‌شود وذکر این گونه نکات در اجتماع تأثیری شدیدتر دارد.

امروز از جملهٔ وظائفی که بعهدهٔ رهبران اندیشه و ذوق ایرانیان است تشویق

صاحب‌ذوقان و هنرمندان به نوشتن نمایشنامه و واداشتن جوانان مستعد به تشکیل دسته‌های نمایشگری است. باید وسایل و موجباتی فراهم آورد که جوان صاحب قریحهٔ امروزی تنهاراه پیشرفت درهنر را شاعری، آنهم بااین صورت مبتذل که می‌بینیم، نداند ودرانواع دیگر ادبیات وهنر که فن نمایش ازمهمترین آنهاست طبع واستعداد خودرا بیازماید و یقین است که با توجه بااین رشته بتدریج آثار برجسته و درخور تحسین بوجود خواهد آمد وادبیات امروز ما ازاین فقر که دررشته‌های مختلف ادب دارد رهائی خواهد یافت.

این نکته نیز مسلم است که درهرهنری خواهان وخریدار باید باشد تاهنرمند بشوق بیاید وهنرترقی کند. جامعهٔ امروز ما چنانکه باید به‌هنر نمایش شوقی نشان نمی‌دهد واگر کسانی خریدار این هنرند در شناختن نیك وبدآن مهارتی ندارند و نوع پست وبازاری آنرا بیشترطالبند. گروه معدودی هم که در این‌فن بصیرتی دارند خودرا بی‌میل وبی‌علاقه نشان می‌دهند وحاصل این کناره‌جوئی آنست که‌اگرنویسنده وبازیگر صاحب‌استعدادی هستند نداشتن خریدارهنرشناس ایشان‌را دلسرد می کند و دست ازکوشش برمی‌دارند.

برای آنکه هنر نمایش پیشرفت کند همان‌قدر که نویسنده و بازیگر ماهر و زبردست لازم است تماشاکنندهٔ آگاه وهنرشناس نیز ضرورت دارد. بنابراین تربیت وراهنمائی تماشاگران نیز یکی‌از اموری است که باید رهبران قوم بعهده بگیرند. تماشا خود هنری است واین هنررا بایدآموخت تابتوان از نمایش لذت وبهره‌برد.

سخن امیدوار است که بتواند در این راه بسهم خود خدمتی انجام بدهد واز هم‌اکنون نویسندگان صاحب قریحه را دعوت می کند که طبع واستعداد خود را در این‌هنر بیازمایند وصفحات مجله برای انتشار نمایشنامه‌هائی که درنظر نویسندگان مجله قدر و ارزش کافی داشته باشد مفتوح است.

درد روزگار✿

هر روزگاری دردی دارد: درد گرسنگی، درد ناامنی، درد بیماری، درد ریا، درد تعصب. شاید بجا وروا باشد که تاریخ جامعهٔ بشری را بر حسب دردهائی که در هر روزگار بیشتر و سخت‌تر گریبانگیر بشر بوده است به عصر و دوره تقسیم کنیم. بعضی از این دردها مادی و جسمانی است. پیشرفتهای فنی و علمی انسان اینگونه دردها را بسیار کم کرده است. اما شاید بهمان نسبت که دردهای جسم بشر تسکین می‌یابد دردهای معنوی شدیدمی‌شود.

برای آزادگان و اهل اندیشه بزرگترین دردها آنست که از حق فکر کردن محروم باشند. این درد از روزی که نظم و تشکیلاتی در اجتماع بوجود آمد ظاهر شد. دسته‌ای که ادارهٔ نظم موجود را بعهده داشتند آن را قطعی و ابدی و تغییرناپذیر شمردند و خواستند که راه هر گونه چون‌وچرا و اگر مگر را دربارهٔ اصول آن نظم ببندند تا هیچ خطری، وضع ایشان را تهدید نکند. اما خوشبختانه انسان نیروی فکر دارد و میتواند نقص و عیب امور را ببیند و در رفع آن چاره گری کند. ناچار میان این دو گروه، یعنی آنانکه قدرت و اختیار داشتند و نظم خاصی را حفظ و اداره میکردند، و کسانی که دربارهٔ کمال آن نظم شکی داشتند پیکار درگرفت. در این نبرد دو طرف یکسان نبودند. یکی زور داشت و یکی فکر. زورمندان همیشه بر اهل اندیشه ستم کردند.

سقراط به نوشیدن جام زهر محکوم شد، زیرا یقین نداشت که نظم اجتماعی وطنش در آن زمان بهترین نظم‌ها باشد. سرگذشت سقراط هزاران بار در سرزمینهای مختلف و جوامع گوناگون تکرار و تجدید شده است.

✿ مجلهٔ سخن- دورهٔ نهم- شمارهٔ هفتم (آبان ۱۳۳۷) ص ۶۲۵-۶۲۸

گاهی این پیکار بصورت مبارزهٔ دینی درمی آید . بت‌پرستان رومی بمسیحیان همان معامله راکه حکومت یونان باسقراط کرد شدیدتر ووحشیانه‌تر کردند . رفتار کفار قریش با مسلمانان وبعدها رفتار مسلمانان باعارفان وپیروان مذاهب و فرقه‌های مختلف اسلامی همه‌چنین بود. کشیشان مسیحی بادانشمندان بزرگی که حقایق تازهٔ علمی راکشف کرده بودند ومسیحیان دیگری که زیر بار بندگی کشیشان نمی‌رفتند نیز همین معامله را می کردند .

آزادمردان وروشن‌بینان‌همیشه رنج‌بردند وسختی کشیدند وهمیشه این‌تهمت برایشان‌واردشد که‌نظم اجتماع‌را برهم‌می‌زنندو به‌خلاف مصلحت‌جامعه‌قدم‌برمی‌دارند. بعضی‌از ایشان‌مردانه ودلیرانه بمیدان‌آمدند وجان برسر این پیکار گذاشتند. بعضی دیگر که پایداری را بیفایده دیدند دم در کشیدند واندیشهٔ‌گرانبها را پنهان‌کردند. حافظ گرفتارچنین‌وضعی بودکه می گفت :

دانی که چنگ وعود چه تقریرمیکنند ‌ ‌ ‌ ‌ پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید ‌ ‌ ‌ ‌ مشکل حکایتی است که تقریرمیکنند

اما کار اهل اندیشه در روزگارما بسیار دشوارتر شده‌است. پیش‌ازاین‌وسایل فنی مانند چاپ و سینما ورادیو نتایج افکار دانشوران و هنرمندان را به‌عموم یا اکثر افراد جامعه‌عرضه نمی کرد وباین‌سبب تأثیر آن افکارچندان‌نبود که برای‌نظم‌اجتماعی موجودخطری‌فوری بشمار بیاید بهمین‌نسبت‌سختگیری وستمی که ازجانب‌زورمندان برمتفکران واردمیشد کمتربود .

دیگرآنکه باوضع‌سابق اگرنویسنده وهنرمند طرفدار دستگاه اداری بودند حاصل کارشان برای محکم‌کردن بنیان نظم‌موجود اینقدرها اثر نداشت .

در روزگار ما وضع از هردو نظر تغییر یافته است . وسایل جدید که اندیشهٔ نویسندگان و هنرمندان را به همهٔ افراد جامعه می‌رساند تأثیر و اهمیت ایشانرا در محکم‌ساختن یا سست‌کردن بنای جامعه بسیارافزوده است . باین‌سبب دستگاههای

اداری بفکر آن افتادند که این گروه را هرچه بیشتر زیر اطاعت خود درآورند.

از اینجاست که ادب و هنر دچار قیودی شده‌است که در تاریخ باین شدت هرگز جلوه نکرده است. حکومتهائی که مدعی ایجاد نظم جدیدی در اجتماع هستند از نویسنده وهنرمند باصرار تمام می‌خواهند که کمر بخدمت آن نظم ببندد وجز آن اندیشه‌ای در سر راه ندهد. یعنی عنان عقل واندیشه‌را بدست حکومت بسپارد. اما حکومت وجود واحد معینی نیست بلکه عبارت از معدودی کارمند است که بمشاغل اداری اشتغال دارند. اگر این عدهٔ معدود حتی همه از نوابغ روزگار باشند وشائبهٔ هیچ غرض ومرضی نیز در ایشان راه نداشته باشد باز هرگز نمیتوان پذیرفت که در همهٔ فنون سرآمد باشند، چنانکه هرهنرمند ونویسنده‌ای برتری ایشان‌را تصدیق کند وجز بگفته ودستور ایشان چیزی ننویسد وهنری بظهور نرساند.

مایهٔ کار و سرمایهٔ افتخار هنرمند اندیشهٔ اوست. اگر این نیرو را ازدست بدهد وبرای ایجاد آثار هنری گوش برحکم وچشم برفرمان اعضاء حکومت داشته باشد تا باو بگویند که چگونه باید اندیشید وکدام معنی ومطلب را حق باید شمرد وجلوه داد شأن و اعتباری برای او نمیماند و در شمار کارمندان عادی دستگاه حکومت در می آید.

دشواری کار در آنست که مدیران اجتماع امروز تنها بآن اکتفا نمیکنند که بعضی اندیشه ها را ممنوع کنند تا نویسنده آزاد باشد که لااقل در حدود آنچه منع شده نیست کاری بکند. بلکه میخواهند که فکر وذوق هنرمند تنها در راه خدمت ایشان صرف شود. یعنی بدفع ضرر وخطر هنرمند اکتفا نمیکنند، بلکه بکسب نفع از کار او نیز توجه دارند. پس هر چه را بنفع ایشان نیست ناروا میشمارند و برهنرمند سخت میگیرند که جز در راه خدمت ایشان اثری بوجود نیاورد. نتیجه آنست که هنر بصورت محصول تبلیغاتی درآید و آن شور و کششی که درنمونه های عالی هنر همیشه موجب تحریك بشر به بهبود معنوی واخلاقی بوده است یکباره نابود شود.

حکومتهائی که دعوی رهبری جامعه و اصلاح وضع بشر را دارند همیشه از

اندیشه های مخالف میترسند و بیشتر میکوشند که هر فکر و ذوقی را بخدمت خود بگمارند و بهمین سبب در اینگونه دستگاهها ذوق و هنر بیشتر در تنگنا می‌افتد و آثار هنری به انحطاط شدید تری دچار می‌شود .

در این نیم قرن اخیر که رژیم های اداری وحکومتی به‌صورت مسلك وهدف در آمده وضع نویسنده و هنرمند بسیار دشوار شده است . اگر کمر بخدمت ببندد کارش ، اگرچه در آن ذوق بسیار بکار برده باشد ، از کار ماموران اداری تبلیغات ارزنده‌تر نخواهد شد واگر بخواهد خود را ازاین بند وقید برهاند وآزادانه بیندیشد گرفتار خصومت حکومت خواهد شد و بخیانت منسوب خواهد گشت .

خلاصه آنکه اهمیت و شدت تأثیر آثار هنری سبب شده است که نویسنده و هنرمند امروز بیش از همهٔ ادوار سنگینی قید وبندی را که برپای ذوق و اندیشهٔ او بسته شده است حس کند . دراین روزگار بیش ازهردوره‌ای اندیشه اسیرقید است و گریزگاهی ندارد . غوغائی که اینروزها درباره پاسترناك شاعرروسی در گرفته است نمونه‌ای ازاین وضع دشوار نویسنده و هنرمند در جامعهٔ امروزی است . این شاعر یك بار درسال ۱۹۴۶ مورد عتاب حکومت واقع شد . آن دفعه اورامتهم کرده بودند که شعرش ، اگرچه خوبست وهمه ازآن لذت میبرند ، نفعی برای حکومت ندارد . این بار میگویند که رمان او برای نظم موجود زیان آوراست .

بااین طریق هنر و ادبیات در بعضی از جوامع امروز دو وجه بیشتر ندارد . یکی آنکه دستگاه حکومت ونظام اجتماعی را بستاید وتبلیغ کند ودیگر آنکه این وظیفه را بعهده نگیرد. آن وجه مقبولست واین مردود و وجه سومی درمیان نیست .

این درد برای اهل ذوق و اندیشه و هنر همیشه وجود داشته است . اما در روزگار ما باشدتی هرچه تمامتر جلوه میکند وسزاوار است که آنرا درد بی‌درمان این روزگار بخوانیم .

دانش و آزادگی *

سر به آزادگی از جمع برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم
(حافظ)

درشهری از اروپا ، روزی از کلاس درس استاد «فلسفهٔ هنر» بیرون می آمدم . یکی از همدرسانم که آن روز اتفاقاً در کنار من نشسته بود یك کوچه با من همراه شد . هردو از شراب سخن استاد سرمست بودیم و دم نمی‌زدیم . در خم کوچه‌ای پیچیدیم و به گذرگاهی رسیدیم که کتابفروشان بساط خود را در کنار راه گسترده بودند و اینجا و آنجا ، زن یا مرد ، کسانی در کنار بساط ایشان ایستاده باکتابها ور می‌رفتند .

دانشجوئی که همراه من بود ناگهان بازوی مرا کشید و به‌یکی از این کتاب‌بازان اشاره کرد و بحالتی که گوئی با امری شگرف روبرو شده است گفت : او را می‌بینی ؟

«او» مردی بود که ریش انبوه جو گندمی داشت . نیم تنهٔ کهنه و تیره‌رنگی پوشیده بود. کلاه سیاه خربوزه وارش نیز ازاثر باران و آفتاب نیم‌رنگی باقی‌داشت. در آن کهنه کتابها که اول و آخر بیشترشان افتاده بود غوطه میخورد و آینده و روندهٔ آن گذرگاه پرآمد و رفت گوئی برای او نبود .

چند قدم گذشته بودیم . همدرس من گفت : اورا دیدی ؟

*مجلهٔ سخن ـ دورهٔ پنجم ـ شمارهٔ ششم (تیرماه ۱۳۳۳) ص ۴۰۹ ـ ۴۱۴

البته دیده بودم . اما در او چیزی نیافته بودم که دیدنی و گفتنی باشد . حتی شك کردم که مقصود دخترك «او» باشد . گفتم آن مرد ریشو را می گوئی ؟ گفت: آری ، همان ، میدانی کیست ؟

من نمیدانستم .

گفت : این استاد ... معلم دانشکدهٔ حقوق است .

گفتم : ها ...

اسم این استاد را شنیده بودم . شاید کتابهای بسیاری نوشته بود که من نخوانده بودم . بهر حال در نظر من استاد دانشکده هیچ موجب تعجب نمی توانست باشد .

همدرس من دنبال سخن را چنین گرفت: می دانی؟ این استاد سر گذشت عجیبی دارد ؛ در جوانی وکیل عدلیه بود . مثل همه وکیلها ، کاری میکرد و پولی بدست می آورد . اما ده پانزده سال پیش با زنی آشنا شد که بسیار جاه طلب بود . با هم ازدواج کردند . زن آرزو داشت که شوهرش مرد مهمی باشد، گفت: تو باید استاد دانشگاه بشوی. او هم در اطاقش نشست و کار کرد و کار کرد تا به اینجا رسید .

اینجا یعنی کجا ؟ من بیچارهٔ ایرانی کمی گیج ماندم. این مرد مگر بکجا رسیده است؟ پرسیدم: حالا چکاره است؟

گفت: نمی دانی؟ استاد دانشگاهست و تا حالا بیش از ده جلد کتاب نوشته که همهٔ اهل فن بآنها استشهاد میکنند .

گفتم: ها... ها...

همراه من برسر یك دو راهی از من جدا شد و رفت و من در اندیشه فروماندم اندیشیدم که در این کشور معنی «جاه» اینست که کسی بنان و جامه‌ای مختصر بسازد ، و بنویسد و بخواند و شب و روز در کتاب غوطه‌ور باشد و چنین کسی به حرمت و بزرگواری انگشت نمای خلق است. عجبا! مگر در این شهر شغل وزارت و وکالت نیست؟ باز اندیشیدم که رفیق من دانشجوست و هنوز با مقامات مهم سر و کاری نداشته است. از اینجاست که

درنظرش معلمی کمال جاه است.

سپس خیالهای دیگر آمد واین اندیشه ازسرم بدر رفت.

چندی گذشت. روزی یکی ازمجامع ادبی پاریس بیاد پل والری، شاعر ومتفکر اخیر فرانسوی، مجلسی آراسته بود. من نیزدر آن مجلس راهی یافتم. تالار ازجمعیت پر بود. مردی پشت میز خطابه رفت. حاضران به نگاه پرسش آمیز نام اورا ازهم می خواستند. کمتر کسی اورا میشناخت. دوستی که مرا بآن مجمع برده بود سردر گوشم گذاشت و ناطق را معرفی کرد. وزیر فرهنك فرانسه بود و چند سال بودکه این شغل را بعهده داشت.

پس از او مردی دیگر، لاغرو بلند قامت واندکی خمیده. ازپله‌های منبرخطابه بالارفت. هنوز بجمع رونکرده بودکه جنب وجوشی میان حاضران پدید آمد. سرها بهم نزدیك شد. پچ پچی برخاست. این بآن و آن باین خبرمی دادکه آنکه سخن می گوید کیست. همه در ذکر نام او برهم پیشی می گرفتند تاخودرا داناترو آگاه‌تر نشان دهند. دیگر لازم نبودکه نام اوراازدوستم بپرسم. صدآواز خاموش واحترام آمیز بگوشم می‌رسیدکه نام اورا تکرارمیکرد:

- فرانسوا موریاك!.. فرانسوا موریاك!..

همه اورا میشناختند. آثارش را خوانده بودند. تصویر اورا بارها در روزنامه دیده وشاید بعضی ازایشان عکسی از او بدیوار اطاق خود آویخته بودند.

اما تنها شناختن نبود. گوئی همه بخود می بالیدندکه اورا می بینند وگفتار اورا از دهان خودش می‌شنوند. نجوی فرو نشست و همه گوش شدند: بزرگـی سخن می گفت.

من در اندیشه سرفروافکنده ازآن جمع بیرون آمدم. اینان دیگرشاگردمدرسه نبودند. مردان اجتماع بودند. درمیان ایشان از کارمند اداره و تاجروپیشه‌ور وهمهٔ

صنف‌های دیگر بود. بااینحال آنچه در نظرشان قدری داشت مقام و شغل اداری و سیاسی نبود. ارزش علمی و ادبی بود.

اندیشه بامن میگفت: پس بیهوده نیست که در این کشورها دانش و هنر چنین پیش می‌رود. کسانی هستند که عمر خود را در سر این کار میگذارند. اینان در چشم مردم هم اعتباری دارند. اینجا قدر و شان بمال و دستگاه یا زور و مقام نیست. یا اگر هست امر دیگری جز اینها نیز مایهٔ شأن و اعتبار است.

خیال مرا بوطنم باز آورد. دیدم که دانش و ادب اگرچه وسیلهٔ خود نمائی هست خود باستقلال اعتباری ندارد. اینهم وسیله‌ای است مانند وسایل دیگر، تا بمال و مقامی بتوان رسید. مقام، وزارت است و وکالت؛ واگر میسر نشد باری بمعاونت یا مدیرکلی باید ساخت و سری میان سرها در آورد. داشتن عنوان علمی بد نیست. اگر در اینجا میسر نشد سفری بخارج می‌توان کرد و بوسیله‌ای کاغذی بدست آورد یا نیاورد و بهرحال در بازگشت کلمه «دکتر» را باول نام خود می‌توان افزود. البته این جز مقدمه نیست. غایب مطلوب اتومبیل است و خانهٔ مجلل و آراسته که خوشبختانه کسب آنها در اینجا صد راه دارد. اما شأن را در مشاغل مهم، یعنی شغل سیاسی و اداری باید جست.

دانش و هنر در اینجا هیچ قدری ندارد. استادی دانشگاه در آنجا آرزوی جاه‌طلبان است. اینجا استاد دست و پا می کند که به «مقامی» برسد. قانونی نوشته‌اند و در آن برای استادی شأنی قائل شده‌اند. اما کسانی که این مقام را دارند خود برای آن قدری نمی‌شناسند.

این رتبه را سنگر اول می‌شمارند و می‌خواهند از آنجا بطرف «مقامات عالی» پیشروی کنند. خود میدانند که برای رسیدن بآن مقامات علم و سواد لازم نیست. اما آرزو را چگونه تسکین می‌توان داد.

آرزو دارند که بر مسندی بنشینند و در اتوموبیل زیبا و مجلل سوار شوند. در همان

حال شهرت دانشمندی و استادی راهم نمی‌خواهند از دست بدهند، توقع دارند که همه در ایشان بهمان چشم تعظیم و احترام بنگرند که درکشورهای بزرگ مردم باستادان دانشمند نگاه می کنند. از استقلال دانش و دانشگاه هم دم می زنند و می پندارند که استادی، با همهٔ احترام و استقلال آن، و دیعهٔ الهی است که بایشان سپرده شده است.

نمیدانند که فرق میان دانشمند وغیر دانشمند همان دانستن یا ندانستن بعضی ازامور نیست. دانستن حدی ندارد. هرکس نسبت ببعضی ازامور دانا و نسبت بامور دیگر نادان است. دانشمند بکسی میگویند که کارش پرداختن بعلم است. پس کسی راکه همهٔ وقت خودرا بکارهای دیگر صرف میکند دانشمند نمیتوان خواند اگرچه به‌بسیاری ازامور علمی واقف باشد. احترامی هم که برای استاد باید داشت تنها باعتبار آن نیست که مطالبی آموخته یا درجاتی را درتحصیل طی کرده است احترام دانشمند بیشتر نتیجهٔ احترامی است که خود او برای دانش قائل است. کسی بعنوان استادی و دانشمندی مورد احترام قرار می گیرد که علم در نظرش محترم باشد تا آنجاکه مقامات دیگر را با آن برابر یا از آن برتر نشمارد و در راه علم آمادهٔ فداکاری باشد، یعنی بتواند از بسیاری منافع وفواید دیگر چشم بپوشد.

شك نیست که برای رسیدن بمقام استادی مقدمات علمی لازم است. اما این مقدمات را عده‌ای دیگر نیز دارند که بمشاغل دیگر می‌پردازند. پس تااینجا فرقی میان استاد و غیر استاد نیست. تفاوت از آنجا حاصل میشود که یکی عمرخود را وقف علم میکند ودیگری در پی جاه ومال میرود. بقول سعدی آن میراث پیغمبران می‌یابد واین میراث فرعون وهامان.

اماهمینکه کسی بجرگهٔ اهل علم درآمد نباید گمان کند که این شأن وافتخار رایکباره بدست آورده وبنابر این مختار است که از آن پس وقت و نیروی خود رادر راه دیگر صرف کند ودرپی کسب مقامات یافراهم کردن مال باشد وتوقع داشته باشد

که احترام و آبروی علمی او همچنان محفوظ بماند.

شأن علمی را ، بخلاف شؤون دیگر ، بادوسطر نوشته ویك امضای وزیر بدست نمیتوان آورد وپروندهٔ کارگزینی وبازنشستگی برای داشتن این مقام سند معتبری نیست. اینجا کوشش ورنج وفداکاری است که اعتبار دارد وحاصل مطالعه و تحقیق متوالی ومتمادی است که «سابقهٔ» مقام علمی را فراهم می کند.

ما مردم این روزگار هنری داریم در اینکه همه چیز را بمسخره بگیریم وهر معنی را ، اگرچه از آن رفیعتر وعظیم تری نباشد ، پست ورکیك ومبتذل کنیم تاباوجود ما و زندگی ما متناسب شود. پس عجب نیست اگر می پنداریم که مقام علمی را نیز ، مانند شغل ولقب، با یك عنوان ویك ابلاغ بدست میتوان آورد.

تاوضع چنین است آن عامی فرومایه هم حق دارد که برخیزد واستاد دانشگاه را «بی سواد» وحتی «بی شعور» بخواند ، زیرا باخود می اندیشد که اگر سود پرستی و جاه طلبی است که من هم دارم واگر ایمان بعلم وفداکاری درراه آنست که اوهم ندارد.

دراین میان گروهی دانشمند واقعی نیز هستند که کناری گرفته اند وعمر خود را در راه علم صرف میکنند وبه قدر و شأن مقام معلمی واستادی واقفند. آنجا که گفتگو از استادان است کسی ایشان را از دیگران جدا نمیکند زیرا که عموم این دسته را نمی شناسند. نه عکس ایشانرا درروزنامه دیده ونه شرح حالی ازایشان خوانده اند. آنچه در روزنامه ها میخوانیم اعلامیهٔ صنف لبوفروشانست که «انتخاب فلان استاد دانشمند را بوکالت جابلق» تبریك گفته یابیانیهٔ گروه لبافان که از انتصاب آن فاضل عالیقدر دیگر بوزارت فواید عامه خوشنودی کرده است.

عجب اینکه دراین حال از استقلال دانش ودانشگاه هم دم می زنیم. استقلال دانشگاه حاصل استقلال ذهن وطبع استادان آنست. امااستادی کـه در طلب جاه با هردسته ومقامی ازعوام و خواص در زد وبندست چگونه میتواند مستقل باشد.

جوابی که اغلب باین ایرادها می دهند آنست که حقوق استاد کم است و معاش

او را کفاف نمیدهد و درآمد ماهانهٔ هردلال بازار چندین برابر حقوق استاد است. پس این یك ناگزیرست که برای جبران کسر خرج درپی مشاغل دیگر باشد.

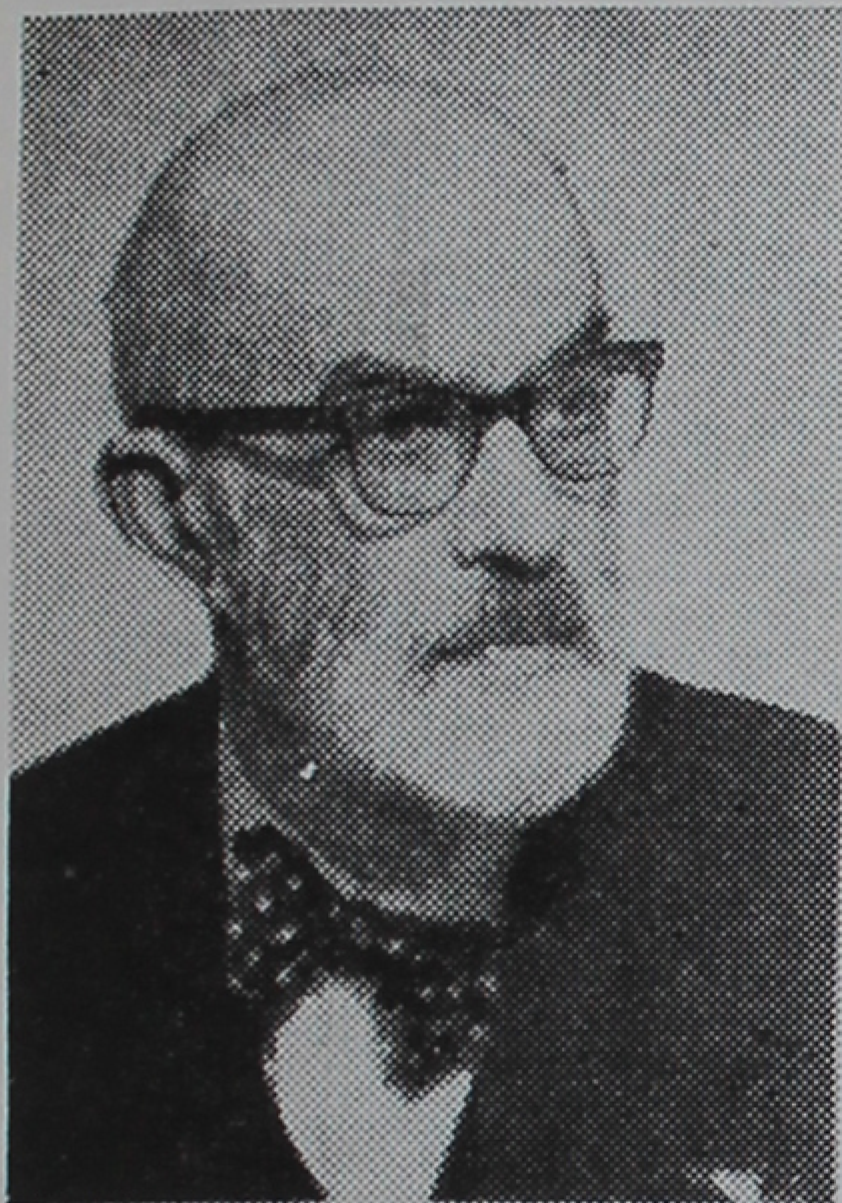
این معنی درست است ویکی از مفاسد اجتماعی امروز ماست. اما،گر کسی رابجبر وعنف بکار استادی وا داشته‌اند؟ درآمد دلالان و شأن وآبروی دانشمندان راباهم نمیتوان داشت. اگرمدعی دانش بزندگی تنك ومختصر نمی‌سازد واز کارخود خرسند نیست آزاداست که بشغل پرسودتری بپردازد. امادیگرتوقع احترام چرادارد؟

اگر عیب این وضع تنها آن بود که ازپیشرفت وترقی علم جلوگیری می کردباز چندان تحمل آن دشوار نبود. ما، دراین روزگار، از آنچه مایهٔ شرافت انسانی وکمال بشری است چه داریم که علم داشته باشیم. اما از تأثیر زیان بخشی که این وضع در تربیت جوانان ما دارد چشم نمیتوان پوشید. این فساد عظیمی که دردستگاه فرهنگی ماهست تااندازهٔ مهمی نتیجهٔ سرمشقی است که طبقهٔ معلم بشاگردان میدهد. چگونه توقع داشته باشیم که جوانان مابعلم ایمان داشته باشند وعمر و وقت خودرا صرف آن کنند می‌بینند که معلم ایشان هم بعلم ایمانی ندارد و درتکاپوی کسب مقاماتی است که هیچ محتاج دانش نیست.

روزگاری دراین کشور، دانش قدر و شأن داشت. درآن روز عوام هم عالم را بچشم تعظیم می‌نگریستند. زیرا آشکارا می‌دیدند که اوخود بعلم دل بسته است و اگرچه تنگدست وپریشان است، خرسند وسرافراز و دلیر میگوید:

دانش وآزادگی ودین ومروت　　　این همه رابندهٔ درم نتوان کرد

سعید نفیسی


سعید نفیسی

سعید نفیسی بسال ۱۳۱۵ هجری قمری در تهران متولدشد پدرش ملقب به ناظم الاطباء از پزشکان مشهور زمان خود بود ، سعید نفیسی تحصیلات خودرا درایران وفرانسه بپایان رسانید و چون بایران بازگشت در وزارت فوائد عامه مشغول کارشدسپس ریاست ادارهٔ فلاحت ومدیریت مدرسهٔ تجارت‌را درعهده گرفت ضمناً درمدارس علوم سیاسی ، دارالفنون و دارالمعلمین عالی تدریس می کرد ، از بدو تأسیس دانشگاه تهران ابتداء باستادی دانشکدهٔ حقوق وسپس باستادی دانشکدهٔ ادبیات تهران انتخاب گردید ، همچنین وی‌ازجملهٔ اعضای پیوسته‌فرهنگستان ایران‌است. درسالهای اخیر مدتی بتدریس در دانشگاههای کابل وعلیگره هندوستان نیزاشتغال داشت .

سعید نفیسی از پرکارترین دانشمندان و نویسندگان زمان است که بعلت تسلط کامل بچند زبان اروپائی وپشت کار فراوان واطلاعات وسیعی که دارد بصورت مردی جامع‌الاطراف درآمده‌است ، وبهمین‌جهت‌درخارج ازایران نیزاورا بخوبی می شناسند ، بعلاوه وی از نویسندگان نامبردارمعاصراست و کتابهای‌ستارگان‌سیاه،فرنگیس وماه‌نخشب‌اوسالهاست خوانندگان فراوان دارد که چاپهای متعددی از آنها شده است و نیز مقالات تحقیقی و اجتماعی‌او درمطبوعات سی‌سال‌اخیر تاکنون علاقه‌مندان بسیار داشته‌است .

برشمردن تألیفات وآثاراو بعلت کثرت(که‌متجاوز ازیکصد وپنجاه‌مجلدمیباشد) و بسبب آنکه درزمینه‌های مختلف کارکرده است دراین‌مختصر نمی گنجد .

از جملهٔ کتبی که تصحیح و تحشیه کرده و بامقدمه‌های مبسوط انتشار داده است : رباعیات باباافضل ، احوال و اشعار خواجو ، سامنامهٔ خواجو،قابوسنامه ، تاریخ بیهقی (در۳مجلد)، سیرالعباد الی المعاد، احوال واشعار رودکی (در۳مجلد) ، دیوان قصاید و غزلیات‌عطار، فرهنگ‌ناظم‌الاطباء (در۵مجلدبزرگ)، رباعیات‌خیام،دیوان‌انوری و...

از کتبی که ترجمه کرده‌است: نایب‌چاپارخانه (اثرپوشکین، ازروسی)، افسانه‌های گریلف، نمونه‌ای ازآثارپوشکین (ازروسی)، تاریخ عمومی قرون معاصر، تاریخ ترکیه (تألیف لاموش)،سرانجام‌آلمان (ازفرانسه)، ایلیاد(اثرهمر)،ادیسه(اثرهمر) و...

ازجملهٔ کتبی که تألیف کرده‌است : آخرین یادگار نادرشاه (نمایشنامه) ، یادگار دوستانه، یزدگردسوم، مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد، مجدالدین‌همگرشیرازی، خاندان‌طاهریان، تاریخچه‌ادبیات‌ایران، نظامی گنجوی، فرهنگنامهٔ پارسی(جلداول)، شاهکارهای‌نثرفارسی معاصر (در ۲ مجلد) ، درفش ایران وشیروخورشید، سخنان سعدی دربارهٔخود ، فرهنگ فرانسه بفارسی (در۲مجلد)، تاریخ اجتماعی ایران و...

روزنامه‌ها ومجله‌های‌ذیل نیزبوسیله وی‌انتشاریافته‌است: روزنامهٔ پرتوبامشارکت محمدعلی‌واله (درسال۱۳۰۲)، روزنامهٔ امیدهفتگی(درسال۱۳۰۵)، مجلهٔ‌فلاحت‌وتجارت (درسال۱۳۰۴)، مجلهٔ شرق (درسال۱۳۱۰) ومجلهٔ پیام‌نو .

ستارگان سیاه*

دردامنهٔ الوند مردم دیار بر امیرعلاءالدین شوریدند، جنگ سختی در گرفت.
علاءالدین یارای برابری نداشت، که توانسته است هرگز سیل خشم مردم ستمدیده
را فرونشاند؟ که توانسته است در برابر تندباد دادخواهان پایداری کند؟ علاءالدین
دستگیر شد اورا بچهار میخ زدند. دیدگان یازده پسر جوان وی‌را میل کشیدند
وکور کردند. مردم خشمگین هرگز رحم ندارند.

نصیرالدین کوچکترین پسر امیر علاءالدین یگانه کسی بود که ازین خاندان
جان بدر برد. گیسوان بلند سیاه داشت. چون دستگیر شد گمان بردند که دختر
است و بجان او آسیب نرساندند.

دایهٔ این امیرزادهٔ سیه‌روزگار وی‌را ازچنگال فتنه‌جویان دیار رهائی بخشید،
سالها ازوی نگاهداری کرد، از ترس اینکه مبادا روزی بدست کینه خـواهان افتد
و اورا بشناسند عصایی بدست او داد و او را ازآن دیار گریزاند.

امیرزادهٔ جوان بی کس وتنها، آواره وسرگردان، گرد کوه ودشت میگشت.
سالها ازبن دره تا فراز کوه راپیمود. دشت‌ها وتپه‌هارا طی کرد، ازین شهر بآنشهر
گشت. پس‌از چندسال بهندوستان رسید. سالهادر بیابانهای آن دیار باشبانان روز
بشب‌رساند، در جنگل‌ها بادد و دام هم آغوش بود. در دیرها با زاهدان از جهان
گذشته همزانو شد.

درین جهان گردی چندین ساله هرگز کسی ندانسته بود نـام او چیست، از
کدام خاندان و ازکدام سرزمینست. از مرگ هراسی نداشت، زیراکه از زندگی
هرگز دهان وی شیرین نشده‌بود. کسی ازمرگ میترسد که روزی در آغوش مهربان

---

* ستارگان سیاه ــ چاپ دوم ــ ص۸ ــ ۱۲

زندگی بسر برده باشد.

درین چند سال هرگاه بسوی آسمان مینگریست دو ستارهٔ سیاه میدید که برکران آسمان خیره بدو می‌نگرند وتیرهای سیاه دلشکاف خودرا درنهاد وی فرو میبرند. از دامنهٔ الوند گرفته تاکنار رود سند همه جا این دوستارهٔ سیاه قدم بقدم با وی همراهی کرده‌اند. چه روز وچه شب دقیقه‌ای ویرا تنها نگذاشته‌اند.

اینك دیگرازدیدن آن دو اختر جان فرسای بستوه آمده.دیگرچشم بر آسمان نمی گشاید. دیگر قد رعنای خویش را راست نمیکند وديدگان کهربا ریزخود رابا این چادر کبود که برفراز سر وی گسترده‌اند مواجه نمیسازد.

نصیرالدین درکنار رود سند شبانی میکرد، روزها گلهٔ پیرزنی هندو را بچرا می‌برد، با گوسفندان برفراز کوه میرفت. ازین پیشهٔ خویش خرسند نبود زیرا که هرچه بکوه بالاتر میرفت میترسید بآن ستارگان سیاه نزدیکتر شود.

بهار چند روزست که بساط زمردین خویش‌را درکنار رود گسترده. پرندگان خوش‌خوان بپشت گرمی آفتاب بهاری‌مجلس خنیاگری ساز کرده‌اند. شکوفها تاجی از گوهر سفید و سرخ برسر درختان زده‌اند. پیرزن بوی اجازه داده است گله را بجای دور ببرد ودیگر هرشب بکلبهٔ کنار رود برنمیگردد.سه روزست که هربامداد باگوسفندان براه‌پیمایی آغاز میکند وشبانگاه درپناهگاهی میماند.

امشب نزدیك فرورفتن آفتاب بهاری بپای دیوار بزرگی رسیده است که از هرسو گیاهان خودروی پنجه برآن میفگنند وپیراهن سبزی برآن می‌پوشند.

راهگذری گفت: این کاخ حکمران این دیارست. گاهی بدبختی جاذبهٔ شگفتی دارد و بندی ناپیدا برپای اسیران خود میبندد و نمیگذارد که از قلمرو او دور شوند. نصیرالدین هم درین کمند گرفتار افتاد، خود نمیداند چرا دل نمیکند که ازین دیار دورتر رود. سه روزست که با گوسفندان خود گردا گرد این کاخ میگردد وهرشب درپای دیوار سبزپوش آن آرام میگیرد. آن دو ستارهٔ سیاه برفراز

آسمان گویی بیش از همیشه بر وی خیره مینگرند. مانند اینست که این سرزمین باسمان وبآن اختران جانکاه نزدیک تراست.

نصیرالدین خواهی نخواهی درپای این دیوار کشش عجیبی درخویشتن احساس میکند. شب سوم ناگهان در دل شب، درمیان تاریکی جان فرسای که جز آن دو اختر سیاه پاسبانی ندارد اندام لاغر سفید پوشی را دیدکه از پشت دیوار کاخ بیرون آمد. نخست پنداشت که زنی روستاییست، نه، زن روستایی درپای این دیوار چه میکند؟

همین دیروز بودکه برزیگری بالای آن تپهٔ پشت کاخ بوی میگفت که خداوند این کاخ و پیشوای این سامان در پشت این دیوارهای سبزپوش دوازده زن جوان را نگاهداشته است که اگرچشم آفتاب با چهرهٔ ایشان آشنا شود رشك میبرد واگر دیدهٔ اختران برویشان بیفتد خون در رگ وی میجوشد.

زن سفیدپوش اینك نزدیك او رسیده است. زنان جوان توانایی شگفتی دارند. ازپس حصارها ودیوارهای چند اندام موزون مردان جوان‌را میتوانند دید. دیدگان تیزبین عقاب دریافتن طعمهٔ خود ازچشمان دلدوز ایشان باز می‌ماند.

نور جهان بیگم جوان‌ترین زن خان خانان خداوند این قصرست. فیلان گوهرپوش خان خانان مادر وی‌را فریب داده‌اند. دختر جوانرا باین‌مرد خونخوار داده است. اینك نه‌ماهست که نورجهان درین زندان گوهرنشان درمیان زروسیم و ابریشم کینهٔ مادر و شوهر را بزبان‌آه واشك ازدل وچشم خویش بیرون میریزد.

قصرباشکوه و گلهای بی‌رنگ خان خانان دل مهرورز وی‌را آرام نمی‌بخشد دیوارهای قصر هرچه کلفت‌تر باشند برای دیدگان وی باکی نیست. هنگامی‌که همه‌کس‌بخواب فرورفته ازسوراخی که در پای دیوار رشته‌های سفید الماس گون‌آب را بدرون میآورد میکوشد از میان کسانی که ازپشت دیوار قصرمیگذرند کسی را برای امانت‌داری مهرخویش برگزیند. چندروزست که با ناخن‌های مرجان‌آسای خود سوراخ را گشاده‌تر میسازد. اینك ازآن سیم‌وزر وحریر ودیبای خان خانان

جان بدر برده است . اینك باجهان آزاد وباآزادی جهان روبرو شده است .

آن دوستارهٔ سیاه برفراز آسمان یگانه شاهد نازونیاز این دو دل دادهٔ جوانند. نصیرالدین چند شبیست که چنان بمهرورزی با دلبرسفیدپوش سرگرمست که سربسوی آسمان برنمیدارد وآن دو اخترسیاه را فراموش کرده است .

درمیان چوپان ودلبر نازك اندام دیباپوش کاخ نشین داستانی آغاز شده است. شبهاست که این دو شوریدهٔ دل سپرده بدیدار یکدیگر سرگرمند . چنان فریفتهٔ یکدیگرند که سواران زره پوش شمشیربدست را که بدستگیری ایشان میآیند نمی‌بینند . چرا دختر و پسر جوانی که در آغوش یکدیگر خفته‌اند نه میشنوند و نه می بینند ؟

چرا بدبختی همیشه دلدادگان را بغفلت میگیرد و ایشان را از آمدن خود خبر نمیکند ؟

چوپان هنگامی دوباره اختران سیاه را بر آسمان می‌بیند که دیگر کار از کار گذشته است. خون جنگجویان دامنهٔ الوند ناگهان در رگ نصیرالدین جوش میزند. او که هرگز جنگ ندیده و بیست سال جز بیابان گردی کاری نکرده است ناگهان بپیکارجویی که درسرشت وی بدست طبیعت نهاده شده است پی‌میبرد. باچوب دست خویش میجنگد ولی این زد و خورد وی‌را جزاین سودی نمی‌بخشد که شمشیرزنان را باخویشتن سرگرم کند ونورجهان را مجال دهد که ازمیان بگریزد .

امیرزادهٔ چوپان از دیشب تاکنون درتاریکی زندان فروافتاده است . شگفتا که ستارگان سیاه درسقف زندان نیزجای گرفته‌اند . امروز بامداد نصیرالدین‌را نزد خان‌خانان برده‌اند، شکنجه کرده‌اند، بکشتن بیم داده‌اند. نه، هرگز او نخواهد گفت که نورجهان‌بیگم‌را دیده و آنزن جوانی که ازآغوش او گریخته نورجهان‌بوده‌است. اگرعاشقان نیز وفادار نباشند پس‌وفاداری را از که بایدجست ؟

خان خانان فرمان داده است فردا همینکه آفتاب جامهٔ زربفت برتن درختان

کرد زنان قصر رایك یك از برابر دیدگان چوپان بگذرانند و بر چهرهٔ او بنگرند، از دیدار هریك که رنگ خویش را باخت بدانند که دلسپردهٔ او همانست .

اینك گروه بسیاری از زنان ومردان قصر در پیرامون کرسی خان خانان گرد آمده‌اند . همهٔ قصرنشینان آمده‌اند که آنزن نابکار را بشناسند. زنان جوان چون فرشتگان پای دربند یك یك از برابر او میگذرند . همین که برابر نصیرالدین میرسند دژخیم دیو آسایی چهرهٔ ایشان را میگشاید . در آن آخر ردیف زن دوازدهمین ایستاده است . امیرزادهٔ شبان اندام لاغر وی‌را درمیان چادرسفید میشناسد .

نه، نورجهان، آسوده باش که دلدادهٔ تودلیرست، آیین جانبازی رامیداند، همچنان که خداوند دل خویشست ومیتواند آنرا درپای توفرو ریزد همچنان هم خداوند رنك رخسارخودست و نمیگذارد که رازترا فاش کند. توهم دلیرباش ، چون باو میرسی آه وناله راترجمان خویش مکن. اگرخواهی مژگان سیاه دلدوزخویش رابا دو قطره اشك آرایش ده تا تنها دلدادهٔ توسخن‌ترا بشنود.

خان‌خانان میخواست یك‌تن از زنان‌خویش رابدین گناه بدست دژخیم بسپارد. اینگونه حکمرانان خونخوار اگر نزدیکان خویش را ازتوانایی‌خیره‌نکنند بهره‌ای‌از حکمرانی‌خویش نمیبرند، حالا که چنینست جوان گستاخ راکه جرأت کرده ودرپای دیوارقصر وی خفته‌است باید بکیفرخویش رسانید. چگونه ممکنست که دراین‌هنگام کسی‌را سیاست نکنند ؟

نصیرالدین را درپای تپه‌در کنار گوسفندان خودافگنده‌اند. اینك دیگرهرچه دیده بسوی آسمان میفگنند آن دوستارهٔ سیاه را نمی‌بینند، زیراکه ستارگان سیاه وی که تایك ساعت پیش‌اشك‌بردوری نورجهان میریخت خاموش شده‌است. گویی‌طبیعت میخواست پسر دوازدهمین امیر علاءالدین نیزدیگر آن دوستارهٔ سیاه را در آن گوشهٔ آسمان نبیند . گویی یزدان میخواست که این برادر دوازدهم هم مانند یازده برادر دیگر باشد .

آبانماه ۱۳۱٤

اشیان خراب ☆

پرتو زرین آفتاب آخر بهار، چون نخستین شرارهای عشق که گرم میکند وهنوز نمیسوزاند، براندام من میتافت.

دامنهٔ چمن خرمی، که آنروز گردشگاه من بود، از درخشندگی مخصوص این آفتاب خرداد ماه زربفت بود.

تازه غنچهای شقایق بنای شکفتن گداشته بودند، پیراهن سبز شان چاک خورده بود واز آن چاک پیراهن دلی خونین، عاشق آسا، بیرون آمده بود ودر برابر خورشید، معشوقهٔ گلها، خویش راجلوه میداد. گویی میخواست نظر مهرش راجلب کند.

درخت نارون کهنی، درکنار جویبار، مغرور وسرافراز، شاخ وبرک تیرهٔ خودرا، که سحرگاه قطرهای شبنم کوهساری آنرا شست وشو داده بود، بااین آفتاب تابان دامنهٔ کوه نشان میداد، چون توانگری که هزاران در و گوهر درطبقی نهاده وتوانگرتر ازخود را ارمغان میآورد.

آب هم درزیر پای درخت باتأنی ووقار سر آشیبی کم جویبار رامیپیمود. ذرات سیال الماسگون آن، چون نورهمان خورشید، بریك دگر میغلتیدند، باهم بازی میکردند، یکدیگر را در آغوش میگرفتند ومانند کودکان خردسال سیم‌تن، که از درس ومکتب آزاد شده‌اند، از روی این سنك برروی سنك دیگر میجستند.

گاهی پر کاهی یا برك درختی را، بزور واکراه، دربغل میگرفتند و درین جست وخیز کودکانه باخویش میبردند، چون آن کودك موقرتری که در کنار بازی ایستاده است ولی عاقبت ازدحام میدانداران بازی او را هم نخواهی نخواهی جلب میکند.

☆ ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص ۱۱۲ - ۱۱۷

تازه راه کشورهای گرمسیر برین کوهسار شمال طهران باز شده بود. کاروانهای شادی، طلایهٔ شاد خواری و خودآرایی طبیعت، هر روز دسته بدسته بدینجا پیاده میشدند. چند روز پیش آن مرغك نغمه سرا آمده بود. همراه وی گروهی دیگر ازخنیا گران هم بمهمانی آمده بودند و حالا دیگر، هر روز عصر، ازوقتی که خورشید درپشت کوه پنهان میشد و کم کم این دامنهٔ کوهستان چادرسیاهی سرمیکرد، تا وقتی که نسیم سحر شاخ درختان‌را بجنبش میاورد و خروس دعای صبح خویش را، چون مناجات سحرخیزان، میخواند، این رامشگران رنگین جامه برفراز نارون کهن انجمن میکردند و آهنگهای موسیقی و زندخوانیشان شاخ‌وبرك این پیرسالخورده را برقص می آورد.

پس‌ازین کاروان رامشگران نوبت جهان گردان رسیده‌بود مرغان‌صحرانورد یك‌یك از راه دور میرسیدند و درین مهمانخانهٔ یزدان پیاده میشدند. چندروز بود سهرهٔ خوش‌پروبالی ازراه دور رسیده‌بود. دو روز اول‌را درمهمانسرای خدا بسربرد ولی آنکه قصد اقامت درین دیار دارد باید سرایی برای خود بسازد.

چند روزپیش، بامدادان که من زیرهمین نارون نشسته بودم، گاهی‌دیدگان خویش را برموج سیمگون جویبار دوخته وگهی نیز با کتابکی که در دست داشتم نظربازی میکردم، دیدمش که بساختن خانهٔ خود پرداخته است. نخست با مهارت استادانه‌اش، معماروار، بغل‌شاخی را برگزید، سپس بساختن سر گرم شد. با نوك نازك سرخ خویش پرهای کاه، خرد های چوب و ذرهای خاك را، ازین سو و آن سو، پس‌از انتخابی‌دقیق، جمع میکرد ویك‌یك رویهم میگذاشت. دوباره از درخت فرود میامد و از آب جویبار، پیش پای من، جرعه‌ای بر میداشت، در دهانش اندوخته میکرد وباردیگر ببالای درخت میرفت. چون قطره چکانی، قطره قطره، اندوختهٔ دهان خویش را بر مصالح بنایی خود میریخت. گهی هم با لعاب دهان کوچك شنگرفین خود خاك‌را ترمیکرد و با ضربت های کوچك منقارش آنرا ماله

میکشید. سپس پرهای کاه و خردهای چوب را، چون آجر وخشت، در آن میان جا میداد.

عاقبت پی کاخ تابستانی خود را گذاشت. آنروز تف آفتاب نیمروز، که نزدیك وسط آسمان رسیده بود، کم کم آغاز کرد شانهای مرا نوازش بدهد، گرم گرم مشت ومال بدهد، بالاخره گرمای خورشید را در خود حس کردم. کتاب را بستم وتماشاگاه خود را بدرود گفتم وبسایهٔ سقف اطاق خود پناهیدم.



روز دیگر آفتاب تازه منازل روزانهٔ خود راپیموده بود وآهسته آهسته بسوی مقصد هرروزش رهسپار میشد. حسینعلی دهقان پیرهم، که ازبرآمدن خورشید بیلی را بدست گرفته وبرای آبیاری کشتزار خویش، که در آن دامنهٔ تپهٔ کنار کوهست، بیرون آمده، دیگرخسته شده بودو آن بیل آلوده بآب وگل کشتزار را، چون بیرقی که هزاران سرزمین گشوده است، بدوش نهاده، بتانی گیوهای کهنهٔ خود را روی زمین میکشید وبده برمیگشت. درین چند روز آن کتابکی که در روز انجام بنای کوچك تابستانی سهره بخواندنش آغاز کرده بودم مرا درخانه مجذوب خویشتن کرده بود و از رشك نمیگذاشت بمعشوق دیگر خود بپردازم. اما باز طبیعت برآن دلدار خود خواه چیره شد ومرا ازخانه بیرون کشید. بدیدن جویبار خود میرفتم که در ضمن چهرهٔ خورشید عصر را در آن آیینهٔ صیقلی اندکی بنگرم وسهرهٔ همسایهٔ خویش راهم ازفرودآمدن بخانهٔ نو مبارکباد بگویم. کسانی که چهرهٔ غازه اندودهٔ خورشید را درآبگینهٔ مشاطهٔ طبیعت ندیده‌اند نمیدانند که آنروز چه چیز بی‌اختیار مرا از خانه بصحرا کشیده بود. زیبا ترین چیزی که درحجرهٔ مشاطهٔ طبیعت میتوان دید همین آرایشگریهای آفتاب غروبست.

آفتاب گونهٔ خویش را بسرخاب آغشته بود. چهرهٔ مهتابی رنگش از میان

معجر گلگون شفق چون رخسارهٔ نوعروسی، که ازخجلت زفاف یا از شادی حجلهٔ دامادی بشرم آمده باشد، درمیان آبگینهٔ صیقلی جویبار پدیدار بود.

در کرانهٔ افق رشتهٔ کوهسار بریده میشد ودرپایان آن فضای لایتناهی چند لکه ابر قهوه‌ای، در فرود آمدن آهستهٔ خود بسوی زمین، گوشه‌ای از آسمان رنگ آمیزی شدهٔ غروب راپوشیده میساخت. گویی قوس وقزح الوان خود رابااین آسمان غروب وام داده بود، یااینکه رنگ رزی پیراهنش رابتن آسمان پوشانده بود.

فکر من لحظه‌ای چند در تماشای این نقشبندیها که صورتگر طبیعت با قلم موی‌دقیق خود رسم کرده‌بود مستغرق اندیشه بود وهمسایهٔ نورسیدهٔ خود رافراموش کرده بودم که ناگهان بانگی کوچك ازفراز نارون مرا ازین منظرهٔ دلفریب بازداشت وبسوی شاخ وبرك درخت کهن جلب کرد.

آن سهرهٔ تازه رسیده را دیدم که درین چند روز از ساختن آشیانه‌اش فارغ شده است. اینك بر آستانهٔ کاخ خود نشسته است و با حرکت بالهای کوچك دیبا رنگش نرمك‌نرمك بردیوارهای نوساز آن پروبال میزند. گویی میخواست آن بنای عشق را، که چند روز دیگر پناهگاه سه چهار پرندهٔ کوچك و قشنك و گهوارهٔ جوجگانش، خواهد بود، پرداخت دهد یا با وزن پیکرنازك خویش وفشار بالهای کوچکش پی ودیوار تازه ساز آنرا بهم بفشرد. شاید این جنبشهای کوچك بیشتر از شادی بود.

کودکی را دیده‌اید که از ساختن خانهٔ سنگی خود فارغ میشود؟ اندکی قد راست میکند، خستگی کمرش راکه ازنشست بسیارفراهم شده است بااین وسیله فرومینشاند. قدمی بازپس میگذارد، ازشادی دیدگان براقش میدرخشد و ازین خرمی بیگناه‌جست‌وخیزهای کوچك برمیدارد ودستان لطیف‌خودرابیکدیگرمیساید.

این پروبال زدنهای کوچك سهره هم مانند همان جست و خیزهای شادی کودکان بود.

لحظه‌ای چندنگذشت که این سهرهٔ مهندس پر و بال زیبای خود را گشود و با صدایی کوچک، چون بانک چرخیدن فرفرهٔ کودکی خردسال بر آجرهای حیاط مدرسه، برهوا بلند شد و پرواز کرد. ندانستم کجا رفت وچرا رفت. گویا بیشتر قضا و قدراورا از پاسبانی خانهٔ خویش دور کرد.

درهمین میان آن کودک هشت نه ساله، رجب پسر حسینعلی، کلاه نمدی سفیدی برسر، قبای قدک آبی رنک کوچکی بگرد اندام لاغر خود پیچیده واز میان شال باریکی از پارچه‌ای تیره رنک کمر وی رادر آغوش گرفته، پاهای گردآلودش از گیوه‌ای که گل ولای صحرا رنک سفیدرا از آن گرفته ورنک قهوه‌ای تیره‌ای درعوض بخشیده، بشتاب نشیب تپه راپیمودوچون آن غزالان سیه چشم جادوگر که ازصرصر تندرو هم در تک پیش میفتند، یاچون آن نور کهربایی که ازدیدگان سحاری میتراود وهنوزنجهیده که اندرون لاغر دلداده‌ای را بچشم زخمی درهم میشکافد، مسافتی راکه ازدامنهٔ تپه تا باینجا بود بشتاب طی کرد.

نمیدانم دررسیدن بکنارجویبار خستگی اورا نگاهداشت یا زیبایی این منظرهٔ چمن، جویباراطراف آن، نارون کهن سال وعکس آفتاب مغرب در آب اوراجلب کرد. در هرصورت کنار جوی ایستاد، نفسی چند بشتاب کشید، ازدور خیره نگاهی شگفت زده برسراپای من دوخت وباکمال خونسردی در ده قدمی من، آن سوی درخت، در کنار جوی نشست. چندی دستهای نازک خودرا در آب فرومیبرد وشفافت این آبگینهٔ صیقلی قشنک رابهم میزد سنگهای شستهٔ اندرون جوی را پس وپیش کرد، برگهایی راکه آب درین چند روزه دلداده وار در آغوش گرفته بود ازکنارش ستمگرانه بدر کشید، خزه های سرخ راکه چون گیسوان خضاب کردهٔ پیران در دوسوی جوی آرمیده بودند ازآرامگاه خود برون کرد، با سنگی ریشهٔ زعفرانی رنک نارون کهن سال را خراشید و از آن ریشه متوجه شدکه درختی سالخورده درکنارجوی ایستاده است وانگشت بحنا آغشتهٔ پای خویش را در آب جو یبار میشوید.

نگاهی دقیق برشاخ وبرك نارون افگند ، پس از کاوشی استادانه آشیانهٔ سهرهٔ مرا در بغل شاخی دید . بی اختیار از جای جست . اگر میدانستم این جستن اوچه سرانجام نابکاری دارد اورا بازمیداشتم،ولی افسوس که آدمی همواره از بدمنشی نژاد خویش غافلست !

رجب گیـوهای گل آلود را درپای نارون گذاشت . نخست پای راست را بتنهٔ درخت تکیه داد، سپس پای چپ را اندکی بالاتر برد، با دو دست پیکر آن پیرموقر را دربغل گرفت ودرهر برداشتن پایی بالاتر میرفت ، تااینکه دستش بآشیان سهرهٔ بیکس رسید. تامن ازجای جستم که آندست کوچك نابکار را از بیدادگری باز دارم آشیان مرغك بیچاره در کنار جویبار باخاك هموار شده بود !

ای ستمگر کوچك بیگناه ، هرگز بیدادترا فراموش نخواهم کرد !

رجب از پرخاش من راه گریز پیش گرفت و چون شکار افگنی، که درراه ستم دوچار تواناتر ازخویش شده باشد،شتابان ازدهنهٔ تپه دوباره باز رفت و بیکنظر از دیدگان رنج دیدهٔ من ناپدید شد .

من هنوز ازشگفتی این بیداد واز خشمیکه در نهادم جایگیر شده بود بیرون نرفته بودم که ناگهان خروش و نالهای چون افغان و غریو دردمندان از فراز سرمن برخاست . آن سهرهٔ بی خانمان را دیدم که درهمان موقع بامید خانهٔ خود بازگشته وشاید توشهای برای چاشت خویش آورده بود ولی چه سود که از آن خانه جزمشتی خس وخاشاك پراکنده در کنار جویبار چیزی ندید !

مادر فرزندمرده رادیدهاید؟ نالهٔ زنان رادر سوك شوهران شنیدهاید ؟دهقانی رادیدهاید که خرمن وی بباد نیستی رفته باشد ؟ امیدواری رامیشناسید که پس از سالها آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد؟ این گروه ماتم زدگان همه نوحهای حزین دارند ومن آنروز مرثیه خوانی دیگر مانندشان یافتم. آن سهرهٔ خانه برباد شده بود که در آن غروب آفتاب درکنار جویبار ، زیردرخت نارون ، هنگامیکه خورشیدهم

میخواست نور خویش را دریغ کند وهنگامیکه چمن‌زار دامنهٔ کوه میخواست جامهٔ سیاه‌سوگواری بپوشد، باردیگر مرا بیاد آورد که آدمی ستمگریست که حتی از خردسالی در بیدادگری استادست !

☆☆☆

این مشت خس وخاشاکی راکه در آن گوشهٔ چمن‌زار دامنهٔ کوه، درطرف جویبار، زیر درخت نارون می‌بینید بزمین ریخته است بحقارت منگرید ! این آشیانهٔ ویران شدهٔ پرندهٔ کوچکیست که صندوقچهٔ امید خود درادر آن پنهان کرده بود ودست بیدادگری آنرا باخاك راه یکسان کرده است ! ای کسانیکه بتماشای غروب آفتاب بکنار آن جویبار زیردرخت نارون میروید زنهار پای خویش را آهسته نهید ! زنهار درزیر پی آن‌مشت خس وخاشاك رانسایید! زیرا امیدهای پرندهٔ کوچکی درزیر آن خاروخس باخاك برابرشده است !

طهران - مهرماه ۱۳۰۸

راه آدم شدن ✡

مهر انگیز همسر ابراهیم جانباز نویسندهٔنامی گاهی حرف های بسیارخوب میزند . امروز بعد از ظهر بابراهیم جانباز گفته بود « تو هرگز آدم نمیشوی،همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو ! »

نویسنده‌بزرك ما ، نیمساعت پس‌ازشنیدن این کلام معجز بیان ، این جمله‌ای که باید بر جبین همهٔ نویسندگان ایران نوشت ، برای دریافت پول سیزده جلد کتابی که تازه فروخته بود بیرون رفته بود . اتفاقاً پول کتابهایش را دادند و این واقعه‌ای بود که در تاریخ ایران‌سابقه نداشت . جانباز هنگامی که‌آن شش‌اسکناس دو تومانی سرخ زیبا و آن هجده اسکناس یك تومانی قهوه‌ای رنك دلربا را گرفت ونشمرده از ترس اینکه مبادا ازو پس بگیرند در جیب گذاشت و باکمال شتاب از در بیرون رفت خود میدانست که تاکنون در تاریخ ایران اتفاق نیفتاده است که نویسندهٔ بزرگی برای نان و گوشت خاندان خود کتاب بفروشد وپول کتاب او را نخورند و بدهند.

سالهاست که ابراهیم جانباز تجربه کرده است که کتاب نکبت مخصوصی دارد. نه‌تنها این ورق‌های مندرس فرسودهٔ پنجه درپنجهٔ روزگار افکنده وبا موریانه و موش چندین قرن دست بگریبان شده پول نان و خوراك روزانه و جامهٔ زمستان وتابستان و کفش و کلاه بچه‌ها را مانند افعی دوسر می‌بلعند، بلکه هنگامی که انسان میخواهد نکبت آنها را از خود دفع کند و شر آنها را از سر خود بکند ودرعوض آن ده یك یا صد یك بهایی را که چند روز پیش پرداخته است

✡ ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص۱۷۴ـ ۱۸۰

دوباره بدست آورد و از آن راه یکی دو روز از زندگی را که همواره در میان تنگدستی میگذرد بشیرینی نان و آب گوشتی گوارا سازد تازه پس از چانه‌زدن‌ها آن خریدار پول آنرا نمیدهد.

امروز در تاریخ ایران نخستین باری بود که نود تومان کتاب را از ابراهیم جانباز بسی تومان خریده بودند. البته خریدار روز پیش باو گفته بود که: «اگر شما نبودید بجان خودتان باین قیمت نمی خریدم، چون بشما ارادت مخصوصی دارم این مبلغ را تقدیم میکنم!» معذلك ابراهیم جانباز می ترسید که با آن‌همه ارادت مخصوص مانند معاملات دیگری که در عمر خود بسیار کرده است این بار هم پول او را ندهند.

بیست سال است که این نویسندهٔ نامی ایران گرفتار همین نکبت کتابست. تا هست که او را از همه کار باز میدارد، چون یکی از آنها را می گشاید آن یکی درسطر نخستین ورق اول چنان او را شیفته میکند که جهان و جهانیان را بدرود می گوید، یك وقت خبردار میشود که بانك خروس بامدادی و سوزش چشم شب زنده‌دار و معده‌ای که چندین ساعت از آشنائی با خوراك محروم مانده مدتهاست باو میگویند: «برخیز بخواب» واو اصلا بروی بزرگواری خود نمی آورد، زیرا که هنوز چهل صحیفه از آن کتاب بی پیر مانده است و اوهم میخواهد بداند که تا چه اندازه شاهنامه آخرش خوش است! هرسال هنگام خانه تکانی شب نوروز که این کتابهای جان فرسای پول ربای ستمگر را مهر انگیز همسر عزیزش زیر و رو میکند و گردوغبار سالیان را از آنها میگیرد تا چندین روز عشق زناشویی در اثر آن گردوغبار تراویدهٔ از ادبیات دیرین کدر شده و موریانه و موش دست بهم داده ومیانهٔ زن وشوهر را تیره کرده‌اند.

آیا راست است که دردنیای قدیم گاهی پدران فرزندان خود راقربانی میکردند؟ جانبازهرچند یك بار برای کفش وکلاه دختر و پسرش، یابرای نان وگوشت زمستان و

تابستان، ناچار میشود که بعضی از این انبانهای گرد وخاك وهم نشینان موریانه وموش را قربانی کند. همیشه چند روز وعده میدهد که این کاررا خواهد کرد ولی خودش میداند که دل نمیکند. شب یکی دوساعت پس از آنکه همه خوابیده‌اند، آهسته مانند دزدان شبگرد، بآن کتابخانهٔ پر گرد وخاك، بدان قبرستان افکار که مردگان هزار ساله در آن روی یکدیگر خفته وریخته‌اند، میرود، در را بروی خویشتن میبندد، مدتها این فرزندان عزیز خود را که فردا قربانی خواهد کرد با دست وچشم می نوازد، غبار از چهرهٔ رنك رفتهٔ آنها میزداید، گیسوان سفید آنهارا نوازش میدهد، در هر ورقی دمی از جان خویش و با هر تار وپودی از شیرازهٔ آنها رشته‌ای از عمر خودرا می نهد تا اینکه فردا بتواند آنها را بدست خود قربانی کند و بقتلگاه فروش ببرد!

هنگامیکه آنهارا روی بساط کتابفروش میگذارد چشم خودرا می بندد وچشم بسته چانه میزند، از ترس اینکه مبادا چشمش بآنها بیفتد و دوباره رگ ادبی بجوش آید وازفروش آنها چشم بپوشد، در عمر خود صدبار این معامله راکرده است اگرحساب این معاملات را نگاه‌میداشت میتوانست بشما بگوید که هشتادبار پول اورا خورده‌و وپس نداده بودند وبیست باردیگرچهاریك یاپنج یك قیمتی راکه پس از چانه زدنهای بسیارقطع کرده بودند صددینار صددینار پس ازهزاران بار رفت و آمد دریافت کرده بود. همیشه کتاب فروش عذرمیاورد که تابحال مشتری پیدا نشده است. راستی کدام ابله است که پول بدهد و این مایهٔ نکبت را بخانهٔ خود ببرد؟ مگر مردم مغز خر خورده‌اند؟ با پولیکه میتوان زمین خرید وپس از دوماه ذرعی سه چهار تومان گرانتر فروخت ویاخانه خرید وقیمت تمام آنرا یکساله ازمستأجر پس گرفت چرا این ورق پاره‌های بنجل مایهٔ گرد وخاك و انبان نکبت رابابد خرید؟

در هرصورت امروز ابراهیم جانباز نویسندهٔ معروف شق القمر کرده بود. سی تومان پول کتاب را بی آنکه امروز و فرداکرده باشند ویك جرعه آب روی آن خورده باشند باو داده بودند. امروز در تاریخ ادبیات ایران بی نظیر بود. بهمین جهت هرچه

فکر میکرد عقلش قد نمیداد که چرا درچنین روز تاریخی زنش باو گفته بود: تو هر گز آدم نمی‌شوی!

اگر از خدا نمیترسید تمام نویسندگان بزرک ایران را دعوت میکرد که بااو مسابقه بدهند و ببینند کدام مرد میدانند که نود تومان کتاب رابسی تومان بفروشند و پول آنرا هم پس ازیکروز، امروزوفردا نکرده، ازهضم رابع نگذشته، بگیرند؟ آنوقت برمهرانگیز خانم همسر عزیزجوان زیبای آقای ابراهیم جانباز، منشی مجانی تمام مجامع ادبی طهران، ثابت میشد که هرگز آدم نخواهد شد! مگر بالاتر از این آدم شدن هم هست؟

با اینهمه این دوجملهٔ زهرآگین پراز سرکوفت: «توهرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو!» تمام فکر نویسندهٔ نامی ایران ابراهیم جانباز را بخود گرفته بود. دوساعت بود که میخواست یك صفحهٔ کتاب تاریخ گلپایگان را که نهصدسال پیش نوشته بودند مثل آدم با خط نسخ برای حروف چین مطبعه بنویسد و در حاشیهٔ آن پی درپی علامت یك ودو وسه وچهار الی آخر بگذارد و در رسوایی مؤلف و کاتب نسخه بکوشد ولی این دوجملهٔ پر از شماتت حواس اورا بجای خود نمیگذاشت. مثل این بود که در تمام آن کتاب نوشته‌اند: «توهرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو!»

آیا راست است که اوهرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی، که قلم او بیش از چانهٔ هر بزاز اول بازار و بیش ازمچ‌پای هرجوان گردش کنندهٔ سرشب لاله‌زار کارمیکند چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که هرروزی چهل صحیفه کاغذ راپر میکند و هر ورق کاغذی که ازدکان عطاری میآورندو پشت آن جای انگشت مرکب خوردهٔ حروف چین مطبعه را دارد بخط اوست چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟

مهرانگیز خانم امشب اول شب درخانهٔ یکی ازدوستان شوهرش مهمان بود. خانه نشستن بی‌بی از بی‌چادری است وخانه‌نشستن مهرانگیز خانم هم برای آنست که کلاه زمستانی نوبرای شب نشینی رفتن ندارد. البته که توهرگز آدم نخواهی شد!

مهرانگیزخانم امسال درین سرزمستان نه هنوز ذغال وهیزم و بنشن انبار کرده و نه ترشی انداخته ومربا پخته وخیارشور درست کرده است ونه لحاف کرسی راکه هرسال یکبار جعفرقلی نوکرشان از آتش منقل کرسی میسوزاند توانسته است بدوزد. البته که هرگز آدم نخواهی شد!

روزی نیست که مهرانگیزخانم یکی دوساعت زندگی را برخود وهمسر عزیزش تلخ نکند. ابراهیم جانباز خود را فریب میدهدومیگوید بواسطهٔ اینست که خانم جوان مالاریا داردومزاجهای مالاریایی بهانه جویی میکنند ودنبال موقع مناسب میگردند که خلق تنگی کنند ولی او خود میداند که هرگز آدم نخواهد شد!

آیا برای فراموش کردن خلق تنگی مهرانگیز و برای پیدا کردن راه آدم شدن و حتی برای اینکه اتومبیل پیدا کنند باز هم راه دیگری بجز کتاب هست؟ آیا از قدیم نگفته‌اند که کتاب هر دردی راچاره میکند؟ پس اینهمه کتابهای طب و کحالی و بیطاری رابرای چه نوشته‌اند؟ آیا برای پول پیدا کردن هم چاره‌ای بجز کتاب هست؟ پس اینهمه کتابهای ثروت و بانکداری واقتصاد وغیره برای چیست؟ آیا وسیلهٔ اتومبیل پیدا کردن هم بجز کتاب چیز دیگری است؟ پس اینهمه کتابهای اتومبیل رانی را برای چه مینویسند وترجمه میکنند؟

در همین گیرودار اندیشه‌های گوناگون و پیدا کردن راه آدم شدن و اتومبیل پیدا کردن و کلاه خریدن برای مهرانگیز و رفع کج خلقی او، خواه ازراه مالاریا و خواه درعزای کلاه شب نشینی واتومبیل، ناگهان میرزا علی محمد کتابفروش دوره گرد مانند شاخ شمشاد با آن کیف چرمی معروف که همیشه مملو از آشیانهٔ موریانه است از در وارد شد. کتابی از آن کیف بی پیر بیرون آورد، باچشمک زدن مخصوصی آنرا بابراهیم جانباز داد. جانباز با آن حضور قلبی که لای کتابهای کهنهٔ خطی را بازمیکند دست در پیراهن هیچ فرشتهٔ ارضی وسماوی نکرده است. میرزا علی محمد هم مشتری نقدتر و ساده‌لوح تر ازو ندارد، خریدار و فروشنده خوب بهم میآیند.

- آقا تاریخ جن گیری درحمام سنگلج است . تا بحال نسخهٔ آنرا کسی ندیده، بجان خودتان که بهیچ کس نشان نداده‌ام، یك راست آمده‌ام خدمت شما .

- خوب قیمت آخرش را بگو، بشرط آنکه بالاغیرةً هرچه خریده‌ای بگوئی!

بالاخره پس از نیمساعت بالاوپائین آمدن همان سی تومان تاریخی که پول سیزده جلد کتاب امروز بود وابراهیم جانباز میخواست برای رفع خلق تنگی مهرانگیز ذخیره کند و برای کلاه شب نشینی خریدن واتومبیل بدست آوردن و آدم شدن سرمایه سازد. درپی نسخهٔ خطی منحصر بفرد تاریخ جن گیری درحمام سنگلج رفت. میرزاعلی محمد میدانست که امروز جزاین سی تومان پول دیگری در بساط نیست واگر تاریخ جن گیری درحمام سنگلج بیش از اینها هم قیمت داشته باشد تلافی آنرا در سر فروش کتابهای دیگر درخواهد آورد !

آیا میرزا علی محمد که از درخانه بیرون میرفت در دل خود نمیگفت : « تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو؟»

بالاخره اگر کسی نداند میرزا علی محمد خودش میداند که درموقع بستن آن کیف معروف خودکه جانباز هنوز باکتاب تاریخ کهن سال نظر بازی وعشق ورزی میکرد او آهسته همان تاریخ گلپایگان را از گوشهٔ میز جانباز باکمال سادگی وخوش خیالی برداشته و درمیان کیف خود پنهان کرده بود. چیزقابلی نبود، فقط چهار برابر کتاب تاریخ کهن سال جن حمام سنگلج ارزش داشت. درمیان این خریدار و این مشتری ازین معامله ها بسیار رفته وهمواره جانباز گم شدن کتابهای نازنین خود را بگردن مهرانگیز انداخته است .

آیا چنین کسی هرگز آدم خواهد شد؟ هرگزاتومبیل خواهد داشت ؟

جانمی میرزاعلیمحمد! تنها کسی که درین میانه آدم خواهدشد و باتومبیل خواهد رسید توئی!

اسفند ماه ۱۳۱۵

سیل تمدن ☆

ازدستبرد زمانه برای اللّٰهقلی فقط سه چیز مانده بود: یك دختر چهارده ساله با گیسوان خرمایی که چشمان سیاه او در زیر مژه‌های انبوه و بلند میدرخشید، مثل چشمه ساری که اززیر خزه‌های خرم وشاداب متلؤلؤ شود.

دیگر یك خانهٔ محقر که در یکی از محلات کهنهٔ گنجه واقع شده بود. از آن خانهایی که آسیب دور زمانه رامحقر میشمارد. دیوارهای کاه گلی واطاق‌های تاریك وتنك آنهامثل پیران خاموش رازدار هزار اسرارست. ارسیهای کوتاه آنها باشیشه‌های رنگارنك آخرین یادگاری از عظمت صنایع ایرانست. از آن خانه‌هایی که گاهی در شهرهای کوچك فراموش شده مثل گنجه دیده میشود.

سومین چیزیکه ازدستبرد روزگار مصون گشته وبرای اللّٰهقلی باقی مانده بود قوهٔروحانی وجسمانی مخصوصی بود. حالادیگر آن نسل پهلوان وبرومند ایرانقدیم صحنهٔگیتی را وداع گفته است! اندوه بیش ازهردرد مزمن جگرخراش پیکرانسانرا لاغرمیسازدآن روز این مرض مسری هنوز دربین ایرانیان بقتل وغارت مشغول نشده بود. اللّٰهقلی اگرچه مرد پنجاه‌ساله بود ولی هرکس او را میدید ویرا جوانی برومند تصورمیکرد که تالب گور هنوز مسافت دوری دارد.

هیچ چیز بیش‌از نیروی درونی، بیش ازاعتماد بنفس شخص را قوی وبرومند نگه نمیدارد؛ وقتیکه این قوت باطنی متزلزل شود یکباره قوای بدنی شخص فرومیریزد واورا ازپای درمیآورد. دیروز او رادیده‌ایدکه هنوز پیشانی جوان او باغرور دلیرانه هوای آزاد را میشکافت وگویی بآسمان طعنه میزد.

☆ ستارگان سیاه - چاپ دوم - ص۴۹ - ۵۱

چند ساعتی بیشتر نگذشته که حربهٔ خاین و کشندهٔ یأس قلب اورا درهم شکافته است واینك مثل اینکه از دیروزتا امروز سالها گذشته است اثر دور روزگار وفشار زمانه را برپیشانی او میخوانید و او را میبینید که بفاصلهٔ چند ساعت پیرشده است. اللهقلی جزاین سه چیز ازفرّ جوانی وتوانایی سابق خودنیندوخته بود مایملك اوهمین دختر، همین خانه وهمین قوت بدنی و نیروی روحانی بود. اگر چندسال پیش اللهقلی یکی از اعیان گنجه بوده است وشکنجه های جنك روس وایران او را بخاك مذلت نشانیده اوازین پیش آمد چندان دلگیر نیست. همیشه گفته است: افسوس بروزگار گذشته نمیخورم بشرط آنکه دخترم وخانه‌ام واین بازوها برای من باقی بماندکه‌تا عمردارم بااین بازوهادخترم راحفظ کنم واز درودیوار این خانه که مسکن پدرم بوده است تاروز آخرین چشم من‌دور نشود و وقتی هم که نفس آخر را میسپارم بازپسین منظره‌ای که بیادگار همراه‌میبرم نقش‌همین در و دیوار باشد. ولی هرچه شخص‌قانع باشد بازروزگار طماع ترست!

این‌پیرمرد از ثروت از کف شده، از جاه وجلال ازدست رفته، فقط بااین سه چیزقانع بودوآنرا هم‌دور روزگار براو ابقانکرد. گنجه تغییراسم‌یافت و یلیزابتوپول شد. نصاری از دور و نزدیك رسیدند. حکومت جدید میخواست بقول خود تمدن رادرین شهر مرتجع برقرار کند وتنها وسیله‌ای که برای اینکار درنظر گرفت این‌بود که این‌پیرمرد را ازخانه‌اش بیرون کند ویك یهودی را بجایش بنشاند. تمدن عوض شده بود واللهقلی نیز میبایست قربانی این تمدن جدید شود. کاش تمدن بهمین جا قناعت میکرد. جوانهای متمدن با لباسهای آراسته، ظاهر دلفریب، منطق رباینده، اطوار فریبنده روز بروز زیادتر میشدند زیراکه‌تمدن درپیشرفت بود وطلایه‌های‌این پیشرفت میبایست هرروز بیشتر شوند.

جوانهای بومی، دخترو پسر، از نظارهٔ این‌ظواهر فریبنده شایق‌بسوی تمدن جدید میشدند.

جاه وجلال خاتم درخشنده‌ای در دست دارد که فروغ آن همهٔ چشمها را خیره میکند. این ربایندگی خیلی از جوانان را از کانون عفت خانوادگی و بسیاری از دوشیزگانرا ازپیرامون مادر و دامن ناموس دور کرده است.

دختر الله‌قلی هرچند درچشم پدر فرشته میآمد ولی فرشته نبود فقط بشر ناز پرورد و نازك بود. درخشندگی های این تمدن میبایست او را هم خیره کند والا تمدن پیش نمیرفت و گنجه نمیتوانست باین زودی‌ها یلیزا بتوپول شود.

این سه چیز راهم که دستبرد زمانه ازبازماندهٔ شوکت دیرین شرق برای الله‌قلی باز گذاشته بود تمدن ازو گرفت. خانه‌اش محفل تمدن ومسکن یکی از پیشوایان ترقی شد که ازمرکز مملکت سردسیر شمالی آمده بود گنجه را یلیزا بتوپول لقب بدهد. دخترش راهم تمدن گرفته بود که درآغوش جوان متمدنی، درپیرامون پیروان ترقی بلباس تمدن جدید درآورد. فقط قوت او دو روزی پس ازین واقعه باقی ماند وآنهم زایل شد. میخواست چه کند؟

مگر خودش نمیگفت این زور بازو را برای حفظ دختر خویش لازم دارد؟ حالا که ازحفظ اوهم مأیوس شده است آیا نمیتواند از آن صرف نظر کند؟

الله‌قلی ازقوهٔ حیوتی خودهم صرف نظر کرد و دیگر برای گنجه مانعی نبود که یلیزا بتوپول بشود!

تهران - درماه رمضان ۱۳۴۱ (اردیبهشت ماه ۱۳۰۲) برای شب نشینی که ازطرف جمعیت «ایران جوان» بافتخار پرفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی داده شده بود نوشته شد.

پردهٔ درون نمای ☆

بسیار مردان بزرگ بوده‌اند که در تاریکی های روزگاران گذشته گم شده‌اند. تاریخ روسپئی است که تنها بر روی توانگران لبخند میزند ودر پی مال میرود. ارواح بزرگی که در تاریکی خاموش شده‌اند، این روشنایی های فروزان تیرگی، هرگز نگاهی ازین عشوه جوی خیانت پیشه جلب نکرده‌اند، و لیکن خاطرهٔ مردم حق‌پرست تراست و یادگار کسانی راکه راهنمای راه نیك بختی بوده‌اند با وفای بسیار نگاه میدارد.

نیکبختی درین جهان چنان نایابست که اگر کسانی آنرا یافته باشند آن نکوکاری که آنرا بدیشان بخشیده است فراموش نمیکنند.

پیرمردان سراوند، آن روستایی که در پس تپه های نیشابور پنهان شده، هنوز بیاد آن مرد بزرگواری هستند که ملاعلی نام داشت و هرگز در هیچیك از شهرهای ایران ازو سخن نگفته‌اند.

ملاعلی وارث فرزانگی چندین نسل از اندیشمندانی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. پدران وی حکیمانی بودند که هرگز نکوشیده بودند دل شهرنشینان را بدست آورند. چون کسی بحقیقتی ایمان داشته باشد برای فروش آن بخانهٔ این و آن نمیرود. نیکبختی که کسی بدیگران میدهد، این دلداری روحانی که فرزند آدم بیهوده در پی آن گشته است، دراین جهان هست ولی نمیتوان آنرا کالای سوداگری قرار داد. حکیمان شهرنشین که بافغان وخروش این کالا را در کوی و برزن اعلان میکنند ودر بساط خود میگسترند هرگز پشیزی از آن نداشته‌اند.

☆ ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص ١٦٤-١٦٨

بهمین جهت شهرت ملاعلی از آستانهٔ روستای وی بیرون نرفته بود . با این همه وی نیز مانند هر حقیقت جویی خریداران داشت . در آن روستا همه میدانستند که وی نیکبختی را چون صدقه‌ای بیمزد بمردم میبخشد. اغلب ازو رای میخواستند ، قطره‌ای آرامی بخش ازسرچشمهٔ زلال تصوف وی واز بی‌قیدی او نسبت بجهان مادی برمیگرفتند واز نیکبختی که کریمانه باین و آن میداد بهره‌مند میشدند . وی همه کس را دلداری میداد ولی چون هر پزشك مسیحادمی دارو و درمان خویش را درهیچ کتابی نمیجست. داروی خود را در آزمون خویشتن میبافت و هرمزاجی وسرشتی را درمانی میداد . آنچه باین میداد آن دیگری را سودمند نمی‌افتاد بهیچ خبرمطلق و بهیچ چیزعمومی پابست نبود . همه چیز ، حتی نیکبختی و حتی عقیده را نسبی میدانست . میگفت که خدای‌را در اندرون خود بجویید وهر کس در درون خویش خدایی دارد که ممکن است بنابرخواهش طبع او وی را نیکبخت یا بدبخت کند . پای بست بهیچ آئینی و هیچ عبادتی نبود . تمام مردم آن روستا امت وی ومریدان او بودند . قانون گذار و داور ومحرم وپشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود . هر کسی را که بدبختی روی میداد ازو یاری میجست. هرگزچیزی نیاموخت وهرگزپند واندرزی نمیداد . بدین قناعت میکرد که هر کس بتیمار خانه وی پناه‌میبرد ازو پرسش میکرد. مردم را میگذاشت که خودسخن گویند وسپس ناگهان چون روشن‌بینی کلمه‌ای رامیگرفت وبر آن تکیه میکرد ویکسره بسوی مقصد میشتافت. درمان را درهمان دردمیجست.

درمیان کسانی که همواره ازو یاری میجستند تنگدست ترین مردم آن روستا، ژنده پوش بی‌سروپایی بود که پیشه‌ای نداشت . هر چه از و میخواستند میکرد ، هم گاوچران ، هم پای کار ، هم حمال ، هم فعله ، هم کناس و هم گورکن بود . خاندانی نداشت ، چهل سال پیش وی‌را ازسرراه برداشته‌بودند و از زمانی که بمعاش نیازمند شده بود هر کس هر کاری داشت باو میسپرد. بسخت ترین کارها تن در میداد بشرط آنکه کف نانی بدست آورد .

این کارگر بازیچهٔ قضا وقدر ، این کودك سرراهی روستاییان ، خدا داد نام داشت واین نامی بودکه چون وی‌را ازسرراه برداشته بودند باو داده بودند زیراکه وی راره‌آورد خدا میدانستند .

خدا داد هرگز ندانسته بودکه بدبختی چیست ، زیراکه همواره بدبخت بود. کسانیکه نیك بختی‌را نچشیده‌اند هرگز نمیتوانندازسرنوشت خویش بنالند ، زیرا که نمیدانند در خانهٔ همسایه چه خبراست . از حس کردن نیکبختی دیگرانست که کسی ازبدبختی خویش رنج میبرد .

وانگهی ملاعلی همواره بی آنکه وی بدان پی ببرد ازومراقبت کرده بود . بتوانگران سپرده برد هرگز نگذارند وی تجمل و شکوهشان را ببینند . همیشه نگاهست که میل رابرمیانگیزد وکسانیکه نمی‌بینند دلشان بدردنمی آید .

ازچندی پیش خداداد حس میکردکه پرشده است. بعضی کارها وی راخسته میکرد . آغاز کرده بود که در اندیشهٔ پایان زندگی باشد ، روز عیدی در کنار جویباری نشسته بود ، بر آفتاب مغرب ازمیان شاخ وبرك درخت نارون بسیار کهن چتر آسایی نظاره میکرد ، باشاخهٔ درخت اناری که از سرراه برداشته و با آن آب روشن جوی را که بآبیاری کشت زار بزرگی میرفت تیره میساخت ، باز باندیشهٔ یگانه غمی‌افتادکه از اندك زمانی فکر دوشیزهٔ او را فرا گرفته بود . تا آن زمان آرزوی چیزی نکرده بود ، زیراکه بی‌برگی خویش را ندیده بود. هوی وهوس‌ها در پی یکدیگرند . نخستین هوسی هوسهای دیگر را با خود میآورد و چون وی تاکنون این هوس نخستین را در دل نپخته بود آرزوی چیزی نمیکرد. همواره گمان کرده بودکه هرکس دیگرپیوسته چون وی زیسته است .

ولی چون اینك پایان زندگی‌را از دور میدید. وحس میکردکه نیروهای‌وی زایل‌شده آغازکرده بود یاد ازآن اوقاتی کندکه خویشتن را خسته می‌بیند .

آن روز بازهمین اندیشه راکرد . آنگاه متوجه شدکه کدخدای روستاکه

مردی بسن اوست ببهانهٔ خستگی گاهی درخانه میماند یا اینکه پیش ازغروب بخانه برمیگردد . این نخستین حس بدبختی او بود. بازاندیشه کرد ، بیادش آمدکه خداوند آن کشت زار بزرك هرهفته سر گـوسفندی میبرد . بیاد آن بیوه‌زنی افتادکه در آن روبرو خانه دارد وبرنج بسیار میخرد ، سرانجام گروهی ازمردم رابیاد آورد .

این نخستین حس رشك او بود. بدبختی دوم درپی آن آمد وی نیزمانند بدبختان دیگر یك راست نزد ملاعلی رفت . ولی مانند همه کسانی که در بدبختی تازه کارند سخت‌ترین آهنك را پیش گرفت :

ـ ملا گوش کن ، هزار بار بمن نگفتی که بدبختی درین عالم نیست ؟

ـ بگوعزیزم ، بگو .

ـ تو دروغ میگویی ، توفریب میدهی .

ـ خداداد ، مقصود خود را بگو ،

ـ تواینطور مردم را گول میزنی ؟

ـ بگو ، حرف تورا گوش میدهم .

ـ همین پریروز بمن نگفتی که من خوش بختم ، خیلی خوشبخت تراز دیگرانم؟ سالهاست که تو اینطور مراگول میزنی . توبیدین ترین کسانی هستی که من درعمـر خود دیده‌ام .

بگو ببینم چرا ؟

ـ برای اینکه تو سی سال مرا دست انداخته‌ای . تو بساده دلی من رحم نکردی. من سی سال حرف ترا باور کردم و اینك می بینم کـه من بیچاره‌ترین بدبختانم . در بارهٔ این کسانی که در آسایش زندگی میکنند و هرچه میخواهند همیشه دارند و محتاج نیستند کـه در پیری از این در بآن در بـروند وکف نانی بدست آورنـد چه میگوئی ؟

ملاعلی چشمان خود را بهم فشرد .

- خداداد ، آیا یقین داری که بدبختی ؟
- آری ، من بدبختی خودرا می بینم ، بآن پی میبرم .
- آیا تو یقین داری که دیگران خوشبخت‌تر از تو اند ؟
- گفتم که شکی ندارم .
- میخواهی جای آنها باشی ؟
- آری ، اگر اختیار بدست تو باشد !
- ای دوست بیچارهٔ من در اینصورت الان در پس پردهٔ سفیدی که روبروی تست همهٔ آنها را از پیش چشم تو میگذرانم . تو آنها را همچنان که هستند ، وارسته از هر آسایشی واز هر پیرایه‌ای برهنه ، خواهی دید . تو پنهان ترین جنبه‌های وجودشان را خواهی دید . هر کـه را بیشتر می‌پسندی بمن بگو ، نگاه کن ، این کد خداست که میگذرد . . . .
- آه نـه ، زشت و نفرت انگیزست ، سراپای او جنایت و زشت کاری است . هرگز نمیخواهم جای او باشم .
- این دیگری ، خوب او را میشناسی ، صاحب آن کشت‌زار بزرگ است .
- نه نه ، بگذار او هم برود . ازو بدم میآید ، دستهای او خـون آلود است ، یتیمان را نمیبینی که درپی او میروند و ارث پدرخودرا ازو میخواهند؟
- این یکی‌را چه میگوئی ؟ این همان بیوهٔ روبروی خانهٔ تست ؟
- اینرا هم نمیپذیرم، نفرت انگیزتر ازدیگرانست .
- خوب ، دیگران ، همهٔ مردم ده را خواهی دید .
- نه دیگر بس است . بمن رحم کن ، دیگر مـرا آزار مده ، آری اینك شفا یافته‌ام . اینك، میدانم خوشبختی چیست . خاطر من آرام شد . توحق داشتی . من از دیگران بسیار خوشبخت‌ترم . . . . من ازاین خوشبختی‌های خون آلود نمیخواهم ..

در فروردین ۱۳۱٤ بزبان فرانسه ودر دیماه ۱۳۱۵ بفارسی نوشته شده است .

جنایت من ☆

این یك مشت خس وخاشاکی راکه درگوشهٔ حیاط زیر آن‌چفتهٔ مو می‌بینید بزمین ریخته است بحقارت ننگرید!

این‌یگانه یادگار ازپرندهٔ کوچکیست که هرروز بامداد آواز دلکش اومرا از خواب بیدار میکرد و هرشب هنگامیکه سر ببالین میگذاشتم نغمه‌های روان‌بخش اوخستگی روز را ازمن‌میگرفت، روح مرا مینواخت وآنقدر از الحان‌جگرخراش خود هوای نیم شب را پرمیکرد وبرای من سرود میخواندکه با همهٔ پریشانی‌اندیشهٔ بامداد بخواب میرفتم. آنروزکه بهار سیمای دلربای‌خود را از زیرنقاب بیرون‌آورد وقطرهای باران زمین باغچه‌ها راآب پاشی کردند این پرندهٔ‌کوچك‌هم از راه دور، ازکشوری گرمسیر، بتماشای گلهای دیار ما آمده بود. دوسه روزی ایستگاه او بر سر شاخسارها بود سپس اندك اندك باخار و خاشاك ولعاب دهان‌کوچك‌شنگرفی خود برای دو سه پرندهٔ‌کوچك دیگر که میبایست از آواز خود آسمان را برقص و رامش آورند آشیانهٔ کوچکی ساخت.

آه‌که خانه‌های عشق چسان زود ویران میشوند! اما آن بنای کهن که پایهٔ آن بربیداد نهاده شده ودیوارهای آن‌را برروی پیکر ستم دیدگان و لخت جگر سوگواران نهاده اند مدتها میماند و دور زمانه‌را نیز خرد میشمارد! باد و باران‌و آفتاب بسقف ودیوار آن احترام میکنند و مرورروزگار نیزرخنه‌ای واردنمیکند. اما این بنای کوچك عشق هنوز ساحته نشده منتظر دست بیدادگر شکار افگنیست که یکباره آنرا از فراز شاخسار برزمین فرو ریزد وساکنان ستمکش بی آزار آنرا

☆ ستارگان سیاه ــ چاپ دوم ــ ص۹۱ــ۹۵

بی‌خانمان ازین صحرا بآن صحرا فرستد !

پرندۀ زرد جامۀ زندباف را از آشیان خود دور کرده بودند. کسی بدست بیداد اورا اسیر کرده بود، در کنج قفسی خانه نشین ساخته بود، ببازار آورده بودند وآن پیر زن خمیده که چشمان بی فروغ و گیسوان حنا بستۀ او نخستین آموزگار بدبختی من بوده‌اند برای دلخوشی من از بازار خریده و ارمغان آورده بود.

- ننه کربلایی زیرچادرت چیست ؟

- ننه جان این قناری‌را امروز ازدر دکان خریده‌ام وبرای تو آورده‌ام.

دوازده سالم بود، روزها بمدرسه میرفتم، یك انبان کتاب بی مغز هر روز و هرشب بجان کاهی بامن‌دست اندر گریبان بود. معلم‌مسئلۀ ریاضی میداد ونفهمانده حل آنرا خواستار بود! آن یکی چیزی میگفت که خود نفهمیده بود و فردا از ما بیچارگان میپرسید. آن پیرمرد دلخراش که نهاد نیك خویش را باچهرۀ عبوس‌خود نمی‌دانم باکدام زبردستی جوش میداد هرروز صرف ونحوعرب رابجان مامیگماشت وزید و عمرو را در دماغ نورس ناآزمودۀ ما بزد و خورد مهمانی میکرد!

از دست ننه کربلایی چه کاری‌ساخته‌بود؟ حتی‌بدو رخصت نمیدادند که گاهی هم مارا دلداری دهد!

البته که مسایل علمی بازیچۀ این پیرزنان خمیدۀ موحنابسته نیست!

- ننه جان این قناری را امروز از دردکان خریده‌ام وبرای تو آورده‌ام.

در همین اقدام وی، درهمین سخنان بیگناه اوهزاران تسلیت وهزاران‌حاشیۀ فصیح بر کتابهای دروس ما بود.

نمیبایست بیش ازین چیزی بگوید، مگر من زبان او را نمیدانستم؟ قناری در قفس خویش زیر چفتۀ موجای گرفت. روزی نیم ساعت ازو دیدار میکردم. هر روز ظهر که برای‌ناهار بخانه بازمیگشتم باشتاب بسیار لقمه‌هایی را که در میان‌درس جغرافیای پیش از ظهر و سیاق و مشق و خط بعد از ظهرنخاییده فرو میبردم بپایان

میرساندم و بآبگیری آن فنجان چینی دسته شکسته که درگوشهٔ قفس گلوی قناری زندانی را تر میکرد و بپر کردن کاسهٔ کوچك مسین که مادر برای همین کار بمن بخشیده بود و هر روز یك مشت ارزن در آن جایگیر میشد نیم ساعت وقت من میگذشت.

شبها درحیاط بیرونی در پرتو مراقبت للهٔ پیر درسهای فردا راآماده میکردیم هنگامیکه اینوظیفه نیز بپایان میرسید قناری زرد پوش نغمه ساز من منقار کوچك خویش را در زیر پرفرو برده و خفته بود. از شما چه پنهان گاهی هم او را بیدار میکردم!

دریغا که پرستاری من بیش از پانزده روز نکشید!

روز جمعه بیرون شهر رفته بودیم. هنگام بیرون رفتن تازه ازخدمت گزاری پرندهٔ کوچك زرینه پوش خویش فارغ شده بودم. گردش آنروز ما تا نزدیك غروب کشید. هنگام بازگشت یکسره بزیر چفتهٔ مو رفتم. چه دیدم؟

قفس برزمین افتاده، میلههای فلزی آن از یكسوی دررفته ومشتی پرزرد رنك بر روی آجر حیاط زیر چفته ریخته بود!

فوراً گناهکار را پیدا کردم. مگرچندسال نبود که هرروزی چندبار آن گربهٔ سیاه پرپشم، دم پشم آلود خود را در دنبال خود میکشید و از تیری که پایهٔ چفته را فراهم میساخت فرود میآمد؟

مگر چند سال نبود که اینجانور حیله گر دو روی سالوس بامردم فریبی تمام در خانه رفت و آمد میکرد وبیشتر روزها ازکمین گاه خود، از روی پاشویهٔحوض، از شنیدن صدای پای این و آن میگریخت؟ مگر چندسال نبود که این مزور بیشرم هنگامیکه خوراك پخته یاگوشت ناپخته را از دست او در زیر سبد یا زیر آبکش در کنار حیاط پنهان کرده بودند چندین ساعت گرداگرد آن سبد و آبکش راه میرفت؟

شما نمیدانید در دل کودکان دوازده ساله که هزاران دق دل وهزاران کینه از درس وکتاب و دفتر و آموزگار ومشق وتمرین ومسئله وامتحان دارند چگونه انتقام جایگزین میشود ! انتقام یکی ازشیرینترین مزایای طبیعی انسانیست . حتی کودکان دوازده ساله نیز از آن برخوردارند ، مخصوصاً اگر کینه‌ای از بزرگتری و تواناتری در دل داشته باشند همواره در اندیشهٔ آنند که کاسه وکوزه را بر سر کوچکتری و ناتوانتری بشکنند !

پنج روز درکمین گربهٔ سیاه بودم . روزششم هنگام ناهار که خورده وناخورده از سر سفره برخاستم دیگهای نا شستهٔ آشپزخانه آن دزد بی‌شرم شکم چران را بخود جلب کرده بود . آن روز بار نمکی برای توشهٔ پاییز بخانه آورده بودند و جوالی تهی در گوشهٔ ایوانی افتاده بود . با جوال بدرآشپزخانه رفتم . در را بستم . میدانستم آن پشیمنه‌پوش سیاه جامهٔ سیه‌دل از روزنه‌ای که‌زیر درست بیرون خواهد آمد . دهانهٔ جوال را بردر روزنه نگاهداشتم باشدت بچوب درمیکوفتم تاهراسان و وحشت زده از روزنه بیرون آید . آه نمیدانید هنگامیکه فشار آن درذ سیه‌پوش را در اندرون جوال حس کردم چگونه شادی انتقام برچشمان من پرتو افکند .

یکسره بزیر چفته رفتم، طنابی بدهانهٔ جوال پیوسته بود؛ آنراگشودم ودست در جوال کردم وآن دزد بی‌شرم ، آن پرنده جوار ماهی ربای گوشت دزدکاسه‌لیس دیوارگرد تنبوشه‌رو سالوس‌مرایی را با دست ازجوال بیرون کشیدم وطناب برگردنش بستم و بر همان تیر چفتهٔ مو که هرروز چندین بار از آنجا رفت وآمد میکرد بدار آویختم !

این یگانه کشتاریست که من در عمر خودکرده‌ام . آیا همین بس نیست که مانند هر جنایت پیشهٔ دیگر ازآن شرمسار باشم ؟

ای پرندهٔ کوچك من ، آن روزیکه آن سیاهپوش دو روی بی‌شرم رابرفراز قتلگاه تو بدار مکافات آویختم شش روز بود که بامداد و نیمه شب آواز جگرسوز

ترا نمیشنیدم . شش روز بود تو رامشگر بزم دیگران شده بودی !

سالها از آن زمان میگذرد . چه آوازها که از آن پس شنیده‌ام ! چه بانگهای دل انگیز وچه نوحه های جانکاه در گوش من جایگزین شده است ولی هیچیك از آنها هنوز نتوانسته جای آن دستانهایی را که تو میزدی بگیرد . هنوز در حسرت و دریغ خنیا گریهای توام !

اینك تاریکی نیم شب همهٔ فشار خود را بر پیکر من وارد میکند و دیگر آواز تو نیست که این خاموشی هراس انگیز نیم‌شبانرا برهم‌زند! آن موسیقی دلکش تو که در دوازده سالگی هرشب سرود خواب من بود خاموش شده است . اینك جز آهنك یکنواخت وزش باد خزانی چیزی بگوش من نمیرسد ! چگونه آن بیدادگر سیه پوش ترا از من گرفت . آن آشیان گرم ، آن خانهٔ عشق ، که بر فراز شاخسار ساخته شده بود در زیر پی ستمگران سوده شد. آن قفسی که زندان سوز درون تو بود از هم گسیخته گشت وجز مشت پری که باد آن‌را ربود چیزی از تو نماند. آن جوجه‌های کوچك تو آیا هنوز در دست بیدادگران اسیرند یا آنکه آنها هم طعمهٔ جانور شکم پرستی شده‌اند ؟

اینك گلان آخر تابستان رایحهٔ خودرا دراین فضای تاریك می‌پراکنند. ستارها ازگوشهٔ آسمان چشمك می‌زنند. باد با وزش ملایم خود گونهٔ گلها را نوازش‌می‌دهد. ماه پرتورنك باختهٔ خودرا برزمین می‌تابد و سطح زمین رادر آغوش فروغ کهربایی رنك خود میگیرد . جویبار قطرهای سیال الماس رنك خود را بر روی هم می‌غلتاند واین نغمه‌های حزین را که مانند ناله‌های جگر سوختگانست درین تاریکی نیمه شب بهرسو می‌فرستند.

فردا بامدادان آفتاب نور زرین خود را از پشت کوهسار برین فضای دلگیر نثار خواهدکرد. نسیم صبح گاهی چهرهٔ گلها را مشاطه وار شست و شوخواهد داد و برك درختان را خواهد آراست .

اما چه سود که تو دیگر نیستی ، تو نیستی که تاریکی شب را با نغمه های زیرین خودبشکافی. تو نیستی که قطرهای باران‌را بانوك کوچك خود برچینی و آهنك موسیقی خودرا بسوی ابرهای خاکستری بفرستی. اینك که من بیش از هر زمان‌دیگر بمصاحبت تو نیازمندم تو نیستی که آن اندیشه های نا آزمودهٔ دوازده سالگی‌مرا بیادم آوری.

مهر ماه ۱۳۱۵

مکتوب دهم ☆

« با هرستاره‌ای سروکارست هرشبم »
« ازحسرت فروغ رخ همچو ماه تو »

فرنگیس ،

این چه عادتی است بمن داده‌ای که باید پیوسته بیاد تو باشم ؟

آه که دلهای عاشق پیشه چه زود رام میشوند ، بچه زودی خو میگیرند !

چرا باید در میان کارهای روزانهٔ خود همواره اندیشهٔ خود را قطع کنم و آنرا درین دیار نامتناهی خیال تو گردش دهم ؟ چرا باید خامهٔ من در هر گامی که برمیدارد درنگ کند ودر آن درنگ جز نالهٔ سوزان هجر چیزی برزبان نیاورد ؟

الان مدتهاست که نیمهٔ شب گذشته، از کسی جزمن و دل من آوازی برنمیخیزد. چرا باید تنها من و این چشم اختران بیدار باشیم ؟ الان که گیسوان دل دوز توبالین ترا آراسته‌اند وچشمان غارتگرجادوی تو دیگر تیری بسوی کسی نمی‌اندازند چرا باید این رخسارهٔ زرد من از اشک‌سوزان دوری تو تر باشد؟

الان دو ساعتست که باستارگان راز میگویم ، دوساعتست که آسمان رامحرم خویش اختیار کرده‌ام و با او ازعشق توسخن میرانم. ای باد نیم شب تودانی که‌من بگوش تو چه شکوه ها سپرده‌ام.

ای اختر جهان فروز تودانی که من ازین‌چشمان مهجور چه سرشک‌های گرم فروریخته ام . و تو ای رازدار دلباختگان ، ای پیام آور دیارهجر وناکامی ، ای‌مرغ شبگیر، تو دانی که درین چند شب من چگونه با نالهای تو یاری کرده‌ام ، تو دانی که این ارغنون دل رنجور من چه ساز های حزین نواخته وچه فریادهای غم‌افزای

☆ فرنگیس – چاپ چهارم- ص۳۹-۴۲

رانده است!

فرنگیس من، این تیرگی شب، این خاموشی نیم شبان میدانی چه بیاد من میآورد؟ مرا بیاد آن چشمان سیاه‌مست میاندازد، مرا بیاد آن زلفکان آشفته می آورد که دل زار ناتوانی درپیچ و خم آن سر گشته مانده، مرا بیاد آن قامت خرامان می‌اندازد که موزون ترین سرو جویبار نتواند کمترین رفتار دل آشوب آنرا بیاموزد.

من حالا دیگر عادت کرده‌ام که از یاد تو و آنچه از آن تست بیرون نروم. می‌دانم که چشمان بتگر جادو فریب تو این سخن را باور خواهد کرد. چگونه خاموشی نیم شب را دوست میدارم! زیرا که بمن مجال میدهد تمام سخنانی راکه در زیر پردهٔ دل میگویم برزبان آورم و غمازی در میان من وتو نباشد. نمیدانی وقتی که ناگزیر میشوم این پردهٔ سکوت را بدرم و بپاسخ کسی لب برگشایم چه شکنجه‌ای بر روح من وارد می آید! گویی که در هنگامهٔ دیدار چهرهٔ ملکوتی تو کسی مرا ازین نظارهٔ دلجو باز میدارد.

چگونه از تنهایی شادمیشوم! برای من شیرین‌ترین دم زندگی‌با تو بودنست. تنها او مرا بتو نزدیك میکند، مرا در کنار تو میسپرد. دیگر جز خیال تو کسی همنشین من نیست ودیگر کسی نمیتواند مرا ازتو دور کند.

بهمین جهت است که شب را گرامی ترین دم زندگی میشمارم. این تاریکی چیرهٔ شبان تار نمیتواند برمن غالب شود، نمیتواند چشم مرا از دیدار تو باز دارد، درین تاریکی ترا در دیدگان خود می بینم.

نقش تو در روح من، درین آبگینهٔ رخشان پدیدار میشود. هر زمان که بروح خود رجوع کنم، عکس ترا در آنجا از جملهٔ نقش های هستی آشکار تر میبینم.

خستگی روز بیهوده بردوش من می نشیند، شب بیهوده خود را برمن چیره میکند. ساعات باز پسین این شبان تار بی جهة در رفتن شتاب میکنند. دیدگان

من بیهوده سنگین و بهم فشرده میشود. خواب مرا در کنار خود نخواهد گرفت؛ زیراکه روح من بیدارست، روح من مشغول بتست، تا تو گرم ترکتازی در روح منی این درماندهٔ ناتوان خسته نخواهد شد و این بیداری جاودان خود را قطع نخواهد کرد.

چون سپیدهٔ روز بدمد همیشه آغاز مصیبت من است، زیراکه ناگزیرم بکارهای زندگی بپردازم و آن وقت دریغا که گاهی زمزمه‌های دل من که همیشه تکرار نام عزیز تست گسسته میشود.

اما هنگامی که آفتاب فرو می‌خسبد، آغاز شادی منست. زیراکه دیگر من بزندگی خود تعلق ندارم، من از آن خودم یعنی از آن توام. اما اگر یقین کنم که در خواب هم ترا خواهیم دید خواب را هم دوست خواهم داشت.

مکتوب بیست و سوم ☆

«عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید»
«ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی»

فرنگیس عزیزم»

دیشب باز ستارگان راز دار من بودند، این راز سربستهٔ مهر ترا بکه میتوانم سپرد که بمن خیانت نکنند؟

جز این گویهای زرین که از فرورفتن تا بر آمدن آفتاب چون گل میخ برطبق لاجوردی آسمان هرشب فرومیکوبند، جز این دانه‌های سونش زر که هرشب دست جادوگری برین چادر قیرفام میپاشد که میتواند معنی این اشکهای سوزان و این نالهای گرم مرا بداند؟

از آن شبی که‌دل بگیسوان آبنوسی رنك توسپردم ، از آن شبی که نگاه‌دیدگان دلشکاف تو سراپای مرا درهم نوردیدو پنهان‌ترین تارهای قلب مرا لرزاند، از آن شبی که رخسارهٔ عابد فریب تو نقش جاویدان خویش را در چهرهٔ من بست ، از آن شب فراموش ناشدنی که دانستم تو کدامی و من کدام، تاکنون هرشب این لعبتان جهان گرد که برفراز آسمان رخ فروزی میکنند گاهی تا بر آمدن آفتاب و گاهی تاچندپاس از نیمهٔ شب پیوسته همراز من بوده‌اند.

آسمان روشن زدودهٔ بهار بهترین زمینه ایست کـه من دیدار چشمان بی‌تاب خویش را بـدان مشغول کنم ، زیرا کـه هر گوشه‌ای از آن ترجـمـان آوازی از بانك فرشتگانیست که مرا بمهر تو مبارکباد میگویند.

☆ فرنگیس ـ چاپ چهارم ـ ص ۹۴ـ۹۷

دیشب باز این گویهای لرزنده رازدار من بودند، با ایشان سخن می گفتم، از دور بمن چشمك میزدند که باز بگوی، اشاره میکردند که ما پشتیبان دلسپردگانیم، ما پیامبران دلدادگان بسوی دلبرانیم، هرسخن که با ماگویی بدان فرشتهٔ سیاه‌چشم آهو خرام میرسانیم و هر لبخند ویرا که بایکی از پیامهای تو توأم شود بچشم زخمی بتو می نماییم.

ای پریچهرهٔ دلارام من، دانی که دیشب از نظارهٔ این خلوت نشینان فراز آسمان چه‌میند یشیدم؟

باخود اندیشه میکردم که‌این جهان پر از زیبایی ولطف، این کیهان برافراشته که بسی اندیشها را در پیرامون خویش پنهان داشته، بسی نالهـا را در درون خود اندوخته، از بامداد ازل تا شامگاه‌ابد رازدار دلباختگان مهجور، مصیبت کشیدگان نالان، مادران داغدیده، عروسان شوی‌مرده، نازنینان ناکام و دلسوختگان تیره‌بخت بوده است روزی نابود خواهد شد.

دیری نخواهد گذشت که این‌خیمهٔ نیلوفری از هم گسسته می گردد، این گنبد لاجوردی فرومیریزد، این گویهای زر نیست میشوند.

جای اینهمه زیبایی تهی می‌ماند. روزی میرسد که کار جهان سر آید، روزی میرسد که دیگر این ادیم زمین و این بساط آسمان نیست.

روزی هم‌من وتورخت‌ازاین‌جهان برمیبندیم، دودی و دمی درفضای بی کران پراکنده میشود، مشت خاکستری بباد نیستی‌میرود. فقط در آن‌جهان ناپیدای ابد، در آن عالم پهناور لم‌یزل که هستی ونیستی باهم دریك بستر خفته‌اند، در آن‌پیشگاه جلال یزدان که بود ونابودبریك مسند نشسته‌اند، در آن سراپردهٔ ناپدیدار اندیشه‌ای درجنبش است، پرتو ناپیدایی هرروز آستان تختگاه یزدان را بوسه میزنند، بخار ناپدیدی‌هرشب وهرروزگرداگرد آن بارگاه‌قدس رافرومیگیرد، ازهربوسه‌ای‌تواناتر وازهرسرفروآوردنی دلیرتر میشود. آن عشق من و تست. این آتش سوزانی که من

دردل خویش اندوخته‌ام و آن پرتو جهان افروزی که تو از دیدگان سیاه کهربا آسای خود میتابی آن روزی که من و تو ازاین سرای سپنج بار بربندیم دست در گردن و لب برلب ، خرامان و پای کوبان ، ازین فرودگاه غم و شادی یکسره بدان قلمرو آن سوی هست و نیست میروند ، در آن دشت ناپیداکران ، در آن بوستانی که یزدان در آستان خلوتگاه خویش آراسته است تا خدا خدایی کند همنشین و هم آغوش یکدیگر خواهند بود .

این یگانه ارمغانی است که ما ازین جهان با خویش خواهیم برد. من و ترا بدین عالم ازپی این ره‌آورد فرستاده‌اند . ما آمده‌ایم که ازین خزانهٔ شادی و غم توشه‌ای برای آن سفر دراز برداریم. ما آمده‌ایم که اندوختهٔ زندگی جاوید را باخود ببریم. پس درین جهان وقت غنیمت است .

فرنگیس من، بشتاب تا کوس بازگشت نکوفته‌اند ، تا درای کاروان نیستی بانگ نیفگنده است ، جیب و بغل روان خویش را ازین زاد راه بینباریم. بشتاب تا ازین توشهٔ جاودان هرچه بیشتر میتوانیم طرف برگیریم و گرنه روزی پیشاهنگ کاروان مرگ بار براین اشتران سیاه و سفید شب و روز نهد و ما را ازاین کاروانسرای دو در یکسره بدان منزلگاه ابد برد .

بیا تا در چشمان سیاه تو رقم خوانسالار این جهان را بر نویسم ، بیا تا با لبان میگون تو بارنامهٔ این توشهٔ راه را مهر کنم ، بیاتا با کمند گیسوان گره گیر تو این بار جاویدان را بربندم .

مکتوب بیست و نهم ☆

«فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی»
«بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز»

فرنگیس عزیزم ،

دیروز باز این قوهٔ ستمگر اقتضای زندگی مرا نگذاشت که توشه‌ای دیگر از دیدار تو بربایم. اگر ما سیه بختان می‌توانستیم گریبان خویش را ازدست این زندگی نابکار رها کنیم ، ازفرشتگان نیز نیکبخت تر بودیم . این نیروی جابر زندگی چیست ؟

من زندگی را بآن جنبه‌ای که حکیمان و متفکران بدان داده‌اند نمی‌نگرم. اگر از زندگی میگویم مقصودم آن دنیایی که ایشان فرض کرده‌اند نیست . آن عالمی نیست که چندین هزار سال پیش فیلسوفان واهی پرست آنرا وانمود کرده‌اند .

بعقیدهٔ من عالم دو گونه است : یکی عالمی است واهی و خیالی ، جهانی که خوشبختی در آن ثابت قدم و آزادی در آن فرمانرواست. دیگری عالمی است حقیقی که مرك در آن پادشاه و بدبختی در آن حکمرانست .

آن عالم اول ، آن جهان نیکبختی ، دنیای آزادی و بی غمی هرگز نبوده و یقین دارم که هرگز نخواهد بود . آن روزی که همهٔ مردم شاد و خرم باشند بقدری دور از اندیشه است که من یقین دارم آنروز هرگز نخواهد آمد . مردم در تمام نیروهای ذاتی خویش یکسان آفریده نشده‌اند ، این یك توانا و آن دیگری ناتوان است . ناچار توانا زورمند و ناتوان زبون و دست نشانده است . توانایی بردو گونه است: بعضی روح واندیشهٔ توانا و بعضی بازو و سرپنجهٔ توانا دارند. هرچه باشد هرگز

☆ فرنگیس – چاپ چهارم – ص ۱۱۶ – ۱۲۰

کسی نمیتواند توانایی اندیشه یابازو وسرپنجه رامانع شود. کسانی که فکرتن درست و اندیشهٔ برومند دارند همواره درین میدان زندگی پیش میفتند و آن زورمندان آهنین پنجه نیز در زورخانهٔ روزگار حریف نازورمند را بخاك میفگنند. اندیشهٔ توانا درتدبیر وچاره جویی همواره پیش است وطبیعت نیزعلی رغم این همه فیلسوفان آنرا پروبال میدهد.

از آن هیولای برهنهٔ بیابانگرد نامأنوس گرفته تا کسی که امروز بر آسمان پروازمیکند وآنکه فردا شاید ازخورشید بالاتر رود، از آن کسی که باچنك ودندان می‌جنگید گرفته تا کسی که هوا و فضا راهم دست نشاندهٔ خود کرده است همه پیرو زور وبندهٔ ذلیل توانایی وقوت‌اند.

طبیعت برابری نمی‌شناسد و گرنه این بازوهای فربه ولاغر، این دماغهای توانا وناتوان، این سیماهای زشت وزیبا، این اندامهای پست وبلند، این انگشتان هنرمند وبی‌استعداد، این زبان های روان وکند ازچیست؟

بسیار کسان هستند که اگر از ایشان بپرسید: دنیا چگونه بایدباشد؟ خواهند گفت: باید در گیتی آزادی وبرابری فرمان روا باشد. این بیچارگان تقصیر ندارند، زیرا که دماغ ایشان را باین زهر آلوده‌اند.

اگر کتاب را بهم گذارید و گرداگرد خویش بنگرید می‌پندارید که خواب دیده‌اید: می‌بینید که توانا برناتوان، دانابرنادان وزیبا برزشت از همه روی برتری دارد. می‌بینید که آزادی نیست: همه پیرو اندیشهٔ دیگران وهمه چون پرگار بگرد یك نقطه میگردند.

زنگی و رومی، ترك وتاجیك، تازی وپارسی، گبروترسا، مسلم ویهود همه بندهٔ ذلیل و دست پروردهٔ یك سلسله افکارند.

برابری هم نیست: این‌یك پست وآن دیگر بلند، یکی خوب روی و دیگری

زشت ، این یك توانگر و آن دیگری درویش ، این زورمند و آن دیگری زبون است.

همه از یك گوهر سرشته شده و از یك کارگاه برون آمده‌اند ولی دریغا که این یك نیکبخت و آن دیگری تیره بخت است .

در گوشه‌ای نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپارد و در پشت گوش او توانگری در ناز و نعمت زیسته است و گویی مرك هم از وی دوری میکند!

اینها همه برای آنست که این جهان آزادی و برابری نمی‌شناسد . این عالمی که من و تو باید دمی چند در آن بشادی یا اندوه بگذرانیم بیغوله‌است که بنیاد آن‌را برزور و ستم نهاده‌اند . این جهان از روز نخست هرگز باین خرافات خو نگرفته و تا دم واپسین باین دولفظ فریبندهٔ دلربا انس نخواهد گرفت.

هرکرا زور بیشتر و بخت یاورست کامیابست و آنکه ازین دو دست آویز طبیعت سهمی نبرده حق زندگی در زیر پرتو زرین این مهر درخشان و این گنبد کبود و حق کامرانی بر روی این بساط زمردین پر از گل و شکوفه ندارد .

زمانه نام هزاران زورمند کامیاب را باوفای بسیار در دفتر خویش ثبت کرده ولی از آن بیچارهٔ درمانده‌ای که تمام روزگار خویش را در تلاش روزی و در پی یك خوشهٔ گندم یا یك کف نان جوین گذرانده است اسمی نیست.

عدالت نیز کلمهٔ زیبایی است که هرگز مورد استعمال نداشته . عدل یعنی زور و همین! اگر تو بازوی نیرومند و سرپنجهٔ آهنین داری این کلمه هم با تو دوست و دستیارست و الا هرگز بدیدار تو نخواهد آمد.

فرنگیس جهان آرای من ، من میدانم که این کلمات بسیار کامهای مردم را بشیرینی خود فریفته و بسا بیچارگان تهی دست ناکام را بامید خود زنده نگاه داشته است. ولی چه میتوان کرد ؟ آیا نباید روزی این تلخی حقیقت را آشکار کرد ؟ آیا نباید روزی پرده از روی این فریب برداشت ؟

دریغا که اینهمه متفکرین فرسنگها از سر منزل حقیقت دور بوده‌اند !

فریب مخورید ! این جهان آن عالمی که در کتابها نوشته‌اند نیست . گیتی همین است که می‌بینید : بدبختی نصیب همهٔ مردم و نیك بختی بهرهٔ چندتن بیش نیست . در کام این شکر ودر دهان آن شرنك !

آنچه شنیده و خوانده‌اید : آزادی ، برابری، عدل ، همه کلماتیست که فقط باید خواند وشنید وهرگز درعمل مصداق آنرا نخواهید یافت .

آنچه گروهی ساده لوح گفته‌اند ازین کتاب بآن کتاب وازین دهان بدان دهان گشته و اینك بشما رسیده ، این گفته ها جزیك سلسله اندیشه های واهی نیست که فقط باید آرزوی آنرا داشت و هرگز کسی نمیتواند بنیان زندگی خود را بر آن استوار کند .

هروقت که بخواهید از دایرهٔ اندیشه بیرون روید وپا بشاهراه‌زندگی بگذارید باز باید بابدبختی وناکامی رو برو شوید . درهر گام لاشهٔ آزادی ومساوات وعدالت را میبینید که برروی زمین افتاده و گویی هرگز کسی دمی در آن ندمیده بود .

ما سیه بختان نیز ناچاریم که زندگی خودرا از روی همان قواعدی که چندین هزار سال پیش پدران ما بدستیاری آموزگار طبیعت نهاده‌اند درست کنیم و از آن سلسله‌ای که ایشان برپای مابسته‌اند قدمی فراتر ننهیم .

اینك خوب یا بد، درهرحال ناگزیریم که آن را بپذیریم واین خطا تنها متوجه آن کسی است که در روز نخست این پی‌را افگنده است .

آن‌انسان خیالی‌موهوم ، آن‌آزاد مساوات خواه عدالت طلب ، آن نیکبخت شادکام ، آن وارستهٔ ازین رنجها وبدبختی‌ها و ناکامی ها هرگز در هیچ‌گوشه‌ای از کوی خاك نزیسته و قطعا هرگز نتواند که درین عرصهٔ تنازع‌بقا، دراین‌میدان زور ورزی ، زیست‌کند .

عادت یگانه میداندار این‌پهنهٔ زندگی وتقلید تنها مبارز این میدان کشمکش حیات است. ما نیز دست نشاندهٔ فرمان بردار این قهرمانانیم .

با اینهمه باز تمام شکوه و زیبایی این جهان بهمین خون خوردنها و جان سپردنهاست.

چه بدبخت‌اند آن فرشتگانی که همواره در آرامش و آسایش یکنواخت خوشبختی و کامیابی زندگی می کنند؛ ایشان هرگز کام خویش را بشیرینی نومیدی وچاشنی بدبختی وحرمان شیرین نکرده‌اند. سوز و گداز عشق‌نشناسند وذوق ناله وفغان نچشیده‌اند.

مکتوب سی ویکم ☆

«ای پستهٔ تو خنده زده برحدیث قند»
«مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند»

فرنگیس نازنین من،

بخند عزیزمن، درخندیدن شتاب کن.

آن لبان کوچك لعل گون خود را بگشا، دندان‌های مروارید رنك خویش را نشان بده.

بخند ای غنچهٔ بوستان‌جوانی. بخند،ای فرشتهٔ کوچك بهشت بی گناهی!

بخند ای پریچهرهٔ دل آرای من، توهنوزفرصت خندیدن‌داری. درخنده شتاب کن. اگربدانی که چندی دگرچگونه دست ستمگرطبیعت راه این‌خنده‌های ملکوتی ترا خواهد بست فرصت خندهٔ امروز را ازدست نخواهی‌داد.

گیسوان آشفتهٔ آبنوس رنك خود رابدست هوای آزاد بسپار، بازوهای سیمین جهان آرای‌خویش‌را باختیارحرکات معصوم خویش‌باز گذار.

بخند، ای گل سرخ قشنك ناشگفته. شادی کن، ای پرندهٔ کوچك هوای آزاد. بازی کن، ای سروتازه رستهٔ گلستان زندگی.

روزگار بکمین تونشسته است. صیاد زندگی تراهم بدام خود خواهدکشید. موقع راغنیمت بشمار. بخند،ای ستارهٔ کوچك نوربخش آسمان‌زندگی. بخند،ای‌شکوفهٔ گلبن نورسیدهٔ شادمانی.

گیسوان چشم نواز خودرا برگرد چهرهٔ کروبی‌خود آشفته‌کن.دیری نخواهد

☆فرنگیس- چاپ چهارم- ص۱۲۴-۱۲۶

گذشت که این گیسوان را پرتو آفتاب از دل نوازی خویش باز دارد و گرد رخسارهٔ تو پریشان سازد.

با رقهٔ چشمان بی گناه خویش را ترجمان شادی کودکانهٔ خود ساز. ای دلبرک زیبای نازپرورد من، در شادی عجله کن.

از من عبرت بگیر: من پیوسته در حسرت آنم که چرا در کودکی آن چنانکه میبایست نخندیده‌ام، زیرا یقین دارم که دیگر موقع خندیدن فرا نمیرسد.

بخند، ای فرشتهٔ کوچك جهان نیکبختی. بخند، ای الههٔ خرد سال شاد کامی. پنجهٔ اندوه روزگار ترا هم اسیر خواهد کرد، تاموقع بدست تست بخند. چهرهٔ فریبندهٔ توهم روزی باخطوط رنج واندوه آشنا خواهد شد، تامیتوانی آنرا از رنك آمیزی‌های زیبندهٔ شادمانی محروم مکن.

بخندای نو گل ناز پروردهٔ خدای که این دایهٔ مهربان تو سرانجام لبخند ترا بزهرخندی بدل خواهد کرد.

خود را ازین جست و خیزهای شادمانی بازمدار. آوازهٔ خندهٔ روان بخش خود را ازین فضای رنج وخون دل دریغ مکن.

ای فرشتهٔ کوچك زیبای من، شرارهٔ شادی را در چشمان عابد فریب خویش نگاه‌دار، روزی خواهد آمد که این دیدگان تو از دریای شور سرشك تشنگی را بنشاند.

بخند، ای ملکهٔ کوچك گاه‌ای بهاری. بخند، ای ربةالنوع پیروز بخت دیار جوانی. باین زودیها گریه مکن، توهنوز باید بخندی، تو برای گریه مجال بسیار خواهی داشت. فرصت امروز را از کف منه که دیگر این فرصت فراهم نخواهد شد.

این فضای خانه راچون بلبلان اردیبهشت از آواز شادمانی خود پر کن. ای بلبل شاخسار عمر الحان طرب افزای خود را ازین گلزار جوانی دریغ مدار.

بخند، ای مرغك دستان سرای لاله زار طراوت. بخند، ای نغمه پرداز محفل برنایی، تو باید بخندی. بترس از روزی که دیگر صدای خندهٔ تو درین گنبد بی‌مهر

منعکس نشود. شادی کن، که شادی تو دو روزی بیش نیست، مبادا بدین زودی دست از خندهٔ طرب انگیز خویش بر داری!

زنهار گریه مکن! شادی خود را باین ارزانی مفروش! تا تو نخندی عالم نخواهد خندید. تو اگر شادی نکنی روزگار روی خرمی را نخواهد دید.

بخند، ای فرشتهٔ زیبای من. بخند تا مرا بیاد خنده‌های بی گناه آغاز زندگی اندازی. تو بخند تا من برجوانی از دست رفته خود بگریم.

بخند، ای نوازندهٔ طربهای زندگی، بخند، ای شادی افزای زمانهٔ هستی، اگر تو میدانستی که خندیدن تو چه توشهٔ جان بخشی برای روزهای دراز و شبان تار بازماندهٔ عمر ست همیشه می‌خندیدی.

بخند، ای گل تازه شکفتهٔ من. من اگر جای تو بودم همیشه میخندیدم. تو هم روزی که بجای من بنشینی دیگر نخواهی خندید. پس بخند، باز بخند، ای جگر گوشهٔ جهان خرمی.

فرنگیس عزیز دلستان من، همیشه بخند، تو شادی کن تا شاید بتوانی مرا هم بشادی آوری.

مکتوب چهل و ششم*

«گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم»
«که نهانش نظری با من دل‌سوخته بود»

فرنگیس عزیزم،

در میان این بدبختی و دل آزردگی که درین یکی دوماه برمن چیره شده‌است هر درمانی را آزموده‌ام، جز دو چیز مرا دلداری نمیدهد. نخست نگاهی بر آن چشمان سیاه جانربای تست که مرا از من می‌ستاند. از آنکه بگذرم سرگرمی‌های کودکانست. بدبختان را چون اطفال خردسال باید بشیرینی و بازیچه فریفت تا مگر چند دقیقه از اندیشه‌های روانکاه خویش غافل شوند.

در نزدیکی خانهٔ ما زورخانه‌ایست که دیده‌ای. دراین مدت که از زندگی من میگذرد شاید هزاران بار از آنجا گذشته‌ام. تاکنون هرگز در آن دقیق نشده بودم. امروز باز بامداد بیدار بودم و هنگام برآمدن آفتاب که صدای تنبك زورخانه در فضای کوی ما برخاست بهانه‌ای یافتم که شاید بدینوسیله خود را از چنگ این اندیشه‌های آزارگر رهایی بخشم.

هر روز صبح زود صدای تنبك زورخانه برمیخیزد. این صدا شبیه بهمان بانگی است که دو سه روز پیش از نوروز در کوچه های شهر می‌شنوید یا هروقت جشنی در خانه‌ای رخ میدهد از آمد ورفت لوطیان بازیگر این بانك شنیده میشود. تنهافرقی که درمیان است اینست که صدای تنبك لوطیان دوره گرد باهمهمه و هیاهوی کودکان کوچه گرد همراهست ولی این صدای موسیقی زورخانه با نیم آهنك آواز

---

* فرنگیس- چاپ چهارم- ص۱۷۷-۱۸۱

مرشد مصاحبت میکند.

برفراز در زورخانه تصویر تمام یادگارهای فردوسی وپهلوانان شاهنامه را رسم کرده‌اند. اگر تنها بتصاویری که بالای در کشیده‌اند بنگرید میتوانید حدس بزنید که در اندرون آن چه‌خواهید دید. دریست که کودک ده ساله‌هم برای گذشتن از آن باید پشت خم کند و گویی عمداً آنرا باین تنگی ساخته‌اند که پهلوانان یعنی آن مردان مغروری که در تمام روز حاضر نمیشوند سر خود را از محاذات گردن خویش منحرف سازند روزی یکبار خواهی نخواهی بفروتنی ملزم باشند وسطح زمین را اندکی از نزدیک‌تر بنگرند.

لنگ قرمزی اندرون زورخانه را از نظر راهگذر میپوشاند.

مرشد این زورخانه عموماً آن کسی است که شب نوروز آتش افروز شده و صغیریست که سالی یکروز فقیر میشود، یاهنگام جشن های کوچك خانوادگی بابز و میمون در برابر خانهای محقر می‌ایستد و بهمراهی فلفلی باندرون خانه می آید، یا هر شب جمعه درمیدان سرقبر آقا چادر پهلوان کچل یا دربار خیمه شب‌بازی سلطان‌سلیم رومی را می گسترد، درسهای کریم شیره‌ای ولوطی صالح را تکرار میکند و شبهای رمضان نیز همین بساط را در قهوه‌خانها پهن میکند ولی اینك بر سکوی زورخانه نشسته، تنبك چوبین یا آهنین زیر بغل گذاشته و با آهنگی که در تمام این پیشه‌های مختلف عوض نمیشود یکی از تصنیف های عارف یا پیشینیان وی را میخواند و کمتر بتصنیف‌ها و ترانهای جدید تنزل میکند. گاهی برای تشویق پهلوانان یابرای اینکه ابهت و عظمتی بدین مجلس بدهد رشتهٔ آهنگهای موسیقی خود را قطع میکند وچند یا علی پی در پی درهوای گرم زورخانه از سینه میراند.

فضای زورخانه مانند تمام محافل عمومی ایران سقفی بشکل گنبد دارد و درست در میان این گنبد با قرینهٔ دقیقی گودال صاروج کرده‌ای شبیه بحوض بی آب

یاخزینهٔ تهی حمام ساخته اند . بر دیوارهای این فضای تاریك بی روزنه تنکه های پهلوانان یا لنك‌های مخصوص نوچه ها و کباده های سنگین را آویخته‌اند. اینك چند سالی است که زورخانه متجدد شده ، چند عکس از پهلوانان معروف که در ردیف سید حسن رزاز و مشهدی حاجی خرازی فروش‌اند بر دیوار کوبیده اند و غالباً در زیراین زیورها یك نظرقربانی نیز آویخته است که در و دیوار و آیندوروند این محوطه را ازچشم زخم بدخواهان حراست کند .

در برابر در زورخانه و در آغاز سکویی که مرشد بر آن نشسته و پهلوانان نیز هنگام ورود وخروج بر آن می نشینند ، روبروی مرشد ، چند استکان و نعلبکی لب پریده با یك قوری بند زدهٔ مندرسی گذاشته‌اند و برروی کلك سفالین قوری دیگر پر ازشیر و کتریی که انباشته ازمطبوخ چهارتخمه وبارهنگ است جاداده‌اند. زمستانها که هنگام خوردن غذاهای گرم است مرشد لاوکی پر از لبوی پختهٔ گرم نیز پهلوی خود میگذارد .

پهلوانان و بچه محله‌های ماهمه عباهای خود را لوله کرده بر دوش آویخته، یکی پس ازدیگری باین محوطه وارد میشوند وورود خود را بوسیلهٔ «لام علیکم» اعلان میکنند وپس از آنکه حاضران را با نظر دقیق آزمودند جامهٔ خود را میکنند و آماده میشوند .

درضمن گاهی شوخی ومتلکی هم رد و بدل میشود میشود و گاهی نیز از کبوترها و سهره‌ها وقناری‌ها و طرقه ها و بلبل های یکدیگر پرسش میکنند . درین میان مرغك سیاه پوشی که قفس آن بدیوارزورخانه آویخته شده مانند اینکه میخواهد از همجنسان و همکاران خودخبری بدهد نوك خویش را بتانی میگشاید و بحضار میگوید: بدبده ، بد بده .

حالا دیگر پهلوانان و نوچه‌ها تنکه‌های خود راپوشیده، یا لنگهای قرمز راه‌راه خودرابر کمر بسته، دست برلیفهٔ آن نهاده ومهیای کارهایی شده‌اند که ازرستم وزال و

سام ونریمان بایشان یادگار رسیده است.

مرشد پیش ازوقت پیش در آمد دشتی وماهور را میخواندو باتنبك خودهمراهی میکند و پیش از آنکه بتصنیف برسد یاعلی طولانی درمیان این دوقسمت ازموسیقی داخل کرده وهمهٔ حاضران بیك حرکت چون دستهٔ سربازان درمقابل فرمان صاحب منصبی جست زده وبگود زورخانه داخل میشوند. نخست زمین گود را بوسیده و بترتیب درکنار آن صف میکشند.

در آغاز کار برای اینکه بدنها گرم شود وراه جریان عرق که بیش ازهمه چیز درترکیب هوای گرفتهٔ زورخانه لازمست بازشود بحرکت‌شنا شروع میکنند. نخست چون کودکان روی پاهای‌خود جست وخیزهای کوچکی باحرکات منظم‌توأم باآهنك تنبك مرشد شروع میکنند وکم کم این‌حرکات بپشتك وپس‌از آن بوارو مبدل‌میشود. بعضی از جوانان در میان این حرکات بایکدیگر شوخی میکنند و از شانهٔ همسایهٔ خود میپرند.

پس از آن میاندار میل‌های سنگین وسبك را بتناسب زورهای مختلف بدست پهلوانان میدهد وحالا دیگر بازوست که بالاوپایین میرود میلست که ازدستها جدا شده بطاق زورخانه برمیخورد وباز نزد صاحب خود بازمیگردد. گاهی این حرکات بازوها ازطول بعرض مبدل‌میشود وهوای غلیظ گرم‌زورخانه‌را ازچپ‌وراست‌میشکافد.

چند دقیقه درنگ برای رفع خستگی وخشك کردن بدنهای عرق آلود با لنگهای قرمز راه راه کافی است ونوبت خود نمایی بکباده‌ها میرسد. اینجاست که دیگر نوچه ها آهسته خود را از میدان دور میکنند و عرصه بدست پهلوانان زورمند میفتد.

صدای بهم خوردن حلقه‌ها وگرده های آهن شبیه باهنگ زنگهای وحشی برمیخیزد و مدتها این آواز یکنواخت شنیده میشود.

پس از آن یکی دوپهلوان باهم کشتی می گیرند و عاقبت وقتی که همه شیرین

کاری‌های خود را نشان دادند وهر کس دسته گلی داشت بآب داد دوباره همه زمین گود را می‌بوسند ویک استکان شیر گرم یاچهار تخمه و بارهنگ مینوشند وبهمان حال که آمده بودند بایکدگر خدا حافظی دوستانه میکنند.

فرنگیس عزیزم، امروزمن برین گروهی که میتوانند خودرا درزندگی بچیزهایی که فراهم است دل خوش دارند رشک بردم. بدبخت‌تر از همه مردم آن کسانی هستند که چون من درپی آنچه ندارند می گردند. یکی از آنها دلنوازی‌های رخسار جهان آرای تست. اما نه، هرچند که در ظاهر در پی خون ریختن ایستاده‌ای ولی می‌دانم وتو هم دانی که در نهان بامن دل‌سوخته ات نظری هست.

هزاروصدمین سال رودکی*

در پشت کوههای البرز که از بالای شهر بلخ راه ایران امروز را می‌پیماید و سواحل جنوبی دریای خزررا دربغل میگیرد ، دشت بسیار وسیعی هست که ایرانیان درقدیم بآن دشت خاوران میگفتند و امروز بزبان ترکانی که نهصدسال پیش بر آن هجوم آوردند بنام «قراقوم» معروفست زیرا که خاك وشن سیاه رنگ دارد. درپشت گوش این دشت که بگفتهٔ شاعران ایران «لشکرسلم وتور درآن گم شده» رودپهناوری کف کنان و غران وشویان و پای کشان چون اژدهایی عظیم که سینهٔ خود را برروی زمین گسترده باشد فرسنگها مسافت را باکمال تأنی و وقار اما باخشم و بدخویی میپیماید .

این رود که از رودهای بزرگ آسیاست ازکوههای بدخشان یکی از اولین منزل گاههای آریائیان ایرانی هنگامی که از دامنهٔ پامیر بسوی ایران فرود آمدند ، سرچشمه میگیرد ، شمال افغانستان امروزرا میپیماید و وارد دشت خاوران میشود. هنگامی از روی ناف دشت خاوران میگذشت وچون تیرپرتاب راست بدهان دریای خزر فرومیرفت، اما اینك چندقرنیست که‌راه خود را بسوی شمال کج کرده وبا رودسیحون شریك شده ودریاچهٔ اورال را فراهم میکنند .

این رود بزرگ‌را ایرانیان که قدیم‌ترین یادگارهای تاریخ شش‌هزارسال‌پیش خودرا ازآن‌دارند «آموی» و«آمویه» می گفتند وبعدها بآن«جیحون» گفتند واینك بهمان نام‌قدیمی خود بنام «آمودریا» معروفست .

درداستانهای قدیم‌ایران گفته‌اند که‌پهلوانی‌ایرانی«آرش تیرانداز» ازمازندران

---

* مجلهٔ تهران‌مصور ـ شماره ۸۰۰ (دی ۱۳۳۷) ص۱۴ و ۵۵

تیری انداخت و در پشت این رود فرود آمد و این رود سرحد درمیان ایران و توران یعنی ایرانیان و بیگانگان شد.

در آن‌سوی این رود ، شاید درهمان جایی که تیر آرش فرود آمد ، در شمال شرقی ، دوشهر باستانی سمرقند و بخارا تقریباً درمحاذات یك‌دیگر، هزاران‌سالست که ازنام خودگوش آریائیان ایرانی را پر کرده‌اند.

در بیرون شهر سمرقند در روستای کوچکی ، پنج رود کوچك جاریست و بهمین جهت آن روستا را «پنج‌رودك» نام گذاشته‌اند و بعدها برای اختصار «رودك» گفته‌اند.

هزار وپنجاه سالست که یك مشت استخوان لاغر فرسوده در آنجا در زیر خاك گورستان کهنی خفته و ازجهان آسوده است.

این استخوانها روزی هم‌نشین‌وهم‌خواب‌وهم‌سفر مردی‌بود که‌یکی‌ازپایدارترین و استوار ترین پایهای کاخ عظیمی را در جهان گذاشت. هزاران سرای و خانه وقصردرین مدت ویران شدند و یك کف دست خاك هم از آنها باز نماند. اما این کاخ برافراشتهٔ سربفلك‌کشیده هنوزدرجهان پایدارست وسربر آسمان کشیده است.

این‌مرد نازك اندام سفید روی میان قامت که تا درجهان‌بود نازبرفلك وعشوه برستاره میفروخت ، ابوعبدالله جعفرپسر محمدنام داشت. جدش حکیم وپدر جدش عبدالرحمن وپدرش محمد ازمردان نامی سرزمین خود بودند. جعفر در خردسالی کودك بسیار باهوش شیرین زبان سخندانی بود. همهٔ علومی راکه در آنزمان رایج بود فراگرفت. کم کم بموسیقی مایل‌شد ، نزدابوالعلیك بختیار استاد بزرك موسیقی آنزمان چنگ زدن را آموخت. ازکودکی درپرتو ماهتاب بیمارگونهٔ بهارسمرقند یا درکنار آتش نیروافزای شبهای زمستان خانهٔ پدری یا درسایهٔ درخت بارور تناور ویادرلب جوی کف آلودترزبان درپای گلهای شاداب که گیسوان خودرا از گلابدان شبنم شسته بودند می‌نشست ، چنك را دربغل میگرفت و زمزمه میکرد.

کم کم زمزمه های او باسخنانی و کلماتی توأم شد. پی برد که شعرمی گوید. بیاری چنك خویش اوزانی در سخن منظوم بکار برد. هنوز جوانی نورس بود که شاعری نام آور شد.

تازه مردانی دلیر وغیور که ازسرزمین سامان نزدیك سمرقند برخاسته ودست فرمانروایان بیگانه را از زادگاه خود و پدرانشان کوتاه کرده بودند اندك اندك درسایهٔ شمشیر ودرزیر پی اسبان تیزتك خود کشوری از نوساخته بودند. پادشاهان سامانی درضمن هزاران چاره اندیشی مردانه میخواستند ایرانیانی را که سیصدسال بود در زیر پی وتازیانهٔ فرمانروایان بیگانه لب بسته وخاموشی گزیده بودند بسخن گفتن وادار کنند تابانگ مردانه شان بار دیگر جهانرا بگیرد.

بهتر ازین ابوعبدالله جعفر پسر محمد ازمردم رودك که درشاعری تخلص رودکی را اختیار کرده بود برای این کار باین بزرگی که میبایست دامنهٔ آن تا هزاروصدسال بکشد وبدامن ابد پیوسته شود میتوانستند کسی را پیدا کنند؟

نصر پسر احمد سامانی و پسرزادهٔ امیر بزرك اسمعیل که بنیادگذار این اساس باین استواری بود، این شاعر جادوگر سحر آفرین را بدربار خود جای داده از هیچ بزرگداشت وپرستاری ازوی دریغ نکرد. رودکی ازنام آورترین وثروتمندترین ومحترم ترین مردان روزگار خود شد.

خدای ایران بزرك طبعی چنان سرشار باو عطا کرده بود که شعر گفتن برای وی سخن گفتن دیگران آسان تر بود. یك میلیون و سیصد هزار شعر گفت و هنوزدرجهان کسی بدین پایه ومایه درهیچ زبانی نرسیده است.

ابوالفضل بلعمی وزیر بزرگ وکاردان وهنرپرورنصر بن احمد ازوی درخواست کتاب معروف کلیله ودمنه راکه در زمان ساسانیان از هند بایران آورده بودند بنظم درآورد. داستان سندباد را نیزنظم کرد. درهرجشنی ودرهر کشور گشایی که بهرهٔ سامانیان می‌شد قصیده‌ای بلند و شیوا و غرا می‌سرود. چهارمثنوی دیگر بچهار وزن

دیگر ساخت. در شعر او سحری و معجزی بود که پادشاه سامانی را بهر چه او می‌خواست برمیانگیخت، در دشواریها بزرگان دربار ازویاری میخواستند و وی بنیروی سخن خویش مشکلها را می گشود.

شهرت وی سراسر ایران بزرك پهناور آن روزگار را فراگرفت. همه کس خواستار وآرزومند سخن او بود. سخنانش را درصددفتر گردآورده و ازاین سوی جهان بآن‌سوی میبردند. هرکس که از بخارا پایتخت سامانیان بهر گوشه از ایران میرفت یاران و آشنایان بجای ارمغان دیار سخن رودکی را از وی میخواستند.

این بلبل نغمه سرای وزندباف وچنك زن سمرقند «مهندس شعرفارسی» شد. یعنی این کاخ جاودانی را اوبرپاکرد وچنان ساخت که تاجاودان ازگذشت روزگار وآسیب شب و روز وهفته وماه وسال گزند نخواهد دید وحتی قرنها را در زیرپای خواهدگذاشت.

مردان بزرك روزگار وی برای‌رهائی‌ازیوغ بیگانگان چارهٔ دیگراندیشیده و بطریقه‌ای که پسند خلیفهٔ تازی بودگرویده بودند.

آن مرد تازی که نفع خویش را در خطردید و ترسید حاصلخیزترین و شادابترین سرزمین قلمرو وی از دستش برود با فتنه و تزویرو فساد غلامی ترك را برانگیخت که در زیر پردهٔ خدعه زمینه‌ای بسازد و دست پادشاهی راکه باین آئین گرویده بود از کارکوتاه کند واورا خانه نشین کند.

نصررا لشکریان مزور وخائن ازتخت فرودآوردند ودر گوشه‌ای نشاندند و پسرخیانت پرورده‌اش را بجای او گماشتند. بزرگان دربار راکه با پادشاه سامانی هم آهنك و همداستان و هم کیش شده بودند یاکشتند و یا بندکردند. بام خانه را برسر بلعمی وزیر بزرك فرودآوردند وبلبل‌داستانسرای بزرگ ایران را بکیفراین آزادمنشی وبیگانه آزاری کورکردند.

درین روزها که درهمان روستای رودك استخوانهای‌وی پس از هزار وپنجاه سال از زیرخاك بیرون آمد ، مسلم شد چنانکه گفته بودند کورمادرزاد نبوده و در پایان زندگی با وسیله‌ای که دژخیمان خونخوار آن روزگار بکار میبردند وی را کور کرده‌اند .

سرش را گرفته در میان اخگری فروزان فرو برده‌اند و بدین گونه چشمان وی در شراره های سوزان ترکیده و این مرغ داستانسرای گلزار جاودانی ایران بدین گونه نابینا شده است . اینك هزار وپنجاه سال هست که رودکی ما در زیرخاك درآن سوی جهان در بیرون شهر سمرقندی که آن همه نام آن در کتابهای ما برده شده بخواب جاودانی رفته است . کاش همه این چنین می‌خفتند ، درمیان میلیاردها خفتگانی که دراین سوی و آن سوی در زیر خاك پنهان شده و رخ خویشتن را ازآسمان وآفتاب و ماه و ستارگان پوشیده‌اند آیا چون رودکی باز کسی هست ؟

مردی که روزگاری در بالاترین ناز و نعمت های جهان خویشین زیست و سرانجام بدست نابکارانی چند دیده از جهان بربست ودرپایان زندگی ، اشکها از چشمان بی‌نور خود فروریخت. کور شد و مرد اما از جهان نرفت. مرده آنست که نامش نبرند ، مرده آنست که اثری ازو در جهان نمانده باشد . مرده آنست که کاری درزندگی خویش نکرده باشد که پس ازو زنده بماند .

اینك از یك میلیون و سیصد هزار شعر او دست تاراجگر و راهزن روزگار جزابیاتی چند که شمارهٔ آنها بنهصد هم نمیرسد برای ما باز نگذاشته است . اما میلیونها شعری که پس ازو سخن سرایان ایران سروده‌اند، گویی همه ازوست زیرا اگر او نیامده و این اساس دیرپای را بنیاد نگذاشته بود و این راه را نگشوده بود شعر فارسی باین پایه و مایه ازثروت و غنا نمیرسید وبزرگترین کتاب ادب جهان را فراهم نمیکرد .

طهران ۲۱ آذرماه ۱۳۳۷

ماه نخشب☆

بایرانم، بایران گرامیم، بایران جاودانیم

س.ن

در آن نیم‌شب بهار سال ۱۱۳ هجری، که در روستای «کازه» نزدیك مرو، در خانهٔ حکیم بلخی، که از سرهنگان امیر خراسان بود، کودکی نرینه بجهان آمد ۸۲ سال بود که چهار فرسنك آن سوی‌تر، در روستای «زرق» در کنار رود «زریق» که از شعب رود مرغاب بود، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود.

درین ۸۲ سال، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاك نژادان آن سرزمین هنوز بزیارت خاك او می‌رفتند، زمانه چه رنگها انگیخته و چه شعبده‌ها و نیرنگها بکار برده بود! نه تنها خویشاوندان حکیم، بلکه صدها و هزاران از مردم این سرزمین، با آه و دریغ و درد روی از جهان در کشیده و بنا کامی جهان را بفرزندان رنجدیده خود گذاشته بودند. نه تنها مردم مرو درین غم بی‌پایان با یك دیگر همداستان بودند، بلکه آن سوی‌تر، در سرزمین بلخ هم که حکیم در جوانی از نابکاری کارگزاران خاندان اموی از آنجا گریخته بود، همین اندوه بر در و دیوارها نقش بسته بود. هر کاروانیکه از یك گوشهٔ ایرانشهر بگوشهٔ دیگر میرفت و طرایفی را، که جهان متمدن خواستار و دلدادهٔ آن بود، باخود می آورد و آنها را بزر و سیم و گوهر بدل میکرد درمیان آن همه زیبایی‌ها و شگفتی‌های صنعت و هنر ایرانی، ناله‌ها و شکوه‌های دل شکاف پیران و جوانان و مردان و زنان ایرانشهر راهم با خود می آورد

صد سال بود که خاك ایرانشهر بپای بیگانگان آلوده شده بود. شاهنشاه

☆ ماه نخشب ـ چاپ دوم ـ ص ۹ـ۲۹

ساسانی ، در برابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی که حکیم بلخی آنرا پناه گاه خویش قرار داده است ، آمده بود. اما تازیان هنگامه جوی ، هم چنان در پی وی می آمدند و رو بشمال پیش میرفتند. تنها ازیك سوی در آذربایجان وازسوی دیگر در دیلمستان وطبرستان و ازیك سوی هم در خراسان ، ایرانیان پاك نژاددست ازجان شستند ودلیرانه سدی‌ازتن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند. ازسال ۲۳ هجری ، که تازیان بخراسان نزدیك شدند و بدروازه‌های این سرزمین زرخیز رسیدند ، تاسال۸۸ که دیگر مانعی در برابر خود ندیدند ، ٦٥ سال‌تمام‌مردم خراسان وماوراء النهر منتهای دلاوری وجان فشانی راکردند. چه بسا جوانان دلیر که درمیدانهای‌جنك از پادر آمدند. چه بساهمسران جوان که بی‌شوی ماندندوچه بساکودکان که بی پدر شدند ! اما دیگر کار گذشته ودیرشده‌بود. نواحی‌دیگرایران یوغ فرمانبرداری تازیان رابگردن نهاده وباین سرشکستگی تن‌در داده بودند.

روزبروز تازیان ،درسرزمین پدران حکیم بلخی‌نیرومندتر میشدند.فرزانگان دیارکم کم پی‌باین‌برده بودندکه‌دیگرجانفشانی درمیدانهای جنك‌چارهٔ کار و داروی درد نیست ، چه‌سود که دلاوران دیار بیهوده جان خویش را فداکنند؟

راهی دیگر درپیش بایدگرفت . باید مردم ایرانشهررا ؛که هنوز خون‌ایرانی دررگشان روانست، بجنبش واداشت ، باید درپیرو جوان‌و زن ومرد روحی‌دمیدکه تاروپود وجودشان را برانگیزد .

حکیم‌بلخی‌ازکسانی‌بودکه درنخستین روز با فرزانگانی که این‌راه رادرپیش گرفتند همداستان شد آن شب تنی چند از مردان بلخ در خانهٔ دوستی پنهانی گرد آمدند ونیمه شب سوگند خوردندکه تاجان درتن دارند ازین راه دور و درازباز نگردند . هریك ازایشان رابگوشه‌ای فرستادندکه آنجا این آتش مقدس‌را برافروزد واگر اخگری درزیر خاکستری نهفته است‌آن را شراره زن‌کند. حکیم مأمور مرو شد. درچهار فرسنگی شهر ، درروستای کازه ، بازن جوان خویش در خانهٔ متوسطی

فرود آمد. روزها در پی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانهٔ روستایی باز می گشت.
هفته‌ای دو شب جوانمردان مرو، که باحکیم همقسم شده و انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند، درهمان خانهٔ روستایی گرد می آمدند.

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که درسراسر ایران و مخصوصاً در خراسان وسیستان وماوراءالنهر سازمانی نیرومند داشتند ودرهمه جا پراکنده بودند.
بدخواهانی که هزاران بار مزهٔ دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سرپنجهٔ دلیرشان شده بودند، ایشان را باسامی توهین آمیز چند مانند «خارجیان» و «عیاران» می‌خواندند. چون مردانه نمیتوانستند بایشان برابری کنند می کوشیدند بآنها تهمت بزنند.

آن شبی که در خانهٔ حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مرو همه آنجا گرد آمده بودند، جوانمردان برای اینکه مقصود خودرا از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کارگزاران حکمرانان تازی رابفریبند، پیش آمدهای کوچك مانند بیماری و رفتن وباز آمدن ازسفر وجشنهای خانوادگی مانند زناشویی وختنه سوران واسم گذاران و ولادت فرزند وحتی سوگواریهای روزمرك وهفته وماه وچله وسال را وسیله می کردند وبدینگونه باهم می نشستند ونقشهٔ کارخویش رامیکشیدند.

آن شب هم جوانمردان مرو درخانهٔ حکیم ببهانهٔ ولادت این فرزند گرد آمده بودند. ازپدر ومادر رنج کشیده، که همهٔ عمررا در حسرت وناکامی زیسته بودند، کودکی ناتوان ونحیف در آن شب بجهان آمد. این پسر را هشام نام نهادند.

هشام پسر حکیم در آن روستای کازه، که یکی ازوعده گاه‌های جوانمردان مرو بود، در دامن مادر رنجور خویش پرورش یافت. ضعف ولاغری مادرزاد وتنك دستی پدر ومادر و گرفتاری مردم آن زمان در دفع بدبختی‌های بزرگتر وی را درمعرض آفات گوناگون قرار داد. بهمین جهة در کودکی بیماری‌های سخت بروچیره شد وهنگامی که هشام ازخانهٔ پدر ومادر بیرون آمد، تاباکودکان همسن خود درکشت زارهای

اطراف مرو بازی کند؛ کوتاه قد ولاغر اندام وسیه چرده بود وسری کل ورویی زشت داشت که نشانهٔ آبله درهمه جای آن دیده میشد و یک چشم اورا از کار انداخته بود.

حکیم، فرزند رانزد یکی ازجوانمردان مرو بدبستان گذاشت. این مرد پیشوای جوانمردان شهرخویش واز همه دلیرتر و غیورتر و پرشورتر وبی باک‌تر بود. خون پاک ایرانی دررگهای وی می‌جوشیدوبرای اینکه‌مسلک‌مردانهٔ خویش را بیشترانتشار دهد، دبیرستانی گشوده بود وکودکان رادرپیش‌خودمینشاند تا درضمن آنکه‌الف‌وبا را بدیشان می‌آموزد، آنان را از نخستین روزهای زندگی درین جنبش بزرگ آماده کند.

هشام، که این احساسات را از پدر هم ارث میبرد، از نخستین روزی که پا بدبیرستان گذاشت بیشتراز نوآموزان دیگرخودرا مستعدنشان داد و از همان آغاز خلیفهٔ کودکان وجانشین آموزگار خود شد.

این آموزگار و این دبستان چندان روح کودک آبله رخسارسیه‌چردهٔ نحیف رامردانه پرورد وچنان نیروی جان بخش درو دمید که در ده سالگی این کودک در پی‌ماجرایی می گشت تامردانگی خویش رابیازماید.

درسرراه وی، که هرروز از روستای کازه بمرو بدبیرستان میرفت، یک‌فرسنگ که‌از کازه میگذشتند، درسه‌فرسنگی شهر، روستای آباد وخرم «ماخان» بود که با چند ده دیگربثروتمندترین اعیان‌مرو تعلق‌داشت. این‌مردمحتشم وثروتمند ابومسلم عبدالرحمن‌بن‌مسلم نام داشت وچون درهمهٔ خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابومسلم خراسانی میگفتند.

پدران ابومسلم ازمردم روستای سنجرد، درناحیهٔ فریدن، ازتوابع اصفهان، بودند وهمچنان که حکیم بلخی، پدر هشام، کودک ده‌سالهٔ ما، از آزار و شکنجهٔ بیدادگران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود، ایشان هم از فریدن باین‌جا آمده

واین روستاها را خریده بودند. پدران ابومسلم از بازماندگان گودرز و از طبقهٔ آزادان بودند و وی از فرزندان بزرگمهر پسر بختگان، حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشینروان ساسانی بود و بهمین جهة مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند.

ابومسلم، اندك اندك، جوانمردان را گرد خویش فراهم کرده و پیشوایی ایشان را پذیرفته وسپاهی بزرك از دلیرمردان خراسان فراهم ساخته بود واینك دیگر شمارهٔ ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده اندیشهای خودرا بکار برند، حالا دیگر لشکریان ابومسلم، کودکانی را، که از همان جوانمردان زاده بودند و زیردست همان جوانمردان پرورده شده بودند، بخود می پذیرفتند تاهم از خردسالی ایشان را در راه این جنبش بزرك آماده کنند

درسال ١٢٤ هجری، که ابومسلم آشکارا برتازیان قیام کرد، کودك یازده ساله‌ای، هشام پسر حکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرك شده بود، نیز از زیردستان او بود.

ابومسلم شب و روز در راه رهایی سرزمین پدران خود می کوشید و پس از اندیشهای فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفهٔ اموی راکه در دمشق نشسته وپنجهٔ بیداد را درهمهٔ کشورها و بیشتر ازهمه درایرانشهر فرو برده است و فرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستند که روستاهای ایران را تاراج کنند ودسترنج روستاییان تیره بخت ایران را، برای کامجویی وشهوترانی خلیفه، بدمشق بفرستند، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند و باابومسلم نیز اتحاد کرده وسوگند خورده‌اند که باایرانیان کافر ماجرایی نکنند؛ کسی را بجایشان بنشانند.

آن روزی که هشام پسر حکیم بخدمت ابومسلم در آمد قیام ابومسلم و یارانش آغاز شد. جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان در آمدند و خراسان و

ماوراءالنهر و سیستان را در دست گرفتند ، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شدند و سرانجام پس از رنجها و کوششهای جانکاه مروان بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی را ازمیان بردند ودر ۱۳ ربیع الاول ۱۳۲ ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف بسفاح رادرشهر انبار درخاك ایران بخلافت نشاندند. تاپنج سال پس از آنهم ابومسلم زنده بود . درسال ۱۳۷، هنگامی که ابوجعفر عبدالله بن محمد معروف بمنصور دوانقی تازه برهمان تخت خلافتی که ابومسلم آنرا استوار کرده بود نشست و بدست کارگزاران ایرانی فرمانروایی کرد، چون از نفوذ و نیروی ابومسلم نگران بود، پنداشت بهترین راه اینست که او را از میان بردارد تا نیرویی بالاتر از نیروی او نباشد . این بود که بخیانت امیر بزرك ایرانی را نزدخود خواند وبنامردی اوراکشت.

هنگامی که ابومسلم کشته شد هشام پسر حکیم جوانی ۲۴ ساله بود و ۱۳ سال بود که شب و روز با جنبش بزرك ابومسلم یاری کرده و در همهٔ میدانها جان فشانی کرده بود .

سپاهیان وسالاران ابومسلم هریك راهی درپیش گرفتند و هشام که درین میان ترقی کرده وبمقام سالاری رسیده بود راه دیار پدران خویش را پیمود وبمرو بازگشت. درسال ۱۴۰ که تازه ده سالی بود بمرو باز گشته بود، دردستگاه عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی؛ که از جانب خلیفهٔ بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود وارد خدمت شد وچندی نگذشت که این جوان زیرك دانای کارآمد بوزیری حکمران خراسان رسید. اماهرچه باین کارفرمایان تازی نزدیکتر میشد، کینهٔاو پابرجاتر میگشت ودشمنی های دیرین وانتقامهای چندپشت ازپدران خودرا بیشتر بیاد می آورد . سرانجام درسال ۱۴۹ هجری ، این جوان سی وشش سالهٔ مروزی که اینك دیگر از هرراه و هرسوی آزموده و ورزیده وجهاندیده وسنجیده شده بود، هنگامی که درهمان خانهٔ روستایی کازه؛ که اینك پس ازمرك پدر و مادرش ازمهربانترین کسانش تهی شده بود، باز درراه ایران اندیشه میکرد، سری بخرسندی خاطر جنباند ودو دست مردانه را بهم مالید و

گردن برافراشت ونگاهی بر آسمان کرد که درمیان شب پاییز، از بیرون اطاق، پرده سیاهش را بر روی جهانیان گسترده بود.

درین هنگام این جوان کوتاه‌قد باهوش چابك، فرزانه‌ترین مردم روزگار خود بود. درراه دانش رنجها برده وکتابهای فراوان خوانده و ازهردانش چیزی اندوخته وآموخته بود. مخصوصاً درعلوم نهانی، که در آن زمان بسیار رواج داشت، زبردست شده وطلسم ونیرنك وشعبده وکیمیا و سیمیا را به از هر کس میدانست و در کارهای شگفت زبردست‌ترین استاد زمانهٔ خود بود.

کینهٔ تازیان و انتقام چند پشت پدران و از همه گذشته خون خواهی امیر بزرك ابومسلم خراسانی این دانشمند رابرانگیخت که راهی دیگر درجنبش خود بپیماید.

آیین‌های ایران کهن ازسرزمین خراسان وماوراءالنهر رخت بربسته بود پیروان دین بهی وآیین مزدیسنا، درهمان زمانهایی که تازیان روزبروز پابرجاتر می‌شدند، باآه ودرد ودریغ راه غربت را پیش گرفته، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند. هشام مصمم شد آیینی تازه بجهان بیاورد. پدرش نیز که مردی دانشمند بود، در باز پسین روزهای زندگی، اندکی درین زمینه با اوسخن گفته بود وچنان می‌نمود که وی را بدین کار وصیت کرده است.

هشام مردی جهاندیده واندیشمندوپخته وروان شناس بود. سالها درجوانمردی راه پیموده ودرمیان مردم گشته بود. درین جهانگردیها وجان فشانی‌ها بیشتر با مردم زیردست وبآرزوها وخواهشهای دل ایشان پی‌برده بود. می‌دانست که این مردم خرده‌پا از بیدادگران دلی پرخون دارند و ازستمهای ایشان و وردستانشان بتنك آمده‌اند. میدانست که‌این گونه مردم راجز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرك وادارد. این بود که مصمم شد ازین‌راه برمردم شهر خویش و روزگارخویش چیره شود.

روزهای در بیرون شهر جوانمردان راگرد آورد وخود در میانشان بربلندی رفت ومردم را بخویش خواند.

این خبر در شهر مرو و در همهٔ خراسان ولوله افگند. فرمانروایان بیگانه بر خویشتن لرزیدند و بچشم خویش می دیدند که دشمنی توانا برخاست و کاخ آرزویشان از هم فرو ریخت. چارها اندیشیدند و نیرنگها بکار زدند تااینکه هشام پسر حکیم، پیشوای آزادان و جوانمردان مرو را، گرفتند وهمچنانکه دربارهٔ همه میکردند، بند کردند وببغداد بردندوچندی اورا دربند بداشتند تااینکه خلافت بمهدی رسید ووی ازبند رهایی یافت وبازراه درازبغداد بمرو را پیش گرفت واین بار راهی می رفت که دیگر بازگشت نداشت.

پیامبر مرو مردی خیال پرست وشیفتهٔ کارخویشتن بود. بهروسیله‌ای که می بود می بایست پیش رود. درکاری که وی پیش گرفته بودنتیجه بیش از وسیله اهمیت داشت. وی نتیجه‌را می دید،وسیله هرچه خواهی گوباش! وانگهی مگردیگران همواره‌ازهمین راه وی را ازپا درنمی آوردند؟اینك که همه بتزویرودروغ شکست درکاراومی آوردند دست کم وی بفریبی کوچك‌تر و دروغی‌مردانه‌تر دست بیازد.

مردی دانا، که برهمهٔ دانش‌های روزگار خویش چیره باشد، ناچار نیرویی و پیشرفتی‌داردکه دیگران ندارند. هشام پسرحکیم، پیشوای جوانمردان مرو وپیامبر آن روزگار، از آن پس‌ازمردم دوری گزید. هرزمان که ناگزیرمی شد درمیان‌مردم شهراندرآید نامی دگرگونه برخویشتن‌می گذاشت. زمانی‌خویشتن‌را«هاشم»وگاهی «عطا» می‌خواند و بهمین جهة‌کسانی که پس ازوی سخن رانده‌اند در نامش اختلاف کرده‌اند.

برای اینکه در انجام کار بزرك خویشتن بهتر و بیشتر پیش رود، ناچار شد از زادنگاه گرامی خویش و ازآن‌شهری که فراهم آمدنگاه مردی و مردانگی ومیعاد جوانمردان خراسان بود، با درد و دریغ چشم بپوشد و سرزمین دوری را جایگاه برگزیند. این بود که بایاران وپیوستگان نزدیکش راه ماوراءالنهر را پیش گرفت‌وچون ازرودجیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند راگرفت و در سه منزلی سمرقند

بشهر نخشب که در آن زمان شهری دور افتاده و پناه گاه خوبی بود، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنهٔ کوه سیام بر سر چاهی دژی استوار ساخت و آنجا را جایگاه خویش و پیروان نزدیك و یاران و کسانش کرد.

از آن روز دیگر دیدهٔ کسی، جز دستیاران نزدیك، بر چهرهٔ هشام پسر حکیم نیفتاد و هر زمان که درمیان مردم آشکار میشد روپوش یا نقاب و یا مقنعه‌ای از پارچهٔ زراندود بر چهره داشت تا مردم روی اورا نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندك مایه نپندارند و در ضمن در پرتو آفتاب و در فروغ شمع روپوشی که بر چهره داشت بتابد و پرتو افگند و مردم را خیره‌تر و شگفت زده‌تر کند. از آن روز مردم روزگار وی را بنام «مقنع» خواندند چنانکه نام اصلیش هم فراموش شد.

مقنع پیروان خود را فرمود که برای امتیاز از مردم دیگر همواره جامهٔ سفید بپوشند و بهمین جهت این گروه را «سفید جامگان» میگفتند و تازیان بزبان خود ترجمه کرده و «مبیضه» نام نهاده بودند.

روز بروز بر شمارهٔ سفید جامگان افزوده میشد. اندك اندك بر سراسر خراسان و ماوراءالنهر دست یافتند و لرزه در بنیاد حکمرانی بیگانگان ستمگر افگندند. این گروه نامردم تازیان و زیردستانشان، جز آنکه ایشان را بدنام کنند و بدیشان تهمت زنند و کافر و زندیق بخوانند، چاره‌ای دیگر نداشتند. تا ازین راه مردم ساده و نادان را از ایشان دور کنند و شگفتا که هزار و دویست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند!

پیامبر سفید جامگان، برای آنکه از نابکاریها و خیانت ها و نامردیهای جاسوسان و فرستادگان بیگانه در زنهار باشد، از مردم روزگار خویش دوری می گرفت و همچنان در دژی، که در دامنهٔ کوه سیام ساخته بود، می زیست و چون در آن روزگار زنان درین گونه کارها نبودند و با بیگانگان کمتر سازش داشتند، کارگزاران نزدیك خودرا از زنان پیروان خود بر گزید و نزدیك صدتن از ایشان را

در آن دژ سیام گرد آورد و رابطهٔ خود را با مردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد.

در آن زمان هنوز آیینی، که تازیان باخود آورده بودند، چندان درخراسان وماوراءالنهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مردم نماز راهم بزبان پارسی می‌خواندند و پس‌از آنکه ازدین بهی و آیین مزدیسنا دست شسته بودند، هنوز دین درستی نداشتند وناچار کسی چون مقنع، که می‌خواست نیرویی برانگیزد وایران گرامی خویش‌را ازچنگال بیگانگان رهاکند، بهترین وسیله این‌بود که مردم را بآیین نوین بخواند و بدین گونه در دلها راه بازکند.

سالاران بزرگ، که درمیان پیروانش بودند، مردمی کارآمد و دلیر بودند وروزبروز برقلمرو آیین‌نوین می‌افزودند. دلیرترین و کارآمدترین سالاران سپاهش «عبدالله پسرعمرو» بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و اوبود که نخست از مرو برخاست واز جیحون گذشت ودرشهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند وراه راچنان باز کرد که مردم کش ونخشب همه بدوگرویدند. نخستین روستایی، از خاك کش، که مردمش پیروی کردند، روستای «سونخ» بود که از آن پس نیز تاسالها مرکز یاران ویاوران مقنع بشمار می‌رفت.

سالاری «عمرو» نام، ازمردم سونخ، پیشرو آن جنبش‌شد ومردم رابرحکمران آن دیارشورانید ومردم برآشفتند وآن حکمران بیگانه راکشتند وسرزمین‌نخشب و کش وقسمتی از خاك سغد وبخارا را بآیین تازه درآوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یاوری نکردند برجان خویش بلرزیدند و هنگامه‌ای شگفت وبیم وهراسی بزرك درخراسان و ماوراء النهر افتاد.

حمید پسرقحطبه، از جانب تازیان حکمرانی خراسان وماوراءالنهر داشت. و وی فرمان داد تا مقنع را بگیرند وبیندافگنند و درین هنگام بودکه مقنع ازمرو گریخت وبسرزمین نخشب، درمیان هواخواهان خویش رفت. از آن زمان حمید

پسر قحطبه همواره در پی مقنع و سفیدجامگان بود و لشکریان بجنك ایشان می‌فرستاد.

هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش ، در دامنهٔ کوه سیام ، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبردستی که در کارهای شگفت بهم رسانیده بود ، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ برمی‌آورد و بآسمان می‌فرستاد ، چنانکه چون تمام آسمان را میگرفت وجهان را روشن می کرد و پرتو زرینش بهمه جا می‌تافت و همه کس و همه چیز را در می گرفت ودوباره پس ازچندی فرود می آمد و بجایگاه نخستین در بن آن چاه باز می گشت .

مردم این طبق فروزان را بنامهای مختلف می خواندند: «ماه نخشب» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا «ماه سیام» یا «ماه کاشغر» ویا «ماه مقنع» می گفتند وبیش ازهزار و دویست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته وبسا شاعران که خوبرویان را بدان مانند کرده‌اند .

پیداست کسی که بدین گونه در دانش وهنر زبردست باشد وچنین طبقی نورانی و وآسمان پیمای بسازد که هنوز کسی براز آن پی نبرده وندانسته است که وی درساختن آنچه هنر بکار برده است، تاکدام پایه کار وی بالا می گیرد وچگونه مردم روزگار، آنهم روزگار هزار و دویست سال پیش، بدو می گروند.

گویند این طبق فروزان واین ماه پرتوافگن چنان بزرك بود که ازدوماه راه آنرا درآسمان می‌دیدند و بهمین جهة بود که بیش از پیش گروه گروه زن و مرد و پیر و جوان بروگرد می آمدند وبپیروی ازفرمان او کمر می بستند .

در آن زمان مردم خراسان وماوراءالنهر از کشته شدن ابومسلم هنوزخشمگین بودند و ازخلیفهٔ تازی که دست بخونش آلوده بود کینه در دل داشتند . مقنع هم، که دست پرورده و برداشتهٔ ابومسلم بود ، بالاترین وظیفهٔ خویش را درین میدانست که انتقام این مردبزرك را از بیگانگان خانمان برانداز بگیرد. بهمین جهة مهدی ، خلیفهٔ بغداد ، سخت بیمناك بود وگروه گروه سپاهیانی بجنك مقنع می‌فرستاد. اما از آنها

کاری ساخته نبود و کار مقنع همچنان بالا می گرفت.

مقنع در آیین تازه‌ای که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ و لغو می کند و بهمین جهة آیین او ناسخ آیین‌های پیشست و وی درین آیین جانشین ابومسلمست. می گفت: آفریدگار جهان چون جهان را آفرید در آدم حلول کرد و پس ازو در پیکر نوح و موسی و عیسی و محمد در آمد و سپس در ابومسلم حلول کرد و اینک در پیکر او در آمده‌است. می گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند و من روحانی‌ام، که در ایشان بودم و مرا این توانایی هست که خود را بهر صورت که خواهم بنمایم.

مقنع این سخنان را تنها بنزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می گفت و نیز می گفت من از آسمان آمده‌ام و بآسمان باز می گردم.

بالاترین برتری که در آیین مقنع بود این بود که پیروان خویش را همواره بنشاط و سرور و بهره جویی از زندگی دلیر می کرد و بدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد و بزندگی این جهان دلبسته و دلخوش کند و از نومیدی و بدبینی بازشان بدارد، تا بدین گونه بر دشواریهای جهان چیره شود و جنبش مردانهٔ خویش را بنتیجه‌ای که می خواست برساند. بدخواهان و دشمنان وی که بسبب و انگیزهٔ واقعی تعلیماتش پی نمی بردند یا اینکه احیاناً می خواستند تهمت بزنند وی را پیرو مسلك اباحیان می دانستند و می گفتند که وی زن را نیز مباح کرده و گفته است زن همچو گلیست و هر که از آن ببوید چیزی از آن کم نشود.

پیشوای سفیدجامگان همچنان در دژ کوه سیام می زیست و پرده‌داری داشت که واسطهٔ او و پیروانش بود و هر روز دستورهای وی را بسالارانش می رساند. گرداگرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان و اصحاب نزدیك در آن جای داشتند و هر روز یك بار در آن دژ را می گشودند و آنچه برای زندگی خود می خواستند از بیرون دژ فراهم میکردند و سپس درهای دژ را می بستند و دیگر نمی گشادند.

درین میان مهدی، خلیفهٔ بغداد، همچنان از پیشرفت کار سفید جامکان هراسان

بود وسرانجام ناچارشد خود روی بخراسان نهدودر نیشابور بماند تااز آنجالشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که درمیان پیروانش بودند، بخواند وخون ومال مسلمانان را برایشان مباح کرد و ایشان درمیان مردم افتادند وهنگامه‌ای شگفت بپای کردند.

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا؛ بیاری خشوی وباغی و کردك، که سه تن از سرهنگان آن سپاه بودند، در اطراف بخارا بکشتار و تاراج دست زدچنانکه مردم بخارا هراسان شدند ونزدحسین بن معاذ، که ازجانب تازیان حکمران این سرزمین بود، رفتند واو را ببرابری باسفید جامگان برانگیختند واو در رجب ۱۵۹ بالشکر خویش ومردم بخارا ازشهر بیرون آمد ودر روستای نرشخ این دوگروه بهم رسیدند وجنك درگرفت.

در جنك نخستین لشکریان مقنع شکست خوردند وصلح کردند و پذیرفتند که دیگر کشتار و غارت نکنند وعهدنامه نوشتند. اما چون مردم بخارا باز گشتند ایشان حصار نرشخ را استوار کردند و آذوقه در آن گرد آوردند وباز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کاررا دشوار دید، وزیرخود جبرئیل بن یحیی را بجنك سفید جامگـان فرستاد و مأمور کـرد ببخارا و از آنجـا بنخشب رود و بـا مقنع جنك کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ ازو یاری خواست که نخست حکیم احمدرا از میان بردارند وگفت چون این مرد از میان رود آسان برمقنع می‌توان دست یافت. جبرئیل هم این پیشنهادرا پذیرفت. اما چهارماه تمام لشکریان خلیفه و مردم بخارا نتوانستند کاری ازپیش ببرند وهرروز گروهی از ایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جز آن ندیدند که حیله کنند و بنامردی نقبی برحصار سفید جامگان بزنند وبدین گونه قسمتی از آنرا آتش زدند و ویران کردند و آنگاه درحصار ریختند و جمعی بسیار از لشکریان حکیم احمد راکشتند. سفید جامگـان چون خود را

گرفتار دیدند، بار دیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان‌را بی‌سلاح نزد خلیفهٔ تازی ببرند. اما چون باطناً از آن گروه مسلمانان ایمن نبودند در نهان با خود سلاح داشتند.

جبرئیل فرمان داد که در نهان حکیم احمد را بکشند و خشوی‌را نیز از اسب فرو کشیدند و کشتند. سفید جامگان چون این عهدشکنی رادیدند سلاحهای پنهان خودرا بیرون آوردندو باردیگر جنك در گرفت امااین بارهم شکست بسفیدجامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که در آنجا بیشتر شده بودند وسغدیان نام ازسالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشامد بترسند. اگرچه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند وجنگهای چند در گرفت، اما سرانجام آنها نیز شکست خوردند وجبرئیل از سغد بسمرقند رفت وآنجا نیز با سفیدجامگان جنگهای بسیار کرد.

درسال ۱۶۱ باردیگرمعاذ پسرمسلم، که‌حکمران خراسان بود، بمرو رفت و باز آنجا بجنك سفیدجامگان سغد لشکرکشید وتا دو سال باایشان می‌جنگید. در جمادی الاولی سال ۱۶۳ خلیفهٔ بغداد، مسیب‌پسر زهیرضبی را، حکمرانی خراسان داد واودرماه رجب ببخارارفت وباکولار تکین نام‌ترك، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنك کرد. از سوی دیگر حکمران هرات که سعید حرشی نام داشت، بدژ سیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد وآنرا محاصره کرد ودراطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشمارهٔ بسیار بودند خانه‌ها وگرمابهایی ساخت تاتابستان و زمستان دست از محاصره نکشند.

بااین همه مقنع وسفید جامگان همچنان ایستادگی کردند، زیراکه درمیان دژ خود چشمهٔ آب ودرختان وکشت زارها وکشاورزان داشتندووسیلهٔ زندگی برای نزدیکان مقنع از هرجهة آماده بود وسپهسالاران وی از همان درون دژ بدستیاری

لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند.

درمیان این دژ، دژ کوچک‌تری بر بالای کوه بود، که همان‌قلعهٔ مقنع بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد. اما چون محاصره بسیار طول کشید و مردمی که در درون دژ نخستین بودند بجان آمدند و روزگار بریشان تنگ شد، ناچار سپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد و دژ را بتصرف کسان او داد و لشکریانی که با او بودند پراکنده شدند.

هر کس دیگر جای مقنع بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می‌دید وپیروان خود را پراکنده می‌یافت، از پیشرفت کار خویش و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده و هزاران هزار مردم غیرتمند بزرگوار جوانمرد را باآن یار کرده وسرزمین پهناوری را جلوه گاه آن‌ساخته وبانك آن جهان را فراگرفته بود، دست برمیداشت و یکسره نومید می‌شد و مانند دیگران زنهار می‌خواست و باز ماندهٔ زندگی را بخورد و خواب و خشم وشهوت می گذراند.

اماهشام پسرحکیم بلخی، که‌درمیان جوانمردان مرو بجهان‌آمده و زیردست ابومسلم‌خراسانی‌پرورده شده وجوانمردان خراسانش بپیشوایی‌برگزیده بودند ازین گونه مردان سست زبون نبود، که بدین بادها ازپای درآید وزندگی درناکامی را بمرگ در کامرانی رجحان نهد.

نه، پیشوای‌سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که‌تن بفرمانبرداری ازبیگانگان دردهد وپس‌ازآن همه‌کامیابی‌هاوسالیان دراز پیشوایی برغیرتمندترین مردان‌جهان متمدن امان نامه‌ای ازبیگانه‌ای زشت ونابکار بستاند!

درمیان دژسیام تنوری بزرك بودکه هرروز نان‌صدتن در آن آماده می‌شد. آن‌شب آغاز زمستان سال۱۶۳هجری، که ماه‌نخشب آخرین بار درچاه سیام‌فرورفته ودیگر ازآن بیرون نیامده وتاجاودان درآنجا مانده‌بود، هشام پسرحکیم بلخی،

آن پهلوان نقاب پوش، آن جوانمرد سفیدجامهٔ دلیر، که هیچ چیز حتی میلونها بیدادگر و مزدور برو دلیر نشده و او را بیمناك نکرده بود، در کنار آن چاه در دامن کوه، تصمیمی گرفت که هنوز هزار ودویست سالست کسی جرأت نکرده‌است چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزار و دویست سالست ؛ باهمهٔ دعویهای برتری ، هنوز هیچکس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد.

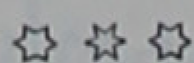
رگ ایرانی وی ، باو اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در دست تازیان ناجوانمرد ببیند. شبانه آن نقشه را کشید و بامداد از خواب برخاست. آن تنور بزرك را ، که چون کانون دوزخی بود ، گرم برافروخت. چنانکه آهن ومس هم در آن گداخته می‌شد وسه روز همچنان آنرا تفته می کردند.

در پایان روز سوم ، همسر مهربان خویش ، دختر عبدالله پسر عمرو را که وفادارترین سالارانش بود ودر آخرین زدوخورد درمیان دژ جان در راه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان باخون نگاشته بود بخود خواند. گفت زنان را بطعام وشراب بنشاند و در شراب زهر کرد وهرزنی رایك قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش رابر کشم شما نیز باید همه جام رایکباره بپیمایید. ازهمهٔ آن زنان که در آن میان بودند ، تنهایك تن که خیانت پیشه بود و ازمرك می‌هراسید و پی‌برده بود که سرنوشت او چه خواهد شد جام خویش را ننوشید و از گریبان خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت وهمین که فرصت یافت درگوشه‌ای پنهان شد واز پناهگاه برین وقایع می‌نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان یك یك از پا درآمدند. پیشوای جوانمردان بپای خاست و نگاهی بچپ و راست افگند ، جز خویشتن کسی را سرپای ندید. دست لاغر خویش را برپیشانی‌مردانه کشید، عرق‌سردی، راکه برآن‌نشسته وبرروی پوش زربفت میریخت برچید ، روی پوش را بیك سو افگند «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد ، جهان یك بار دیگر توانست آن چهرهٔ مردانه و پنجاه ساله رابنگرد. آن چشم سیاه دلشکاف

باردیگر برجهان شگفت زده نگریست . نزدیك پرده دار خویش که همواره در دژ همراه او بود رفت، شمشیری راکه در دستش بود ازو گرفت وبا آن شمشیر سر او را هم برزمین افگند که این آخرین باز ماندهٔ دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد. سپس یك یك مردگان را بغل کرد ودر آن تنور تفته مینداخت وسرانجام چون دیگر کسی نماند، باردیگر نزدیك تنور رفت ، جامهٔ سفید بلند خویش را بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت . نگاهی بر آسمان خون آلود مغرب کرد که شفق میرفت دامن خونین خویش‌را از آن برچیند،ماه نوی راکه سه روز بوداز آن افق پدیدار میشد نگریست، سرخویش راگرداگرد آسمان گرداند ، با زمین و آسمان ایران خویش وداع کرد ، دست راست رابحالت وداع بلند کرد وکف دست را رو بمغرب نگاه داشت و بهمین حال جستی بدان تنور گداخته زد و در میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش درمیان آتش گرد آمده بود ، افتاد وهماندم دودی ازتنور بر آمد واندام لاغر او چنان‌سوخت که جزخاکستری ازو بجا نماند.

آن زن که می‌را در گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدربرده بود، چون نزدیك آن تنور رفت اندك نشانی هم ازپیکراو ندید. توگویی هشام پسرحکیم هرگز درجهان نبوده است .

اما نه، بزرك تر ازوچیزی در جهان نبوده است ! هزار ودویست سالست که جهان در برابر بزرگی او در شگفت مانده و نمی‌داند این نیروی کوه آسا ، این مردانگی شگفت را بچه چیزمانند کند ! هنوز جهان مقیاس ومیزانی نیافته است که با آن این همه جوانمردی را بسنجد .



بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژ سیام برخاست ، آن گروه ستمگران بازیردستان غارتگرخویش، فریاد زنان وهلهله کنان، در دژ بی‌پاسبان را گشودند ، جزمال چیزی نیافتند که از آنجا ببرند واگراندکی بآیین مردانگی آشنا

بودند می‌توانستند یادگاری از بزرگترین مردان جهان را باخویش ببرند، یادست کم یادگار آن ملتی را که ازین گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است!

از آن پس ازسی ودوهزار از پیروان نزدیك مقنع کسی در پای کوه‌سیام و بر سر آن چاه نماند؛ اما تاچهار صدسال پس از آن در کش ونخشب وبخارا هنوز گروهی از سفید جامگان می‌زیستند ونام هشام پسرحکیم بلخی را در تار و پود دل خویش بافته بودند.

آن تخمی که پیامبر سفید جامگان، درهزارودویست سال‌پیش، در آن نواحی دور دست خاك ایران برزمین پاشیدهرسال نیش زدوسراز زمین بدر آورد و درزیر آفتاب سر کشید ونیرو گرفت وهنوز میوهٔ جاودانی خود را میدهد.

۹ آذرماه ۱۳۲۵

غربالبند غیور ☆

درسال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا باشور و هیجان خاصی منتظر واقعه شگرفی بودند مردم رنج کشیده مصیبت‌زده همواره درانتظار فرج آسمانی هستند. آدمی‌زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان و کار خود را چاره کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات و خوارق عادات و نیروهایی که در ماورای طبیعت فرض میکنند دست بیازد واز آنها چاره‌جویی کند.

درست بیست سال پیش، درسال ۶۱۶ قمری، لشکریان خونخوار ستمگر چنگیز چون بلای آسمانی بر سر شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماوراءالنهر، فرود آمده بودند. مردم هنوز آن حوادث جانکاه رابیاد داشتند. میگفتند پنجاه هزار تن ازمردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدر یابرادر یا مادر و خواهر کشتهٔ خود را بیاد نداشته باشد هنوز زنان شوی مرده و مردانی که همسرشان کشته شده بود زنده بودند. هنوز عدهٔ کثیر از مرد و زن بخارا بیاد یتیمی خود اشك میریختند.

کینه‌ای که در دل مردم بخارا بود هنوز سرد وخاموش نشده بود. هنوز مردم در پی انتقام و کینه جویی بودند واگر دستشان نمیرسید که خود انتقام خویش را بگیرند، شب وروز عوامل طبیعت رابیاری خود میخواندند. کارگزاران مغول روز وشبی نبود که ستم وجور تازه‌ای نمیکردند وبرخشم مردم آن دیار نمیفزودند. مردم شهر در میان این خشم سرکش بی آرام خویش شب وروز را درانتظار مددی آسمانی بودند.

در همین میان اخترشناسان خبر دادند که امسال «قران نحسین» خواهد بود

☆ ماه نخشب- چاپ دوم- ص ۲۶۲ - ۲۶۸

ودر برج «سرطان» یعنی در تیر ماه، در آغاز تابستان فتنه‌ای روی خواهد داد ومردی برپا خواهد خاست و انتقام مردم بخارا را از بیدادگران و آدم کشان مغول خواهد گرفت. هر کس این خبر را شنیده بود، پیش خود حدسی میزد وهر کس مردیرا در نظر میگرفت. اماهیچکس انتظار نداشت این پهلوان موعود محمود غربالبند باشد.

محمود ازمردم دهی بنام «تاراب» درسه فرسنگی شهر بود، از خاندان گمنامی برخاسته بود، کسی نمی‌دانست اصل ونسب او ونام پدروجدش چیست. مرد سادهٔ خوش باور آزاده منش بی ادعایی بود. بهمین جهت مردم اورا نادان وبرخی احمق میشمردند. سادگی او باندازه‌ای بود که بیشتر مشغول عبادت بود وبخوارق عادات اعتقاد داشت. در آنزمان مردمی که گرفتار بیماریهای دماغی وعصبی مانند صرع وحمله وجز آن بودند گاهی که بیماری عود میکرد وحمله میگرفتند میپنداشتند موجودهای فوق‌العاده‌ای مانند جن وپری درجسم آنها حلول میکنند وآزار میرسانند وبرای دفع آنها بکسی که مدعی چاره جویی بود ودر زمان ما «جن گیر» میگویند ودر آنزمان «پری دار» میگفتند رجوع میکردند و او بوسایل شگفت مدعی چاره‌جویی و درمان کردن آن دردها بود.

بیشترزنان بخارا در «پری داری» دعوی داشتند ودرموقعیکه مردم بآنها رجوع میکردند ورد و دعا میخواندند و رقصهای مخصوص میکردند ومدعی بودند پری را احضار میکنند و ازو التزام میگیرند که دیگر بیمار را آسیب نرساند. خواهرمحمود تارابی درین کار دست داشت ودرهمه بخارا معروف بود واین فن را ببرادرخود نیزیاد داده بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز درتاراب پدرتهی دستش را پیش چشمش سر بریده و پاره پاره کرده بودند. کودک تارابی با این امید رشد کرده وبسن بلوغ رسیده بود که سر انجام روزی انتقام پدر را از مردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمند بدان بود که گروهی را با خود یار کند، توجه مردم را

بخود جلب کند ، در ذهن مردم عقیده راسخی نسبت بخود بوجود بیاورد . یکی از بهترین وسایل که مردم باو بگروند و باو معتقد باشند این گونه کارها بود.

سرانجام کار او گرفت . هرجا که بیماری دردمند بود و مرض جانکاه مزمنی داشت باو رجوع میکرد و او بتدابیر روحی و بقوه تلقین دردش را درمان میکرد . درباره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان مردم بود. حتی مردان راست گوی دانای شهر میگفتند که روزی در حضور جمع فضله سگ در چشم دو نابینا کرد و هر دو بینا شدند .

ازجمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند، شمس‌الدین محبوبی، مردی از دانشمندان معروف آنشهر بود وچون اختلافی درمیان وی و پیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند درگرفت، وی بر رغم ایشان بمحمود تارابی گروید و آشکار میگفت پدرم روایت کرده و در کتابی نوشته‌اند که از تاراب بخارا مردی بیرون آید که جهان را مستخلص خواهد کرد وعلاماتی راکه از آن کتاب واز آن خبر برمیخاست در محمود میدید .

سرانجام گفتهٔ اختر شناسان بخارا کار خود راکرد و روز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود،تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند .

محمود روز و شب مردم را دل میداد ، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد ، کینه ایشان را تیزتر می کرد ، جزییات کشتار و نهب و غارت و تاراج مغول رابیاد مردم میآورد، پدران ومادران وبرادران وخواهران کشته شده را یاد میکرد، حس ملی ایرانی زجر کشیده وستمدیده رابیدارمیکرد .

با اینکه گروه بسیاری بپیروی ازو برخاسته بودند باز محمود دست از کار دیرین خود برنداشته بود و هم چنان در تاراب روزها مشغول غربالبندی بود و در همان دکان غربالبندی مردم رامی‌پذیرفت ودل می‌داد و دلیر می کرد .

کارگزاران مغول سرانجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند و با هم شور کردند و کس بشهر خجند نزدیك محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراب بروند و وانمود کنند که ایشان هم باو گرویده‌اند و سپس اورا دعوت کنند بشهر برود و بمعتقدان خود بپیوندد و در راه چون بپلی که برسر راه شهرست رسیدند اورا تیرباران کنند.

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون بپل نزدیك شدند بسوی «تمشا» که سرکرده آن مغولان بود برگشت و باو گفت: «از اندیشه بد بازگرد و الا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی‌واسطه دست آدمی‌زاد بیرون کنند». لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت او اذعان کردند و ترسیدند باو آزاری برسانند.

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای «سنجر ملك» که از کاخهای شهر بود فرود آمد و همه درخدمت او ایستادند. اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرد دلاور را بکشند و دوباره دستگاه جور و تعدی خود را رونق دهند؟

چون مغولان همیشه در کمین او بودند، یکی از خاصان او بوی خبرداد و او هم ازیکی از درهای پنهانی سرای سنجر ملك بیخبر بیرون رفت و بریکی از اسبانی که که بر آن در بسته بودند نشست و چون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت و بتلی که که بتل «باحفص» معروف بود رسید و بر آن تل جای گرفت. مردم که خبر شدند گروه گروه باو پیوستند و خبر درمیان مردم افتاد که: «خواجه بیك پرزدن بتل باحفص پرید» واین را نیز ازمعجزات او شمردند و باز گروه گروه مردم گرد وی را فراگرفتند.

سرانجام روزی هنگام نمازشام برخاست و روی بمردم کرد و گفت: «ای مردان، حق توقف وانتظار چیست؟ دنیا را از بی‌دینان پاك میباید کرد. هر کس را آنچه میسرست ازسلاح وساز، یا عصا و چوبی آماده کند وروی بکار آورد». ایرانیان پاك دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند وهرچه مرد در شهر بخارا بود رو باو آوردند. روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد وبا آن

گروه انبوه وارد شهر شد و بکاخ دیگری که «سرای رابع ملك» میگفتند فرود آمد واعیان شهررا نزد خود خواند.

امام برهان‌الدین ازخانواده معروف آل مازه‌یا آل برهان‌راکه چندین پشت‌او رییس‌حنفیان بخارا وماوراءالنهر بودند درهمان مجلس‌خلیفهٔ خود کرد وشمس‌الدین محبوبی‌را سمت‌صدارت داد ودر ضمن کسانی راکه درینمدت بامغولان هم داستان و همکار وهمآهنك شده بودند ناسزا گفت وملامت کرد وسر کردگانشان راکشت...

محمود هم چنان مردم رادل‌میداد وروحیه هموطنان خویش‌را نیرومیبخشید. برای اینکه مردم شهرو عوام را دلیر بکند و نگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای درآورند، چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید. بمردم میگفت:«لشکرمن بهمان اندازه که از بنی آدم نمایانست بهمان اندازه از لشکریان آسمانی‌دارد که پنهان‌اند و در آسمانها پروازمیکنند وچنیان که درزیر زمین پنهانند نیزبا ما همدستند».

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهدکرد و سلاح خواهد فرستاد. اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد وچهار خروار شمشیر از کالای شیراز باخود آورده بودوچون این‌خبرانتشاریافت دیگر کسی‌را در کارمحمود تارابی‌شکی‌نماند و درهمان هفته روز آدینه خطبهٔ پادشاهی‌بنام او خواندند.

آنروزچون از نماز آدینه برخاست، بخانهای بزرگان شهر فرستاد وخیمها و خرگاهها و فرشها و اسباب خانه آنها راآوردند. آنها را در میان لشکریان خود بخش کردومردم تهیدست را اجازت‌داد بخانهای مالداران رفتند وهرچه در کارشان بود تاراج کردند وبی‌نوایان شهربنوا رسیدند وجشن گرفتند.

کسانی که ازو گریخته بودند درشهر کرمینیه که‌از شهرهای نزدیك بخارا بود وتابخارا هژده فرسنك فاصله داشت گردآمدند ومغولان آن سر زمین را باخود یار کردند و لشکریانی گردآوردند وبشهر بخارا تاختند. محمود هم آماده مقابله شد.

چون از دوسوی صف کشیدند محمود باشمس الدین محبوبی صدر کشور خود بی سلاح درمیان صف ایستاده بود ، قضارا کسی تیری رها کرد که برمقتل او رسید ودیگری هم تیری انداخت وشمس الدین محبوبی را از پای در آورد. اما لشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند وهمچنان جنك میکردند وحتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و خاك چنان برانگیخته شد که یك دیگر را نمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تارابیست وناچار همه دست ازجنك کشیدند و عقب نشستند . لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه بکرمینیه رسیدند وآنشهر را گرفتند و نزدیك ده هزارتن از مغولان و مردمی را که با آنها همدست بودند کشتند .

یك هفته که ازین مقدمه گذشت . اوگوتای پادشاه مغول لشکری بیاری مغولان فرستاد و «ایلاز نوین» و « چکین »که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند باطراف بخارا رسیدند . پیروان محمود بجنك بیرون آمدند و برهنه در مصافگاه ایستادندو در آغاز جنك آن دوتن نیز کشته شدند ونزدیك بیست هزار تن درین جنك کشته شد .

روز دیگر که صبح شد باز مردم شهر راه صحرا را برای جنك پیش گرفتند ، اما این بار مغولان جان بر کف دست نهادند و ایستادگی کردند . سرانجام چون کار سخت شد مغولان چاره جز مصالحه ندیدند واین واقعه بدینگونه بپایان رسید . اما نام محمود تارابی غربالبند بخارا ، که بدینگونه بر بیگانگان و دشمنان بد خواه سرزمین خود قیام کرده بود ، در تاریخ ماند ، در تاریخ خواهد ماند و او نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام‌بخش نسلهای آینده خواهد بود .

۱۵ اردی بهشت ماه ۱۳۳۲

شهید خیوه☆

روزی که احمد باهزاران شور وعشق از شهرخود بیرون رفت ، جوانی بیست وپنج ساله بود . هنوزدستبرد روزگار پشت وی را خم نداده‌بود ، هنوز چینهای ژرف درپیشانی مردانه‌اش جای نگرفته بود ، هنوز چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانیش را از دست نداده بود . اینك پانزده سال از آن روزگار میگذشت . آن جوان بیست وپنجساله که آن روز بانشاط وسرور ازشهر خود بیرون رفته بود ، اینك با وقار وسیمای اندیشمند محزون بزادگاه خود نزدیك میشد .

پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده ، از خراسان وعراق وجزیره وشام گرفته تاکنار رود نیل را زیرپاگذاشته بود . در شهرهای مختلف از استادان بزرك روزگار خویش بهره برده بود ، درنیشابور ازابوالمعالی فراوی ، در همدان ازحافظ ابولعلاء و دراسکندریه ازابوطاهر سلفی وشیخ روزبهان وزان که از ایرانیان مهاجر بآن سرزمین بود بهره‌مند شده بود . از هریك از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت . ازپرتو راهنمایی این‌استادان بزرك درهمه دانشهای آن روزگاردست‌داشت. کمتر مردی چهل ساله درسراسر جهان اسلام پیدا میشدکه در دانش و بینش با نجم‌الدین ابوالجناب احمدبن عمربن نجم خیوقی یارای برابری کند .

سالها پیش ازآنکه بشهر خود خیوه در سرزمین خوارزم آنروز برگـردد شهرت وی وپیشرفتهایی که درجهان دانش کرده بود در شهر زادگاه او پیچیده بود . مردم ازهرسن وهرجنس که بودند درانتظاربازگشت او و درآرزوی دیدارش بودند.

شهرخیوه ازشهرهای بزرك خوارزم واز کهنترین یادگارهای نژاد ایرانی درین سرزمین حاصل‌خیز آبادان آنروزگار بود هنوزمجرای جیحون راتغییر نداده بودند

☆ ماه نخشب – چاپ دوم – ص ۲۶۹ _ ۲۷۶

وخوارزم از آبادترین نواحی آسیا بشمار میرفت.

مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم که همه حنفی خشك متعصب بودند شافعی بودند ومردم آزادمنش روشندلی بشمار میرفتند. تازیان شهر خیوه‌را خیوق میگفتند. عمر بن نجم خیوقی پدر احمد از دانشمندان روشن آنشهر بود.

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی‌راکه چند قرن از استیلای تازیان و ترکمانان برده بودند پشت بپشت در ذهن بازماند گان خود جای داده بودند.

این گروه‌ازمردمی که دلبستگی خاص بدیار کهنسال خود داشتند یگانه‌چاره برابری درمقابل این ناگواریها را توسل بعرفان وتصوف میدانستند که نه تنها ایشان را دل‌میداد ونیرومیداد ودلیرمیکرد که دربرابر بیگانگان بایستند و پایداری کنند بلکه بهترین دلداری و بالاترین آرامش و سکون را فراهم میکرد و بعالیترین اندیشهای بشری راهنمایی میکرد.

سالها بود که آزاد مردان ایران باین مسلك آسمانی و باین طریقه ایرانی میگرویدند. خاندان احمد نیز از دیرباز بهمین اندیشه پرورده شده بودند. بهمین جهت بودکه چون احمد ببیست و پنجسالگی رسید همین که دانشهای آن زمان را فراگرفت وازهمه علومی که در آن روز گار متداول بود فارغ شد، پدرش‌او را باین سفردراز روانه کرد. معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه وکنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی و عملی مشایخ بزرك تصوف رهسپار میشدند. احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده بود. استعداد های خدا داد این جوان پرشور سبب شده بود که بهرجا رفته بود توجه فرزانگان را بخود جلب کرده بود.

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرك خویش روزبهان وزان بهره برد دل این استاد بزرك را نیز ربود. روزبهان از همان آزادمردان بزر گوار ایران بود که درجوانی درپی دانش بمصر رفته ودر آنجا مانده بود. باآنکه سالهابود از دیار

پدران خود دورمانده بود دلش یاری نمیکرد دختری راکه داشت ببیگانه بدهد و درپی جوانی از نجیب زادگان و آزاد مردان ایران میگشت که دختر نازپرورد خود رابعقد اودرآورد. همینکه چندی احمد از راهنماییهای استادبزرك خویش برخوردار شد روزبهان دیداین جوان بزرك زاده خیوه ازهرحیث شایسته همسری دختراوست. این بود که دختر را باحمد داد واحمد چندسال دیگر درمصر ازمحضر فروغ بخش استاد خویش برخوردار شد.

امااین همه ناز ونعمت نمیتوانست احمدرا ازسرزمین گرامی که هرروز وشب درهمه مراحل سفردلش درراه‌آن‌تپیده است دور کند. شب وروزی نبود که جوانمرد خوارزمی بیاد خیوه وخاندان خود وآسیبهاییکه ازدیرباز بسرزمین او رسیده است نیفتد واشك رشك و حسرت در دیدگانش گرد نیاید. اما میخواست تا بپایه کمال نرسیده است بشهر خود بازنگردد و در پی استادان دیگر میگشت.

بهمین جهت از مصربیرون آمد و نخست بخوزستان رفت و چندی در آنجا جزو اصحاب اسمعیل‌قصری بود و ازو نیز ارشاد گرفت. در آنجا شنید که‌امام ابونصر حقده درتبریز بساطی ازدانش و بینش گسترده وگروه گروه پژوهندگان علم وعرفان نزد او میروند. وی نیز از آنجا راه آذربایجان در پیش گرفت و چون بتبریز رسید در حوزه درس‌اوحکمت الهی را فراگرفت وچندی درخانقاه‌زاهد در محله سرمیدان تبریز درمیان اصحاب ابونصر زیست ونخستین کتابی راکه تألیف کرد در همانزمان بپایان رسانید.

درتبریزمرد شوریده وارسته دست ازجان شسته‌ای بود که باو بابافرج تبریزی میگفتند. احمد بدیدار وی رفت وشیفته وفریفته این مردبزرگ شد وچنان دل بدو داد که دست از حکمت و فلسفه کشید و در خانقاه او بریاضت آغاز کرد. بابا فرج مریدان خویش را ازبحث درحکمت منع میکرد ومعتقدبود که حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود. پیر دیگری در آنشهر بود که باو عمار یاسر بدلیسی

میگفتند و او نیز از راهنمایان بزرك آنروزگار بود . احمد چندی هم درمصاحبت او روزگار گذراند و عماریاسر ویرا بطریقهٔ همان اسمعیل قصری پیشوای مشایخ خوزستان که طریقه خاصی درتصوف بود راهنمایی کرد .

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند و آنها را براه راست ارشاد میکردند وچون آن جوان از دریای دانش ومعرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باومیدادند و او تا زنده بودبآن خرقه فخرمیکردوآنرا ازمواهب روزگار میدانست . احمد نخست خرقه‌ای از بابا فرج وسپس خرقه‌ای از عماریاسر گرفت و چون بحدکمال رسید و درزمره مردان کامل جهان درآمد بمصر نزد پدرزن خود بازگشت . روزبهان سرانجام این مرد را که میبایست از مردان بزرك تاریخ ایران واز بزرگترین پیشوایان اخلاق وعرفان وسلوك بشود وادارکرد بشهرخودبازگردد ومردم سرزمین خویش را از وجود خودبهره ببخشد .

احمد بدینگونه راه دراز خراسان وماوراءالنهر را پیش گرفت و با زن و دو فرزند خود بخوارزم بازگشت . در آن زمان گرگانج بزرگترین شهر خوارزم و پایتخت آن سرزمین حاصل خیز شاداب بود . این شهر بزرگ درکرانه غربی رود جیحون‌ساخته شده‌بود و ازشهرهای بزرگ‌برسرراه تجارتی‌چین‌بایران وکشورهای دیگر بود . اندك زمانی‌پس ازآنکه احمد درشهر گرگانج سکونت‌گرفت وبارشاد مردم پرداخت زهدو پارسایی وتقوی و بزرگواری وی در سراسر خوارزم پیچید و مردم آنسرزمین گروه گروه بخدمت وی میرفتند و از فواید بزرگ وجود وی برخوردار میشدند .

نجم‌الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت‌که نام او برسر همه زبانها بود وحتی پادشاهان آنسرزمین با خضوع وفروتنی تمام نزد وی میرفتند. نجم‌الدین ابوالجنا احمد خیوقی از شگفتیهای دستگاه آفرینش و از نوادروزگار بود و چنان قدرت بیان و منطق داشت که در مباحثه همگی را مجذوب و مغلوب

میکرد و او را بهمین جهت «طامة الکبری» یعنی «بلای بزرگ» لقب داده بودند و کم کم این لقب را با نام وی ترکیب کردند وباو نجم‌الدین کبری گفتند.

عده بسیار از بزرگ ترین مشایخ تصوف خراسان و خوارزم از اصحاب و شاگردان وی بوده‌اند و مردم معتقد بودند که تبرك و میمنت خاصی در نفس او هست و نفس او بهرکس بخورد او را پیشواو «ولی» میکند، بهمین جهت او را «شیخ ولی‌تراش» میگفتند.

یکی ازعزیزترین وبهترین شاگردان واصحاب وی مجدالدین بغدادی ازمردم شهر بغدادك خوارزم بودکه سمت پزشکی قطب‌الدین یا علاءالدین محمدبن‌تکش خوارزمشاه را داشت. این خاندان از ترکانی بودندکه حوادث روزگار ایشانرا بپادشاهی قسمتی از مشرق وشمال شرقی ایران‌رسانده بود وناچار ایرانیان پاك‌زاد نمیتوانستند استیلای ایشانرا بپذیرند و تحمل بکنند. نجم الدین کبری هم در این احساسات بیش ازدیگران پای بست بود. در نتیجهٔ توطئه هاو فتنه‌هاییکه در دربار خوارزمشاه روی داد مجدالدین راکشتند این خبرکه بنجم‌الدین رسید سخت اندوهگین شد و از شدت تأثر نفرین کرد و از خدا خواست آتشی از سوی مشرق برانگیزدکه تا مغرب را بسوزاند و این بیدادگران بیگانه را نابودکند نوشته‌اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خود راگفت ازخوارزم بیرون روند تا درین فتنه و بلا گرفتار نشوند وپیش بینی کردکه مرگ او نیز در همین حوادث فرا خواهد رسید.

هنوز چیزی از این واقعه نگذشته بودکه لشکریان خونخوار آدمی کش نامردم مغول براهنمایی چنگیز پسر یسوکای بهادر از مرزهای ایران گذشتند و کشوری راکه در آنزمان از آبادترین نواحی جهان بود بخاك و خون کشیدند.

تاریخ جهان با اینهمه فرسودگی دیگرچنان مصیبتی بیادندارد. تاریخنویسی این واقعه را چنین بیان کرده است: «آمدند وکندند و سوختند وکشتند و بردند و رفتند».

از روزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می گذشت. هر روز بمردم گرگانج خبر ناگوارتری میرسید. شهرهای بزرگ که درسر راه مغولان بود یك یك ویران میشد. گروه گروه مردم بخت برگشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سر گردان و بی سامان از خستگی و گرسنگی جان میدادند و نمیتوانستند خودرا بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سر گردانی بآسیای صغیر یا عربستان ویا هندوستان پناه میبردند.

مردم گرگانج امیدی جز نجم الدین کبری پیشوای بزرگ روحانی خود نداشتند. هر روز وهر شب دسته دسته مردم باو رجوع مکردند وازو میخواستند در حقشان دعای خیر بکنند و نجاتشان را ازخدای بخواهد. پیرمرد هشتاد وهفت ساله مردم را دل میداد، دلیر میکرد، بوظایف مهم خود آگاه میکرد. میگفت تا جان دارند باید ازخاك خوددفاع کنند. سرانجام لشکریان مردم خوار مغول بشهر گرگانج نزدیك شدند. چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبری مرد آزاده و پارسا و وارسته، پیرمردی ۸۷ ساله، در شهر گرگانج، پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. نمیخواست که باینمرد بزرگ کهنسال آسیبی برسد. چند بار نزد او فرستاد و درخواست کرد ازشهر بیرون برود تا آسیبی باو نرسد. وی نمی پذیرفت و همیشه جواب میداد: « ما در هنگام آسایش وفراغت با این مردم بسر برده‌ایم چگونه رواست که هنگام فرود آمدن رنج و عنا و پیش آمدن محنت وبلا از ایشان دوری بکنیم؟ ».

سرانجام لشکریان مغول باطراف شهر رسیدند. نجم الدین اصحاب نزدیك بخود را خواست و بایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند. ایشان گفتند: «چه شود اگر شیخ دعا کند تا این بلا از سر اسلام دفع شود؟». گفت: « این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد» گفتند: « پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی کند». فرمود: « مرا اذن بیرون آمدن نیست وهم اینجا شهیدشوم».

پیداست که این پیرمرد بزرگوار از مردی و مردانگی دور میدید که جان خودرا از بلا برهاند و مردم شهری را که جزو پناهگاه ویار وغمخواری ندارند بدست مردم خونخوار آدمی کش تنها بسپارد. سرانجام اصحاب وی که نافرمانی او را کفر میدانستند از شهر رفتند ووی تنها در خانقاه خود منتظر آن فتنه و بلا نشست. هنگامیکه مغولان بدیوارهاو باروهای شهر رسیدند چندتن راکه درخدمتش مانده بودند خواست و گفت: «بنام خدا برخیزید ودر راه خدا جنگ کنید». خود نیز برخاست، خرقه‌ای راکه در برداشت کند و کمر خودرا محکم بست. بغل را پراز سنگ کرد ونیزه‌ای بدست گرفت وروی بجنگ آورد واز شهر بیرون رفت. چون با لشکریان مغول که ششصدتن بودند روبرو شد، بنای سنگ انداختن گذاشت تا سنگهایی که دربغل داشت تمام شد. مغولان چون ویرا تهی‌دست دیدند بروتیرباران کردند وتیری بسینه‌اش خورد وچون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود. نجم الدین ابوالجناب احمدبن عمربن نجم خیوقی پیشوای بزرگ رادمردان ایران در ۸۷ سالگی درجنگ با مغولان آدمی خوار ودشمنان ایران عزیزخود در روز دهم جمادی‌الاولی سال ٦١٨ قمری یعنی ٧٥٤ سال پیش بدینگونه شهید شد. خاك ایران از خون این شهید بزرگ بدینگونه گلگون‌شد. پیری بزرك بدینگونه سرمشق دلاوری داد، مردان بزرگ ایران همه بدینگونه بوده‌اند. ایران ما از این دلاوران بسیار بخود دیده است. گویند در دم مرگ کاکل مغلی را در چنگ گرفته بود وچون جان سپرد هرچه کردند نتوانستند انگشتانشرا باز کنند و کاکل آن مرد آدمخوار را بیرون بیاورند وچاره جز آن ندیدند که کاکل ویرا ببرند.

۱۵ خرداد ۱۳۳۲

امیر زادهٔ نافرجام☆

پس از آنکه در روز پنجشنبهٔ سوم صفر سال ۲۲۳ هجری در آن دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخبندان آذربایجان از منطقهٔ سردسیر گذشته بود، اینك لشکریانی که سه سال از خانه و خاندان خود دور بوده اند در میان ستونهای سر بر کشیدهٔ گرد، دیوار های سامره را از دور می‌دیدند و سینهٔ خونین افق گویی ایشان را در آغوش خود می گرفت.

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با یالهای فروریخته و دم افراشته بیش از یك سرو گردن پیشتر از سواران دیگر راه می پیمود. هر چند قدمی که می رفت بادی در بینی میفگند و نفس را بشدت بیرون می‌داد و بانك بمی در آسمان منعکس میشد. گویی این اسب زیبای سرکش بوی ستورگاه دیرین را که سه سال از آن دور مانده بود می‌شناخت و باسبان آشنا پیامی از دور می‌فرستاد. جوان چالاکی که بر روی آن نشسته بود لگام آنرا می کشید و نمی گذاشت تند کند، و از سیاهی لشکر دور شود. این جوان افشین سپاهسالار نامی دربارخلافت بود که ازجنك دوساله بابابك خرم دین باز می گشت واینك او را باخود باسارت بسامره، پای تخت معتصم بالله خلیفهٔ تازی، می برد.

از روزی که بابك را گرفتار کرده بود تا اینجا هرمنزلی که می‌رسید گروهی بپیشباز او آمده بودند. خلیفهٔ تازی چنان ببزرك داشت او، که بابك خرم دین را از پای در آورده بود، دلبستگی داشت که هر روز خلعتی واسبی برای او می‌فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما از سامره تا عقبهٔ حلوان سواران وسپاهیان گماشته بود ودر هرفرسنگی اسبی باساخت نگاه می‌داشتند تاچون افشین

☆ ماه نخشب ـ چاپ دوم ـ ص ٦٤ ـ ۸۷

بدان جایگاه رسد اخبار او را بیکدیگر برسانند و هرچه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند. ازحلوان تا آذربایجان در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهارپایان نگاه داشته بودند وهریک روز یا دو روزیکبار آنها را عوض میکردند ودرهر فرسنگی گماشته‌ای بود که چون از آن سپاه خبری می‌یافت بانگ می کرد و بکسی که بفرسنگ بعد بود خبرمی‌داد وبدین گونه از هرفرسنگ شبانروز خبر بمعتصم‌می‌رسید. هنگامی که افشین بپلهای حذیفه رسیده بود، هارون پسرخلیفه‌وچندتن از نزدیکانش بپیشباز وی بآنجا رسیده‌بودند.

امیرزادهٔ ایرانی، افشین، شاهزادهٔ اسروشنه، در نیمروز جوانی، شاد وخرم وقرین فخر و ظفر بدین گونه براسب سیاه تنومند خویش می‌خرامید وبسوی‌سامره پیش میرفت. این جوان چالاك فاخرترین جامه‌های ابریشمی زربفت در بر داشت. ثروتی که با خویشتن می گرداند و ازین منزل بآن منزل می‌برد باندازه ای بود که هنوز چشم روزگار چنین چیزی ندیده بود وحسابدارزمانه‌چنان چیزی‌بیادنداشت. معتصم باوی قرار گذاشته بود که هرروز که وی بجنگ بر نشیند ده هزار درم بوی دهد و هر روز که براسب نشیند و بجنگ بیرون نرود پنجهزار درم باو ببخشد وسه سال بودکه وی‌این مال خطیر را ازخزانهٔ خلافت می ستاند.

سپاهیان او وهریك با کیسه‌های انباشته از زروسیم و گوهر بخانه خویش باز می گشتند. خبر گزارانش بوی گفته بودند از روزی که معتصم شنیده است که‌وی بر بابك دست‌یافته‌دستورداده‌است‌تاج زرین‌جواهر نشانی برای او بسازند که چون بسامره رسد بر سرش گذارد و اینك آن تاج در دربار خلافت در انتظار اوست.

با این همه امیرزادهٔ ایرانی داناتر وهوشمندتر و فرزانه تر از آنست که‌فریب این بیگانگان را بخورد و عقدهٔ دیرینه ای را که دردل اوست از یاد ببرد. درضمن آنکه سپاهیان دلاور او در پشت سرش راه سامره را می‌پیمودند وبی صبر بودند که زودتر بخاندان وخانهٔ خویش برسند وی بدان خوی دیرین که از کودکی بدان‌انس

گرفته بود اندیشه می کرد .

با خود می‌اندیشید . خاندان خویش رابیاد می آورد . پدرو نیاکان خویش‌را در اندیشهٔ خویش جای می‌داد. بیاد می آورد که اینك شانزده سال تمامست درمیان بیگانگان ، دور از دیار پدران بزرگوار خویش ، بسر می برد . بیاد می آورد آن روزی که او را با پدرش باسیری و سرشکستگی ببغداد آوردند کودکی نورس بود . چگونه ممکنست امیرزادهٔ ایرانی فراموش کند که او و پدر و برادرانش را زنجیر کرده و اسیر بدین پای تختی که بدان نزدیك می‌شود آورده‌اند ؟

سپاه سالاری لشکر معتصم ، خلیفهٔ تازی ، می تواند با امیری اسروشنه ، آن سرزمین گرامی ، که پشت در پشت پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده‌اند ، برابری کند؟ این تاج زرنگار که دست بیگانه‌ای بر سراوخواهد گذاشت می‌تواند آن بهشت از کف داده ، آن کشت زار های سبز و خرم ، آن مرغزارها وگلزارهای کنار رود زرافشان را از یاد او ببرد ؟ چگونه ممکنست امیرزاده ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاه سالاری بیگانگان تن در دهد و بآن افتخار کند ؟ نه ، روزگار هرچه او را بیازماید بازنمی تواند سرشت اورا دگرگون کند !

دیوارهای سامره بیش از پیش باو نزدیك میشد و او هم چنان گرم اندیشهٔ خویش بود . بیاد می آورد که کودکی خرد سال‌بود . با برادرانش فضل و خاش که در اسارتگاه بغداد شریك زندگی او بودند و بیش از یکسال و دو سال ازو خردتر نبودند ، در روستای بیرون شهر اسروشنه هنگامی که غنچه های گل کامگار تازه شکفته وهزار دستان ازراه دور رسیده بود بازی می کرد. پدرانش برسرزمین‌وسیعی که از جیزك تا خجند بود فرمانروایی داشتند . در جنوب دیارشان رشتهٔ مروارید نشان رود زرافشان هرسال که از یخ بندان بیرون می آمد و آبگینهٔ سیمین یخ را از خود بدور می افگند کشت زار های دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می گرفت و یکی دوسه ماه نمی گذشت که ساقها پرخوشه وشاخها پرمیوه و کندوها

پرانگبین و خانها پر نعمت و دلها پر شادی می شد .

کوههای سر بر آسمان افراشتهٔ آن دیار که ازیك سوی فرغانه وازسوی دیگر سمرقند وازیك سوی شهرشاش وازسوی دیگر کش وچغانیان را در بر گرفته بودند، هر سال بهار از زیر چادر سفید بیرون می آمدند و بار دیگر جامهٔ زرد و سبز می پوشیدند . چه بسا روز و شبانی که زمزمهٔ مهرسرداده ، یاد خاندان دیرین را در دل امیر زادهٔ ناکام برانگیخته‌اند . هنوز آن سرود ها را بیاد دارد . در گیرا گیر اسارت ، در کوی و برزن بغداد ، در میدانهای جنك آذربایجان و اینك در باز گشت بدربار خلیفهٔ تازی همواره درگوش او بوده است .

آنروز این کودك آزاد کید را پسر کاوس نام داشت بابرادرانش فضل وخاش پیش آموزگار می نشست ودانش می آموخت وبراسب می‌نشست وچوگان می‌زد و تیر می‌انداخت و شمشیر میکشید وخشت میفگند ودلیری ودلاوری میندوخت . در میان کودکان هم سن و هم بازی از همه پیش بود ؛ نه برای اینکه امیرزاده بود و ایشان زیر دستش بودند ، برای آنکه ازهمه چابك تر ودلیرتر و ورزیده تر بود . از ایشان غیر تمندتر بود . کودکان هم می‌دانستند که امیرزادهٔ جوانشان بسرشت ونژاد خویش می‌نازد ومی بالد .

خاندانش از سالیان دراز درین سرزمین حکمرانی موروث داشتند و عنوان رسمی ایشان «افشین» بود. یعنی هر کس ازین خاندان را که بدین مقام می رسید بدین لقب می خواندند . پدرش امیر کاوس پسر سارخره بنوبت خود فرمانروایی این دیار را ارث برده وهریك بنوبت افشین بوده‌اند . سالها پدرانش در برابر استیلای بیگانگان نابکار پایداری کرده بودند . پدرش کاوس نیز ازروزی که افشین شده و جانشین پدر گشته بود ، همواره بابیگانگان درجنگ بود تا اینکه درسال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفهٔ تازی حکمرانی خراسان را بطلحه پسر طاهر ذوالیمینین داد و وی احمد پسر ابوخالدرا بپیشکاری خود بخراسان فرستاد. احمد چندی باکاوس جنگید . امیرزادهٔ

اسروشنه همین اندازه بیاد دارد که در یکی ازمیدانهای جنك، که وی با پدر همراه بود، دشمن برایشان چیره شد و وی و دو برادرش فضل وخاش و پدرش کاوس با پنج تن ازخویشانشان بدست دشمن افتادند . این پیروزی چنان درنظر طلحه حکمران خراسان بزرك بود که سه میلیون درم باحمد پسر ابوخالد جایزه داد . کاوس پسر سارخره امیراسروشنه رابا دوپسرش باسیری ببغداد بردند و وی در آن شهر بیگانه مرد ومأمون دوپسرش را دردربارخویش نگاه داشت وامیرزادهٔ اسروشنه بادوبرادر خود غریب ویگانه درآن شهربیگانه ماندند.

کیدرا پسر کاوس را در دربار خلافت بادوبرادردیگر بگروگان نگاه داشته بودند تاخاندان امیران اسروشنه دیگربرخلفای بیگانه برنخیزند ودر آن دیار دور دست لشکریان دستگاه خلافت را بخویشیتن مشغول نکنند . کارگزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یارودیارنکنند و دوباره بسرزمین پدران خویش بازنگردند ودرآنجا فتنه‌ای برنینگیزند .

کیدرا پس از مرك پدر وارث لقب ومقام اوشد و بافشین معروف گشت . از آن زمان این نام اندك اندك در گوشهای مردم بغداد ودربار خلافت طنین افکن شد وجسته جسته با نامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد . امیرزادهٔ ایرانی هوشمندتر وپاك نژادتر ازآن بود که در دربار بیگانگان زیردست بنشیند وبفروتنی تن در دهد. این جوان دانشور هنرمند هر روز در زندگی پیشتر میرفت ونه تنها در دربار خلافت فرمانده پاسبانان خاصهٔ خلیفه بود ، بلکه حکمرانی برخی از نواحی ایران را هم باومی سپردند و وی کارگزارانی بدانشهرستانها میفرستاد تادرآمدآنجا را برای اوبفرستند و بدین وسیله دستگاه شاهانه‌ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کارگزارانی مخصوص داشت ، از آن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتصم خلیفه بود وسرانجام خیانت خویش را بزشت ترین گونه آشکارساخت .

در آن زمان خاندان طاهری ، که پیشوایشان عبدالله بن طاهر ، حکمرانی

خراسان داشت، در بیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند واز دیرباز دشمنی سخت درمیان ایشان وخاندان افشین بود. اندك اندك رقابت بجایی رسید که امیرزادهٔ جوان اسروشنه برجان وتن خویش می‌لرزید وچاره را درین دید که با بد خواهان طاهریان که ایشان نیز ایرانیان پرشوری بودند، همدست شود و بدین گونه نه تنها خویشتن بلکه ایران گرامی‌راهم از استیلای جانکاه بیگانگان برهاند.

این بود که افشین ازیك سو با مازیار پسرقارن امیر نامی طبرستان ازخاندان سوخراییان یاقارن وند، که باسپهبدان معروف بودند، رشتهٔ یگانگی را استوار کرد و ازسوی دیگر با بابك خرم دین متحد شد، معتصم از روزی که در صدد دفع بابك برآمد چندین بار فرماندهانی را بجنك اوفرستاد وچون از ایشان کاری ساخته نشد افشین‌را مأمور کرد. افشین‌می‌دانست که سرانجام معتصم بابك را ازمیان برمی‌دارد و پس‌ازاندیشهٔ بسیار بجنك او راضی‌شد وشاید امیدوار بود که معتصم او را نکشد وبار دیگر بتواند وی را در اندیشهٔ دیرین‌خود انباز کند.

بابك‌خرم دین برناحیهٔ وسیعی از آذربایجان، که ازجنوب باردبیل ومرند واز مشرق بدریای خزر وناحیهٔ شماخی وشروان وازشمال بدشت موقان وسواحل ارس واز مغرب بجلفا ونخجوان ومرند میرسید، استیلا یافته بود وبیشتر درقسمت شمالی کوهستان سبلان می‌زیست و بواسطهٔ دشواری راهها و سردی این ناحیه و بلندی کوههای آن درپناه بود. این‌ناحیه را در آن زمان «بذ» می‌نامیدند و شهری نیز بنام بذ درمیان این‌ناحیه بود که ازآنجا تا اردبیل بیست ویك فرسنك راه بوده است.

روزی که معتصم در کار بابك خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار بافشین داد و سرهنگان بزرك زیردست اوگماشت وحکمرانی ارمنستان وآذربایجان را باو داد وهرچه اومی‌خواست ازپول وچهارپا و افزار جنك ازو دریغ نکرد و بدین گونه در سال ۲۲۰وی ازبغداد براه افتاد. پیش از آن معتصم خلیفه، ابوسعید محمدیوسف نامی را، فرستاده بود تا شهرها و دژهایی راکه بابك ویران کرده بود از نو بسازد و پیرو

فرمان افشین باشد. وی از پیش رفته و بدین کار مشغول بود که بابك، معاویه نام سپهسالارخود را، فرستاد تابرو شبیخون زند واورا بکشد ومالی راکه آورده است غارت کند. معاویه از کوهها وتنگه‌هایی که بودگذشت وبرسرتنگه‌ای درمیان دو راه نشست. بابك جاسوسی‌فرستاد وباو خبر کرد که ابوسعید آمدو گفت درفلان جاست. معاویه شبانه تاخت و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت وجای ابوسعید را یافت و چون روزشد باز گشت. بابوسعید خبر رسید که دوش معاویه درفلان روستا درپی او آمده است. ابوسعید سوارشدو در پی معاویه رفت واو را دربیابانی‌یافت وبا اوجنك کرد وسیصد تن ازسپاهیانش راکشت وپانصد مرد را اسیر کرد ومعاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را بآن تنگه‌ها افکند وابوسعید سرهای کشتگان واسیران را نزد معتصم فرستاد ومعتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند.

هنگامی که این وقایع‌روی میداد هنوزافشین‌بآذربایجان‌نرسیده‌بود وچون وی بدان سرزمین‌رسید محمد بن‌بعیث ،که حکمران تبریز بود، دژی داشت بنام شاهی‌و نزدیك دوفرسنك پهنای آن بود ودرتبریز نیز دژ دیگرداشت و وی با بابك همدست بود و سپاهیانش راکه از آنجا می‌گذشتند مهمان می‌کرد. چون معاویه شکست خورد بابك سپاه دیگری بفرماندهی‌عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمد بن بعیث فرودآمد. محمد بن بعیث چون از آمدن افشین وسپاه وی خبر یافته بود همینکه عصمت بدر حصار او رسید برای لشکر او علف فرستاد و چون شب شد فرود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند آن ده تن را کشت ودست عصمت را بست وگفت تو جان خود را بیشتردوست داری یا جان مردان ویاران خود را؟ گفت جان خویش را. گفت: سران سپاه خود را یك یك بخوان تا درآیند و گرنه ترا میکشم. عصمت سر ازحصار بیرون کردویك یك سران‌سپاه را می‌خواند وهرکه باندرون دژ می آمد او را می‌کشتند تا اینکه بباز ماندهٔ آن سپاه خبر رسید و ایشان گریختند.

محمد بن بعیث آن سرها را که از لشکریان بابك بریده بود نزدیك معتصم فرستاد وعصمت را با آن روانه کرد ومعتصم از سرزمین بابك و راههای آن ووسایل جنك وی و راههای جنك بـا او پرسید و عصمت تا زمان خلافت واثق بالله در زندان خلفا ماند.

افشین چون بآذربایجان رسید در برزند که برسر راه اردبیل بود فرود آمد و لشکرخود را آنجا نگاه داشت ودژهایی راکه درمیان برزند واردبیل بودتعمیر کرد. سپس ازفرماندهان سپاه‌خود محمدبن یوسف را به «خش» فرستاد که آنجا خندقی بکند وهیثم غنوی را بروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجا راتعمیر کند ودراطراف آن خندق بکند وعلویهٔ اعور را به «حصن‌النهر» فرستاد تاپیادگان وکاروانها راکه از اردبیل بیرون می‌رفتند دیدبانی کند واین سران بابك دیگر مربوط بودند تااینکه بافشین و لشکرگاه او می‌رسید. درین میان هرجاسوسی راکه دستگیر می کردند نزد افشین می‌فرستادند و وی اورانمی کشت بلکه بخشندگی می کردومیپرسید بابك چه‌بایشان میداد همان‌را دوبرابر می‌بخشید وبدین گونه ایشان‌رابجاسوسی بر بابك می گماشت. پس‌ازچندی افشین باردبیل فرودآمد وپس ازآنکه یکماه آنجا ماند واز جاسوسان پرسید وراهها وتنگه‌ها راشناخت‌بسوی جایگاه بابك رهسپارشد. چون برسردره‌ای رسیدکه در میان کتلها بود جایی فراخ دید و سپاه را آنجا فرودآورد و محمدبن بعیث را نزد خود خواند واو را بنواخت وباوی تدبیر کرد. پیش ازآن هرچه افشین از راهنمایان ومردم دیار پرسیده بود باو گفته بودندصلاح نیست بدین‌دره آواره‌شود وبایدسر کوهها برود زیراکه‌درین میان کمین گاه بسیارست وممکنست سپاه رازیان برسد. بهترست در همان جای فراخ بماند تامگر بابك سپاهی بجنك بیرون فرستد و روز وشب خودرا ازشبیخون در امان باید داشت.

افشین لشکر خود را برسر آن دره فرود آورد و گرداگردشان خندق ساخت تا ازشبیخون درامان‌باشند وهفت ماه در آن جایگاه بود و ازسوی بابك کسی بیرون

نیامد و زمستان فرا رسید و افشین و لشکریانش دلتنگ شدند و وی می‌خواست حیلتی کند تا مگر بابك را بجنگ بیرون آورد. سرانجام پس از هفت ماه، افشین بمعتصم نامه نوشت و ازو درم و هزینهٔ سپاه خواست و معتصم صد شتر بار درم با یکی از سرداران خویش که او را «بوغای کبیر» می گفتند و سیصد غلام ترك نزد افشین فرستاد. چون بوغا بجایی رسید که تا لشکرگاه افشین سه روز راه بود، افشین باو نوشت که یك ماه آنجا بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز نزد افشین میبرم تا چون جاسوسان بابك این خبر باو برسانند و او بداند تو بکدام روز بیرون خواهی رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از پناهگاه بیرون آید. پس افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که روستایی بزرك بود. جاسوسان بابك باو خبر دادند که بوغا صد خروار درم دارد و فلان روز از فلان جا خواهد گذشت و بابك با پنج هزار سوار از حصار بیرون آمد و در آن کوهها و روستاها میگشت تا هر وقت درم بآنجا رسد غارت کند. افشین ببوغا نوشت که فلان روز آن درم را بردار و از اردبیل بیرون آی و چون بنخستین منزل برسی همانجا بمان و آن درم را شب باز باردبیل بفرست و در جای استوار پنهان کن و شتران تهی با خویشتن بیاور و چنان کن که فلان روز چاشتگاه بسر درهٔ آنجا که لشکرگاه منست برسی، باشد که بابك در راه با تو جنگ کند و من در زمان با سپاه خویش بیرون بیایم و او را در میان می گیریم و جنك میکنیم. پیش بینی افشین درست آمد و چون بابك دانست که لشکر افشین بوی نزدیك شده است سپاه خود را برداشت و بموقان رفت و افشین هم او را دنبال کرد و یك شب با سپاه خود آنجا ماند ولی ببرزند لشکرگاه خود بازگشت و بابك نیز پس از آنکه چند روزی در موقان مانده بود بشهر بذ بازگشت. درین میان بابك آذوقه‌ای را که برای سپاه افشین می بردند در راه تاراج کرد و لشکر افشین در تنگی افتاد و وی بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و باز لشکریان بابك بفرماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت کردند و افشین ناچار شد بار دیگر از حکمران سیروان آذوقه بخواهد.

سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر ولشکر بابک در ناحیهٔ هشتاد سر در خاک مراغه جنگی در گرفت و بابک باافشین نیز جنگ کرد واو را شکست داد . سپس در جنگ دیگر بابک شکست یافت و از لشکریانش هزارتن کشته شدند و وی بحصار خود گریخت وافشین با پانزده هزارلشکریان خود بر وحمله برد ، اما در راه گرفتار سرمای سخت شدند و چیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاک شوند و نیم شب بابک بادو هزار مرد بریشان شبیخون کرد وپس از آن بابک با بوغا وفضل بن کاوس برادرافشین جنگهای دیگر کرد. درین جنگها فضل بن کاوس زخم برداشت ؛ سر انجام سپاهیان افشین بشهر بذ نزدیک شدند اما سرمای سخت وبارانی تنددر گرفت وناچار بازپس نشستند وبار دیگر جنگ بواسطهٔ پیش آمدن زمستان دروقفه ماند .

درین میان باردیگر افشین ازمعتصم یاری خواست ووی ده‌هزار مردبفرماندهی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که ازمردان بزرك زمان مأمون بود ونیز معتصم ایتاخ ترك راکه سالارمطبخ او و غلامی ترك بودبا سی میلیون درم نزدافشین فرستادونیز بقاسم بن عیسی حکمران کوفه نوشت که سپاه خودرا بردارد و بیاری افشین برود ونامه‌ای بافشین نوشت واورا درجنگ با بابک دل داد ودلیر کرد و گفت من با ایتاخ ده خروارخسك آهنین فرستاده‌ام ، چون لشکر جایی فرود آید این خسکها را درپیرامون این لشکر پراکنده کن تا ازشبیخون درامان باشی. چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ سالار مطبخ ببابک رسید برمعتصم افسوس خورد و گفت : «کارش بجایی رسید که درزی وطباخ خویش رابجنك من‌میفرستد !»

درین میان بابک باتئوفیل پسر میخائیل امپراطور روم رابطه بهم زد ودر میانشان رسول وهدیه ردوبدل میشد و گویند بابك امپراطور را بفریفت و گفت من ترسازاده‌ام ودرپنهان دین ترسا دارم واین‌همه پیروان خویش راهم بدین ترسا خواهم آورد وپادشاه روم نیز ازین سخن با او گرم شدوخودبیاری اوبطرسوس آمد وهفتاد

هزارمرد باخود داشت وازآنجا بشهرزبطره تاخت اماچون خبر باو رسید که معتصم خود بجنگ بیرون آمده است بقلمرو خویش بازگشت .

سال دیگر در۲۲۲ بازمعتصم بافشین نامه نوشت واو را برانگیخت که بجنگ بیرون شود و وی هم باسپاه خود ازاردبیل بیرون رفت وبابک یکی ازسرهنگان خود آذین را باده هزارسوار بجنگ اوفرستاد وافشین نیزسرهنگی بادوهزارسوار بمقابلهٔ اوروانه کرد که ظفر بن عبدالله نام داشت وچون جنگ در میانشان درگرفت افشین سرهنگ دیگر راکه ابوالمظفر بن کثیر نام داشت باپنج هزار مرد بیاری اوفرستاد و سرانجام آذین از ایشان شکست خورد .

پس ازچندی باردیگر معتصم بافشین نامه‌نوشت واورا دلیر کرد که از راه دره بجنگ بابک رود وبازهزار خروار خسک برای اوفرستاد که درپیرامون لشکرخود بریزد وازشبیخون ایمن باشد وافشین همان کار کرد و روزی دوفرسنگ پیش می‌رفت تا اینکه بحصار بابک رسید وبیک فرسنگی آن فرود آمد. بابک از حصار خود خروارها ماست و روغن وسبزی و برهٔ شیرمست و خیار و بادرنگ برای سپاهیان افشین فرستادو گفت شمامهمان‌مایید و ده روزست که‌بدین‌راه درشت ناخوش‌میآیید ودانم که خوراکی نیافته‌اید وما را در حصار جزین قدرچیزدیگرنبود. افشین گفت تاآنرا نگرفتند وباز پس فرستادند . پس بخندید وگفت ماامهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده است تاسپاهیان ما را شماره‌کند و فرمان داد تاآن فرستادگانرا گردهمهٔ‌سپاه وی گردانیدند وسپاهیانش بیشتردرتنگه‌ها و رودها فرود آمده بودند و پیدا نبودند . چون ایشان راگردانیدند فرمان داد تانزد او بردند و گفت شما شمارهٔ این‌سپاه راندانید ومن‌دانم . ببابک بگوئید که این‌سپاه سی هزار مرد جنگیست بجزکهتران و چاکران و با امیرالمؤمنین سیصد هزارمرد مسلمانست که‌همه‌بااویند وتایکتن‌زنده باشد از تو برنمیگردند . اکنون توبهتردانی‌وتدبیر کار خویش همی کن اگردانی که بزنهاربیرون‌آیی بیااواگر دانی که بایدهمانجا که‌هستی بمانی بمان تاجان تووکسانی که بانواند درسر این کارنرود. رسولان نزدبابک رفتند واین سخنان راباز گفتند .

روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد ودر یک میلی حصار بابک فرود آمد ومحمدبن بعیث را فرستاد تا برسر کوهها جایی استوار بیابد و لشکریان خود را آنجا برد ودر آنجا خندق ساختند ودیوار کشیدند ولشکریان شبها درمیان خندق بودند و روزها بپای حصار می آمدند . هرروز از حصار بابک آواز نای وچنگ ورباب ومی خوردن وپای کوفتن ونشاط کردن می آمد یعنی ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم وهرشب بابک گروهی را بشبیخون می فرستاد . اما چون لشکریان افشین بیدار بودند کاری از پیش نمیبردند یکی ازسرهنگان سپاه افشین محمدبن خالد بود که پیش از آن امیر بخارا بود وبهمین جهة او را «بخار خداه» می گفتند و وی ازسرهنگان محتشم مأمون ومعتصم بود. یکشب افشین اورا گفت از دیوار وخندق بگذرد وباهمراهان خود برسر کوهی پنهان شود تاسپاهیان بابک را که بشبیخون می آیند گرد بگیرند وبکشند وچنان کردندو آن شب گروهی راکشتند. پس از آن باز افشین هرروز از بامداد تاشامگاه بمحاصره می پرداخت و چون شب می شد بخندق خودمی رفت تا اینکه روزی سپاهیان افشین بخندق بازمی گشتند ، آخر لشکر اوجعفر بن دنیار برمی گشت وبا او سه هزار مرد بودکه بازپس مانده بودند. ده‌هزارتن ازلشکریان بابک بیرون آمدند وبرسپاه جعفرزدند ودر میانشان جنگ درگرفت وجعفر ازلشکریان بابک بسیاری بکشت وایشان را بحصار اندر افگند وآن سپاهیان بحصار رفتند ودرحصار را بستند وجعفر بردیواد حصار حمله برد ودرین میان بخارخداه هم با سپاهیان خود بیاری او آمد وافشین نیز پنج هزار مرد بیاری اوفرستاد . چون شب رسیدجعفر ازپای حصار بازگشت وسه روزجنگ متوقف ماند .

درین میان علف برسپاهیان افشین تنك شده بود وگروهی ازلشکریان مزدور ازوبرگشتند وبااینهمه روز دیگر افشین بجنك پرداخت وبخار خداه وجعفر را نیز هریك درجایی گماشت و جعفر بپای دیوار حصار رسید وافشین سپاهیان مزدور را بخواندوگفت هر گوشه ازحصار را كه بخواهیدبگیرید وابودلف راكه ازسرهنگانش بود باایشان فرستاد وبدین گونه جنك درگرفت و از دوسوی سنك انداختن گرفتند

وافشین کیسه‌ای زر نزد جعفر فرستاد و گفت از لشکریان تو هر که کاری نیك کند این زر باو ده و کیسه‌ای نزد ابودلف فرستاد و با او نیز چنین گفت و نیز شرابداران خودرا گفت جلاب وشراب وشکر بمیدان جنك ببرند و بمردم می‌دادند .

روزی بافشین خبر دادند که بر در حصار کوهیست و هر روز بابك آذین سرهنك خویش را بزیر آن کوه در راههای تنك پنهان می کند و بکمین می‌نشاند و چون او ازحصار بیرون می‌رود بابك در حصار بی کس می‌ماند . افشین جاسوسان فرستاد تا درست خبر بیاورند و چون دانست که این خبر راستست سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا بجنك رویم. چون شب رسید دو هزار پیاده را که تیراندازان سبك بودند با علم سیاه فرستاد و گفت درین تاریکی بروید و آنجا که کمین گاه آذین است بیك میل راه از آن سوی درمیان کوهها کمین کنید وچون بامداد شد و بانك طبل شنیدید علمها رابپای دارید واز آن جای بیرون آیید تاما نیز برسیم و آذین را بمیان بگیریم . سپس سرهنگی را ازمردم فرغانه که بشیر ترکی نام داشت باهزار مرد ازمردم فرغانه که با او همراه بودند فرستاد و گفت آنجاکه کمین گاهست بر یك میل خاموش بنشینید تا بامداد من برسم وچنان کنید که کسی اثر شما نبیند . چون سحرگاه شد افشین باهمهٔ سپاهیان خود رهسپار گشت وهم چنان خاموش می‌رفتند وطبل نمی‌زدند وبانك نمی کردند . درراه احمدبن خلیل وسرهنگان دیگر را یکی ازپس دیگرمی‌فرستاد وگروهی درزیر کوهها کمین کردند و گروهی دیگر می‌جستند تا اینکه چاشتگاه سپاهیان آذین را یافتند که درکمین گاه خود با هفت هزار مرد برسه گروه درسه جای ایستاده بودند ودرمیان ایشان جنك درگرفت وافشین فرمان داد که طبلها فروکوفتند و آن گروه که شب رفته بودند علمها راکشیدند و بسر کوه آمدند وبدره شدند وازاطراف حصار بابك را درمیان گرفتند .

چون بابك دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمد و گفت : منم بابك ، افشین را بگویید تا نزدیکتر آید و با وی سخنی گویم. افشین نزدیك دیوار شد . بابك چون اورا بدید زینهار خواست . افشین گفت: «ترا زینهارست و اگراین سخن که اکنون گفتی پیش ازین گفته بودی به بود ولی اکنون چون امروز گویی به

از فردا» بابك گفت: زینهار خلیفه خواهم. گفت: زینهار او بخط و مهر او بیاورم، اما مجال ده تا بخلیفه نامه کنم و زینهار بخواهم. بابك گفت گروگان من پسر مهتر منست که آنجا با آذین جنك می کند واو را بتودهم. افشین پذیرفت و بجای خویش باز گشت، و کسی نزد جعفر فرستاد که با آذین جنك نکنند. جعفر آذین راکشته و سپاهش را درهم شکسته بود وباز مانده را می کشتند که فرستادهٔ افشین رسید و گفت مکشید هر کرا توانید اسیر کنید ودو پسر بابك آنجا هستند ایشان رامکشید واسیر بیاورید و ایشان هم پسران بابك و بسیاری از مردم دیگر را اسیر کردند و باز گشتند. آن شب از لشکر گاه بابك برآمد و خبر بمعتصم فرستادند و برای بابك زینهار خواستند و لشکریان بابك که گریخته بودند در آن کوهها پراکنده شدند و چون شب در آمد بابك عیال برگرفت و باپنجاه مرد که از کسان او مانده بودند در حصار بگشاد و بیرون آمد ودر میان کوهها پراکنده شد واز آنجا بارمنستان رفت.

پس از آنکه بابك افشین را بدینگونه خام کرد و گریخت ودو پسر خودرا در دست او گذاشت با برادرش عبدالله وسپهسالارش معاویه و یك غلام و مادر و زنش که او را دختر کلدانیه می گفتند راه ارمنستان درپیش گرفت. روز دیگر بافشین خبر دادند که بابك بگریخت ووی بحصار شد و کسی را نیافت وفرمان داد تا آن حصار را باخاك برابر کردند وابودلف را در پی بابك فرستاد ووی یك روز و یك شب در آن بیشه که نزدیك حصار بود بگشت واورا نیافت. افشین بهمهٔ دهقانان که درحدود ارمنستان بودند نامه نوشت که هر که بابك رابگیرد یا سرش را نزد من آورد صدهزار درم وخلعت باو بدهم بیرون از آنچه خلیفه خواهد داد.

بابك مدتی در کوهستان ارمنستان درمیان درختستانی متواری بود تا اینکه سهل پسر سنباط که حکمران ارمنستان بود اورا فریفت و ببهانهٔ شکار اورا نزدیك لشکرگاه افشین برد و دو سرهنك از سرهنگان افشین بابك راگرفتند وروز ۱۷ شوال ۲۲۲ او را نزدافشین بردند وافشین کس فرستاد عبدالله برادر بابك را هم که دهقانی بنام عیسی بن یوسف بن اصطفانوس گرفتار کرده بود آوردند وبدین گونه خاندان بابك بدست افشین برافتاد و افشین ایشان را باخود بدربار خلیفه برد.

افشین امیرزادهٔ ایرانی با این شکوه وجلال قدم بقدم بدیوارهای سامره نزدیکتر می شد. امیرزادهٔ اسروشنه درمطیره یکی ازمحلات شهر کاخ باشکوهی داشت که برای آمدن وی آنرا آراسته بودند. سه سال بود که خداوند کاخ از آن دورافتاده بود. سر انجام هنگامی که افشین بکاخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبهٔ دوم صفر سال ۲۲۳ هجری درحال فرو رفتن بود. درراه هارون پسرمعتصم ازجانب پدر بپیشواز او رفته بود و مردان بزرگ دربار خلیفه همه با او همراه بودند. چون افشین بقاطول پنج فرسنگی سامره فرودآمده بود فیلی راکه یکی ازشاهان هند برای خلیفه فرستاده بود آنجا آورده بودند که بابک رابر آن فیل بنشانند. فیل رابدیبای سرخ وسبزوحریرهای رنگارنگ آراسته بودند و باآن فیل شتر مادهٔ نجیبی هم بودکه بهمان گونه آراسته بودند. دراعه‌ای راکه ازدیبای سرخ زربفت وازانواع یاقوت وجواهر مرصع بود نیز خلیفه نزداوفرستاده بود وباآن دراعه‌ای دیگربود اندکی پست‌تر وکلاه بزرگی برنش مانندکه نگین‌های رنگین مختلف داشت ودر وگوهربسیار بر آن دوخته بودندوافشین آن دراعه را برتن بابك کرد وکلاه را برسرش گذاشت وآن دراعهٔ دیگررا ببرادرش پوشاند وبابك را بر آن فیل‌وبرادرش را بر آن شترنشاندوبدینگونه ایشان را وارد شهرسامره کرد. ازقاطول تا سامره سواران وپیادگان بیك ردهٔ بهم‌پیوسته صف کشیده بودند وامیرزادهٔ اسروشنه بدین گونه واردکاخ خویش‌شده بود.

همینکه شب‌فرا رسید و افشین آن اسیران‌را در کاخ خویش‌جای داد احمدبن ابی‌داود وزیر خلیفه ناشناس نزد او آمد وباوی سخن گفت وپیش معتصم بازگشت و اوصاف بابك را با وی بگفت ومعتصم چنان در دیدن بابك ناشکیبا بودکه خود سوار شد و ناشناس بکاخ افشین رفت و بابك را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه از کشتن بابك فارغ‌شد و خاطراز آن رهگذر آسوده کرد، افشین را اعزاز فراوان کرد واز آن پس پایگاه افشین را روزبروزبالاتر می‌برد وباو تاج مرصع وقبای مرصع‌ودو سوار مرصع وبیست هزار هزار درم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می‌رفت بفرمان خلیفه همهٔ بزرگان دربارحتی حسن پسرسهل باحترام او ازاسب پیاده شدند.

از آن پس همواره حکمرانی آذربایجان واران وارمنستان با افشین بود وخود

درپای تخت می‌زیست و گماشتگان خویش‌را بحکمرانی این نواحی می‌فرستاد و درآمدآن‌نواحی‌را نزد وی می‌فرستادند. بااین‌همه افشین همواره‌ازمعتصم دل‌نگران بود ومیدانست سرانجام این خلیفهٔ تازی وفا را باوی بسرنخواهد برد. بهمین جهت میکوشیدکه حکمرانی خراسان بیابد و بدینوسیله در دیار پدران خود بار دیگر استقلال بهم زند وآن سرزمین را از دست بیگانگان برهاند. درین میان از معتصم نیزمی‌شنیدکه می‌خواهد دست طاهریان را از خراسان کوتاه کند وچون مازیارپسر قارن‌ازخاندان قارنوند وسلسلهٔ سوخراییان اسپهبدان طبرستان امیرمعروف آن دیار باطاهریان دشمنی داشت افشین می کوشید مازیار را نیرودهد ونامه‌ای باو نوشت و خویش‌را ازیاران اوخواند، وگفت معتصم حکمرانی خراسان را بمن‌وعده کرده است وچون‌من‌بدین‌پایگاه‌برسم‌طبرستان‌رابتوخواهم‌دادومازیارنیزخراجی راکه میبایست بوسیلهٔ عبدالله بن طاهر حکمران خراسان بدربار خلافت بفرستد نفرستاد و معتصم عبدالله را مأمور کردکه مازیار را دفع کند ووی لشکریانی بجنك اوفرستاد و افشین نامه بمازیارنوشت و او را بجنك برانگیخت امیدوارش کردکه در نزد معتصم ازو هواخواهی خواهدکرد وآنچه مصلحت او باشد فرونخواهد گذاشت. سرانجام پس‌از زد و خوردهایی مازیار شکست خورد وگرفتار شد و او را نزد عبدالله بن طاهر بردند و وی بپایتخت خلافتش فرستاد ودرین کار افشین را نیزبد نام کرد.

روز پنجم ذی‌القعدهٔ ۲۲۵ که مازیار را بدربار خلافت برده بودند، معتصم اعیان ورجال ودلاوران وفقیهان و همهٔ سرکردگان راگرد خویش‌فراهم کرد. شاپور نام دبیرافشین کافر ماجرایی ونمك ناشناسی‌را بجایی رسانیده بودکه درنهان بخلیفه خبرداده بود افشین بامازیار رابطهٔ نهانی‌دارد. معتصم تاهنگامی که کار مازیاربپایان نرسیده بود افشین را هم چنان نگاه می‌داشت. اما افشین‌هم چنان نگران کارخویش بود و گویند مشکهای بسیاردر کاخ خود گردآورده وعزم کرده بود روزی که‌معتصم وسرکردگان دربارسرگرم باشند نهانی باآن مشکها ووسایلی که برای گذشتن از آب فراهم کرده بود ازشهر از راه رود بیرون رود و راه موصل در پیش گیرد و در کنار رود زاب مشکها را بازکند و بهم ببندد و ازآنها کشتی بسازد وهمراهان وبار

وبنهٔ خود را بشنا از آب بگذراند و بارمنستان رود واز آنجا بدیار خزران پناه برد وخزران را بر کارگزاران خلیفهٔ بغداد برانگیزد واز آنجا باسروشنه سرزمین پدران خویش رود.

چون چندی گذشت وفرصت این کار نیافت اندیشهٔ دیگر پیش گرفت و گویند زهر فراوانی گرد آورد که معتصم وسران دربارش‌را بمهمانی‌خواند و زهر دهد و اگر معتصم خود حاضر نشد سران ترك مانند ایتاخ واشناس راکه دشمنانش بودند بدین گونه ازمیان بردارد وبرخلیفه چیره شود وبهمان نقشه خود را باسروشته برساند. گویند روزوساعت این‌مهمانی راهم معین کرده ومعتصم رابدان مهمانی خوانده بود ومشغول تهیهٔ وسایل کاربود که خبررسیدمازیار را دستگیر کرده‌وبسامره می آورند.

همان‌روزی که خبردستگیری مازیار رسیده بود، معتصم افشین را از ریاست حرس یعنی پاسبانان شخصی خود عزل کرده ویك روز پیش از آنکه مازیار بسامره رسد فرمان داده بود اورابگیرند ودر «لولوه» که کوشکی‌بود مانند مناره ودربالای آن‌تنها جابانداز‌ه‌ای بودکه افشین در آن بنشیند زندانی کنند وسلاحداران درپایین آن بنوبت پاس می‌دادند و بدینگونه در شوال ۲۲۵ سرانجام خلیفهٔ تازی ناسپاسی خویش راآشکار کرد وآنچه امیرزادهٔ اسروشنه از آن می‌ترسید برسرش آمد.

روزی که نامهٔ عبدالله بن‌طاهر بمعتصم رسید وخبر دستگیری مازیار باو داده شد، افشین مهمانی کرده بودوهارون وجعفر پسران خلیفه را خوانده بودکه بخانهٔ اوروند معتصم گفت: ایشان رنجورند من‌خودبیایم. باپنجاه سوار برنشست وبرفت. افشین سرای‌خویشتن را بدیباهای مرصع آراسته و طارمها زده و صدتن از غلامان زنگی وهندوی خودراگماشته بودکه چون‌معتصم‌بنشیند ازهرسوی درآیند وشمشیر بکشند. معتصم چون بدرسرای افشین رسید، افشین گفت: خداوندگارا فرودآی. معتصم ایستاد وگفت فلان و فلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را یك یك بخواند وگفت: شما بدرون روید وخودهم‌چنان بیرون درایستاده بود. یکی ازهندوان را که پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتصم دست زد و ریش افشین گرفت و آواز برآورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند در پریشانی افتادند و معتصم

فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند و در سرای او آتش زدند وغلامان ریش افشین را ازدست خلیفه گرفتند وزنجیر کرده ببغداد بردند .

در آن روز پنجم ذی‌القعده که مازیار را بمجلس بردند امیرزادهٔ اسروشنه را نیز باوی بدانجا کشیدند . مازیار پیش از آن درحضور معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامها را باو نوشته و آن وعده‌ها را باو داده بود و چون هر دوبر کیش زردشتی بودند بابك دیگر دست یکی داشتند . از شوخ چشمی‌ها و بیداد گریهای شگفت زمانه این بود که امیرزادهٔ اسروشنه وشاهزادهٔ طبرستان راکه هر یك نمایندهٔ گوشه‌ای از خاك ایران بودند زنجیر کرده وسرشکسته درپای تخت خلیفهٔ بیدادگر تازی باهم نگاه داشته بودند !

آن دو را روبرو کردند . همینکه افشین راآوردند مازیاررا پیش اوبردند . بافشین گفتند : این‌را می‌شناسی ؟ گفت : نه ! بمازیارگفتند : این مرد رامی‌شناسی ؟ گفت : آری افشینست ! پس بـافشین گفتند : این هم مازیارست . گفت : اکنون شناختم . گفتند: هرگزبامازیارمکاتبه کرده‌ای ؟گفت: نه . بمازیار گفتند. افشن بتو نامه نوشته است ؟ گفت آری ، برادرش خاش ببرادر من کوهیار نامه نوشت وگفت: «این دین سپید را جزمن و تو وبابك کسی یاوری نمی‌کرد . بابك از نادانی خویشتن را بکشتن داد ومن بسیار کوشیدم ازمرگش برهانم نشد ونادانی وی بچاهش افگند . اگر توبرخلیفه بشوری تازیان جز من کسی ندارندکه بپیکار تو بفرستند و من هم سواران بسیارودلیران و دلاوران درفرمان خویش دارم . چون بااین کسان بسوی تو آیم کسی که با ماجنك کند نماند مگر سه گروه : تازیان ، مغربیان ، ترکان . اما تازیان چون سگانند ، لقمهٔ نانی پیششان بینداز وسرشان را بگرز بکوب ، اما این مگسان یعنی مغربیان سرخورند ، امااین فرزندان شیطان یعنی ترکان چندی نمی کشد کـه تیرهاشان تمام می‌شود ، پس یك اسب بر روی ایشان می‌تازی و کارشان را می‌سازی . آنگاه دین بهمان روشی که در زمان ایرانیان بوده است بازمی گردد » .

افشین گفت : این‌مرد بر برا درخویش وبر برا درمن‌ادعایی میکندبرمن بحثی نیست . اگر من چنین نامه‌ای باو نوشته بودم انکار نمی کردم زیرا اگر می خواستم

بیاری خلیفه برخیزم سزاوار بود من حمله بکنم تابتوانم ویرا بگیرم وپیش خلیفه بیاورم و گرامی ترشوم همچنانکه عبدالله طاهر این کاررا کرده» . پس از آن افشین را باچندتن دیگر روبرو کردندتا گناه او آشکار شود . در آن میان موبدی بود زرادشت نام پسر آذرخره که پس از زمان متوکل مسلمان شدوبنام ابوجعفرمحمدموبدمتوکلی معروف گشت . از جمله سخنانی که این موبد برافشین دعوی کرد این بود که گفته است : « در راه این تازیان بهر کاری کـه از آن بیزار بـودم تن در دادم ، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و برشتر نشستم ونعلین بپای کردم ، اما سپاس خدای راکه تاکنون یک موی از اندام من کم نشده است» . یعنی نه ختنه کرده‌ام ونه نوره کشیده‌ام ومسلمان نشده‌ام .

فرجام کار امیر زادهٔ بزرك ودلیر اسروشنه برما درست روشن نیست . چیزی که هوید است اینست که درین گفتگوها و روبرو شدنها کینهٔ دیرین و خشم وی ، بربیگانگان وبیدادگرانی که دیار نیاکانش رابخاك وخون کشیده وپدر وبرادرانش راباوی اسیر کرده وازخانمان چندصدسالهٔ خود دور کرده بودند ، بنیکوترین‌وجهی آشکار شد . جهانیان دانستند کـه امیرزادهٔ اسروشنه اگر هم در دستگاه بیگانه ببالاترین‌مقام ظاهری برسدهم چنان چشمش‌درپی دیارش ودلش درپی آزادی نژادش می گردد . اگرسالها ازسرزمین پدرانش دور شود بازمهر آنرا ازدل‌بیرون نمی‌کند ودمی ازیادآن فرونمی نشیند .

سرانجام مازیار پسرقارن شاهزادهٔ طبرستان را درکنار داری که سه‌سال پیش بابك خرم‌دین پهلوان آذربایجان رابر آن آویخته بودند وهنوزاستخوانش درزیر باد وباران‌وآفتاب بی‌سامان بود، آویختند. کیدرا پسر کاوس، امیرزادهٔ نافرجام اسروشنه که سالها بنام افشین جهان را از دلاوری خود پر کرده بود ، درهمین گیرو دارجان داد . برخی گـویند درهمان زندان تنك از گـرسنگی روی ازین جهان درکشید . گروهی دیگر گفته‌اند بگناه آنکه خواست «پادشاهی برملـوك عجم مقرر گرداند» اورا نیزچون دیگران بیاویختند . گویند هنوزمختون نبود و درخانهٔ اوبتان‌یافتند !

۱۲اسفند ماه ۱۳۲۵

ازخوانندهٔ ارجمند تقاضا دارد اغلاط ذیل را که سبب دشواری فهم مطلب و نادرستی عبارات است قبل از مطالعهٔ کتاب اصلاح فرمایند و با جدا کردن این برگ بر نگارنده منت بگذارند:

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۲۷	زیادی	زیاری
۹	۱۵	کند	نکند
۴۲	۱۵	گذشت	گذاشت
۵۶	۱۴	آنی	آتی
۶۷	۹	رسیده	رسید
۷۸	۷	حمتی	حمیتی
۸۲	۵	بشناسد	بشناسد «مجلهٔ یغما»
۸۹	۱۱	مدارس پیش	مدارس در سالهای پیش
۱۰۰	۱۶	محصول	ومجهول
۱۱۱	۱۲	کلال	ملال
۱۱۴	۱۶	موثرین	موثرترین
۱۲۲	۲۱	کشوری	کشورهای
«	۲۲	قدت	قدرت
۱۲۷	۴	بیداد	بیبداد
۱۳۴	۳	شمشیر	بشمشیر
۱۴۷	۱	بهمشریان	بهمشهریان
۱۵۱	۲	قضاة	قضاة و
۱۵۳	۱۹	شد	شده
۱۵۶	۵	می نمود	نمود
۱۶۸	۲۹	ودر ۲ مجله	در ۲ مجلد
۱۶۹	۱۸	Rod	Red
۱۸۲	۱۸	بپردازند	بپردازد
۲۱۲	۲۳	نفس	نفسی
۲۲۲	۱۰	ررق	زرق
«	۱۴	مناسبت	مناسبست
۲۲۶	۷	فیله	فیلد

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۲۹	۱۹	دریار	دربار
»	۲۲	خوانین	خواتین
۲۳۸	۱۲	خاله	خالد
۲۴۰	۱	اهای	اهالی
۲۴۲	۱۹	یلی	پلی
۲۵۳	۷	داخلی	داخل
۲۶۰	۹	ئداشت	نداشت
۲۷۴	۵	تلقیف	تلفیق
۲۸۲	۱۳	بعد از	بعد
۲۸۶	۲۰	ازان	اوزان
۲۹۲	۵	افکند	افکنند
۳۰۶	۱۸	پارپینه	پارینه
۳۰۹	۱۹	رایح	رایج
۳۲۲	۵	بگرانید	بگرایند
۳۲۵	۹	رسید	رسیدن
۳۵۳	۴	اختبار	اختیار
۳۶۳	۱۰	انقاد	انتقاد
۴۱۳	۱۰	خواهیم	خواهم
۴۳۲	۱۸	سخن	ازسخن
۴۳۳	۱۳	تازی بود	تازی نبود
۴۴۱	۲۲	روزهای	روزی